UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228525
UNIVERSAL
LIBRARY


هذا
دفتر دوم
از کتاب روایات داراب هرمزد
یار با اهتمام کمترین مؤبدان
رستم اون والا دربند معمورهٔ
بمبئی بزیور طبع آراسته
و پیرایه گردیده

پرسش زرتشت از جهت یوزداثر کروبرشنوم
و پاسخ یزدان باز زرتشت از فرگرد هفتم جدید ودا
از روایت بهمن یوبخیه

بپرسید زرتشت از غیبدان — که ای داد گستر خدای جهان — بخواهم که دانم همه رازها — یکایک بگویم همه خلق را

کسی کو برشنوم مردم کند — چسان مرد باید به عقل وخرد — بمن تو بگو حال واحوال او — کنشن چه باید مرا باز گوی

بپاسخ بدو گفت آن ذوالجلال — توبشنو یکایک همه راز حال — همانکس بود برره داد ودین — درست اعتقادش بود همچنین

نباشد دروغگوی و نه هیچ کین — بداند همه راه و آیین دین — اوستا درستش بود بر زبان — که بی عیب باشد بروی جهان

نباید که باشد وراعیب هیچ — نه رشک وحسودی نه هیچ هیچ — نکرده بود در جهان کار بد — ازاول براه اوفتد بی رود

دل خود نگهدارد آنکس چنان — که هرکس که بیند بروی جهان — نه بیچد دل وشک بدین ناورد — روان مر آنکس بجنت رود

بصد در بگفتند این را بنظم — که خلقان بخواند بشادی وبزم — زگفت زرتشت وپرورد گار — بصد در بگردند این آشکار

درون زند وندیداد این گفته را — نوشته بدیدم زگفت خدا — چنین گفت یزدان بر زرتشت دین — که بشنو همین راز ها را یقین

بدنیا هر آنکس برشنوم کرد — تنش پاک گشته زرنج وزدرد — بباید نشستن بیک جا چنین — بگوشان که این هست در راه دین

بپرهیزد آنکس ازین جایگاه — که گویم بگو تو بخلقان و شاه — نزدیک آتش نباید شدن — زآب روان دور باید بدن

زمینی که آنکس نشسته بود — نباید که آدم بدان ره رود — زگاو وزحیوان بپرهیزد او — هم از اوروران دور باشد مرا و

نه مردا شوهم بود دورتر — همی اززن وبچه کان درگذر — چو بیرون شود او زخانه بباید بکردن زمین اهتمر

بروی زمین آن چنان ره رود — که آنجا نباشد که جای پلید — بداند خلقان همین گفته را — که بشنیدم ازگفت آن رهنما

که نیرنگ دین را که مردم خورند — بیش ازبدن جمله بیرون کشند — همان جرمشان می نشیند بتن — مر آنکس بهر جا نباید شدن

سه شب بگذرد همچنین تو بدان — بگو تو زرا تشت اسفنتمان — کسی کو بود پاک را دو اشو — بگیرد همو پادیاب او نکو

برآنکس نهند تا بشوید تنش | برای درست ونشن کنش | دگر دور باشد زهر چیزها | جنان دان که این هست حکم خدا
ششم شب دگر ره بشوید تنش | بود یک جهت بر کوشن کنش | جو نه شب گذشت آنزمان تو بدان | بود پاک و پر نور و روشنروان
بباید بشستن همه جامه را | بگوشان که امینست حکم خدا | تنش پاک گردد روانش اشو | من اینجا که گفتم بمردم بگو
زمینی که انکس نشسته بود | بشوآن زمین را تو ای پرخرد | دگر گفت یزدان بزرتشت دین | بخلقان بگو تا دهند اینچنین
سر پادشه را هر آنکس که شست | بمزدش دهند اسب اورا نخست | بدهمو بدادهر که شوید سرش | بیاداش آنکس شتر تو دهش
بپرسنوم گر که خدا را کنند | بباید که کاوی بدانکس دهند | بپرسنوم این مردمانان بسه | یکی گوسفندی مرا ورا بده
بپرسنوم ار مشت آنگو کند | مران گوسفندی همانکس دهد | بفرگرد نهمین من این گفته را | بدیدم بزرتشت گفتا خدا
هر آن گو بدین دین بود یک جهد | خداوند عالم مرادش دهد | بگیتی نگذارد اورا بد | همان بهره ماند ز عقل و خرد
بداید گفتار جان آفرین | پذیرید این راه و آئین دین | هر آنکس که شنگ بر دلش آورد | روانش بدانجای تیره برد
بدوزخ بماند روانش چنان | بپاده فره دیو و اهرمنان | خراستر در آنجاء اورا گزند | دوان درنده مرا ورا درند
اگو من اباهیشم آن دیو زشت | نه بگذارد اورا بگرد بهشت | عذاب و کفارت دهندش چنان | بماند باندوه و درد روان
کهندار یزدان همه بندگان | زدیو و درج دور باشند آن | امید منست ای جهان آفرین | که باشم همیشه برین راه دین
بگیتی تنم شاد باشد روان | بمینو شود شاد نوشیروان | چلم در بیاشنوای پرخرد | کسی کو برسنوم مردم کند
بباید که او را نباشد گناه | بپرهیزیاشد بهر سال و ماه | بگفتار و کردار دارد فروغ | زبانش نکرد و بقول دروغ
نگوئی باشد روان دوستدار | دلش بازبان راست در روزگار | بنیکی علم پیش خلق خدا | که پیداست در دین ما این سخن
که اندر دل آن برسنوم کن | درآید اگر فکر نا راستی | زنا استواری و کم کاستی | فریضست برهمه دستور دین
که برمند هر بند بندش زکین | بپیش سکش افکند تا خورد | چو خورده شود بند دیگر برد | بخذیگر هر بند او را چنان
برمند و برند و دهند باسکان | بجز این عقوبت که اینجا درست | دراین عالمش صد ازین بدتر است | عذاب که اهل جهنم کشند
کشند اندر آنجا مر آن مستمند | عقوبت که آنجا بدزدان کنند | ویا باکشنده اشوان کنند

عقوبت که با فعلمان می‌کنند
بد و هم بدوزخ چنان میکنند

یکی پاک رو پاک دین پاک رای
که اینکار را در نهد پیش پای

بدستور دستور کردن چنان
سر خود نشاید چنین ای جوان

بود فرض بر مرد و زن ای پسر
برشنوم کردن درین دهر در

چو شد حامله زن ز دشتان ورا
نیاید بنزه مه هیی مرورا

همان شیر کو خورد یک سال و نیم
حسابش ز دشتان در آرد بحکیم

چو کرد دده و پنجبانش میان
نکرده برشنوم چون دین و ران

خره زان رود پاکیش کم شود
همان سور او جمله ماتم شود

کسی کو برشنوم ناکرده مرد
عذابش بسی کرد کرد او ببرد

روانش چو پیش جنیور رسد
ازو کند در هفت کشور رسد

ز کندش نتانند کردن حساب
بگویند امشاسفندان بتاب

پس آنکه روانش پشیمان شود
در آن حسرت و درد حیران شود

هر آنکو برشنوم ناکرده است
بناپاکی اندر جهان مرده است

که در استخوان و رگ و پوست پی
پلیدی بود آن رود کی ز وی

کند آب پاک ای برادر برون
نه پاکی بآب است در اندرون

شود ز ین آن چیز و کرد پلید
چنین است در دین پاکان پدید

بیک روز چندان عقوبت رسد
عقوبا تهابی حسابش رسد

که بهتریت و بترینت باشد چنین
که هرگز ندانی خویشتن را یقین

به نونو گناهان بدو میرسد
چو شاید بهر کس مر آن بنگرد

پس این مرد را کار باید که او
پسندیده باشد بر موبدان

بر شنوم بر جملگی واجب است
از آن رو که فرزند اندر شکم

سبب آنکه کودک درون بطن او
بر شنوم زان می کنند ایدر ا

بهر چیز کو دست بنهد یقین
پلید است آن چیز در راه دین

دگر نیز از پاکی واز درون
شود دور ترای ردذو فنون

روانش در آنجا بکند چنان
که یک مه نسا ماند در تابستان

نه امشاسفندان نیز دان پاک
توانند آنجا ستادن بجاک

که هست اندر نیخار روان پلید
بزودی ازین جایگه بگذرید

مدار دلپشیمانی آنگاه سود
که رفت آنچه رفت و بیود آنچه بود

هزاران اگر خود بشویند آب
ناپاکست باشد خراب او و آب

مگر آن به نیزنگ دین به شود
روانش ز دین پاک و فربه شود

هر آنکو برشنوم خود را نکرد
بهر چه بهند دست ای نیک مرد

بد و نونو آید ز پاده فزها
عذاب و عقوبت بود بهره ها

که بر اهل دوزخ از آن ده هزار
ز سالش نباشد چنین آشکار

شود زمین او هر که بروی فتد
همان زمین است و گر فتار بد

نباید گرفتن پس این کار سست
چو آن کس که کار برشنوم جست

روان دوست دیندار باشد نکو
همان جمع دستور و شادان بخو

چو باشند بهدین ایزد پرست
ز دشتان بود خورد او بیش و کم

ز دشتان خوردای ردینک خو
که گر دند از قبح دشتان جدا

پلید است آن چیز در راه دین
شود دور ترای ردذو فنون

که یک مه نسا ماند در تابستان
توانند آنجا ستادن بجاک

بزودی ازین جایگه بگذرید
که رفت آنچه رفت و بیود آنچه بود

ناپاکست باشد خراب او و آب
روانش ز دین پاک و فربه شود

بهر چه بهند دست ای نیک مرد
عذاب و عقوبت بود بهره ها

ز سالش نباشد چنین آشکار
همان زمین است و گر فتار بد

چه آنکس که کار بر شنوم کرد — چو ناکرده اینکار باده فرشت — گناه و ملامت ازین بهره است
که از علم پولاد را موم کرد — فریضست اینکار در راه دین — بکوشش و مکن دیو با خود قرین
بتو جش بیاپی زیزدان ثواب — کمیر اچ اینکار سستای پسر — که باشد روان تنت پاکتر
چو تو جش در اینکار پیش آورد — تو دادی همه وحشی و مرغکان — زمین را تو دادی و هم آسمان
خدایا تو انا و دانا توئی — بگویم من این را بروی خرد — که خلقان بدانند از نیک و بد
هران چیز کان پاک از تو بود — هم از نام تو کار نیکو شود — هر آنچه که یزدان بگفته چنین
هر آنکس که بر دین بود بی گمان — هم از زند وستا کند کار دین — همه جمله را بین کند از خرد
بداند همه آشکار و نهان — چو خواهد که کس را کند هیربد — نباشد فریبنده هم کم و کاست
کنون جمله دستور و بهدینها — منشش بود خوب و گفتار راست — بود بی شک و بی گمان با خدا
شود آگه از دین و گفت خدا — شب و روز یکرنگ برراست دین — همه کار نیکی زیزدان بخواه
به بیند که طاعت کند در زمان — بکرفه شریکی و دور از گناه — زهر اندوهی جانت آزاد دار
نکرده گناهی بروی جهان — شریکش توئی پس تو دلشاد دار — که از زند وستا که بشنیدم آن
بود بی گمان با خدا — ولیکن دگر بشنو از من چنان — کسی کو ندارد خرد در جهان
زبد کار و بیراه باشد جدا — نکردی چو نوزود بشنو زمن — بباشد از آن کامهٔ اهرمن
که یابی همان مزد پیش خدا — هم از نیشت بنوشته دیدم چنین — زپازند گفتار یزدان دین
هر آن کار نیکی که کردش بدان — که گر کان بدندان بدرند ورا — بدوزخ کشد رنج و پاداش فرا
شریکش توئی پس تو دلشاد دار — هم از نیشت بنوشته دیدم چنین — زپازند گفتار یزدان دین
ولیکن دگر بشنو از من چنان — ستاند همی مال از مردمان — بخورد و نکردش اگر کار آن
که از زند وستا که بشنیدم آن — بگیتی و مینو بود کار زشت — نه بگذارد او را بکرد بهشت
کسی را ز نیشتن بدادی بدان — نه نیشت و هم نکس کند خرج آن

بود روز و او رهمانگس نژند — پریشان و گریان و دل مستمند — بدنیا زهر یک هزارش بدان — بمینو ستانند آن روان

برهمرداور بود روسیاه — پریشان بماند همه سال و ماه — نترسی بیندیشی از کرد کا — که پاکی بمینو ازان تو قرار

یزشن که یزدان بفرمود آن — که کردی تو اورا براه روان — شدی یکجهد بر دل دین به — توفر زندیزدانی ای مرد و زن

کرو ثبان بود هنرلت جاودان — بنزدیک یزدان بیابی مکان — بیابی زپاداش او نیکوئی — براه نکو بگروی بهی

دگر از یزشن و میزد آفرین — شوی یکجهت تو برین راه دین — یزشن که یزدان بفرمود ازان — شدی یکجهت کیدلی هرزمان

شک و شبهه بر دل نداری اگر — کند پاک یزدان تنو هم نظر — یزشن دگر بشنوای نامور — کمانی بدل داری این را اگر

توئی پرگمان هرزمان با خدا — بدل می کنی مگر بشنو زما — چه مزدم دهد می کنم من یزش — تو بنده نه یزدانی ای مرد هوش

ترا منزل آنجا بود و رخ بدان — نباشد ترا بهرهٔ باروان — توئی بندهٔ کارکردی ورا — ستانی از و مزد بشنو زما

هرآنکس که فرمودش و می یزد — همان بندهٔ نادان و هم بیخرد — یزشن که یزدان بگفتن یزند — زگفتار یزدان بشنو این تو پند

گمان وارد و گوید آن بی خرد — یزشن که کردم کنونست بد — که رائی نمودم بود آن دروغ — بود فکر با دل همان بیفروغ

نباشد چنان راست گفتش بدل — بنزدیک یزدان بود او خجل — بود دشمن دین آن ناپسند — زما بشنو این گفتهٔ بهره مند

همان دشمن پاک یزدان بود — روانش ازین کرده دوزخ شود — نه بیند مراد و شود پر ز بیم — روانش بدانجا شود بر دو نیم

همان از کهن جملگی نامراد — بگیتی و مینو نباشند شاد — هرآنکس که نوزد کرده بدان — زما بشنو این گفته از عیدان

یکی و چار امشاسفند کزین — قبولی نه بکنند شان خود بدین — بهر روز کن راه و رسم زدین — بهر شب بخوان هم تو خود آفرین

توسی و سه ایزد همه یاد دار — هم امشاسفندان و یزدان همان — بیاد آر آن روز و شب همچنان

شب و روز فرمان ایشان ببر — نباشد روان تو اندر سقر — که فردا نه بینی تو خود جای تار

تو الفت از آن خواه میخوان بیش — دل صاف هم با کوشش و منش — توسی و سه ایزد همه یاد دار

زدستور دستور زو پرس دان — چه کردی قبولش بدان همچنان — مشو غافل ای مرد بهدین راد

بکن مشورت هرزمان با پسر — سر از امر ایشان تو بیرون مبر — شب و روز فرمان ایشان ببر

تو مشکن همان قول و پیمان خویش — همه رای نیکو بیاور تو پیش

چو کردی تو خود کار بی مشورت — بتابیدی از هر دو عالم سرت — بهر دو جهان هم بناشی تو شاد — بکیستی و مینو نه بینی مراد

اگر کرفه کردی بیابی تو مزد — شناسی خدا و بناشی تو ورزد — تو فرمان استاد و بابت ببر — مشو هرزمان پیش نادان و خر

ز مهتر برادر تو بشنو سخن — نصیحت کنندت همه کوش کن — هر آنکس که فرمان نبرد ش دگر — نبیند بنزدیک یزدان نیا بنظر

که فرمان کند باشدش یاد دار — بود راست این گفته پروردگار — نیایش تو هر روز سه ره بخوان — بخورشید و با مهر ایزد نهان

ابر جیغود با تو یاور بوند — مدد بار روان تو شان میدهند — همان مهر و خورشید بس با تو یار — شفاعت کنه پیش پروردگار

کهنبار هر سال شش تو بدان — که حکمی چنین کرد یزدان بران — درون کن بهر سال شش بار زان — میزدش بده آفرینگان بخوان

یزشن کن تو فروردگان هم دگر — که یابی بنزدیک یزدان نظر — روان پدر مادرت یاد دار — هم از خویش و بیگانگان یاد دار

نه بیشی رفتن تو بشنو دگر — تو در پیش یزدان بهر روز فرمان باشد گناه — هم از زند وستا بگفت این آله

اگر با ضرورت بود هیچ نان — که فرمان کنه شاید نیز ابدان — ضرورت اگر باشدای نامدار — تو بشنو ز گفتار پروردگار

چو یکساله بگذشت بیشی نه آن — گناهش تنا فور باشد بدان — چو شصت ساله بگذشت این را بدان — نه بیشی رفتن تو بشنو چنان

شصت تا از تنا فور باشد گناه — چنین است حکم جهانبان شاه — چو از هشت بگذشت نه بیشی دگر — روانت در آنجا بود در سقر

اگر رحمت آرد بتو داد گر — گند پاک یزدان بتو پس نظر — هر آنچه خدا گفتش آن کار کن — ز گفتار یزدان تو بشنو سخن

هر آنچه بود فرض از راه دین — که باشد تو بشته برای یقین — بکن تا بود شادمانت روان — بخوان نام یزدان تو خود هر زمان

آور با دهر سفند آن زمان — بمینو بود شادمانش روان — زراتشت زینسان بگشتاسب شاه — چنان کرد اندرز آن نیک خواه

هر آنکس که اصل است داند روا — نوشته چنین است و حکم خدا — که از من خری زاد بالان نشه — زمن بشنو این گفته ای وزبه

میاور بمجلس همان نامراد — تو دورش کن و پس بشو نیز شاد — چو نادان دوری ازوی گزین — مبادا که با او شوی همنشین

هر آنکس که اورا نباشد خرد — مخوان و مبین روی آن بی خرد — خرد هر که دارد تو او را بخوان — دهد کام تو آن زمان بیگمان

به بد اصل و ناپاک تو نه نشین — بکن جهد و هرگز تو رویش مبین — بگیری کس از میل دارد بدان — بد و نرخ بود خود مر او را روان

گواهی دروغ هر که داده اگر — ز جمله کسان او بود خود بتر — که روی دروغکوی هرگز مبین — دگر هر که نادان بود همچنین

کسی کو بترسد ز یزدان بدان — تو میترسی از وی همی هر زمان — چو ظالم اگر وی ترا بنخ داد — بگو پاخدا تا بیابی مراد

خدا است و هم بود و خواهد بدن — بعالم نماند کسی هیچ تن — شب و روز را خواند خدای جهان — پرستش ورا کن بروز و شبان

مرادت دهد پاک پروردگار — بهر دو جهان زو شوی رستگار — تو خود را نگهدار روز و شبان — بهر لحظه نام خدا را بخوان

آذرباد دستور این پند را — که مهر سفندش بگفت این بها — ز اهرز را و من بگفتم تو دان — که آمرزشش باد خود همچنان

بزد خدا او بود شادمان — به پیش زرا تشت اسفنتمان — بداز روز او رمزد و هم ماه تیر — هم این راز من بشنو و یاد گیر

شنو بهمن پور اسفندیار — زهند آمدی این سخن یادگار — بدادم کتابی من از راه دین — نوشته بدم پیشتر همچنین

هم از پرسش و پاسخش دین به — تو کوشت بگفتار من خود بنه — ز دین زرا تشت اسفنتمان — حکایات بس گفته ام بیکران

که من نظمها کرده ام این چنین — که تا مزد یابم ز داد آفرین — بهمن بدادم من این نظم خویش — که در هند آرد مرا این را بپیش

طمع دارم از جمله بهدینها — بخوانند آمرزشم از خدا — هر این را نوشته پس اسفندیار — که فرزند خود بدان یادگار

ز تاریخ هجرت بدیک هزار — سی و شش دگر نیز تو بر شمار — مرا بود منزل بکرمان زمین — بدم یکچهل بر ره داد و دین

اگر نام کاتب بخواهی بدان — انوشیروان پور آن مرزبان — انوشیروان گرد این نظم — که خلقان بخوانند و یابند بزم

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انگه مردی کور به پیر بد شود یا نی اگر چشم چپ شهید به برشنوم کردن نشهید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن نشهید او در دین به پرسش دستور دیگر یواج او نگیرند او بواج او شان کیرد شهید ،،

از روایت کاوس ماهیار ،، پرسش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد پرسش توان کردیا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد پرسش کردن شاید ،،

از روایت شاپور بروجی ،، پرسش

پیر بدی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و او ستا بدرستی داند و دستوری بشرط داشته باشد شاید پرسش هم تواند کردتا دانند ،،

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

انگه مردی کور بهیربدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بپرشنوم کردن نشهید و گر چشم راست شهید پرشنوم کردن نشهید بپرشنوم کردن نشهید او درون بیزد دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج او شان گیرد شهید ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

گوشسوراخ بهیربدی شاید بجد دیو داد کردن شاید و به بینزک یشتن و برشنوم کردن نشاید پرسش سروتن هماسپید است بهیربدی نشاید بگاهنبار آید اندرون نیاید بدری کاهنبار نان بآوایدادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیربدی شاید برشنوم کردن نشاید و دیگر مردمی قجل بهیربدی نشاید ؛

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه بهیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزانند بهیربدی شاید کردیا نی پاسخ آنکه بر سبب عداوت بهیربد کسی بسوزانند باز بهیربدی نشاید و گر کسی بهیربد را بسوزاند باز بهیربد برشنوم کند و بیشت نوتا بر بکند دیگر باره بهیربدی شاید کردن ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

بهیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد دوبار برشنوم باید کرد و گتی خرید باید و بیشت دیگر کار بهیربدی تواند کرد پاسخ بهیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید او یزداثر گری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم و اد یاب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند برطرف میشود باز او یزداثر گری و یزشن می تواند کرد

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

بهیربدزاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ بهیربدزاده که او استاوزند آموخته باشد یکدست یا یکپای چشم و یا یک دست یا یکپای او کژ باشد اگر کتاب بخواند یا پادیاب ساختن یا یزشن کردن بتواند رواست و گر در اندام او کژی یا پوستی یا جراحتی یا کندگی که کنند بپادیاب و برسم رسد روا نیست و نشاید ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد وچون نه یشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن آنرا سفی گری شاید

از روایت شاپور بروجی

دیگر کسی که جدد یو داد نه یشته باشد او ایوزداثرگری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست ونشاید پرسش پیام هماکس به ابریشم بسته است دریخانب ابریشم پیه پاک داشتیم ،،

از مکتوب کاوس ماهیار ،، پرسش

خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود برشنوم باید کردن آنرا دستور انرا نشاید که خون بگیرند

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

هیربُد خون دست وشکم وپشت خون کردن نشاید وگر اگر سری برشنوم کردن نه شبه داشتن وگریشت کردن شاید

از روایت کامه بهره

دیگر اگر کسی هجومت کند یا دندان بکند یا رگ بزند گناه کار باشد برشنوم می باید کردن ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

هیربدان عسلی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آوایدکردن پرسش ستایش کردن وزوران یشتن که خون بینی آید داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد وخود برسم نگاه دارد دستی راست بکند وخون بینی پاک کردن نیزنک بستاند ودست وروی وبینی پاک بشوید ودست بآب پاک بشوید ودرون یشتن پس روی بینی به آب شستن پرسش ستایش کردن ودرون یشتن اینکه دندان اگر زمان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا آید چه آوایدکردن ازدهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش ازانجا که باشد دیگر آوایدخواندن اگر دریشت وواج درون باشند که واج گفته پیدائیش نان وگوشت ازدهن پیدا آیدازدهن بیرون کردن یک اشیم وهو گفتن وآن نابرسری برشنوم کردن نشهید پرسش اینکه ستایش کردن وگه یشت کردن پیش زنده بدست آمد پیس دادن کشتن دست بآب شستن اگر مرده است دست بکمیز کاوآوایدشستن هوشک کردن وبآب شستن وستایش کردن

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه مردی واج گیرد یا در عدل یزدکستی نخوب و پیراهن کستی درست و جرچون **پاسخ** کسی که پرسش کند کستی او باید که در فرو نگذاشته باشند و پیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزدکه کستی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید نیمک درست باید و کر از سر درماندگی اگر یکسو کرمیانه زیر کستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار آید و واج گیری که کستی و نیمک نخوب دارد نشاید که تنها آن کسی باژ ستانند که یشت از و ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر باج می ستانند که کستی و نمک درست دارد شاید که با او برابر باج ستانند ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه مردی باژگیرد یا درونی یزدکستی خوب و پیرهن درست و جرچون **پاسخ** اینکه کسی که پرسش کند کستی او باید که هیچ در فرو نگذاشته باشد و پیراهن کستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزدکه کسی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید و نیمک درست باید و کر سر درماندگی از یکسوی کو گریبان کسی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که کستی و نمک نه خوب دارد نشاید که تنها از کسی باژ ستانند که یشت ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر باژ می ستاند که کستی و نیمک درست دارد شاید که او برابر باژ ستاند این پرسشها در باب کستی مرقوم شد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

نسای زندکانی که اندر سه کام برسم برند و دیگر پادیابها و ادیاب کنند یا نه **پاسخ** اینکه نسای زندکانی که دانی که برکشیده باشد و در سه کام برسم و پادیابها نباید که همه وادیاب کند و پوستی و یا کوشتی کز جای بریده باشد و یا ریش شود و چنانکه خون برآید اکر آن پوست یا کوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کند و کر خون باشد که پوشیده باشد بسه کام برسم برد وادیابی نکند و اکر پوستی باشد که خون برنیامده باشد و سه کام برسم در برد هم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در برد هم وادیابی نکند ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه کسی یزشن کند ورس وهوم وجوم وفراهوم زور نباشد وی آتش نیشتی وی زور باشد صد تناویر کرفه ودرون نه پ برسم یک تناویر وآن پ برسم دو تناویر وو بسپرد و نه پ برسم هزار تناویر وآن پ برسم صد هزار تناویر کرفه وجد دیو دادی که بیزند از جهت هرامشا سفندی وناه آن آب اجم بن بشود وشصت هزار تناویر کرفه به پید ،،

از روایت بهمن یوبجیه ،،

دادار اورمزد اندر دین فرمود است که هر کسی که ونیدادی باز ور وبرسم یزد صد هزار تنافور کرفه باشد ودویست تنافور کناه بنیت کردد وکریشتی باز ور وبرسم کند هزار تنافور وکرفه بود وکر وبسپرد وباز ور وبرسم کند ده هزار تنافور وکرفه بود وکرفروشی باز ور وبرسم کند شصت تنافور وکرفه بود واکر درونی ببرسم خواهند ده تنافور وکرفه بود وکر کسی ونیدادی بی زور وبرسم خواند ده هزار تناویر کرفه بود وکریشتی بی زور وبرسم خواند صد تناویر کرفه بود وکر وبسپرد بی زور وبرسم خواند هزار تنافور کرفه بود وکرفروشی بی زور وبرسم خواند شش تنافور کرفه بود ،، از کتاب اوستا وزند چون از اوستا پیداست که کرفه اوریزشنهای یزدان باشد امینت ودرون تناوری کرفه یشتی صد تناوروبسپرد یک هزار تناور وهاستی ده هزار تناور دوازده هاستی صد هزار تناور که پ زور هریک کرفه یک صد کفته ایستید ها دخت دو هزار تناور پ زور یکصد بید ونیدا ویشتن شصت هزار تنافور کرفه باشد ودر دین کوید فروشین که فرمایند یشتن ششصد وچهل تنافور کرفه بود دوهر تنافوری هزار ودویست درم سنک باشد چنانکه دویست وچهل من کرفه بود در فروشین وخورشید نیایش ومهر نیایش وماه نیایش هر وقت یک تنافور کرفه باشد اردیسور نیایش وآتش نیایش هر نیایش تنافور ونان بوارج خوردن وآب تاختن بوارج کردن آن هریک وقت یک تنافور کرفه باشد ،،

از روایت شاپور بروجی

دیکر انکه درون یک تنافور کرفه بقاعده درون بزرک سه تنافور یزشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور کرفه با پرشنوم ده هزار تنافور کرفه جد دیو داد نه بزور هزار تنافور بزور صد هزار تنافور ها دخت نه بزور بیست هزار تنافور

باز ور دو صد هزار تنا فور دو از همایست نه بزور بیست هزار باز ور دو صد هزار کرفه بود تا دانند دیگر آنکه کرفهٔ
جد یو داد یشتن شصت هزار تنا فور کرفه بود و مزد جد یو داد یشتن زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد
فرمود که هزار اسپ ماده با کرّه بدستوری که می یزد اورا باید داد زرتشت کفت که اکر چندانی نتواند کفت هزار اشتر
سُرخ باکواده کفت اکر چندان هم نتواند کفت هزار کاو باکو ساله کفت اکر آن هم نتواند کفت هزار میش
باوره کفت اکر آن هم نتواند داد کفت چهار صد میش کفت اکر آنهم نتواند کفت چهل میش کفت آنهم وسع ندارد
کفت از نه میش کمتر نباید داد اکر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزد یشتن جد یو داد دهد این اورمزد
فرموده است دیکر اکر کسی یزشن یزدان کند پس کوید که کناه کذارشن و کرفه اوزایشن اکر این سخن
نکوید کناه بجای خود بماند و کرفه هم بجای خود بماند ،،

از روایت کامه بهره ،، در دین کوید

آنچه از جهت فروشین یشتن فرمودند بدانند که فروشین خاصیتی دارد با روانهای همه می آیند و چون روزکار و در
دکان بودی که فروشین یشتن یزند چه راحت تمام می یابند مانند کسی که برنای است و نعمتی دوست دارد و
آزادی بیند و اورا از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست توانند آوردن از همه جنسی بر فروشین
نهند کوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیر مینها و میوها و نقلها و تر ها چه آن روان در کیتی آنچیزها دیده باشد
که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشانرا از آن آرزو کم شوند و خرمتر باشند و در دین
چنین کوید که فروشینی که بفرمایند یشتن ششصد و چل تنا فور کرفه بود که هر تنا فهری هزار و دویست درم
سنکت باشد در فروشین فروشینی را چندان کرفه است که یشتی ،، و ندیداد یشتن سبب کناه و جارشن
چکونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی کناه نتوانند بودن و دل منش پاک نتوانند داشتن
پس می باید که هر وقتی و ندیدادی بفرمایند یشتن تا آن کناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یا در اشا سفندی
جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن کرفه تلافی کناه باشد و بدین

درگوید که هر وناه که وندیدادی ازجهت دناه وجارش بفرمایند جمله گناهها که جسته باشد از روان آنکس ببرد وچنان
پاک کند که بادی عظیم که بدشتی برآید واز خاک وگرد پاک کند وبجز از آن شصت هزار تناهر کرفه باشد ،،
آنچه پرسیدند از بهریزشن که چه چیز است وچرا یزشن میباید فرمودن وچه سود بود بدانند که سبب یزشن کردن آنست
که همچنانکه ما آواز خوشش از جای می شنویم وبدان آواز خرمی در دل ما میرسد ونشاط بیشتر باشد وقوت وزور
بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز اوستا شنوند ایشانرا نشاط وطرب بیشتر شود وبیاری مردم این عالم
بهتر توانند رسیدن وآنکس که اوستا خواند یزشن کند وآن کس که فرماید از همه آفات وبلاها نگاه دارند ونگذارند
که آستانهٔ سنگین بدان شخص واوراچنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بدو نرسد
واین یزشن کردن یک نیمه ستایش اورمزد امشاسفند است ونیمهٔ آفرین برخویش وخانمان خویش
وآنهمه بهدینان وبستگان وینگان گیتی می کنند وآب وآتش وزمین ورستنیها وگوسفندان همه چیزها
آفرین وستایش می کنند تا کل عالم بریشان روانتر بود وگر شرح یزشن کردن وسود آن بنویسیم قصه دراز شود
پس بدین سبب میباید که مردم یزشن کنند وفرمایند تا بدین گیتی از بیماری ورنجها وآفتها وبلاها ایمن تر باشند وبدان
گیتی امشاسفندان ومینوان آب وآتش وزمین ودیگر چیزها آنروان از دست اهرمن ودیوان نگاه دارند و
شفاعت خواه آنروان باشند وزراتشت انوشه روان بادگفته است که شفاعتخواه شما گرد ارینک است
ویزشن امشاسفندان ویزدان که فرموده باشند وروان بدین دو چیز از دوزخ دور شاید کردن وبهشت
نزدیک کردن وبهریزشن که فرمایند بیشتن سی هزار فروهر اشوان بیاری آنروان رسند وشفاعتخواه ونگهدار
روان شما باشند ،، دیگر آنکه آب تاختن که بواج کنند تا فوری کرفه بود اندر دین گوید که یشتی که بفرمایند
صد تناهر کرفه بود دسیدری هزار تناهر کرفه بود ودوازده هماستی صد هزار تناهر کرفه بود ودشتان وناهی
پنجاه هزار تناهر کرفه بود ودوازده هماستی ایام چند کرفه بود که هر کسی بفرماید تا کناهائی که کرده باشد باز کم بود مانند
انکه بادی سخت عظیم که بدشتی برآید واز خاک وگرد پاک کنند کرفه دوازده هماست ایام کناهها از آن مرد همچنان

پاک کند و در دینی که فرمایند ایشتن تنا فهری کرفه بود و سه کانه تنا فهر و هر بار که میزد و آفرینکان کنند و کویند اهرمن کجسته باهمه دیوان بهوش کردند خاصه که میزد ازجهت روانهای پذیرفتها کنند ،، دیکر اول کاهنبار میدیوزرم که بسازند و آفرینکان کویند چندان کرفه باشد که هزار میش بابچه باشوی وادپیش وی روان خویش باشوان و وهان وارزانیان داده باشند میدیوشم کاه چوهزار کاو کوساله و پنجشم کاه هزار اسپ باکره ایازدم کاه چوهزار اشتر بابچه میدیارم کاه از هر جنس که کفتم هزار عدد همپتیمدم کاه چندان کرفه باشد که هفت کشور زمین بکل و هرچه درویست از روان خویش باشود ادبوهان وارزانیان و نیکان داده باشد واین کرفه آنکاه باشد که هرشش کاه بجمله ساخته باشد وکر ازین جمله یکی کمتر کفته باشد کرفه بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند ،،

از روایت بهمن یوشت میکوید

حکایت درباب وزن ثواب که جد دیو داد و پرسش و پسر دو دروُن بی زوُر با زوُر که خواند وزن بی زیک

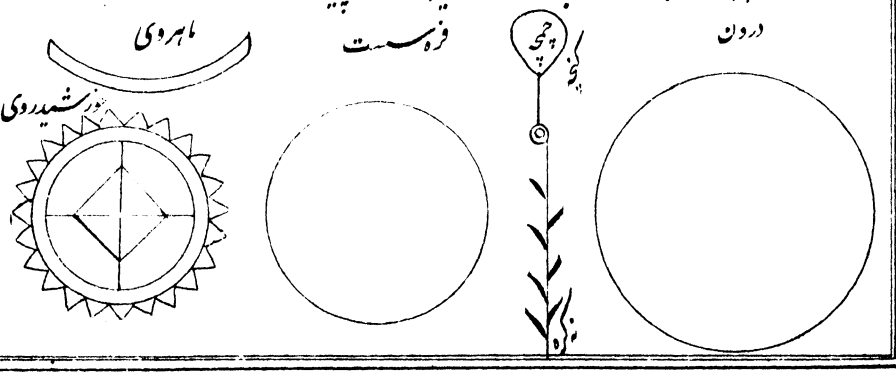
نوشته چنین دیدم از راه دین	که میکفت دادار جان آفرین	هر آنکس که یشتی کند در جهان	ابا زور و برسم تو این را بدان
هزارش تنافور کرفه بود	بمینو بپاداش خود میرسد	دکر کرفه و پسر را تو دان	که با زور و برسم بخواند چنان
تنافور کرفه بود ده هزار	بپاداش آن یابی از کردکار	دروني که خواند مردم چنان	ثوابش بپرسم تنافور دان
و یندا دبا زور و برسم یزند	ثوابی چنین پیش یزدان برند	بود کرفه اش همچنان ایقین	که زرتشت کفتست در راه دین
تنافور کرفه بود صد هزار	بیابند ازین راز پروردکار	بدان ای زدانشت این را بکو	که دانند این را بوجه نکو
کمه نیست کردد تناول دوست	بشوئیک جهتا ندرین دین بایست	به بی برسم هرکس که یشتی بخواند	شود شاد اندر غمان او نماند
بود صد تنافور کرفه ورا	که کفتش بزرتشت این را خدا	همان و پسر را بخواند بهر لقین	ابی برسم و زور او همچنین
هزارش تنافور کرفه بود	که یزدان بمینو بدان کس دهد	بنا بر هر آنکس دروني یزد	بود کرفه اش ده بدان از خرد
به بی برسم هرکس درون خواند او	شنوا نیکه کویم تو مرد اشو	بده تا تنافور کرفه بود	همان را که آنکس بخواند بود
و نذیا دبی زور و برسم نکر	بخوان و ثوابش تو آنجا ببر	تنافور کرفه بود ده هزار	شنوا نیکه کفتست پروردکار

فروختی بیشتن درون دین هست | تنافور گرفه بیابی تو شصت | ببرسم بود همچنین تو بدان | ثوابش بیابی تو ای راه دان
به بی برسم ایزا چنین گفته اند | ز گرفه تنافور شش می برند | اوستای خورده که خوانده بود | بهر واجه فرمان گرفه بود
بیاید همه مردمان این چنین | که باشند هر کس درین راه دین | اوستا درستش بخوانند راست | بدانند کاین لفظ گفت خداست
بباید ش خواندن باهستگی | که بر دین بیابی تو شایستگی | اورباد دستور گفت این بمن | که دیدم بدین این نوشته سخن
بود در ره دین به این پدید | دوازده همایست نان کو نزید | تنافور گرفه بود صد هزار | هزار دگرای پسندیده کار
وه و دو همایست است اینچنین | گران گرفه یابد بهشت برین | وه و دو همایست ایام اگر | یزاند ازآن گرفه بشنو خبر
تنافور گرفه بود یک هزار | بود تا بفرمود پروردگار | دوازده همایست ازنسک نام | بود زان حدیثی بگویم تمام
ابر ده دوباره مراین نسک را | یزاند بخوشدل زن پارسا | که دشتان کناهان شود دور زو | از آن بیشتن نسک ای نیک خو
اگر کس نتاند که یزاندش | که مفلس بسی باشدای وه منش | وه و دو همایست ایام را | بناچار فرمود باید ترا
وه و دو همایست ایام اگر | بپرسی ازآنت بگویم خبر | مراین را ده و دو ویرش میکنند | مراین نسک را بار دوشش یزند
پس این گرفها را بود فرق بیش | که بیمایه فرماید از بهر خویش | دگر یزدان بگفته بازداشت | که بر هر دو جهان بینی مرا پشت
زراتشت اشو این را تو برگو | که مردم بشنوند گفتار نیکو | هر آن دستور کو مال کسان خورد | نکرده کار او واماندش مزد
هر انگو بیشتن داد ش بدان کس | بکرده کار باشد این بشنو پس | دهم من گرفه آنکس را بمینو | بود خوشدل روانش شاد و نیکو
که او خود یک جهت باشد بدین دین | بدل بیشک بود بر راه و آئین | بود یک رنگ اندر دین یزدان | نشیند شاد با امشاسفندان
هر آنکس کو تعیشش بهت نیکو | بپاداشش دهم گرفه بمینو | بنگذارم که بد آید بدانکس | بر و زو شب نگهدارش منم بس
دگر بر گو زراتشت این سخن را | که دستوران بدانند گفته ما | بپرسشها چو برخواند بگیهان | بیاید مزد باشد شاد و خندان
هر آن دستور کاین گفتار بشنید | هم از گفتار من او سر بپیچید | بمگزران کنه باشد همورا | بود هم زرد راندر دوزخ جا
دهم بدست دیوان من روانش | گند از هم جدا آن جسم جانش | هر آن دستور کو خرج روانرا | زمانش خرج ساز واندین را
بدل گفتا که میراثست این مال | ستانیم و خوریم ماند درین حال | بمینو من ستانم گرفه ازوی | بمینو یک هزارش ای نکو پی

دهم من خود بداند کس همچنان مرد | همان دستور در پیشم بود دزد | بگوز زشت تا این را بدانند | شبان و روز و ستار انجامند
که تا باشد سر افراز و دو دنیا | وچون آید روان شان در برما | هر آنکس یکجهت خواندش نزیش را | گزینشان منزل باشد مزدا را
کسی کو خود بفرموده ورزش را | همانکس یکجهت کردش بدنیا | بوند هم بهره هر دو پیشم ایدر | نه بینند دوزخ و برنج دژآگاه
همین گفتار را من چون بدیدم | بخواندم هم ز دستوران شنیدم | بنظم آوردم این را تا بدانند | بوند خوشحال چون این را بخوانند
بدانید کاین بود از گفت دادار | که بار زشت دین او کرد اظهار | همه خلقان عالم این بدانند | چو در وستا و زند اینز انجامند
بدانید کاین بود از قول یزدان | بوید بر راه دین مزدیسنان | هر آنکس این حدیث از ما بپذیرفت | برو زی کو خود از دنیا برون رفت
گشتشر مندگی در پیش یزدان | به پیش ایزد و امشاسپندان | هم از مهر ایزد و هم رشن استاد | در هرام و سروش دراهو رمزدا

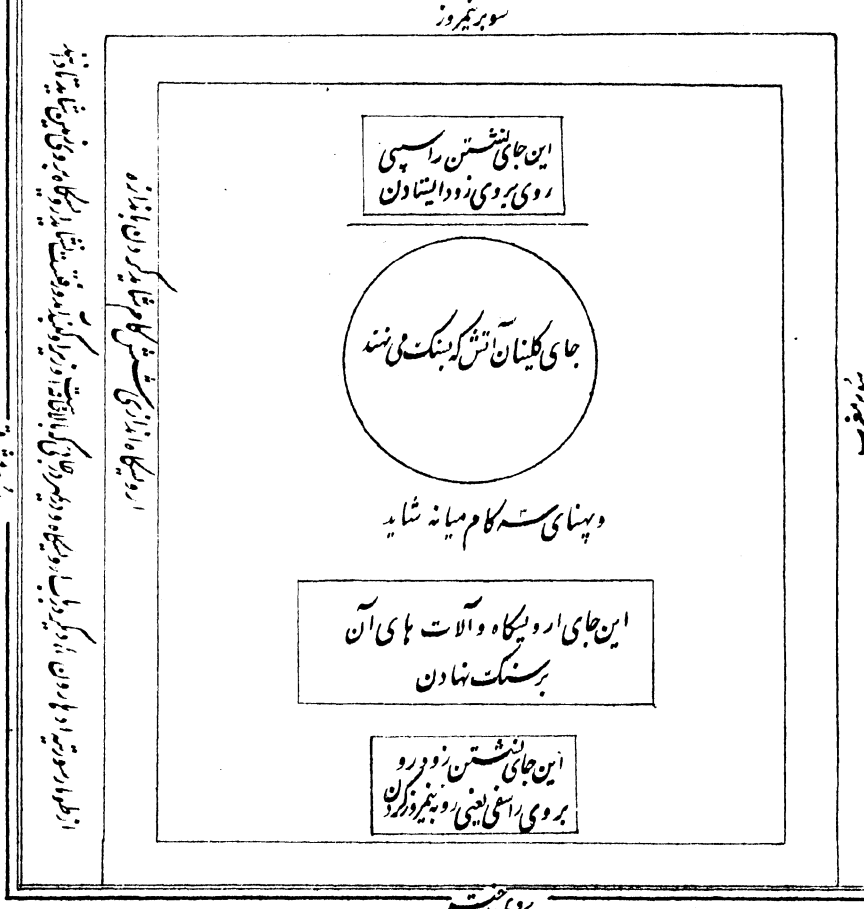
از روایت کاوس کامدین هرپرسش

پاسخ اینکه در راست کردن درون چند درم باید انیکه در ساختن درون دردین به پیداست جز و اسپرده آن بهاشنید گندم و در اینجا بنان درون مه و که هست آن درون مه مقدار سی سه درم سنگ فره شست سی و یک درون آن که درون نه درم سنگ راست می کنیم در اینجا ب نوک کارت نیز نیم معنی درون امنیست در دین درون اندازهٔ گیهان همارا کنارهٔ درون کوه البرز که پیرامن گیهانست کوزدا و میان درون اندازهٔ حکمات دایتی درمیان گیهان فره بست دادار اورمزد رشن همه جای خورشید روی اندازهٔ خورشید ماه روی اندازهٔ ماه سه اسم و بوی اندازهٔ همت و هوخت و هورشت آب داورو رومیوه اندازهٔ پیشه ورزه ،،



از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه خانهٔ دریچه چون کنند **پاسخ** اینکه گفتید آتشگاه چهار در آواید کردن دری درسوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری درسوی نیمروز یعنی که جنوب دری درسوی آفتاب فرورفتن یعنی که مغرب دری درسوی شمال یعنی که اواختر نیمه دردین چنین پیداست که فرستار آتش که بخدمت وهرام ورد میباید که روی به نیمروز داشته باشد وپشت باواختر نیمه ویزشن خانهٔ دستوران درپیرامن ونزدیک آتش خانه هرچند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد ،،



از روایت بهمن یکنبه

اندر دین پیداست که داراب ورمزد بزرتشت اسفنتمان فرمود که ای زرتشت هرمزد بستوری و هیربدی که برای یشتن و نذیداد و یشتی از کسی مال نستاند و از بهر آنکس یشتی و نذیدادی بپاکی و درستی پیزد تا آن هیربد را روز و شب همچنان نگهدارم که هیچ بدی و کژندی بدو نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی نشینند و آن هیربد را چندانکه گرفه باشد که یشت فرماینده را گرفه رسیده باشد بمقدار آن هیربد یشت کننده را هم ثوابی برسد و هردو اندرین گرفه یکسان اند ،، و گر آن هیربد برای یشتن مال و زر بستاند و آن یشتن نیز آن هیربد را مرگرزانی گناه باشد و اندر دوگیتی زرور و گردد و مانند دزد بود و از آن هیربد یک گرفه را هزار گرفه بستانم و بروان آنکس دهم که یشتن فرموده باشد و روان آن هیربد بدست دیوان دهم ای زرتشت چون درگیتی بشوی بدستوران و موبدان و هیربدان ازینگایت آگاه کنی که در یشتن آن جهدی تمام نمایند ،،

از روایت کامدین شاپور

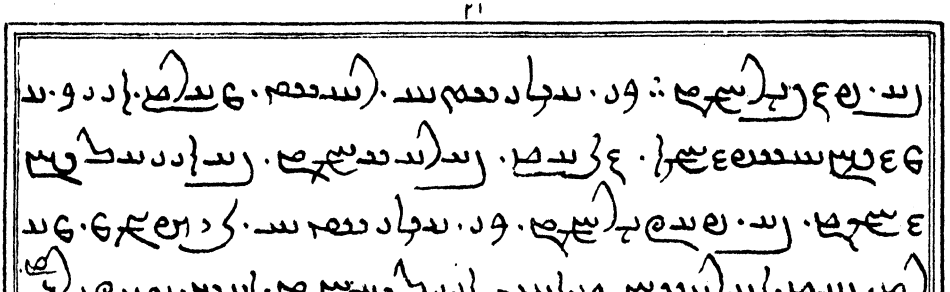
هرد و که پرسش می کنند جامهٔ پرسش جدا او آید پوشیدن آن جامه بهیچ کس نه آوایدزدن جامه بدین درگوید که هرکه جامهٔ پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هرکه تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است هرکه روان پاک داشت بهشت می توان رسید پیش اورمزد امشاسفندان پیش فروهر اشوان باشد ،،

از روایت کامدین شاپور

معلوم داشند که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می باشد خصوصاً هیربد ایوزد اثر گرچه هرگاه که هیربدی که پرسش اورمزد امشاسفندان می کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن پرسش هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمیرسد بلکه بآن دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بدیرد یزدان اغی دیوان بدیرد چه اگر ایوزد اسر کرنه بشرط دین کنند

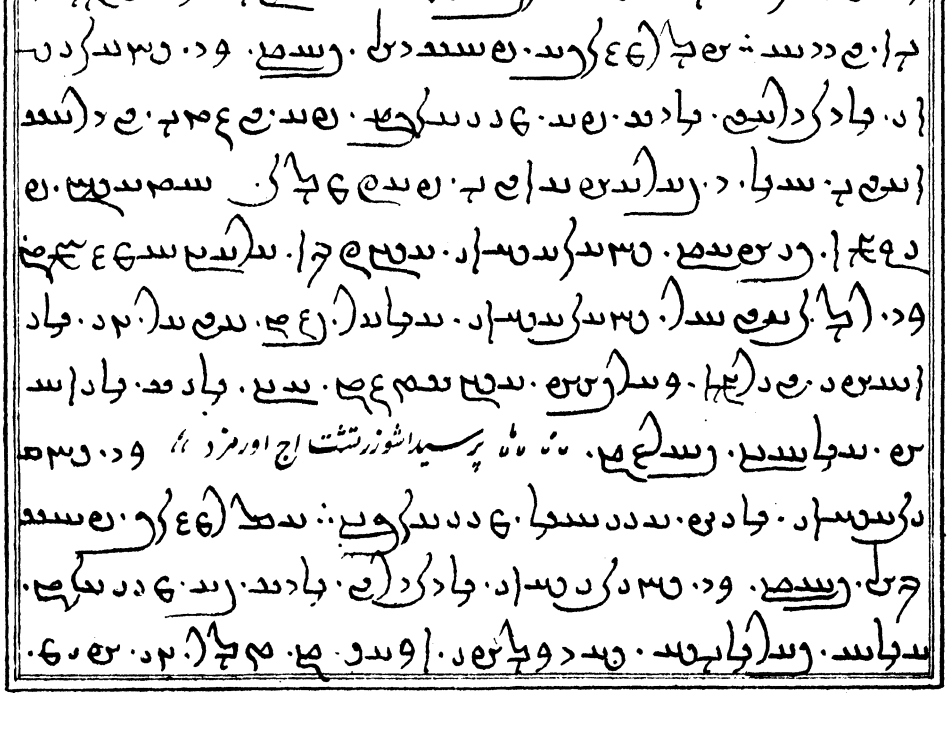
درج نشش ستمرید [illegible]

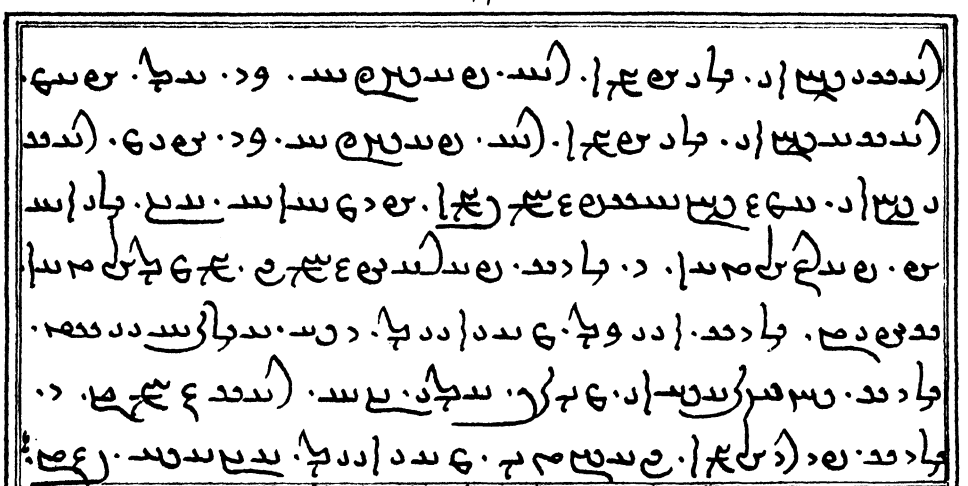
اشم گفت اورمزد فرمان بسپنتمان زرتشت آن درج نفش ستمگر پد
ستمگر بید آن ایوزد اثر کرکه نه بشرط دین کار ایوزد اثر کرکه
بایه برد در بیابان که اورا چهار میخ کنند و پوست از تنش برکنند و سرش بیرند اگر پتتی باشد از گناه پاک شود و گر پتتی نباشد
تا رستخیز درون دوزخ باشد چون چنین است پس باید که آنچه میتر شود و توانند از خوردنی پاک خورند و از دست هر کس
نخورند و جامه از هر کس پرهیز کنند تا پاکتر باشند آنچه درست ندانند عمل نکنند که در مینو امید که عذاب و گرفتاری
نباشد ؛ از کتاب اوستا وزند



که یزشن یزدان اوی کانش په یزدان آسنش چش راکنند آن یزدان فرزندوش کاه په گرو ثمان که یزشن یزدان هیتیش یزدان کاتیش په چش راکنند آن یزدان برادوش کاه په وهشت که یزشن یزدان په کانشن په یزدان کانش چش راکنند آن یزدان بنده وش کاه په همستان که یزشن یزدان خاست منشن اش یزدان دارشنیش چش راکنند آن یزدان دشمن

دش کاه په دوزخ ،،	از روایت نریمان هوشنگ	پرسید اشوزرتشت از اورمزد





از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

انگه وندیداد کی یزدان پیشینگان فرموده اند صحرا ایشتن پاسخ انگه ایشتن وندیداد نیزنگ همین معلوم است که در آن جانب خانه بچوب وخشت پخته راست می کنند اندر روی چوب وخشت پخته نیزنگ ایشتن روا نیست اگر بتواند کنید یا خانهٔ گلین یا سنگین راست کنند ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انگه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد کاو با وشهن رفته باشد در اول گاه رفتن وچون آفتاب بیرون آیدی باید که وزفرگرد نعم گذشته باشد وگر آنکه هیتو نگذشته باشد دیگر باره در شبی دیگر باید ایشتن که آنگاه درست باشد وچون پیش از آنکه آفتاب بیرون آید آتش نیایش رسند باید نشستن تا آفتاب بیرون آید وپیش گذشتن ودیگر باره خواندن ونیزنگ بخشنوم سروش باید ایشتن ودیگر وندیداد بهر خشنوم شاید الا غیر از شب ایزان که ماه بماهی دیگر میرود وابان و

از روایت شاپور بروجی

دیگر کسی که بشب وندیداد یزد اگر در شب پرگرد هشتم تمام کرده فرگرد هفتم تا که گاه باون شود می آید ثابت بماند

وگرنه درشب دیگر خواندن آوایدچونکه فرگرد هفتم بشب بگذشته باشد وگر درشب تمام خوانده باشد تاگه گاه هاون نشود آتش نیایش نباید خواند تاوقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن رواست ؛

از روایت بهمن یوبخیه

جد دیو داد دست ورق می گرداند دیگر را سفی پادیاوی بر دست او کند وگر سار نشها کند دیگر یشت سار نشها که تمام نباشد درست نباشد دیگر یزشن که نمی یا دیاوی یا کندی از و پیدا آید درست نباشد ؛

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه دستوران که یزشن کنند روی بکدام سوی می کنند پاسخ اینکه در نیخاب دستوران که زود گاه نشینند یزشن کنند روی به نیمروز کنند که رفتن تیز ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انگه به یشتی جد دیو داد خود ورق که میگرداند بچه نوع به ایثا اهو ویریو آثرو خشوفرامی مروتی ورا سپی اثار توشن کردن وپس دست بورق کاغذ کردن ؛ [illegible] پس تا پرگرد چهارم تمام کردن پس را سپی آو پادیاب کردن زود دست شستن [illegible] تا [illegible] گفتن پس پنجم پرگرد تا ششم تمام کردن دست شستن [illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا بیت و دوم پرگرد تمام کردن تا سر در نوزدهم پرگرد بنسک اوی کمیز آو کردن آنجا دست شستن تا سنگی نهم تمام کردن پس دست بورق کردن ؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛ پرسش

انگه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ اینکه گر نه یشت ویراست میکند دست بر برسم نهادن واشیم وهو از سر گرفتن و یرش تمام کردن یشت او کافی بود اگر یشت ویراست می کند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت و یشتن در ایان باشد

وآنجا کریشت می کند اگر هوم واورورام که ازجهت آن زور نهاده باشد چیزی برآن افتد که وادیاب شود رانقی را باز بباید کرد و با
هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باز یشت کرفت و یشت تمام کرد یشت بود
اما یشت ویراست نبود و گر هوم وادیاب شود پس ازانکه جوم درهم آمیخته است باشد جوم بباید ریخت وجام بمالید وجوم نو باز
کرد و یشت تمام کرد یشت باشد اما یشت ویراست نبود و گر چیزی درآب زور افتد که وادیاب شود یشت تمام باید کرد
یشت کرده بود اما یشت ویراست نباشد و گر چیزی بر برسم افتد پس ازآن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از اصفی
بادی رها شود برسم را باید شست و یشت تمام کرد که یشت کرده بود اما یشت ویراستش نبود و گر آن باشد که آبزور بریزد
اگر هیچ درجام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت و یشت ویراست بود ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ
نشاید چه درین دستوری نیست ؛

از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

انگه چون پراهوم خورد دهان پاک کرد پیش ازآنکه دست بر برسم نهادن یک اشیم وهو بگوید وچون پاسخ اینکه اگر
یشته ویراسته میکند دست بر برسم نهادن واشیم وهو از سر گرفتن و یزشن تمام کردن یشت او کمانی بود اگر یشت
ویراست می کند که پراهوم خورد پیش ازآنکه دست بر برسم دارد نهد یک اشیم وهو بگوید باژ بیرون باید گفت یشتش درایان
باشد وآنجا که یشت میکند اگر هوم واورورام که ازجهت آبزور نهاده باشد چیزی برآن افتد که وادیاب شود رانقی را
پاژ بباید گرفتن باژ هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باژ یشت کرفت
و یشت تمام کرد یشته بود اما یشت ویراسته نبود و گر هوم وادیاب شود پس ازآنکه جوم درهم آمیخته باشد جوم بباید
ریخت وجام بمالید وجوم نو باز کردن و یشت تمام کرد یشته باشد اما یشت ویراسته نبود و گر چیزی درآب زور افتد
که وادیاب شود یشت تمام باید کرده بود اما یشت ویراسته نبود و گر چیزی بر برسم افتد پس ازآنکه پراهوم خورده باشد یا
از زود و یا از رانقی بادی رها شود برسم را باید شست و یشت تمام کرده بود اما یشت ویراسته نبود و گر آن باشد که
آبزور بریزد اگر هیچ درجام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام ویراسته باشد و لیکن اگر آب زور همه نماند که همه

کرد یشت
کرد گر یشت

بریزد نشاید چه در دین دستوری نیست ؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛ پرسش

انگه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید تا دادستان چون پاسخ اینکه همچنان که بیشته باشد باژ بگوید دو بار یعنی از سروش درون پس باز آن یزشن بیرون گفتن چه چنین کس یشت بر آتش بجای باشد پرسش آنکه زوت از سروش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد اشیم وهو بگوید و چون پاسخ انگه آنچه خوانده تمام بخوانده باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون هم از یزشن پاسخ اینکه هیچ نماندیشت نتوان کرد و یشت ویراست بشود و گر در سروش درون افزون جستی باژ گرد بگوید کو جدای نو باید گرد و بر برسم نه پیستی و گر در هاونم جستی باژ گرد بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ میان این دیگر پراهوم گرد و هاونیم تا سر باید گرفت و چون هامات پارهٔ نخواند و اسم و بوی بنه بنهاده باشد اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم و هوشته کانه باشد و اگر راتفی اپیش یک پارهٔ بگوید یا از هیتاز وت رایشت در ایان باشد و آنچ یزش میکند و یا درون می یزد باید که پانزده کام از زن دستان دور باشد و از نسای زندکان سته کام دور باید

از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید دادستان چون پاسخ اینکه همچنان درون بیشته باشد باج بگوید دو بار یعنی آن سروش درون پس باز از یزشن بیرون گفت چون چنین کند یشت و یراستش بجای باشد پرسش زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم وهو بگوید و چون پاسخ اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باژ بیرون گوید از سروش درون هم از یزشن پاسخ این که هیچ نماندیشت نتواند کردن و یشت ویراسته شود و گر در سروش درون افزون وجستی باز گرد بگوید کو جدای نو باید گرد و گر بر برسم نه پیستی و گر در هاونیم جستی باژ بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ درمیان این دیگر پراهوم گرد و هاونیم باسر باید گفت و چون هامات پارهٔ بخوانند و اسم و بوی بنهاده باشد و اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم

وهوسه کانه باشد وگر را تفی پیش یک بازنگوید یا هیتیاز وت رایشت درایان باشد وآنجا که یزشن می کنند ودرون می یزند باید که پانزده گام اززن دشتمان دور باشد وازنسای نزدکان سه گام دور باید بودن ؛

ازروایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه بهیر مدی که یشت ویراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته وچون درست باشد پاسخ این که یزشن که که بپاد یا وساجش ازپوشیدن جامه کشتی پاک وهیزنک یزشن دست اورآید بدرست دارشن اگروی چستی فراموش کند اگر واج کم وبیش بکند یا نیزنک پادیاب ساختن فراموشش کند یا درمیان یزشن بدرآید یا بادی بزه درتن اوآید که نمی دکندی وانکی داشته باشد یا خون دردهان اوآید بشکسته باشد دیگر وادیاب شود بسیار است ونوشتن نمیتوانشود ؛

ازروایت دستور برزو ؛ پاسخ

ونمیدادبروزنمیتوان یشت وشب که خشه خوانند خشنومن بنام هرامشاسفند که خوانند 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 بنا یدخواند ونمیداد اشویان 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 𐬞𐬀𐬨𐬀𐬥𐬀 نمی باید خواند وخشنومن آبان درشب نباید یشتن پاسخ کسی نابرداشته باشد وبنادانسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باریشت باید کرد که نابر

درست است ؛	ازروایت شاپور بروجی	اگرکسی آتش درون یشته

ویزشن سردکرده باشد دردین فرموده است که زورآن اوستا بدیوان رسد ؛

ازروایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه دریزشن ویشتن درون خشنومن زند اوستا که غلط یا بیش یا کم بخوانند شاید یا نی پاسخ اینکه خشنومن امشاسفندی هریکی امشاسفندی که بخوانند آن یزشن ثابت نماند آن راکانی نیشت گفته اند که نابر بنابری نشاید ؛

ازروایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انکه درون یشتن ودرون خوردن فرشست بروی زمین انداختن اگرزمین پاک باشد فرشست راروی بالا اندکی جاشتی کردن اگر جاشتی زمین ناپاک باشد جاشتی نه آوایدکردن واج برسم پاکی نیست ؛

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

انگه کسی درونی پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم ازبرسمدان برآورد و برسم نه نگرید که چون درون بیشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت داستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد ولیکن بیشت ویراسته ویراست را برسم نیک باید گزیدن پس بیشتن

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه کسی بدرون بیشتن نشست واوستای درون بیشتن همه بگفت و برسم نگرید داستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوب تر باشد وگر ننگرد هم شاید که چاشنی گیرد پرسش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چونست و درون بیشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت داستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد ولیکن بیشت ویراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انگه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان ازبرسمدان برآورد و برسم نگرید که چونست و درون بیشت و برسم نگرید و چاشنی بگرفت داستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد ولیکن بیشت ویراسته را برسم درون نیک بباید

نگریدن وپس بیشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه کسی که درون همی یزد

وگردهٔ واج بیشت و درون دیگر رسید و باژ غلط شد که کاوشد انو باید کرد و چون درون یزد و چاشنی ازگوشد اپسین گیرد داستان بیشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه بیشت ویراسته دارد و درایان شود و برسم اکار شود زیرا که چاشنی ازگاو

شد انخستین باید گرفت ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

مردی درونی می یزد

وگردهٔ باج گفت یا درونی دیگر رسید که برآن درون نهد و یا باژ غلط کند وگوشدای نو بر درون نهد یا پس ازین دیگر گوجدای بر درون نهد چون درون یزد و چاشنی ازگوجدای پیشین گیرد و جرچون پاسخ اینکه بیشت درایان باشد و برسم اکار چه چاشنی ازگوجدای اول باید کرد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه مردی درونی می یزد و گردهٔ باج گفت و یا درون و یا درونی دیگر رسید که برآن درون نهد و یا باژ غلط کند وگوجدای نو

بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای پیشین کیرد و جرچون پاسخ انکه بیشت درایان باشد و برسم اکار چه چاشنی

از کوجدای اوّل باید کرد ،،	از روایت کاوس کامدین ،، پرسش	اینکه مردی درون می یزد

وکر دهٔ بازکفت و یا درونی دیکر رسید که بر آن درون نهاد و یا باژ غلط کند و کوجدای نو بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای بیشتین کیرد و جرچون است پاسخ انکه بیشت درایان باشد برسم اکار چه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد

	از روایت کامدین شاپور ،، پرسش	

اکر کسی در درون بیشتین نشسته باشد خطا افتد واج کفتن برسم باطل باشد ،، از کتوب سورتیه اوهاروان ،، و در باب درون بیشتن پیش از انکه ایثا آدیز میدی خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون کذارند که یشته میشود وچون ایثا آدیز میدی خوانده شد نشاید که یشته نمی شود ،،

	از روایت کامدین شاپور ،، پرسش	

انکه روز هورمزد و هر روزی که باشد درون بیشتین تا [illegible] خواندن پس روزی دیکر خواندن که چاشنی کردن دیکر آنجا که غلط کرده باشد آوایدخواندن وآن برسم نابر بکار سری بر شنوم کردن نشاید ،،

	از روایت کاوس کامان ،، پرسش	

انکه بر سمدانی است و برسمی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون جواب چون چنین کنند و بیشت و بر استش بجای ،،

	از روایت کامه بهره ،، پرسش	

انکه بر سمدانیست و برسمی پنج تا در آنجاست و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون پاسخ اینکه چون چنین کنند و بیشت و بر استش بجای پرسش انکه بیرمدی برسمی هفت تا و بیشت درون هفت تا و بیشت

وی نخواند شاید که آن برسم درمیان بجیاکند که هنوز تمام نه یشته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون یشتن تمام کرده است وچندان بیش نمانده است که یشتی بخوانند ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه مردی است باج گیر و بندهٔ دارد و باژگیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه گیرنده را آزاد کرده است و کستی و زیرکستی به آئین دارد و باژ درست خواند شاید و گر همه نیک باشد و بنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند پرسش آنکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید آما اگر آزاد کرده است باید که باژ داند و کستی و نیمک درست باشد تا روا بود ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش اینکه

خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید آما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شاید که یزند یا نه پاسخ اینکه چون یشت کمانی باشد شاید و یشت ناویراسته نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه کسی یشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون بیزد یا نه پاسخ اینکه اگر یشت در ایران باشد نه یزد و چون ناچار باشد که یشت کمانی باشد شاید دیگر اگر کسی درونی بهیر بدی سپارد و گوید بخشنو من و همان یزشن و آنرا بخشنو من آن فرمود و نیز دو یا یشتی بخشنو من و همان یزشن بکن و آن هیربد بخشنو من آن یزد که گفته اند نکند بخشنو من ایزدی دیگر کند آن هیربد هم مرکزان شود ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انگه چوب است تمک درون یشتن بالا کسی رفتن و گرانیزه یا زن دشتان باشد درون یشتن نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان چشم بر درون افکند بیشتن شاید یا نی پاسخ اینکه اگر بیرون از سته کام باشد چون باتش بگذارند به یشتن شاید

وگرازسته کام دور نباشد به یشتن نشاید **پرسش** آنکه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند دادستان چون **پاسخ** اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد وگر اندرون سه کام بود نباید یشت

انگه مردی درون می یزد	**از روایت کاوس کامان ؛ پرسش**
بود نباید یشت ؛	

تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند دادستان چون **پاسخ** اینکه اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود و به یشت وگر اندرون سه کام بود نباید یشت ؛

	از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه مردی درون می یزد تا نیزن دشتان آن درون بیند وچرچون **پاسخ** اینکه اگر بیرون ازسته کام وسه پی بود که درون بیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس یشتن وگر نه اندرون سه کام بود نباید یشتن ؛

	از روایت کامه بجره ؛ پرسش

انگه مردی درون می یزد تا بیزد وزن دشتان آن درون به بیند دادستان چون **پاسخ** اینکه اگر بیرون ازسته کام یاسته پی بود که درون بیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد وگر اندرون سه کام بود نباید یشت ؛ وآنجا که یزشن میکنند ویا درون می یزد باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد وازنسای زندکان دور باید ؛

	از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

وآنجا که یزشن می کنند و درون می یزند باید که پانزده کام از زن دشتان دور باشد وازنسای زندکان سه کام دور باید بودن

	از روایت کاوس ماهیار ؛ پرسش

انگه کستی نوکنند او ستاخوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند **پاسخ** اینکه زن دشتان سی کام دور باشد شاید

	از روایت شاپور بروجی ؛ پرسش

کستی کنند او ستاخوانند نیایش کنند چون باشد وزن دشتان نگاه کند **پاسخ** اینکه زن دشتان چهل کام دور باشد پادیاب دست باید

	از روایت کامه بجره ؛ پرسش

انگه بنای زندگان که اندرسته کام برسم برند و دیگر بادیاب ها وادیاب کند یانه پاسخ اینکه بنای زندگان که دندانی برکشیده باشد و درسته کام برسم و بادیا بهانبا یه برد چه همه وادیاب کند و پوستی و یا کوشتی کرجای بریده شود و یا ریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا کوشت انا ندام جدا کند و سته کام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کند و کرخون باشد که پوشیده بسته کام برسم بردوادیابی نکند و کر پوستی باشد که خون برنیامده باشد و سه کام برسم دربردهم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست ازاندام جدانشده باشد و پوشیده باشد و سته کام برسم دربردهم وادیابی نکند

ازروایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انگه ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید داستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم وخود برسم نگاه دارد دستی راست بکند وخون بینی پاک کردن و بیرنگ بستاند دست وروی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی به آب شستن پرسش انگه ستایش کردن و که یشت کردن پیش زنده بدست آید پیش دادن کشتن دست باب شستن اگر مرده است دست بکیزکا و آوا ید شستن هوشک کردن باب شستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون یشتن کسی بیکانه بمیند آن برسم درون بهیچ کار نشاید ؛

ازروایت کامه بهره ؛ پرسش

اینکه زن دشتان درون کاوشد اپش درون شاید که خورد یانه پاسخ انگه اگر رنجور باشد وچیزی که بر درون باشد که در انزمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره و کرنه زن دشتان نشاید که چیزی یشته خود ؛ این پرسشها دباب زن دشتان مرقوم شد

ازروایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انگه ورس کا وچون مرد کار شاید فرمودن یانه پاسخ انگه نشاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرسش انگه ورس کا و بهیچ کار نیاید نه آوا ید ورس تا پشوتن کی وشتاسب آید ورس نو بهیچ کس نشاید ساختن آن ورس کر آن قدیم نو بهیچ آئین نشاید نیرنگ ورس یختن نخست یک آوپادیا وآوا ید انداختن پس صباح دست بپادیا و کردن و یک بپادیاو کردن اوپادیاب بزور او رکرفتن بدیک سه سر سک وری آتش آوا ید کردن اندکی بدیک کردن واج هورمزد کرفتن دست

ورس بپا دیا و بگردن ستہ اشیم وہوج سر تا باون شستن [illegible] بگردن تا دیک

بجوش آید پس ورس کہ دارو بدست بہ آوجوش پنجاہ و یکبار او رشماردن ورس بدو ربردن ورس پہ جای خود نہادن

[illegible]

پس دست از ورس اواج کرفتن واج کفتن دروارس دان محکم کردن پس پراہوم کرفتن دیکر ورس اواج کردن خشک کردن

بمیان مہ روی نہادن بجای خود بجای خشک پمیان طاق نہادن ورس وجای ورس پہ ناچار دوھیربد باید کہ دانند

نظر نیکانہ پس بخت کردن ہرباری کہ ورس کار فرمایند زندہ روان بخشوم من آن روز نیشتن تا قبول باشد ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

ورس مثل کفتہ اند چارہ نجشای فدمانی آچار خرسندی و بندہ منشی ورس از اسپ می باید کرفت درین زمانہ محال است مایان

ورس قدیم داریم و شمایان بنوعی کہ نیاکان سلوک می کردہ اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی وشتاسپ ہمشیدر زرتشت

از روایت زیمان ہوشنگ ؛؛ معلوم دنہند

کہ سالہا شدہ است کہ بہدین ایران اندکی استند بسیار در طالب و انتظار بودہ اند کہ یکی در ملکی نشان بہدین آکہ شوند کہ بسیار

مہمانہای یزشن و ہیزہ و ورس کرفتن و نیزنکہا و یزشن ہای بزرک و خورد معلوم کنند چون این مہمانہای کلی از ہمین ہزارہ کنامینو

از دست بہدین رفتہ است و کر این ضعیفان چار کس پنج کس استند کہ اندک خط پہلوی را میدانند فاما آنچہ اصل است یافت

نمیشود بسبب آنکہ داد و ستد در روزکار تن و جامہ آلودہ شدہ اند در روزکار پیشین کہ ورس کرفتہ اند مبلغ صد و شصت سال و صد و ہفتاد

باشد ہیربدان غایب آمدہ اند و مہم ورس ساختہ اند و دیکر ہیچکس معلوم نیست کہ در کدام حدود رفتہ اند و ہم چنین ہیربد

این جانب در انتظار بودہ اند و ہیچ نوع معلوم نشدہ است و امید وارند بدرکاہ اسپنا مینو کہ عاقبت کشادی شود ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکہ بر دست بہدین کامدین تای برسم درخت کز را صاد فرمودہ بودید پاسخ انکہ برسم اورورزشاید کز و انار

[illegible]

برسم ازایوخشست نشاید ازمکتوب کاوس ماهیار ؛، معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که درآنجانب دستوری کستی افزودن بوم درهوم کشودن وقت یزشن سه کره کرفتن وبدست چپ کرفتن اشیم وهوشه

ازطوماریسوریته ادهاروان ؛، پرسش درباب یزشنکاه که هوم واورورام ندارند پاسخ اینکه درایران هوم واورورام هست درآنجانب که نیست آنچه درقدیم بزرکان دین بنق نموده داده نهاده اند عمل نمایند ؛،

ازروایت نریمان هوشنک

دیکر ازبابت هوم تادانسته باشند ونریمان هوشنک افریدیم وبرشنوم کردونه شوه بدرآمد وهمراه بردیم وهوم چیدان رانمودیم وهوم رادادیم وکفتم اکردست خروبار هوم کنی سخن مکن اماچه کویم که همه راه جدین است وکشتی جدین است ای دادار اورمزد هروسپ آکاه بزرکوار دل بهدین پریمار است هریزشن راسه کره هوم میخواهد ومیباید نهادن اوّل یشت کهنبار سه کره ویسپرد راسه کره ویزشن جدیو دادراسه کره هوم ورفتین راسه کره وفراهوم راچهار کره واین یزشنها هرسه یکی هوم یکپارهٔ اورورام بهند وتایزشن کاتی نباشد ؛،

ازروایت کامدین شاپور ؛، پرسش

انکه کسی که نوزود کنند تاچهارم روزصباح آب بسرکردن پس به یشت شدن ؛،

ازروایت دستوربرزو ؛، پاسخ

انکه هیربدزادهٔ که یشت دوسفرداموخته باشد وزیرک وعاقل بوداوراپیش ازپانزده سال نوزود توان کرد

از طومار سوریتیه ادهاروان در باب پرسش که بر مرد و زن فریضه است کیستی خریدیشتن و ترس ستوران یعنی سته و ندیداد و سترش در سه شب یشتن و زنده روان فریضه است و هر کس را دستر باشد هر سال یک زنده روان واجب است دیگر در باب نوزودی و چیست که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیربد کیستی خریدیشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و مد و نوزود با یک تن راسفی و رسن دار باشد پرسش کاه روند و یشت نو نابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سیوم یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بکاه خود عمل نمایند و کیستی خریدیشتن نابر این هیربد چهار تن یکی ویراسته شود باز کیستی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن ؛

از روایت شاپور بروجی ؛ دیگر

دستور اگر سه بار برشنوم پیاپی کیسر دپس بار چهارم کار نوزودی کنند وگرنه روا نیست ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

نوزودی کردن آن هیربد زاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بود هر دو نابر کنند و بهر خشنومن که یشت خوانند رواست پس که هیربد زاده نهشوه تمام کند او را به نیرنگاه آورند چنانکه در کیستی خرید نوشته شد روز اول یشت نو نابر و درون نو نابر و آفرینگان نوزودی چنانکه بنشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزهٔ و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفر و خواند بخشنومن نو نابر خواند و درون نو نابر یزد تا دانند ؛ **از مکتوب سوریتیه ادهاروان** ؛ پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان کشت و از آن معلوم نیست و باز رو اگرد و بعد از آن معلوم شد اما بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد **پاسخ** اینکه نشاید ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

هیربد زاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل پادیابی نکرد باز از سر نو کیستی خرید و نوزودی است

هرچند کیستی خرید بیشتر بزند بهتر و دیگر هیربد زادهٔ که بیشت و و سفر دآموخته باشد وزیرک وعاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد و باربرشنوم باید کرد و کیستی خرید باید بیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد دیگر آنکه پانخ هیربدان راهر پانزده سال می باید که بهوشتان بخش کنند و در فراخور هیربهوشت بردارند و نیرو مد بگیرند ،،

از روایت شاپور بروجی ،، دیگر

اگر کسی جد دیو داد نه نیشته باشد او ایوزد اثر گری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه مردی که پانزده ساله شود که کیستی خرید و یا نوزودی نکرد به آئین سکان نان و آب او باید دادن ،،

از روایت کامه بهره ،، کیستی خریدیشتن

در دین چنان پیداست که اگر کمتین چندان کار کرفه بکند که آن را قیاس نبود نوزودی نکرده باشد بهشت رسد ولیکن بکروثمان نرسد وچون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض کیستی خرید میباید فرمود ان چه در دین چنان گوید که آن روز که کیستی خرید آن کس می یزند سه بار در آن یک روز روان آن کس مینوکاهان برگیرد بهشت و کروثمان برد و او را نیکوئی ورامش نماید و جایگاه و مسکن او در کروثمان پدیدار کند و مژدهٔ امید مید هدش که این جایگاه آن تواست باز کیستی آورده و معنی کیستی خرید آنست که درین کیتی آن کیتی نخریده باشد ولیکن نوزودی نکرده باشد یا کیستی خرید نفرموده باشد اگرچه بسیار کرفه کرده باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز بماند و متحیر بود مانند کسی که در کیتی در شهری غریب شود اگرچه شهری خوش بود چون نی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس میباید که مردم در جهان طلب کند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و راست باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا کیستی خریده نیشته باشد چون از تنجهان بشود بسر جینود پول همه روانها و در دکان از روز نکار رزاتشت اسفندمان تا این روز کار همه از پیش باز آیند و آن روان را

بخویشتن ببرند و او را بکرفهٔ خویش هم برکنند و روان او را مشهای نمایند و جمله بهمراهی با آن برند تا او را بجایگاه خویش رسانند و خرمیها کنند و او را دلخوشیها میدهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن سه روزه در گیتی بود و بوی رنج شمار کردن بگیتی و پول و اینچنان از دل ببرند و امیدهای تن پسین او را میکوینند تا آن و بدان سبب خوشدل می باشد و نیز کرفهٔ گیتی خریدیشتن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان کرفه باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند و شب چهارم که کرفه و گناه سنجند همه بر حساب کیرند و از گناه بکاهند و گیتی خریدیشتن و فرمودن این نیز نفع دسود است که چون ازین جهان بیرون شود بسر چینود پول رسد اگرچه بسیار گناهها ی کرده باشد مینو کاهان مانندهٔ دیواری شود بزرگی چندان که گیتی و درمیان چینود پول بایستد و روان آن کس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و پیش ایزد شفاعت کند و الفیت و خواهش خواهد تا همان جایگاه بسر چینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پاده فراه بدهند و بدوزخ نبرند پس مینو کاهان و در پیش آن روان ایستد و او را دلیل و رهنمای باشند و در راه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رستاخیز تن پسین ملازمت آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب صد در نثر ،، در هیچم اینکه همه بدینان را می باید که جدی تمام کنند تا بشت بکنند و نوزود شوند چه در دین ما هیچ کرفه زیادت ازین نیست و در دین پیداست که اگرچه بسیار کار کرفه کرده باشند بکرو ثمان نتواند رسیدن مکر آنگاه که نوزود کردیا گیتی خرید که بشته باشند و هیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن بباید فرمود پس ناچار میباید که گیتی خرید نیز همچنان بود که بدست خویش بشته باشند و مرد و زن درین کرفه یکسانند البته نشاید که این کار فروگذاشتن چه سر همهٔ کرفه های دینست چه در دین پیداست که در آن روز که نوزودی کنند یا از بهروی گیتی خریدی یزند سه بار روان آن کس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی نثار می کنند و باز در گیتی آورند تفسیر کاهان اشت که کاهان یعنی که جاکاه خویش آنروز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا گیتی خرید بفرمایند یشتن همچنان باشد که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مکر بنوزودی کردن یا گیتی خرید فرمودن یشتن و گیتی خرید آن است که دیگری مینو خریده است و جایگاه خویش بدست آورد در مینو ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

گیستی خرید یشتن باید که دو هیربد نا برگنند و بهر خشنومن که یشت کنند شاید باید که دو هیربد نا برداشته باشند در روز اول یشت نوتا برخوانند و درون نوتا بایزند و آفرینگان نوتا برکه خوانند همه گاه باشد بگاه ها ون باید خواندن چون [illegible] تا چاخواندن [illegible] تا سرخواندن [illegible] تا سرخواندن روز دویم یشت سروش و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سیوم یشت سی روزه و درون سی روزه و آفرینگان دهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هرگاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون یشتن تا نه باید بست

هفت تاک تا مخن نماند ،،	از روایت کامه بهره ،، زنده روان یشتن	چنان جهت باشد و بدین در

چنان فرمودهٔ است که چهار هیربد سه شبان روز پیوسته دو افستا خوانند و دو می آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه شبان روز چندان که یک ایثا اهو ویریو برخوانند او ستا بنگذارند و نگذارند که آتش بنسوزد چه هرگاه زنده روان چنین یزدیا فرمایند آن روان ایمن بباشد از همه رنجی و دشخواری بیاساید و مانند کسی بود که از چیزی می ترسد و پس

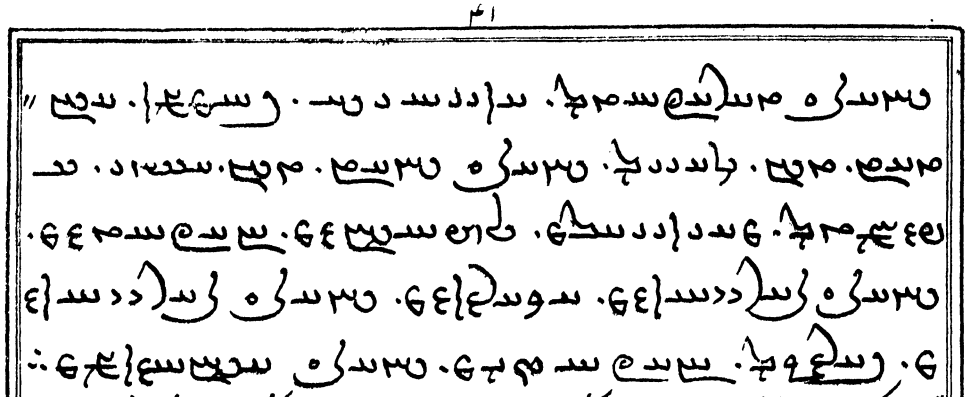
اورا ایمن بباشد واز بهر اندیشه وترس بیاساید وایمن شود و بفراد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه که در اول کرده باشد بسر آن بیشود و جامه که بر درون نهند بدان کیستی زر بافت و سیم بافت بانجایگاه دهند تا در پوشد و بدان جامه او درمیان دیگر روانها نیکوتر و پاکیزه تر باشد مانند کسی که این جایگه دستی جامه پاکیزه پوشیده دارد درمیان مردم بزرگوارتر باشد و پیش مردم اورا شکوه وحرمت بیشتر باشد و زنده روان بیشتن این نیز سودا ست در آنوقت کرا زکیستی بشود کسی نباشد که جز سروش اشوی فیروزگر روان اونگاه دارد و می بایکوشید که زنده روان چنین یزند که باول گفتم و هر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند و در آن ستودنها که آن یزشن می کنند هر روز هفتاد هزار تنا فر کرفه باشد و کر نه چنین یزند زنده روان کسسته خوانند و هر روز صد تنا فر کرفه بود پس هفتاد هزار تنا فر کرفه تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهد میباید کردن تا آنچه در دیگر خرجها می کنند اول یزشن تمام بفرمایند پس دیگر خرجها می کنند که یزشن بفرماید رسد که چیزی دیگر ؛ از کتاب صد در نثر ؛ در پنجاه و هشتم اینکه میباید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزند چه هرکاه که زنده روان یشته باشد هر سال هم چندان کرفه بیشتر میشود و دوم سال دو چندان کرفه بود که زنده روان همچنان تا مردزنده باشد هر سال هم چندان کرفه می افزاید و از پس آن واین نیز باشد که اکر در آنساعت که آنکس الوشیروان شود کسی نباشد که سروش وی یزد چون زنده روان که یشته شود سروش اشو آن روانرا بخویشتن بدیرد و اندران سه روز نکاه میدارد که نکذارد که هیچ کزندی و زیان بوی رسد و شب چهارم باجینو دپول بارشن ایزد و مهر ایزد یار باشد تا حساب و شمار او کنند و جایکاه خویش شود و این زنده روان بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و اورا قابله باید که تا اورا نکاه دارد و از زمین برکیرد و آنساعت که می زاید میباید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا شود مانند طفلی است و هیچ راه جایکاه خویش نمیدارد چون زنده روان یشتند سروش اشو را بشناسد سروش اشو مانند قابله می باشد که آنرا بخویشتن پذیرد و از دست اهریمن و دیوان نکاه دارد چون زنده روان بنشتند بعد از آن هیربدان بدیره سروش کنند مانند آنست و چون زن فرزند بزاید بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آنفرزند برکیرد و در بیحد هلاک شده باشد پس چنان واجب کند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین بر ممکن واجب میکند زنده روان

خویش بیشتن تا ازین بلاها ایمن باشد و نیز آن باشد که اگر جاکاهی وفاتش رسد که کسی نبود که روان او یزد چون زنده روان
یشته بود او را باکی نبود و ایمن باشد و بچند چیزها آنست که زنده روان یشتن واجبست خاصه درین روزگار که هیربدان
کم مایه ماندند چون بدست خویش یشته باشد بزرگ کاری بود ؛؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

زنده روان یشتن می باید که سه روز بهر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و در روز سیوم که یشت تمام
کنند در شب بگاه او شهن چهار درون بیزند اول بخشنومین رشن و استا بخشنو من ایمنست

خشنودمن اینست ... تا سرخواندن ... درون دوم بخشنودمن رامش خارام بایدیشتن



تا سر چنانکه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشوم من سروش اشو و درون چهارم بخشوم من اشوان فروهر یزند و میهن و ترهٔ و جامهٔ اشو داد بدرون اشوفروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز پنجم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سی روزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش و همازور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه و یک آفرینگان دهمان خوانند و همازور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستا می باید خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نیایش گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان یشتن دو دستور باید چهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هیربد و هیربد بجای

جدا ایزشن کنند ؛	از روایت کامدین شاپور ؛	چون یزشن زندگان

کنند سه روز اول که یشت سروش چنانکه نبشته شده درون چار تا شب ستوم که یزند درون نای وه که یزند

	از روایت دستور برروا باو دیگر	

زنده روان که از جهت ورزدکان خوانند یعنی کسی بمینو رفته باشد یشتها بهمان روش که نوشته شد باید خواند اما چهار دن
شب که یزند و دروان را مشن خوارا ن چنین باید خواند
فه یزمیدی همچنین باید خواند بروش یزمیدی و درونها بروشیکه نوشته شد باید خواند تا سی روزهٔ هریزشن و درون
و آفرینکان و هراوستا که جهت ورزدکان خوانند اهمار یسپه نباید خواند چراکه اهمار یسپه دعای تن است ،،
از کتوب سورینهٔ ادهاروان ،، دیگر زنده روان فریضه است هرکس را دسترس باشد هر سال یکبار زنده روان فریضه است

درشصت وسه آنکه بهدین پاک	بکوشد همی بیشتر از هلاک	روان ایشت بکنند در زندگی	نه پیچند سر از زره بندگی

کر آن گروه یابند هر سال باز — رود آنقدر بر سر آن فراز — چو زنده روان یشته باشد بدان — بهر سال کردد زیادت ازان

نباشد اگر کس که با عقل و هوش — یزدان بر ایش پرستش بهروش — چو زنده روان یشته بکند بپیش — سروش اشو آنرو از انجمنش

پذیرد نکه دارد او را بسه روز — نه بیند روانش کزند و بسوز — صبح چارمین برچنور حساب — کند مهر ورشن از خطا و ثواب

رود بعد از آن او بجاگاه خویش — چو زنده روان یشته باشد بپیش — چو زنده روان یشته باشد چنان — چو آید یکی کودکی ناکهان

یکی قابله باید او را بکار — بشوید چنینداو ناف سازد ز کار — زقالب رود چون برون اینروان — بود چون یکی کودکی بی روان

چو حیران بماند بدانجاگهی — ندانند طرفی نقیش کدامست و را — چو زنده روان کرده او دیده است — سروش اشو راشناسیده است

سروش اشو همچو یک قابله — بیاید بنزدیک آن کالبوه — بگیرد مر آن بچه را بی گزاف — بشوید بچیند و را نیز ناف

بدارد ز اهرمن او را نگاه — رساند بماوای خویشش زراه — چو زنده روان یزدای پاک هوش — کند میر بدچهاریشتن سروش

بود واجب ایمرد ایزد پرست — که آرد انجا بیشتن بدست — که تا کودکش را بسازد پاک — نکردد مکر اندر انجا هلاک

سزد یشتن امروز زنده روان — که فردا نه بیند بلاء و فغان — بود نیز کانجا درآید اجل — نیابند دستور نیکو عمل

چو زنده روان یشته باشد بدان — بود ایمن از جو هر اهرمنیان — بیشتن بود فرض زنده روان — بخاصه درین دورای نوجوان

که دستور باهیر بد کم شدند — بکیتی نشستند و خرم شدند — پس آن به که باشی تو غمخوار خویش — روان را کنی شاد و کار خویش

بشفقت کن امروز زنده روان — چه بهتر که باشی تو زنده روان — فریضست میباید اینکار کرد — بدست خود ار میکنی نیست بد

همان به که یکتی تو با دست خویش — که زنده روان باشی ای پاک کیش — زبهر روان خویش زنده روان — یزاند ثوابش تو چندان بدان

ثوابش تنا فور بسیعین هزار — بهر روز باشد نکو یاد دار — نخستین بروزی که آنرا یزد — چنین تا بسه روز کرفه بود

کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او منیو لیسم

از روایت کامبهره ۱۱ اندر دین پیدا است

که زراتشت اسفنتمان از نزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای دادار به افزونی بعد ازین که باشد که بدین منزلت رسد که من رسیده ام واز تو چیزها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنگه او شیدر سی ساله شود نزدیک من بیاید واین دین دیگر باره او از من بدرید و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا او شیدر اکنون باید دانستن که آنگاه که زراتشت اسفنتمان انوشه روان بادین در نیهمان روا بگردد و کشتاسب شاه دین بپذیرفت و دین درجهان آشکارا و روا بگردد و به هفت کشور زمین برسید و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بی گمان شدند و زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دبر خاست که بایران ویج شود و در مدت سه ماه بازن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آنزن برخاستی و برفتی و چشمهٔ آب هست از آن سوی فتهستان و آن را کانفسه خوانند و در آن آب نشستی و سر و تن بشستی و منی اندران آب بگیختی و اداء اورمزد نه بیورنه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزارهٔ زراتشت اسپنتمان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خداخوانند و قومی بسیار از جملهٔ بهدینان آنجا یکاه نشسته اند و هر سال روز نوروز و چون مهرجانی آید آمزدمان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه زراتشت اسپنتمان آن احوال با ایشان گفته است که او شیدر و او شیدرماه و سیاوشانش از اختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشتان و بی نمازی ایشان باشد پس چون گاه او شیدر و او شیدرماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعدهٔ هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بدیشان و آن دختر از آن آب آبستن شود چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود مادر داند او را نگاه دارد تا نه ماه برآید پس او شیدر از وی بزاید چون سی ساله شود نزدیک کردگار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید درمیان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بهدین پدیرد و بیاید بایران شهر روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود همچنانکه در آنروزگار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا کنبار نسازد او را بدادور برمند و پاده فراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون تیرست سال از روزگار او شیدر بگذرد همه دد

دختران نوزده ساله

ودام هلاک وزیت شوند پس کرکی پدیدار آید سخت بزرگ وسهناک ومردمان از سبب آن کرک برنج آیند وبنالند وبسیار خلق را هلاک کند پس با وشیدر شکایت کنند او شیدر ریزشن یزدان بکند ومردمان را گوید شما سلاح بردارید وبجنگ او شوید مردمان بجنگ او روند وآن کرک را هلاک کنند بعد از آن هیچ ددو دام چون شیر وپلنگ وکرک مانند ایشان هیچ نباشد وجهان از همه بلاها پاکیزه وصافی شود وچون سیزده سال از روزگار او شیدر بگذرد دیوی پدیدار آید که اورا ملکوس خوانند ومردمان را گوید پادشاهی عالم بمن دهید ومردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد وقبول نکند وپس بدان ستیزه ولجاج سه سال یکبار دوی برف وباران پدیدار آورد واین جهان خراب کند چنانکه هیچ کس درین جاها نماند وچون سه سال برآید آن دیو بمیرد وبرف وباران بازایستد واز وجمکرد وایران کویژ وکنگذژ وکشمیر اندرون راهها وگذرها کشاده شود وبدین کشور آیند وعالم آبادان کنند ودیگر باره دین در ایران شهر روا شود وچون هزارهٔ او بسر آید وسی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند ودختری که نام او وِه دیباشد از آن رود که کانفسه خوانند آبستن شود وچون نه ماه برآید او شیدر ماه ازوی بزاید وچون سی ساله شود بپیرشٔ داد اورمزد رسد وبمیرد شبان روز خورشید درمیانی آسمان بایستد وفرو نشود ومردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی پدید خواهد آمدن وچون دین بپذیرد وبیاید وهمه جهان روا کند ومار سرده جمله هلاک شوند واژدهائی پدید آید سخت بزرگ ومردمان رنجور شوند وبیایند ومعلوم او شیدر ماه کنند واو شیدر ماه یزشن یزدان کند ومشغول شود ومردمان را فرماید شما سلاح برگیرید ومردمان بحرب او روند واورا بکشند وجهان از همه خرفستران وجمندکان پاکیزه شود ومردم از همه بلاها ایمن شوند ودار ودرخت که درجهان بوده باشد باز دیدار آید ودیگر هیچ بنخشد وبزیان فشود وتارستاخیز آن برجای باشد ومردمان چنان پیر شوند که هیچ حرکتی وقوت در ایشان نباشد وگرنه بمیرند ونان وآب بکار نباشد وبی آنکه چیزی خورند سیر شوند وهمه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زراتشت اسپنتمان انوشه روان باد را او شیدر واو شیدر ماه اقرار آورند ودین مازدیسنان ستایند وبدیرند وکیشهای دیگر همه ناپدیدار شود وخشم وکین وآز ونیاز وشهوت کم شود ومردم اندر راحت وآسانی باشند وچون روزگار او شیدر

بسر شود دیگر باره دختران بروند در آب کانفسر نشینند و دختری که او را نام آوارد بدید باشد از آن آب آبستن شود و چون نه ماه برآید سیاوشانش از وی بزاید و چون سی ساله شود پیش داداراورمزد رسد و سی شبان روز خورشید درمیان آسمان ایستد و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانش بیاید و مردم جهان یکبارگی دین بازدیسنان بپذیرند و هر جاگاهی که منافقی و آشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین بازدیسنان بایستند پس ایزد تعالی اهرمن را نیست کند و سیاوشانش فرماید تا یزشن کند بگاه اوشهن ساخته باگردانکه بامداد باشد گاه اوشن گیرد و مردم همه جمع باشند بگاه اوشن حرکت جنبش تمام بمردمان پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد مردمان همه نزدیک داداراورمزد باشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه شوند و از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و کیوطوس و پشوتن و سام و نریمان و جملهٔ اهوشان آنجا حاضر باشند ؛

	از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

انکه هشید رده سال هشیدرماه بیست سال سیوشانش سی سال پیش اورمزد می ماند ؛

	از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انکه اشوزرتشت اسفنتمان در چند سال کپیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بودند و ده سال در آنجانب بود اند چون دین بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جملهٔ هفتاد و هفت سال باشد ؛

	از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

انکه روزکار زرتشت اسفنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ انیکه روزکار زرتشت اسفنتمان اشوفرهر در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبهه نیست یقین و بی گمانیم از مکتوب جاسا ؛ روزکار زرتشت اسفنتمان اشوفرهر همان اشوزرتشت اسفنتمان ی [illegible] قالب اشوزرتشت بشهر بلخ نهاده است

	از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

انکه اهرکی میت خواهشدن پاسخ انکه رستیخیز پرسش انکه رستاخیز درکدام شهر خواهشدن پاسخ درهرجا
میشود اما چون رست خواهند ویرامیدن سیوشانش بهوینرس بایران شهر آن شش فرشکرکردان بشش کشور باندازه

[illegible] اورمزداواشش مشاسفندان
بد. [illegible] بآن هفت فرشکردکاران کاه کیرند اورمزخودزوداواسوسیوش وهمن به [illegible]
آواروشن چشم واردیهست به [illegible] باخره چشم وشهریور به [illegible]
آباآفریدخره اسفندارمذ به [illegible] آباد دست خره وخوردادبه [illegible] آباوزیم وامردادبه
[illegible] آباورن شود وهریک بکشورخویش بهم کامه اورمزدبزیشن خواهندکردن وهرکسی بانجای
که ولادت یافته باشند ویابدانجای که وفات یافته باشند رست خواهند ویرایدن آنچه بدین نوشته بعداین
نوع نوشته باورمزدکام ؛ **از روایت زیمان هوشنگ ؛ پرسش** انکه بعدازرستیخیز جدیدیان زنده
می شوندیانه پاسخ اینکه دام اورمزدکرفه ورزیداران وونماه کاران بعدازپاده فراه رستیخیز همه زنده شوند ؛

از روایت کامه بهره ؛

ماه فروردین روزخورداد ورهرام وزجاوندازهندکان اوی پیدایش رسد ماه فروردین روزخورداد پشوتن کشتاسبان
ازکنکدژبایران شهرآید ودین مازدیسنان رواکند ماه فروردین روزخورداد اوشیدرزرتشتریان بهمپرسه ایزدخدای
آید ودین مازدیسنان قبول کند ورواکند [illegible] نرم بکند وخورشید را اورمیان آسمان اودیمروز
وشبان روزاواج دارد ومردمان را اوردین مازدیسنان بی کمان کند وهزارهٔ زرتشتریان سرآید واوشیدرمان
بود ماه فروردین روزخورداد سام نریمان اژدهاک رابی اوزد وخودبجای هفت کشور بنشیند تاکیخسرو برسیدارآید
پادشاهی باواوسپارد ونجاه وهفت سال کیخسرواورهفت کشورخدابود پس کی کشتاسب راکالبدمند کنند
کیخسرو پادشاهیش پوشتاسب شاه اوسپارد سوشیوش موودان موودادی زرتشت پدرخویش اوسپارد

فرودین روز خورداد اورمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرگ وارزمان و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن او اهمادیوان و دروجان و انوشکان و ساستاران و گیکان و گرپان اکاربرند و آزدیو همادیوان و دروجانرا همانجور دوسروش اشوآز دیورا اکار بکند و بهورمزد خدای اهرمن را باور دستر و اکار بکندی پس از آن کنامینون او دامان اورزمین پادشاهی نهند و او اهرمن پآن سوراخ اندر دوار دبیرون نی ننید و دوزخ بانبارند و این زمین اواج ستر پایه شود و کروثمان از آنجا که هست اواج ستر پایه آید همانجان و کروثمان بود و مردم امرگ وارزمان بود که پس ازآن خورش نه آوایدکس چه که گوشت خورد و ایستد پهدادسی سال برانگیزد آنگه شیر نخورده ایستید بداد پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن مینیت اسپندارمدزن دهد و هر زن که شوی مینیت اورمزد شوی دهد واندر پنجاه و هفت سالگی او شانرا فرزند زیوشنی بود و آنمرد که هرگز زن نکرده ایستید و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستید و پیش ازآن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن اورا یکدیگر بنشینند پس فرزند زایشنی نبود پس پهلکا بسر بوند و چش ازخورش نه بد و کیهان آویژه به بد و مردم اپنیارتا هما هما روشنش ازوش بدهند و مینوخورش کردند ؛؛

از روایت کامبهره

صفت زمان نه هزار سال مردم گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند همچون چهل سالگان شوند و درست پاکیزه و جوان قد نیکو و هرکس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دوساله تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته مانند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند آب پشت بزیان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این رونها و برنجینها گداخته شده باشد و همه درآنجا یگاه شود و در جایگاه دوزخ انبار دتا زمین هامون شود و بعد ازآن مردم نمیرند و برین صفت باشد و احوال گیتی خدای تعالی ما را از آن عذابها و بلاها و آفتها بهرنجیته دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برستاخیز چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر دین دین به مازدیسنان چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون رستاخیز خواهد بودن ایزد عزوجل اسمه فرمان دهد مردکانرا باخویشتن برانگیزد و درآن گاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمد و استخوان و رگ و پی بزمین سپرده است و خون و ریم مانندهٔ این بآب سپرده
و مویها بشجر و نبات سپرده است و جان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفندان این چیزها
نگاه میدارد چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هریکی این چیزها باز جایگاه آورند
و چون همه گرد آورده باشند بپایانی جمع کنند داد اورا و رمزد بجز هر و سب آگاه خویش داند که این هریک
چیزی از تن کدامست و فرمان دهد تا هریکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
برخیزد و پس از آن مشیو و مشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند و چون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و
چون نماز پیشین باشد جمله نزدیک داد اورا و رمزد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
و خواهر برادر را و شوی زن را و خویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان و هم
نشینان و همکاران و آشنایان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گرتا ندانند که تفسیرش چیست و چه معنی دارد بنباید خواندن
و چون اگر خواهند گناه باشد پس شمارهٔ تن پسین پیش داد اورا و رمزد بر همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی باقی مانده
باشد نشانی تن آنکس پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد بیکبار دیگرش بدوزخ برند و سه شبانروز
روز رستخیز و بتر و گرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و برجان همه کس مینهند و آن شرمساری و
خجالت بتر بود مرد مانرا از آن همه عقوبتها زیرا که همه کس می بیند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند
و گویند چرا بدان کیستی چندین عقوبت و پاده فراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را ببینند خویشاوندان
و نزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر بیند و مادر بر دختر بیند که می کنند خویشاوندان
بینند بر خویشان بدی می کنند از شرم یکدیگر و ترس اورمزد از هم پاده فراه قیامت و گرمای گرم از بهول
عقوبتها که می کنند و مردمان بیکبار بگریند که آسیا بگردد از آب چشم مردمان که بیاید بر چه زاری می کنند مردمان پشیمان
و بتحیر میخورند چون دوزخیان آن سه شبانروز بگذارند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ بردارند و فریاد کنند و گویند ای داد اورا و رمزدا گر این نه هزار سال

چون عقوبت

ما درگیتی بودیم وهمه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج دپاده فراوه دستخواری که بدین سه روز که بمارسید بیشتر ازین بنودی
پس دادار اورمزد برایشان بخشاید ورحمت کند وایشانرا ازآن عذاب وعقوبتها رها فرماید وآمرزش دهد واز دوزخ بدر آید
وپس کنا مینو آهرمن کجسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نی سلاح ونه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد ومنیست شود وناپدیدار پس فرمان
ایزد عزوجل همه کانها وکوهها بکمارد وروی کداخته برزمین چوجوی باشد خدای عزوجل مردمانرا فرمان دهد تا همه بدان رود کداخته
بدان رود کدر کنند آنرود کداخته بخشش هیچون شیر گرم بود ودر وندان بدان رود بگذرد ودیگر دشواری وریخ بدیشان رسد بسبب
آن رود کداخته که صفت نشاید کردن آن آخرترین رنجها باشد که بمردم کنه کاران رسد وبعد ازان پاکیزه شود وپس بخشاید ورحمت
کند دادار وه افزون هرکس راکه اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدیدار شود ومردم همه پاکیزه ودرست از
پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم راهیچون جامهاکه شب چارم بر درون نهاده باشد اگر ابریشم اگر دیبا
اگر برده هم بدان گونه بدهد تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون نهاده باشند برهنه باشند واز دیگران مردم شرمسار
باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشانرا نیز گونه گون مانند جامهاکیستی وآنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنی شود ونی
درد ونی پوسد وآن درون نهاده بدست خویش بماند وهیچ درش نیاید وگریشت کرده باشند جامهاز زین سیمین دهند
باگوهرهای شاهوار جوانتر باشد بعد ازآن که ریشت کرده باشند وجاهای نیکوتیان وراداران ونیکوتر آن بهتر باشد
خاصه که باشود ادبارزانیان داده باشد پس ازیشان جاهای نیکوگراران بهتر باشد وچون دادار اورمزد جمله مردمان
گروثمان شود وفراختر ازین که هست سه چندان زمین فراخته بباشد ومردمان جمله برزمین باشند ویکدیگر چنان شناسند که اکنون
وهمیشه شادمان وخرم می باشند وهرکس چنانکه شان مراد کام باشند همچنان بود وبعد ازآن که این همه بلاها وآفتها قیامت کذشته
باشند هیچ رنج دیگر بنود شان نبود پیری ودرد وبیمار وغم وغضب وکرسنه وآز وحسد هیچ چیز نباشد ومردم بایکدیگر سازکار
وشادمان وخوشدل وباکام خویش باشند وهمه بنزدیک دادار اورمزد وامشاسفندان نماز کنند سپاسداری انکارند
وجملت مردمان دین بمازدیسنان دارند همه مردمان نیکوکوی ونیک اندیش ونیک کردار باشند ان باشند که اورمزد
امشاسفندانرا باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید ونه آب ونه هیچ که خورند همه کس سیر باشند وبی ترس وبی بیم وبی اندوه

وشادمان باشند و بی نیاز باشند و پس از قیامت چیز هر مردم که از دین مازدیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن از مادور دارد و شرم مردم و سخره اهریمنی و دیوان دوری از یزدان در ما راه نیابد چه این نیک و سخت و بدی و شادی و رامش یکس نخواهد ماندن و گر نیک و گر بد بود یکس نماند و بدان گیتی اندوه و حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد و ما بیچاره و ضعیف همیشه توبه کار و استغفار می گذاریم از جهت گناهی که بدانشی و بی دانش از ما در وجود آمده است او آخش پشیمان بیت هم گفتیم آنچه کرده و گفته و مینده ام و الفیت میخواهم که او رمزد و امشاسفندان بفریادتن ما همی رسند و از بلا اهریمنی دیوان نگاه همی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما در این ایام زمانی که ما را در میان یتوم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاهداشتن و روان پرهیختن فریضه است و روز و شب یزشن یزدان و امشاسفندان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلایها پیوسته درون و میزد و آفرینگان و پادیابی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را ؛ از کتاب اوستا زند ؛ یزدان بزرتشت گفت که روان هفت روی دارد و بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام [illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] ششم [illegible] هفتم [illegible]

از روایت کامه بهره

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندرتن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندرتن می کند او را مشی بنماید و هر گناهی که بکند عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر از آن باشد ؛ اندر دین به مازدیسنان چنان گوید که اندرتن مردم هیچ چیز مینو است یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام و یکی را بوی نام و یکی را فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن کار آنست که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشند و کار

خویش ورزند و قوت بازتن بخشند و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت با تن
بخشد و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هرچه شغل و شغل است برون افکند و حظم کند و می فروزد و آتش غریزی
قوت میدهند تا دافع علتها و دردهای تن می کند و روان را کار آنست که از بدیها نگاه دارد و در وقت سخن گفتن را میفرماید
که فلان چیز بگوی فلان چیز مگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیکت کردن و بدناکردن و هرچیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق و تمیز و روش
و پایندگی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دافع علتها و دردها می کند که در تن
مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکار را نصیحت میکنند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد برش غالب گردد او را در آن کوشد که آنچیز از تن آدمی باز کند و ایشان را دیگران بیاری
بیاری خویش میخوانند تا تن را نصیحت میکنند و میگویند تا فردا نابدید خواهند شد و پیش بین شوید تا فردا روز غم نباشد
و پشیمانی خواهید خوردن و چون تن آن نصیحت ها و پندها از وی نه بشنود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و فرمان
او نبرد از ایشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتوانند کردن تن را از آن بدیها نگاه میدارد و آخرت رستاخیز
و تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفریبند و بدی کردن همداستان
شوند و آخر از ایشان دور شوند و اینجمله بیاری جانی در تن توانند بودن و چون جان از تن برود اینان هرچهار دیگر موافقت
کنند و با او بروند و بی جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمد جان با باد آمیخته شود و اخو با مینوان روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هرسه یار با هم بیامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و گر نیکت گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و گر بدی کرده و بدی گفته و بدی مینده باشد بدوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاده فراهی و حسابی نیست و بر ایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان هیچون بادی و بخاریست لطیف که از دل برمیخیزد و چون جلت از تن بیرون می آید جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین گمخته شود و موی با شجر و نبات گمخته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس پرستاخیز خدای عزوجل این هریکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب

وشمار کردن جینو دپول ،،	از روایت کاوس کاوین ،، پرسش	آنکه خواب دیدن معنیش

چیست پاسخ اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیداست که دادار اورمزد افرینش تن وروان مردمان بهشت بوجشن دادتن اندازهٔ خانه روان صاحب وخانه گیان بندی اند تن آتش که بوی خوانند فروهر آینه هم بیاراند مردمانی که درخواب شوند بوی آتش همانا او فروهر تن بیرون شوند هرجای آیند وروند وبینند ودانند وگویند وشنوند باز اوی تن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ،،

از روایت شاپور برزوی

این چنین گویند کش گیتی بیست وپنج بهره نهاده اند پنج به بخت پنج بگنش پنج بخوی پنج کوهر به اورمانند ،، زیوش وزن وفرزند وخدایش وخواسته پنجت اثوری اثیستار واستریوش وگرفه ویزه بگنش وزنان سودمان کاروزاردن وخوردن ورفتن وخفتن بخوی مهر آزرم وراستش وراستش وایرینشی بکوهرتن وهازواوش ونیروی به اورمانند ،،

از روایت بهمن یوخنیه

اذر باد مارسفند این بگفت	بدانگه که کشت او باندر خفت	که در روی گیهان قضا و قدر	بود بیست وپنج هریک در
بود پنج دراخته مردمان	کنش پنج دیگر همی تو بدان	همانا دگر پنج باشد بخوی	زکوهر دگر پنج باشد بکوی
اورمانند در دگر پنج دان	که این بیست وپنجست با مردمان	خدائی وفرزند وزن هم عرض	همان زندگانی وصحت ومرض
مراین پنج نیکسر زاختر بود	کنش از همه پنج دیگر بود	اشوئی ودروندی از روزگار	اثورنان ودیگرش از تیشتار
دگر واستریوش که برزیگراست	گنشی بود این نه از اختراست	هرآن کارکان میکنند مردرای	ازین پنج آرایش آرد بجای
دگر پنج کان گفت دانا بخوی	بود خوردن ورفتن وراه کوی	چو بسیار شهوت ایا کم زنن	کنند دیگر خواب وقت آنچه من
دگر کار وکسب کم وبیش دان	مراینها بخو نیست نه از زمان	دگر هیم ومهر وبهی راستی	زرادی تو کوهر بیاراستی
مراین پنج ازینسان کوهر بود	نه این پنج ازراه اختر بود	هش وویرو فن باخرد نیز فهم	مراین پنج دانا چنین زد رقم

یقین دانی از شیر ما در بود نکوتر اگر نیز بدتر بود اور ماند ما در ز اصل و نژاد مر این را چنین نام دانا نهاد

از کتاب علماء اسلام تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی دیگر مردم از همه چیزهای گیستی نمونه دارند اینست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد را دو گوش و سپهر را زبان که میگردد دو کوه چون استخوان و آب چون خون و نبات های چون موی و آسمان چون ناخن هرچه داد اراور مزد در گیستی نمونی چنانکه یک شخص در گیستی چم خرد است گیستی در چم اورمزد خرد است ،،

از مکتوب نسوریته ادهاروان ،، و در باب کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماه و ستارگان بمش چرخ دولاب در گردش اند و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند ،،

از روایت شاپور یزدجی

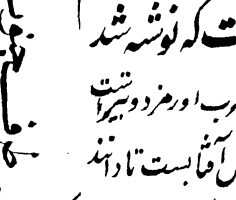
دیگر آنکه دوازده برج که می گویند آن هریکی دوازده خانه است اما هریک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است هورمزد که اندر آسمان و زمین روشنش بر بهنید ستاران اختری آن چه نه اختری پس ماه پس خورشید چه گویم فردم سپهر بر بهنید اجش ستاران اختری پدش کومارد هند ،، این دوازده برج نامهای پهلوی است ،،

بره	گاو	دوپیکر	خرچنگ	شیر	خوشه
دیناری حمل گویند	ثور گویند	جوزا می گویند	سرطان می گویند	تباری اسد می خوانند	سنبله می گویند
ترازو	گژدم	نیماسپ	وهی	دول	ماهی
میزان گویند	عقرب میخوانند	قوس می گویند	جدی می خوانند	دلو می گویند	حوت می گویند

دیگر کیشان از بوند و البرش به بیست و هشت خرد هوشمار شنی نام اوستا این است که می نویسیم ،،

ہ: اجش ہر و پسیہ ایونیشان کیتی منشن ہوش کر دہ ہ کہ

از دیگر کتاب ؛ چون مینوان اهرمین را در دوزخ ببستند و دیوان هفت کانه بر سپهر بستند نام دیوان اینست که مثبت شد زیرج نیرج دنا انگیش وترمد وخشم وبیبح بیتر وهورفرد هر یکی از این هفت کانه روشنی گرد آورده است و نام هورمزدی کرده قوا سند کرد کیوان هورمزد وبهرام وشید وناهید وتیر وماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت وخورشید وستارکان برآمدن وفروشدن آغاز کردند وساعت وروز و شب وساعت وسال وماه پیدا شد ؛ **ونام هفت ستارکان** ؛ آفتاب ماه بهرام تیر اورمزد ناهید کیوان وراس را رسمی خوانند ؛ **ونام هفت ستاره که بچهار حد و داست اینست که نوشته شد**



طرف مشرق کیوان وناهید است ؛ وطرف مغرب اورمزد وتیر است ؛ وطرف جنوب بهرام وماه است ؛ وطرف شمال آفتاب است تا دانند

نام هفت بهشت اینست ؛ اول همستان که آنرا باد پایه نیز می گویند دوم ستر پایه سوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم کروثمان پایه ششم پشم اوان هفتم انغر روشن ؛ **از کتاب علماء اسلام** ؛ یکی باد پایه یکی سپهر پایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی اثر روشنی یکی کروثمان ؛

	از روایت دستور بزرو ؛ پاسخ

بهشت تا فشوم اخن روشن کروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره همستان فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون تا کروثمان گاه و پایهٔ اورمزد ؛

	از روایت دیگر ؛

از دنیا تا ستر پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و سه هزار فرسنگ است از خورشید پایه تا کروثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ است از کروثمان پایه تا پشوم اخوان سی و سه هزار فرسنگ و از پشوم اخوان تا سی و سه هزار فرسنگ و از اخوام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ و بپری آسمان نهصد فرسنگ و عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ و عرض طول ماه دو صد فرسنگ و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستارهٔ خورد پنج کز و آسمانی فرسنگ یکهزار و دو صد کز است و کز یک دست ،،

از روایت شاپور برزوجی

دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول بستر پایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس است و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهارصد فرسنگ عرض و طول ماه دو صد فرسنگ عرض و طول ستارهٔ بزرگ سی و سه فرسنگ و عرض و طول ستاره میانه پنج کز و عرض و طول ستارهٔ خورد بمقدار سرکاه است و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار کز است و آن کز بمقدار یک دست ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

اینکه تخت اورمزد بر چکاد ایتی است در کروثمان ،، از کتاب مینوخرد ،، پرسید دانا از مینوخرد که دشت چون و چند و همتکان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر وهشت و ایستادن چه یکی از چه دو و دندان اندر دوزخ انائی پتیاره چه و ایشان که همتکان هند و ایستادن چه و چند مینوخرد پاسخ کرد که وهشت فرد دوم از ستر پایه اندا ماه پایه و دو دیگر از ماه پایه اندا خورشید پایه و سه دیگر از خورشید پایه اندا کروثمان کو دادار اورمزد او نشیند و هشت فرد دوم همتهٔ و دیگر بهشت و سه دیگر بهورشته اشوان اندر وهشت از زمان و امرگ و ایش و ایم تر و اپیتار هند و هرکاه پرخره و هوبوی و خرم و پر راشن و پرنیکی هند و هرزمان وُاد و هوبوی و بوی سیرهمان همانا او پدیرهٔ آید و از هر خوش خوشتر و از هوبوی سوبوی تر چرشان از بودن و پیه و هشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

دیش ورامشن اوا ایزدان و امشاسفندان و اشوان اندا همی وهمی روشنی همستکان اپیدا کوا از زمین و اندا ستر پایه
بسر ها و کرما اینا شان نسپچ پتیاره نیست دوزخ فردوم دشمته و دوم دیگر دژهو دخته دسته دیگر دژبهو رشته چهارم کام و روند
مردم او آن تاریک تم دوزخ رسد وش فراز و نزدیک اهرمن دروند فینید وش آهرمن و دیوان او سوس و یاری
پش کنند کت از هورمزد و امشاسفندان و از وهشت هوبوی هورام جه مست اکیر بود کت او دینش ایماد
دوزخ تاریک اوی آسید کت ایما اناسی پش کنم و نیا مرزم دویر زمان اناسی دبند وش پس پاده فراه واناسی و
کونه کون پدش کنند و هست دانا کو سپردی ایدوم چون آن سرد تم پش سیه و دفر و هست دانا کو به گرمی ایدوم چون
آن گرم تم و سوزانم آتش و هست دانا کو خراستر ایدوم خرانند چون استخوان و هست دانا کو پکندی ایدوم کو بریزند و
به افتند و همو ارشان تاریکی ایدوم همانا چون گه پدست بشاید گرفتن ،، **پرسید دانا از مینوخرد** کو هورمزد این
دام و دهش چون به چه آئین دادوش امشاسفندان و مینوخرد چون به چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان و جادوان
و اوئرج دسودکان چون دسود دهند و هر نیکی و وتری او مردمان و اوئرج دامان چون رسد و تش او بخت ایستید و روئیدن
شاید ایادونی ،، **مینوخرد پاسخ کرد** کو داور اهورمزد این دام دهش و امشاسفندان و مینوخرد از آن خویش روشنی
و به آفرین زروان اکنار برهنید ایراچه زروان اکنار از زمان دامرگ و اورد و اشوئیش و ابویشن و اپتیار و اندا همی
روشنی هیچ کس بستدن و از خویشداری او داد شاه کردن نتوان و آهرمن دروند و دروجان و اوئرج دسودکان از کون مزدیش
دسود وش نه هزار دستان به زمان اکنار او اهورمزد پیمان کرد و اندا بن بیودن هیچ کس در دیدن و وتر کردن
نتوان کونه هزار سال بونه بود آهرمن به آسایه د و سروش اشو خشم به اوزند مهر و زروان اکنار دمینوی ایستان
کرد به هیچ کس نی ورویاند و بخت و بغو بخت همواین دام دهش آهرمن و به او دوم آنچ دیو به اوزند و همادام دهش
هورمزد اپتیاره ایدوم اواج بهود چو آن پیش به فردومی بربند داد هر نیکی و وتری او مردمان و اوئرج دامان رسد
به هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر بدین دوازده سایه و دوازگوست هورمزد گفته ایستید و آن هفت
اختر هفت سایه و دوازگوست آهرمن گفته ایستید و هروست دام و دهش اوی هفت اوختران ثرونیند و مرکی و هرناوی

او اسپرنده چون ایشان دوازده اختر بربنا و رایتا و کیهان هند هورمزد نیکی کام و هرگز چه انائی نی پدیرد و نی سپهید و آهرمن انا کام و نسپچه نیکی نه مسنید و نی پدیرد هورمزد کش کامه پدام آهرمن و آهرمن چه هست کس کامه پدام هورمزد وردیندن توان : ایدوم توان دردیندن کو پرفسرجام کاری هورمزد زیان نی بود چه پرفرجام فیروزی هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جم فریدون کهوش اخوش داده هند و آهرمن ایدوم وردیند چوم آشنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک وارسنگر ایدوم سه هست کو انوشه هند او رمزدا و مهسوی ایدوم وردیند چون آن پیدا ؛

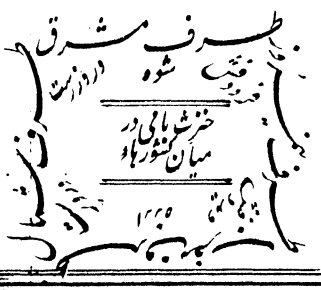
از روایت شاپور بروجی

دیگر جینو دپول بردوزخ سه کام روان بهشتی راهست بالای آن هست کان معلق است تحت السماهست ؛

نام هفت کشور امینست : ارزه شوه فرودفش ویدفش وروبرست وروزرست خنرث بامی ودرخنرث بامی هفت اقلیم داخل است این است تازکان ایران مازندران روم توران چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ کنکدژ وجگرد وکشمیر و دیگر ملکها از آن هفت اقلیم داخل خنرس بامی است .

از روایت شاپور بروجی

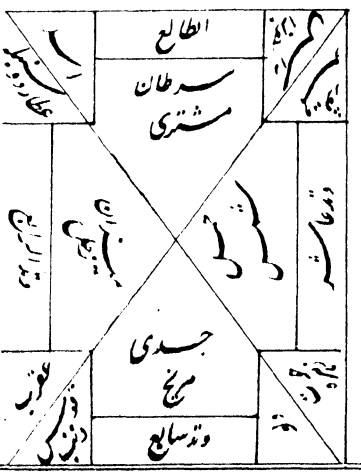
ارزه شوه فرودفش ویدفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار فرسنگ اند وخنرث بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانند :



از روایت دستور برزو

دیگر دانند در آفرینش جهان و احتران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکوئی و بدی که در جهان پدید است و لیک در کتاب بهلوی جهان را آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه زمانه را کناره پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هرگز خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری کی این نبود و کس نبود که دی و آفرید کار خواندی چون ازیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون هم رسانید او رمزد موجود آمد زمان هم آفرید کار بود هم خداوند نبوی آفرینش که کرده بود پس او رمزد پاک و روشن و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود پس چون فروشیب تر نگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ اهرمن را دید سیاه و کنده و پلید و بدکردار او رمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود او رمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان برباید گرفت اندیشه کرد بچند و چه اقرار همه باندیشید پس آفرینش آغاز کرد او رمزد هرچه کرد بیاری زمان کرد و هر نیکی که با او رمزد باید بداده بود زمان در نگ خدای او رمزد پیدا کرد و پس سپهر نقاش بروی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هریکی را هزار سال تربیت کرد باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود هریک هزار سال پس اهرمن بیاری زمان بروی بالا نهاد تا با او رمزد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف برکشیده با دوزخ و دیو و ددان رستی که در او رمزد دید سه هزار سال نیارست جنبید هم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بکروثمان بر سد بوشدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو گیومرت پیدا آمد و بعد از هشتاد و روز آدم و حوا پدید آمد چون تربیت بسرطان رسیده بود آدم و حوا پدید آمده بود چون سه هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود شد اهرمن دروند دیگر باره بجنبید و زمانه چنان ساخت که آهرمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد نود شبان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو بیاری گیتی

آمدند و هفت دیو که بهتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثابتات خوانند به بندِ مینوی ببستند و ... ستاره را مُوکّل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند بین فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دوّیم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را با و مقرر کردند و زحل و مریخ زیر ایر فلک بالاتر از فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید گداخته شود و کمتر بر زمین رسد و در فلک سیوم زهره را سعد اصغر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است ممتزج بر فلک دوّیم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را ببرد و دارد اما از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتابست و زهر و پلیدی که همه بجهان ریزد همه بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایلست چو در دست آفتاب گرفتار است بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لاعلاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد بدی کند ازین سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اوّل قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک چو زهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون تربیت حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز تربیت بسرطان



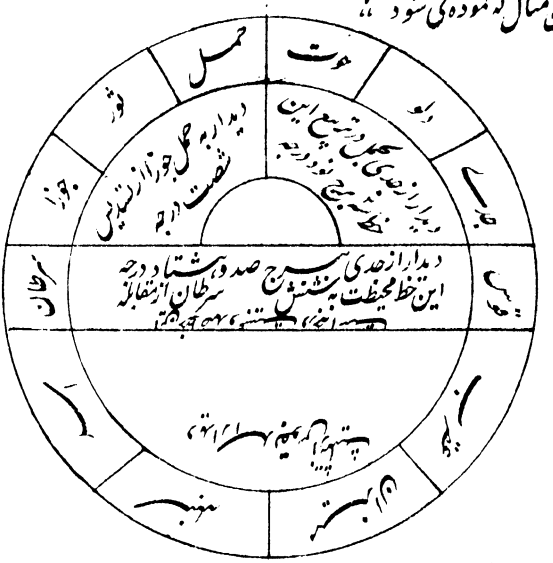
رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوکبی بدان دوازده برج که بخانه که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که مثبت است تا آسانتر فهم شود ... پس آهرمین هزار در در بر کیومرث نهاد تا کشته شد و از وی چند چیزها در وجود آمد و از کاوهم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد پس آهرمین را بگرفتند و بدان گوراخ که بدنیا آمده بود بدوزخ بردند و به بند مینوی ببستند و دو پرستنده چون اُرد بهشت امشاسفند و وهرام

ایزد موکل او ایستاده اند چنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال کوی بیافرید و از فلک افلاک تا کرهٔ خاک بدین مثال



والبرز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبرتر و بن از کرهٔ خاک زیرتر و آهرمین را در زیر البرز کوه
بستند و از چندان هزار فرسنگ که گذشت برشدن بالا حامل افلاک تا کرهٔ ثمان باشد لعین معلوم است که هرچه
روشنی صافی است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و یمنی است از آن آهرمین است چون اورمزد
بفصد یکدیگر اند و هر دو از دایرهٔ جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک یصد و شصت درجه است و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده برج درجاتی باشد که چون بدانخانه آن درجه باشند نیک حال بوند شرف و سعادت بخشند و آن خانه است و شرف و فرح و مثلثه و نیز هم درجاتی باشد که چون بدان موضع رسد بدحال گردند و ضعف و شقاوت رسانند او آن و بال نزاع و جبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیک دیگر کنند و آن چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند انغایت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود ؛



پس از کواکبان چون باختر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحانه و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیارات آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شئی بی سبب و واسطهٔ سمت وجود خلعت هستی نیافته و هر وصفی که در عالم کون و فساد با مر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گریز نبود اما چون سبب الاسباب هر چیزی را

وسیلهٔ هرشئی را سببی فرموده است قبولات وخیر کردن و دادن واجبست شاید که وسیلهٔ باشد وآن ستاره ازنحسی بگذرد
وسعد شود ونیز از روزها هیچ روز نیست که بنام امشاسفندی نباشد وچون خیر کنند وثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندی
بدرون ونیایش پذیرفته میشود وبگامهٔ اورمزد امشاسفندان میرسد توقع درآنست که اورمزد امشاسفندان یاری رسانند
وآن ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید وچون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به ازما ازرن
داشت وزرتشت بیست ویک نسک اوستا از گفته وفرمودهٔ اورمزد وآنچه امر خدای در آن بود آورد وعیان کرد و
معنی وی بجهانیان بخشید وبودن باهمت وهوخت وهورشت ودوری از دشمت ودزهوخت ودزهورشت ونیکی وبدی
بما راه نمود که به نیکی گرائید واز بدی بپرهیزید ما ازسبب فرمان ونافرمانی که کنیم در آنجهان مزد وپاداش بریم ؛ بیزدان گام
باد پاسخ درکتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب ودوازده برج میرسد
ستارهٔ اورمزدی است واهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] کرد که هرکس حصهٔ خود را
[illegible] بگذرانند اورمزد بگرو ثمان باشد واهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هرچه از تندرستی و
وبیماری ومنعمی ودرویشی وچیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک وستارگانست واشوی ودروندی بکنش
مردمان است پس اگر شخصی را حادثه پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند ویزش کنند تا آن نحس از طالع
بیرون رود چرا که نیکی از اورمزد امشاسفندانست وبدی از اهرمن ودیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی
خیرات نباید کرد واین هفت کوکب آفتاب وماه اورمزدی اند تتمه دیگرنه پاسخ بدانند که اهرمن در تاریک ترد وزخ بزیر
زمین ته ترد وزخهای دیگر است ودر دوزخ بزیر چینود پول به بند مینوی بسته است ؛

نام ده دیوان که فی البشر ند اینست

بیشم مغرور نیاز درویش آز حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غصه ورن شهوت بوشیاسب
خواب بمنوز ناسپاس پس سخن چین نای بتر دیوجان مردم می ستاند وزروش دیو بعد از وفات سه روز
روانرا آزار میرساند وتشن دیو هرچیز اریمن می کند وهمدرج دیو دروغگوی وپیمان شکن واشموغ دیو منافق

وسخن چینی می کند وافسوس دیو ناسپاسی می کند ؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛ پرسش

دام اهورمزد انبیا از کجا رزق میخورند پاسخ در دهش وسپنا مینو رزق اورمندی پذیرفته وکنا مینو مرگ مندی همان مدت است

از روایت شاپور بروجی ؛ دیگر

وهان اشوتران در وندگیتی آرای مردم پنج ومینو شوب مردم پنج روان گیسنه وردروند روان شگاک دروند روان گیسنه ورا پل ازدروندان تنگ تر بود ومشکل تر روان شگاک دروند رامیدیوب منشن خوانند وترمنش مغرور راگویند آنرا هم روان دروند مکار را افسوسکر گویند آنرا هم روان دروند اژدهاک را هلانرا گویند روانش هم دروند دیگر فراهروني داداری اواروني آهرمني چارتخشا آجارخسند دیگر کسی که درین جهان کوریا لنج می باشد یا بیمار رها کشیده باشد ایشان شکر وسپاس کرده باشند پاداش آن را اورمزد داده اوزونی بگنیو پول بدیشان بدهد وگر ناسپاسی کرده باشد در دوجهان در دوشواری یابد دیگر اگر کسی بسفر رود وشمشیر یا آلتی یا چوب هم بدست نگیرد واو را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس پرسش هروسب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان را ریشته بود یقین است دروی شک نیست ؛

از روایت کاوس ماهیار ؛ پرسش

انکه کسی که درسفر همیرود وبمیرد دو کس همراه باشند چون که گوه ودخمه نباشد چون کنند پاسخ اینکه بهدینا نرا رخصت نیست که ازچهار کس کمتر همراه بسفر روند ونسارا که واقع شود باید جائی برند که آبادانی وآب واورود ور باشد وگر سنگ درست نباشد خورده جمع کنند وبربالاء سنگ خورده بگذارند وبپوشند سگ دید وگر سنگ نباشد جای بلند نهند

از روایت کامه بهره ؛ دیگر انکه

شما میدانید که کسی تنها بسفر رود وبمیرد نسای اورا بسوزانند ودرزمین نهان کنند پرسش اونشاید کردن ؛

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد بزراتشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زراتشت اوستا و زند بوده یا نه ؛
پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زراتشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان انکی بود و کشتی
داشتن بود و بیست و یک نسک اوستا و زند زراتشت آورد شایست و ناشایست و نیرنگ دینی و شکستن
کالبد دیوان از زمان زراتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

اینکه اهرمن کی بیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون هشید در سال نهصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میانهٔ هند و چین
در آنجانب گفته اند و نشان زائیدن ایشان آنچه در دین معلوم شده ستاره باریدن آنچه در ینجانب معلوم شد نهصد و سه بار
سی ازیز دجرد شهریار معلوم شد عیب دان خداست ؛ باقی

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ؛ یکی شاه باشد زهند و زچین ؛ زتخم کیان اندران وقت کین ؛ مر او را یکی پور شایسته کام ؛ نهاده
بر آن پور بهرام نام ؛ نشان آنکه چون زاید اندر جهان ؛ ستاره فرو بارد از آسمان ؛ بهنگام آبان مه ورز داد
بزاید همان خسرو پاک زاد ؛

از روایت بهمن یوبخیه

دیگر در ضمیر نیز دستوران

و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزار و اهرمنی آخر شده و هزار و اورمزدی نزدیک شد امید
بدیدار و رجاوند شهی فیروزگر است و هشیدر و پشوتن بی شک و شبهه باشند و یقین و بی گمان که خوره و رجاوند دیده شود بیت
بدار و ندا زحق همه کس امید ؛ که تا این شب تیره گردد سفید ؛ شب تار بگذشت و آمد سحر ؛ سحر هم بزودی نماید بسر ؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛ دیگر آنکه

در آمدن او شیدر و زرتشت و پشوتن و شتاسبان و بهرام بماوند و در دین چند نشانه گفته بود بجمله نشانهای یک نشانه بتحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید تا بزمین بابل رسد اکنون قبل

ازین تاریخ تا غایت نه سالست که با دولت وسعادت این پادشاه خروج کرده است و دربارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین چنان مینماید که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کینکان شهر نزکویند تحقیق آنکه این شهر میانهٔ خطا و هنداست التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است بنبشته بازنمایند و دیگر سخنان در باب این مهمات بوده که بشتن آن مصلحت ندید ؛ **از مکتوب جاسا** ؛ دیگر بازنمایند که غیر از گجرات بهدین جای دیگر هست در آن کتابت نوشته بودیم که شهر تبت با شهر دختران میانهٔ هند و چین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم کرده البسته بازنمایند و آنکه پرسیده بودید امیدواری به نهصد و بیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر بنشته خواهد شد دولت پاینده باد امیدوار هر پرسش که کنند این فقیر را یاد کنند بهزدان کام ؛

از روایت دستور برزرو ؛ پاسخ

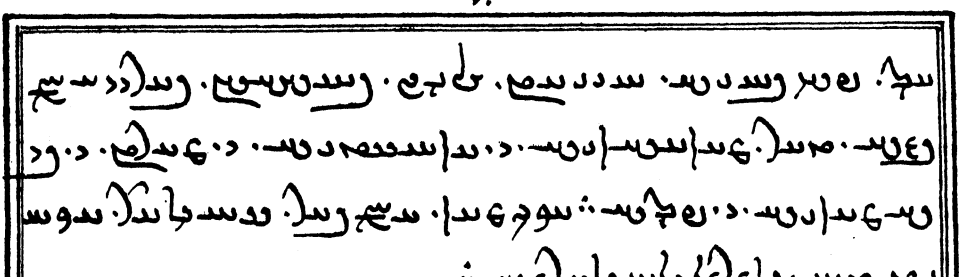
در آمدن ورجاوند که هر کروهی او را بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هروسب آگاه خود میداند که کی ظهور خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که دین زودی ظهور خواهد کرد ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

شاه کیخسرو که رفته اند چند اهوش شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است کیوکو در زوطوس نودر و گستهم نودر و تمام هزار و یک اهوش او مردی اند و آنچه همراه ایشان رفته این سته تا معلوم شده ؛

از روایت دستور برزوجی ؛ پاسخ

اینکه شاه کیخسرو اهوشست در کنگدژ است و مینوخورش است ؛ از کتاب اوستا ورند ؛ ۱۱۱۱۱۱



کرفه پرورتار هست روان چون پدر و مادر و فرزند کرفه در کشادن اوی و هشت بای کرفه سرد همانا هست اوی کرفه مان

مان اورمزد که مهر و نیکتر هر کامی از او ستاکوا هیش بها دخت پیدا از آنجا

ز انو بالا مرد بالا کر بالا ماه در

پایستر پایه ماه پایه خورشید پایه آن اثور روشن خدا دپیدا کوا این هندکا دنیکش وجای اسوا از پکرفه بسته ایستید

پکرفه اوی خود شاید کردن همو ایمر دمان پکرفه اوی رستن هورمزد وامشاسفندان شاید مهر به تن پسین انجمن ایشید

واستان که از کرفه کرده ایستید مزد و پاداش دهند و ناه را پاده فراه نمایند و پیش کنند و پیش وه اشیم اشی وه

از روایت بهمن یوکنیه ؛ دیگر آنکه

خدای عزوجل مرا غریرث را یک پسری داده است مانند فرشته پاکتر است وهمیشه برکناره دریاست تن او از کمر مانند

گاو است و از سر تا کمر مانند مردم است و نام آنرا یو دشاه می کویند اهوش است ؛

از روایت دستور برزو ؛ پاسخ

انکه ایو پدشاه پسر اغریرث است خدای تعالی او را مثل فرشته آفریده است سر تا میان مثل آدمست و میان تا پا مثل گاو

است در کنار رود زره یزش میکند و فرشتکان با او هم بسیار اند از آن سبب اهوش است ؛

از روایت کامدین شاپور ؛ در دین کوید

پهر روز مهر ماه هر کسی را که خدا او را فرزند که پسر نرینه داده باشد هر پسری را تا سه سال پهر ایزد مهر ماه بپهر روز سر بدین

سر بتن دور کردن و روز بسری درون نهادن درون کوسفند نشستن بدری مهر بردن یکدست کوسفند بصاحب و یکدست بدستوری که وارد دادن کردن بدایه دادن ؛ **از کتاب صد و نشر** در بیست و چهارم اینکه چون کودک از مادر بزاید باید که هوم یشته بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت یشت نخواند اندک هوم بوی در هاون فراز کنند و ایثا اهو ویریو بخوانند و بکوبند و پارهٔ آب در وی کنند و آنرا بر اهم کنند و بکودک و بعد از آن شیر دادن ؛

از روایت کامه بهره

چنین گوید که جمشید هورمیه اندر **رستاق** شهرستان خانهٔ ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا آنگاه که گجسته اسکندر رومی با ایران رسید آنرا مینیت کردی یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی بر بر خانه اندر تهٔ آسمان ایستاده که از خور شید سایه نمیکرد و گر یک کس بر بر آن مرغ ایستادی بر آن کس سایه کردی و گر هزار کس ایستادی بر هزار کس سایه کردی سه دیگر بر بطی ساخته بود و دستهٔ لاژوردی و چهار تار رودا اندر و بسته بود چون با دبر وزدی و آواز همچون بربط آمدی چهارم مکسان زرین ساخته بود که همی پریدند و گر کسی زهر خورده بودی آواز پر مکسان بشنودی زهر از و بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی پنجم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب بان کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندر کرده بودی هم آن فرود آمدی ششم رودی آب بودی و اندر میان آب طاقی مستنفه بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تندیسهٔ همچون مردی ابرسان دادر نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تندیسهٔ دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی زیر آب شدی و آن کس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بر آن گنبد پیدا آمدی اگر بر نیمهٔ سفید بودی اشو بودی یعنی بهشتی و گر بر نیمهٔ سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ که بی روغن همی سوخت [illegible] که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانندهٔ [illegible] آنچه پرسند جواب کند و گر واقع

پرسند جواب کند و گر نپرسند خاموش بود و آواز بربط که از و تب لرزه کم می شد دوست بود مردی دلی پرغم دارد آواز
دوست بشنود غم از وی کم شد و آن آواز که از و زهر کم می باشد مانندهٔ آنست که مردی پرخشم و کین بودی دوست
او را سخن خوش گفتی خشم از وی کم شدی و صراحی که از هر گونه می مانندهٔ آنست بسیار آید
چون بیک جا رسند و اسرم شناسند و او بر بر روی تخت مانندهٔ آنست

وآن گنبدی که نیمی سفید و نیمی سیاه

بنام ایزد مهربان دادگر
کتاب علمای اسلام

سپاس و ستایش مر خدای را که مانند کار نزا بیافرید نخواست و قدرت خویش همچنانکه مردم و آفریدکاری بقدرت
و توانائی او بود و مرحمت و آمرزیداری برحمت و بخشایش او خواهد بودن و درود و ایزد بر روان آویژه اشو زرتشت
اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان و نیکان باد تا رستخیز و در کتاب الایان چنین یافتم که اصل دین چهار مسئله است
نوشته شد خدای تبارک تعالی آنچه سبب و نجات و آخرت و رستکاری بندگانست روزی کناد و ما را از
نادانی و گمراهی نگاه دارد ؛ موبدان موبد گوید که دین بهی از روزگار شاه فریدون تا امروز در ایران بشهر بوده است
و تا رستخیز خواهد بودن و معنی ایران و بهدینانست و تا این یوم و برومند برجای باشد و این دین باقی
خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار گشتاسب شاه که زرا لشتیان داشته اند آن یک صفت از
بهدینی است و از روزگار گشتاسب تا یزدگرد شهریار بن خسروان بدین دین آویژه بوده اند و مدت هزار سال پادشاهان
ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زرتشت اسفنتمان که نخستین پیمبر سهٔ یزدان رسید با یران ویژه بود و دیگر در آذرآبادگان

واز آذرآبادگان بلخ آمد پیش تخت گشتاسپ شاه آمد و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی پیغمبری کرد و معجزات خواستند آشکارا بنمود چنانچه تا رستخیز پوشیده
نخواهد بود پس شاه گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسپندان
و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافکندند و دین او مزدیسنا
آشکارا کردند و استا و زند یادگرفتند و مدت هزار سال این دین بهی بود و بماند و هر که اختیار عجم را بر خواند و
باطراف اقلیم سفر کند و حکایت حسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست پس
اینهمه جنگ و عداوت و گفتگوی و کشش و کوشش یکدیگر و بیماری و تباهی که بر مردم میرسد و دیرانی جهان و
مردم نیک که در بلا افتند و درویشی و بیچارگی و رخم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخواری
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس است بگویند که فعل کیست و این مخالفتی که در میان
مذهب هاست که کیست که ما بر دم بسیار چیز است که بر ما عظیم داریم و شما کبناء عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس است
پس این فعل کیست و اگر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذهب ها و میان مردمان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد ما پس
رو ندانیم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خدا است نشاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیز از کریمی و رحیمی نبود و نه شفقتی میان پدر و پسر و همه اینکه یاد کردیم از نا رحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه بفرمان و امر اوست و جملهٔ مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکانرا بهشت جایگاه دهد و بدکردارانرا عقوبت کند پس باید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بنگرد و چون که از کون بکون آمی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از نیکی ایزد بدو بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند کردانیدن و جز آنکه اندازهٔ ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانیم
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تدبیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که نیکی بهشت برد

ویکی بدوزخ پس مارا امید بچه است که بخویشتن هیچ نمیتوانیم کردن چون توانیم دانستن که ما چه خواهد کرد پس اگر ایزد تعالی
فرمود که بنکنید و نیکی کنید و بر دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با نیکی کرد اندو گر بد را نتواند کرد ایندن چرا بدان
سبب که شما می گوئید که حکم تقدیر را نتوان کرد ایندن و پس اگر کسی آن بد را بگرداید ایزد تعالی وی را بدوزخ عقوبت دهد آن
نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچارهٔ رحمت کند و گر گوئید که همه بفرمان ایزد تعالی است هرچه
خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گر گوید که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفرید و بد مردم کنند بی دستوری ایزد و پس
بی حکم خدای تعالی کار میتوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و بد میتوان کردن پس بی تقدیر بود و در بستان
باندک چیزی زندگی می توان کرد و در زمستان هم اگر خواهند باندک چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند
کرده اند بمرگ چرا زیرا که اگر کسی بمرگ زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد
فصل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چرا که در زمستان اگر در تابستان برگ نهاده باشد آسان باشد و گر کسی
مزدی کرده باشد ش هم بدوزخ نبرند فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود و اگر کسی چیزی ندارد از برگ زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر
کسی مزدی کرده باشد پاداش یابد و گر کسی گناه کرده باشد از برگ دوزخ برسته باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند
بگیتی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و رفتن شد
را دو گوش و شهر را زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها چون موی و آسمان
چون ناخن و هم چنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد اورمزد را و گیتی را گفته است چه هرچه در اورمزداست در گیتی نمونه
هم چنانکه یک شخص در گیتی چم خرد است گیتی در چشم اورمزد خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین در اوستا
چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی
باد پایه و یکی سپهر پایه و یکی ستر پایه و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی اثر روشنی و یکی کروثمان و الماس و گوهر و تن مردم

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالاست
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانورانست او همه چیزها خورد و سه دیگر در نبات هاست آوا نخورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش هاست جز از آب همه چیزها خورد و پنجم آتش برق و سنگست دیگر آنکه پرسیدی که در ستاخیز
چون آتشی در تن ما باشد بی خورش چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرمتر است و بی خورش
معلوم است که خورشن دیو میخورد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورش نباشد چون خوشی
باشد که چون آزو نیاز نباشد بخورش چه حاجت باشد چون درج گرما نباشد بسیایه چه حاجت چون درج سرما نباشد
باتش چه حاجت چون ورن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی پناه بدرجی دیگر میبریم و آن درجات
بیشتر ضد یکدیگر اند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما گرما بزند و گرما سرما بزند دیگر خوشی آن خورش که هر چه پیش ما باشد پیش
باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورش آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها همه با خوشی
شود و باز کرد و چون سرما باشد جامه تمام در پوشند نزدیک آتش شود بنشیند چون از اندازه در گذرد با ناخوشی
باز گردد هم چنین چون ورن تر و بیدار وی را رنجاند چون باز ن گرد آید چون از اندازه در گذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی گیتی همه بر این جمله بباشد و ناخوشی هم گذرنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند بیش باشد بیش
باید نه هر چند بیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول کنی و فرمانش بجای آوری
و ورا از بیرورانی و بدانی که آفریدگار یکیست و دینش یکی نه آفریدگار باطل شود نه دینش را یکیست و بیراه بسیار و آفریدگار یکیست
و جویند و بسیارست هر گوهی بگونه دیگر خوانند اول از بهدینان باز گویم مر زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچندانش خوانند آفریدگار بدین حق که اگر یزدان و جمله امشاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یکدانه را محاورس
در وجود نتوانند آوردن چه بروزگار در وجود آید و روزگار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کس بود که ندانند که روزگار
زمانست و دین بروزگار تو ان آموخت و پیشه بروزگار تو ان آموخت و ادب بروزگار تو ان آموخت و زر

و باغ بروزگار توان ساخت و درخت بروزگار برویید و بروزگار بر دهد و صنعت ها بروزگار توان ساخت در روجود همه چیز
بروزگار راست شود و نتوان گفتن که آفریدکاری بود که روزگار نبود و کر کسی گوید که کار روزگار شب و روز است باید دانستن
که بسیار بود و است که روز و شب نبود و است و زمان بوده است و آهرمن نیز کروهی بنامی خوانند و بدی از وی شناسند و
بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شگفت کاریست که بین کردار شما بدکردار میباشند و ناشایستست که ویرا بدکردار خوانند
و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بدی کنید که سوی آن بدی که می کنید قفاتان فرمایم و عقوبت روا نزا باشد و پیش از رستاخیز
در دیگر مذهب که گویند که کس که میرد از کناهی ذاره در یخ کرمی کشد تا قیامت و در قیامت چون برانگیزند کسی که کناهی
ذارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر کروهی گویند که بهشتی مائیم و دیکر کروهی می گویند هر چند وقت
آدمی دیکر باشند و یا قومی دیکر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید که نفس از تن برآید و در تن دیکر شود و رنج و آسایش
همه در این جهانست و آن جهان دور نزدیکست و در هر سخن معنی کفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهانها بدیدار شاید کردن
و بروی زمین از چند کونه جانوراست بخورش و پوشش و کوشش اندر آب می بینیم از چند کونه جانوریکی در آب زندکانی
تواند کردن و بر خشکی نتواند کردن و جانوراست که بر خشکی زندکانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانوریست که در آب
و در خاک هر دو زندکانی تواند کرد و بر بالای ماستاره و ماه و خورشید می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
و بر بالای ترمذ و آنجهان بزرکوار جایست و کروهی فانی خوانند و کروهی میکویند میانجی باید که بکوید که بکوید که کدام حقست
و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیکر تا در میان چشم وی کتاب میانجی
نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میانجی روشنائیست بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود کوید که میانجی ما الوهیت و ترسا کوید میانجی ما کشاست
و مسلمان کوید میانجی ما امام است و رفیضان کویند میانجی ما صحف زمانست و زراتشتیان کویند میانجی ما کسی باید
بزرک بزرک و بهمت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان بزورتر و در انصاف دادن از همه کس بانصاف تر
و در وقت میانجی کری آفریدکار را نکرد و پس با اینهمه همت بلندی و فرهری بوی بکروند و بهری نه چون دور آهرمن

درآید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد دادن داند که چنین است که گفتیم
و تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال برستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آبرمن را
از مرگ گرداری چندان داشته بود که با گمراه کردن مردم بپردازد و هم در آن کار سلاحش سود دهد و همه کس
از جور او برهند و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد امروز کردش
زمانه و احوال دیگر گونه کرده است چه از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پیدا کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که نه بر دین باشند بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوبی بدروندی را نگشند
و از خدای تعالی برستگاری خواهد که این گیتی بپیاره مندان گاه خواهد گذشت ،، موبدان موبد گفت که ایرانیان
و امشاسفندان که میگویند نام همکار است نام خدای تعالی یزدان است و صفت هورمزد و اورمزد یزدان هیچکس
تغیر نتوان گفت اورمزد بی صفت است و آویزه و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین بهند با ما درین مسئله خلاف می کنند و گویند نیکی و بدی از خدا یست و زراتشت اسفنتمان دروغ
و خیانت و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا نداشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بهی جز دلیل و برهان معقول دست ندهد
شما را با ما دین و مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هرچه در دنیا هست پدیرندهٔ کون
و فساد اند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی بینند و آفریدگار
آفریده توانند بودن و آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگاری باید موافقت
کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزدان است و پس ما گوئیم که آفریدگار گیتی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
که اسم شی بروی افتد یا نه اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفریدگاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شیئی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شیئی است لاکالاشا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات جوهریست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هریکی بذات خویش چیزی اند و گر گویند که آن چیز را

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان پسندند آنگه که خدای شناسی بعقل توان کرد بروی محتب شود و چون درست کردیم که آفریدگار چیستی شیئی است و آن شیئی هر آینه موصوف باشد و نیز یک علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی متوهمند معلوم شد که این شیئی که برهان معقول درست کرده ایم جسم نیست و چون آن قسمت اجسام بیرون آمد بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نور است آنجا شیئی در لالکا لاشیا درست میشود و بسبب آنکه نور مانند عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد و هر آینه بسیطی تواند بود و برهان معقول درستست که از بسایط دو فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود چنانکه آفتاب روشنی و تیزکی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت او رمزدی زرتشت گفته است و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اول این مسایل که برهان معقول مزدی نیاورد و آن درست کردیم که صانع عالم شاید که از بسایط باشد و ما را تقدمه دیگر اجسام می آید که قانون معقول آن آنست که بر محبوس حکم توان کرد و نتوان گفت آن چه عجب است پس می بینیم بمعقول درستست مثلا دیواری از گل و خشت ظاهرا محال باشد که گویند این دیوار از چوب سیما بست یا زرین یا سیمین بینند محال بود که گویند ابریشم است و ما برای العین می بینیم که در عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و نیز مخالفت این دیگر اند چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط دو فعل در وجود نتواند آمدن و جمله اوصاف نکوهیده و افعال بد خصایل ناشود و هیچ کس بریزدان روا نداشته است و میباید که بدانیم که این که میکند از کجا می آید و اگر خصم گوید که هر یکی بذات خویش پدید می آید با فریدگاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود تا هر یکی ازین پدید آمده کان خدای باشد که بخواست خویش ظاهر میگردند و بارادت خویش پنهان میشوند و یا ملک خدای چنانست که بیخواست و ارادت او اقوال و افعال اشیاء پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از بهر آنکه نشان عجب بر آفریدگار روا نبود و این دلیل عجبیت در زرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزد تعالی هر چه بدی و نیستی و آوارونی با تمام او باز

گذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانهٔ لعنت خواهد بودن و چون رستخیز آید آهرمن هلاک شود و بدیهای خویش نیست کرده و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت و دروغ در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما در این مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال بر این جمله باشد بشما دو آفریدگار روا میدارید و ما میگوئیم که آفریدگار یزدان است و آهرمن نیست کننده و باطل کننده و آفرینش از یزدان است و آهرمن را آفریدگار نشاید خواندن و نیز دیگر ما او آفریدگار نیست و ما بر هان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ؛ مسئلهٔ چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا روشن شود و سؤال سکند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهر یست یا عرض و حدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و گر گویند جوهر یست جوهر بی عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نیاید و شخص تمام عمر یافته نشود و ما را تمام عمر یافته نشود و ما را در میان شخص تمام عقل احتیاج افتد و گر گویند عرض است دل عرض لایق زمان کوتیم عرض با چیزی پاینده نیست و حاکی را نشاید و در اخبار عجم آمده است که نوشیروان عادل از بوزرجمهر پرسید که حد عقل چیست بوزرجمهر گفت چیزی که با هیچ کس نشاییم و حد آن معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقل عقلی کسی بالاتر تواند بود و هر قومی بر اندازهٔ تمیز و قوت ورای خود سخن را فراهم آورده باشند و آنرا برهان معقول نام کرده حکم نشاید بیاید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بر ان ایستاده بدانکه بیهوده محال نتواند بود چنانکه افلاطون در عهد است تا بیان بایون گفته است چهار طبع است عیسی سته اقلیم گفته و جمله ترسا بر آن مذهب اند و زرادشت و یزدان و آهرمن را گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از ریو عقل عاقل بنوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول خالی نتواند بود دگنون بسر حکایت خویش آمدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گویم نی دلیلی عجب باشد و گر گویم تواند گویند چرا نمیکند سخنی است که با جواب نشتن فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گویم اگر صانع بد و نیک نیستی کند و فعلی کرده باشد و پیش از این گفته آمد

کرا زیک جوهر بسیط دو فعل نیاید و کر صانع نیک و بدینستی و آوارونی و مرگ نیاید و کر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند و آوارونی کرده باشد و پس صانع شرارها کرده است تا بدی خویش کرفتار شود و بدی ابد و رسیده بود و بدی او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و غم و رنج و عقوبت و محنت که از صانع شر کم شود و سازبدی و برک او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهرمن نیست است چون بقیامت نیست خواهد کشت که دست الآت او نماند بود و چنان واجب کند که شر با نیک کرد و همه نیکی بود و در قیامت آهرمن نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و کر هرکه با وی سخن کوید باید که عقل باشد بحجت آنکه عقل دو عقل دارد و جاهل یک پس دو از یکی قوی تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و کوشش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان هم این معنی کویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست میشود که مردم عاقل دو خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه بیست دو از یکی قوی تر باشد پس بسر کفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجاری نرود از بهر آنکه جهل و عقل او نقصانی است اصلی و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی نیفتد و خصومت اختیار کند از نیجهت کفته اند جواب بجاهل شکوت ایزد تبارک و تعالی آنچه صلاح و هدایت همکنانست روزی کناد ما را از جمله رستکار و استوار کرداناد و از کرم خویش و مرحمت این مسایل را

بنام ایزد بخشاینده مهربان دادکر
علمای اسلام بدیکر روش

در عهد الدین بعد از نشصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آکاهی مثله چند خواست و درین معنی سخن کفته شد و در بنیاب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علما اسلام نهاده اند یعنی پیدا کننده چکونکی جهان و روح مردم از ازل تا ابد پرسیده که شما آنکیزش را چه کویید و ایمان دارید یانه موبدان موبد کفت که ما آنکیزش را ایمان داریم و قیامت خواهد بودن پس علماء اسلام کفت که جهان بود و است و خدای آفرینش مردم و بینستی و باز مردن و باز زنده کردن درین چه مصلحت است و دین دستور آن ایام کفت که آنچه تو می پرسی بسوی آنکیزش نخست بباید دانستن که آفریدن

چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست بباید گفتن که جهان بود و است یا آفریدهٔ اوّل از جهان باز گویم و گویم
که جهان بود و است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان نو نو چیز ها افزاید و هم در جهان می کاهد
و می افزاید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هر چه پذیرندهٔ کون و فساد بود و معلول بود خدایرا نشاید پس درست شد که جهان بنوده
است و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدکار چاره نیست و بباید دانستن که در دین بهلوی کی زرتشتیان بدان مذهب اند
جهانرا آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفریده و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
در دین زرتشت چنین پیداست که خدا از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدکار زمانست و زمانرا کناره پدید نیست و
بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه
بزرگواری که بود کسی نبود که ویرا آفریدکار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش راه آب را بیافرید
چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد و زمان هم آفریدکار بود و هم آفریدکار بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد
روشن و پاک و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود پس چون فروشیب تر نگریدند و ششهزار فرسنگ
آهرمن را دید سیاه و پلید و کنده بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه اقرار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هر چه کرد بسیاری
زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بالست بداده بود و زمان در نگ خدای اورمزد پیدا کرد و بر اندازهٔ دوازده هزار سال
باشد و سپهر و نقاش و مینو دروی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرد و
بر اندازهٔ سته هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود ند هر یک هزار سال برجی و پس آهرمن روی
ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند لشکری از دیو ساخته و صف کشیده با دوزخ دوارید و پس از آن بلیدی تاریکی و کندی
که در وی بود لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ بدست نداشت هم با دوزخ
دوارید از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال نیارست جنبیدن تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد تربیت
گیتی بسر طان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد ثمان برشده و بر روی آسمان

و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز بناهای

بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو گیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و هوا پیدا آمده بود و چون این سه هزار سال

که یاد کرده آمد مردم و جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر بار که اهرمن درونده بخنبید و آسمان را و کوه را

و زمین را سوراخ کرد و دریاها و هر چه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و چون بار و حاجی چیزی بدست

نداشت در گیتی نود شبان روز جنگ کرد و سپهر بشکست و مینوان بیاری گیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند

و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و اهرمن هزار درد بر گیومرث نهاد تا گذشته شد و از وچند چیزها در وجود آمد درین

معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس اهرمن را بگرفتند و

هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود با دوزخ بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون ارد بهشت امشاسفند و ورهرام

ایزد بموکل وی ایستاده اند و گر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نگشتند باید دانستن

که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک

او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیزش انگیخته شود و درمیان چیست که گسسته شود معلوم شد که هیچ

ازین که گفته آمد نیست و نشده است الا هریک چون از جوهر چهارگانه جدا شده اند پس اهرمن درین بطبری چون

گشته شود جز چنین که می گشندش بسا کتی و در نگ و بدی با نیکی آورند و تاریکی با روشنی و پلیدی با پاکی تا استادی

باشد نه کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت اهرمن خود چرا می داد ما در اول گفته ایم که اورمزد و هرمزد

و از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونهٔ دیگر میگویند قومی گویند که اهرمن را از آن داد تا اورمزد اندر زمانه بر چیز توانا است

و گروهی میگویند که نبایست داد با اورمزد گفت که من چنین میتوانم کرد و اورمزد را و ما را در رنج نبایست انداخت

و دیگری گوید که زمانه از بدی اهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد را و اهرمن را بداد تا نیکی

و بدی درهم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که اهرمن فرشتهٔ مقرب بود و بسبب

نافرمانی کرد نشانهٔ لعنت شد درین معنی سخن بسیار است اکنون باسر حکایت خویش شویم پس چون مینوان آهرمن را در دوزخ بستند
و دیوان هفت کانه بر سپهر بستند نام دیوان اینست که ثبت شد زیرج زرج ونانگیش وترمد وخشم وسپیج وبیشه ومورمزد
هریکی را از هفت کانه روشنی کرد آورده است ونام اورمزدی کرده توانند کرد دیوان هورمزد وبهرام وشید وناهید
وتیر وماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت وخورشید وستارگان برآمدن وفرو شدن آغاز کردند وساعات وروز وشب وسال
وماه پیدا شد ومهندکان پدید آمدند درین معنی سخن بسیار است وسه هزار سال مردم بودند ودیو نیز آشکارا بود وجنبک مردم
با دیوان بودی ودر مردم چند چیز اورمزدیست وچند آهرمنی ودر کالبد آتش است وآب وخاک وباد ودیگر روانست وبهشت
وبوی است وفروهر است ودیگر خواص یکانه چون بصر وسمع وذوق وشم ولمس است وگر کسی گوید که این همه از روان است
نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که کنک باشد ولنک باشد اگر کسی گوید روان چون این همه ساز وبرگی ندارد چه تواند کرد نه چنانست
که ما می بینیم که آتش دهن ندارد وخورش میخورد وپای ندارد چنانکه هیزم نهی از بوی هیزم برود وچشم ندارد وچشم هارا روشنائی
دهد این سبب از گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز وبرگها که بما داده است بی نظر او چیزی نباشیم وبا اینهمه گیرومنی که با یکدیگر داریم چون
چیزها اورمزدی یاد کردیم واهرمنی هم یاد کنند تا دانند واز و نیاز ورشک وکین وورن ودروغ وخشم است در دیوان
کالبد داشتند طبایع چهار گونه بودی بسبب آنرا که قوت اهرمن بدان دیوان فلکی میرسد از آن ایشانرا نوبدی جهان
میرساند تا قوت آهرمنی نقصان می شود وبدی آهرمن بد کم شود تا قیامت را همه بدی وی بکاهد ومینت شود ومردم
آن ایام براه راست میرفتند ودیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد وشانزده سال وششماه
پادشاهی کرد وخشم دیو بروی راه یافت وبخدائی دعوی کرد وده اعتازی ویرا بگرفت وبکشت وبدر پادشاهی به
نشست وهزار سال براند ودیو ومردم بهم برآمیخت بسیاری جادوئی درجهان بگردتا بآنوقت که فریدون آتفیان باید وادرا
بست ده اع یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد ازآن درمیان مردمان جنبک پدید آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
بودند وبعضی گمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمانرا براه راست خوانچون از نژاد وی افراسیاب پدید آمد آشوب
زیادت شد چون کیخسرو پدید آمد جهانرا از بدان پاک کرد پس زرتشت اسفنتمان بپیغمبری آمد واوستا وزند وپازند بیاورد

گشتاسب شاه قبول دجهان کرد و چهار یکی ازجهان دین زرتشت قبول کردند و دجهان روا کرد و سیصد سال کار دینداران
هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیامد دیگر بار گفتگوی زیادت شد بعد ازآن اردشیر بابکان آن گفتگوی کم کرد تا پانصد
سال برآمد بعد ازآن لشکر عرب بجنبید و عجم را زیر دست کرد و هر روز ضعیف تر میشد آنوقت که بهرام هرمزد آمد و آن تخت
ساسانیان مملکت بگیرد پس اوشیدر بامی بیامد و اوستا و زند نسکی زیادت ازآنکه زرتشت اسفنتمان آورده است
بیاورد و بهرام هرمزد دجهان روا کند و آن سه بهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه بار دا وشیدر ماهیکی
زیادت کند و بچهار صد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است و دیگر باره اوشید
ماه آید و گفتگوی ازمیان بردارد و نسکی اوستا زیادت ازآنکه اوشیدر بامی بیاورد و دجهان روا کند از مردمان کیی
دین باشند یک نیمهٔ دین به قبول کند دیگر بار به زمانهٔ نیکی بگذرد و زمانهٔ بدی درآید و هم بگذرد بعد ازآن سیاوشانی نسکی
اوستا زیادت از اوشیدر ماه بیاورد و جهانیان همه دین به قبول کند و گفتگوی ازجهان برخیزد و پنجاه و هفت
سال برآید رستاخیز باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کرفتم تا خواننده را ملامت نیفزاید و آمدیم باسر حکایت
خویش آنکه میگویند که کسی بمردیا بکشند با دوی بابا دپیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش وی با آتش پیوست
و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر گناه زیادت بود عقوبت دهند و گر مزد زیادت
دارد بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند بجهت عقوبت که کشیده بود از بهشت
امشاسفند میانجی عقوبت بود نگذارد که عقوبت زیادت از گناه دهندش و گر بهشتی بود بهشت و گر گروثمانی بود بگروثمان
و گر همتکانی بود به همتکان برندش تا رستخیز و دیوان بسوده بود و از بدی نیست گشته بسبب آنکه مردم عقوبت کشند
و دیوان که با مردم اند بسوده ند بعد ازآن بهشتی و دوزخی را کالبد برانگیزند هم ازآن جوهر نخستین از مینوان آتش آتش و از آب
آب و از خاک خاک و از باد باد جمع کنند و روان باز بتن آید و بدی که در تن مردم است آنزمان چون رستاخیز بود بدی
نماند و مردمان بی مرگ و پیری و نیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهارپای و مرغ و ماهی ایشانرا روان نبود و
مینو چارگونه باز ایشان پیوندد بدان سبب ایشانرا شمار و حساب نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چهار طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شما هرمزد را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست باید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل وی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودی که نمردی آهرمین درمانتوانستی گیخت و بدی و تاریکی و پلیدی و کنده وی همیشه بماندی خون ما در گیخت ما میرنجاندی می کشود و می پسندارد که ما را اینست میکند نمیداند که آن بدی خویش است که برمی اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بروی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی چه در مینو پس فریضه باشد از سر رحمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگرچه که در میانه چیزی مرده مینست ولیکن پراکنده جمله کند و شخص را برانگیزد و پاداش دهد از نیکوئیهای خویش و آن بهست و یک نسک اوستا که میگویند اوستا زبان اورمزد و فرشتگان و زفان ما و پازند آنکه هر کسی بداند که چه میگوید و این بهست و یک نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و گوی و مگوی و ستان و مستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب بنهایت رسد کوتاه کرفتم و هفت نسک را زند و پازند طبیعی و نجوم است و در اینجا سخن بسیار است میگویند که خورشید کرد زمین برمیگردد و بهر جا که خورشید میرود چون اینجا که مائیم آسمان و ستارکان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی زمین تواند بود که ما خود در زیر زمینیم و می گویم بالای زمینیم و در اوستا و زند چنین می گوید که هر مردم که بود و آنچه آنم و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت روانرا باشد پیش از رستخیز شگفت تر اینکه فرزند بدبیرستان میفرستیم و نیکی شان می آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بسنگری هنوز بدی پیش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکوست و هم در پیش خلق بدی هم در پیش آفریدکار بداست هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدیست و در سپهر نیکی و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریدهٔ آفریدکاریم و باز گشت همه بدوست و گر نیایی آفریدکار نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست یا خرد ما بدان نمیرسد پس چون چنین است کار خدا

بخدا می باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد بی باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد نمی باید کرد و آنچه گفته است اندیشه می اندیشد و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمی باید اندیشید و آنچه گفته است که گوی نیکوی و آنچه گفته است که گوی نباید گفت و آنچه فرموده است خورد می خورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوشش می پوش و آنچه گفته است که مپوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم و درود و آفرین بر پاکان و نیکان و رهنمایان باد نیکی باد ایدون باد ؛ تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
معنی زند وهمن یشت نویسم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر باشد و همه کس برما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس ؛ زراتشت از هورمزد وه افزونی گفت و او هوشی خواست او رمزد خرد هروسپ آگاهی متن زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و دیگر سیمین و سه دیگر پولادین و چهارم آهنین و زرتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد هروسپ آگاه از زرتشت زو گشت چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت او رمزد پرسید که چه دیدی زرتشت گفت که ای خدای گیتیان و مینوان وهست مست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت او رمزد گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما نمودم و شما گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر کیان شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیو کشاده می باشند بجهت که هزاره تو سر بیدوای زرتشت دیگر باره در زند بهمن یشت وخرداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو قباد بجسته بدگوهر مزدک پیدار آید و بسیار آئین بد نهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش دامادنبن شاپور و آذر او رمزد دین دستوری آذرباد کان و کادر فزایند باد و آذر مهر بخت آفرین بخواند و با بجسته مزدک پیغام کند که اگر ایشان از جواب

بلخ.

بکند حق باشی وگرنه بگشتن ارزانی کند باشد چه پیمان کند واز کجسته مزدک دو سخن دینی بپرسد و یکی را جواب کردن نداند
پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیت کند و جهان از پتیاره مندی پاک کند واندر زند بهمن یشت پیداست
و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید و اهوش خواست که من در مرگ رابسته کن و همچنان که یعنی بر گوپت شاه بسته استید
و یو دشاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان بینند و حقیقت دانند که من از تو
دین پذیرفتم و تا هیچ شک و گمان نباشد و بر ره آویژ بمانند و از راه گژدور باشند و بر درست و ایکانه باشند و اهوشی
من معجزی باشد و پس داد او را اورمزد گفت که ای زرتشت اگر ترا بمیرک کنم پس تو برابر توحش بی مرگ شود و رستاخیز
تن پسین نشاید کردن زرتشت را بمنش دشوار آمد پس اورمزد خرد هروسپ آگاه خویش بماند و آب بر دست زرتشت
نهاد زرتشت را فرمود که باز خور و خرد هروسپ آگاه به بید و بدید که اندر هفت برزرتشت انگیخت و هفت شبان روز چون او مزد
هروسپ آگاه به بید و بدید که اندر هفت کشور زمین هر تنی در منش و کوشش و کنشن چه دارد و بدید که بر چهارپای و گاو گوسفند
چند مویست و رگ و پی و استخوان چند است و بدید که بیخ گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چند است و چنان گمان
برد بچه سرمی بیند و پس چون واخر روز چون و خرد هروسپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خفتیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خوش و داد
اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هروسپ آگاه زرتشت گفت که ای داداره افزونی دیدم کسانی که ایشان
خواست داشتند بگیتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار مردم درویش دیدم که در گیتی
گنه کار بودند روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بسوخت و بخشایش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره روز
روان دوست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و فرزند
خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم توانگر بودند و لیکن فرزند
نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم واندوه بدل من آمد و دیگر درختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
سیمین سه دیگر رویین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم آهنین گیتین ایستاد پس داداراورمزد فرمود

زرتشت

گرای زرتشت ازینهنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت وایوخشست بدانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
وآن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت هنگام است واوّل شاخ زرین که دیدی آنست که بهم پرسیدی ودین پذیرفتی
وگشتاسپ ازتو دین بپذیرد ودرجهان روا بکند وکالبد دیوان بشکند ونهان روشن شوند وباکهد وکان بتم کاتار
دوزخ دوارند وپرهیز آب وآتش وزمین پیدا آید وشاخ دوّم که دیدی که سیمین بود بپادشاهی اردشیر کیان شاه است
که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند وازیکدیگر بیالاید وبجهان دین به روان کند ودرج آشموغ ازجهان باز
دارد وشاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای ورستهٔ درومند پدید آورد واسکندر رکلیله شاه باشد ودین
بهی را تباه کند وخود ازجهان کم پدیدار شود وآن شاخ رومین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست شاپور شاه
که این جهان بیاراید ودین وداد راست درجهان روا پیدا کند وآذرباد مهراسفندان ای فیروزبخت ودین آستار
رود که اخت برسینه ریزد که تاجد دینان شک وگمان ازدل برگیرند ودین به را روا کنند وبی دیوستانرا بای راست
آورد وشاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور وشاهنشاه است که بنیوی روشن درجهان روا پیدا کرد واهرمن درومند دیوان
در دوزخ دوارند ونزار شوند وشاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند ودرهنگام او گجسته
مزدک بدکهر پدیدار آید بسیار آئین بدی بنهد ولیکن زود هلاک شود وهفتم شاخ آهن کمیخت وهزارهٔ توسر آیدای اسپنتمان زرتشت
ودیو سیاه جامه کشاده می وباهاشم تخمه اندرجهان وایران شهر دوارند پرسید زرتشت ازاورمزد که نشان سرهزاره
چه بود اورمزد فرمود که روشن کنم ونشان هزارهٔ تو بسر رود واندران تیزهنگام که رسد ودیو کشاده می وسیه جامه
وهیشم تخمه ازسوی خراسان وصد گونه وهزار گونه وبیور گونه اندرایران شهر دوارند وبردارند زین سیاه برگرفت
دارند ومی کشاده وبرپشت دارند وکودک وبنده بزرگ نمایند ودرویشان را بتر باشد وپیران را حرمت ندارند و
هیشم تخمه را قوت باشد وبجای دیو درایران دوارند بسیار چیز بسوزند ومردمانرا ازخان ومان خود دور کنند وفرمان
وزنهاروه دهشتور امش ودوستی همه دهشنی اورمزد ازین جهان بشود ودین نزار شود وتبه کردد وآتش ورهرام بنهان
نشانند وبسیاری ناپیدا شود وخرده مردم بزرگی رسند وبنده آزاد وآزاد بنده وبزرگ شهر روستا شود وبزرگ ده ویده

نیست شود و ناپیدا شود بناکامی و ستم یافتن و عاجزی و درویش پادشاهی که کند و ایران و آن اورمزد داد من در دست
دیو کشاده دوار شنی فریفتار افتند و سیاه جامه و فریفتار که از نیکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زنهار
بدروغ کنند و ننگ ندارند و زنهار و خواری فرخ و بزرگی انگارند و دست و پیمان که کنند و فا نکنند و از بسیاری مکر
و فریب و دادستانی که کنند در ایران زمین ویرانی و خرابی بسیاری پدید آید و از ان شکفت ایام اما همه مردم
فریفتار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر
و رزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جدینی پدید آید و زریسم با بد اصیلان
افتد دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفندیمان زرتشت و خورشید تیز تر گذرد و سال و
ماه و روز کمتر بود و اسفندارمذ تنگتر بود و زمین بر کمتر دهد تخم خورد ایان از ده و پنج یکی باید و دو افزاید و آنکه افزاید بسیری
نکند و آنچه بیفزاید پاک نبود و نیز آنکه دو بود خوره و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زایند نیز کمتر دانند
کامتر و فریفتار تر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم زبان و نمک ندارند و کر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
مهر روان دار و را خوار دارند و آنکه بکردار بد فعل و بد اندیشه و بد کنش او را دوست میدارند ای زرتشت مردم دیندار
باشد در آن هنگام و ترکار کر فه نکمتر توانند کرد و کار ایزدی بر دست ایشان کمتر رود و جد کیش و دین دشمن
بسیار باشند و مردم دین دوست را رنج و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسا سالاران و نسا
پوشان و نسا شویان و نسا سوزان و نسا خواران باشند و نسا با آب و آتش برند و بدادوارند و از نسا پرهیز
نکنند و بکر فه انکارند و بدی او اروئی و راه دوزخ ورزند هیشم خروی دروش و دیو کشاده و می وای هشم تخم سیاه جاه
با ایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که کشتی دارند و نیزش کنند پادیاب نباشد از یرا که مردم پای بهر جا که نهند
و نسا مند و خذرمند بود و چون در کش بر شنوم شوند و پای از منع بیرون نهند نسا رود نسا مند و خذرمند باشند
و چون در خانه نیشت رود بر سم بر هنه هم بدست گیرند و درین یزند روا باشد و در آن هنگام بتر مردم ستایند

و نه آنکه بیشت کنند و از مردم دین اندک مایه مانده باشند و دین نزار گشته باشد و بدشواری و بیچارگی توانند گردن و از مردم
یکتی از صد هزار و بیور هزار یکی براه دین باشد و آنکه بر راه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش و بهرام دشوار
شود و با انتظار رسد و صد آتش یک جای برند و بیزم دیوی بزند و آنچه برند و آدیاب بود و گرمردی بیشتی نگرده باشند
و درون نتوان بیشت بیشتن و بگرفه منشی تنها برورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان کرده باشند بجد دینان
رسند و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مرد و زن آزادگان و نیکوکاران گرفه کمتر کنند و کشاده کشتی روند
و بداصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان بزنی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسند و بندگان
و خرد مردم بزرگی و پادشاهی رسند و چرکوشش دینداران و راستان بزکیرند و کوشش افسونگران و دروغ زنان
و خردکان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بر من که اورمزد م زور
دروغ بسیار گویند و هرکسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر هیربد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بروی
آهو گویند و هیربدان بر یکدیگر خواهند و هرکسی که آهوجوید کار او براه تر شود و کار آهرمن بتپاره دیوان بیشتر کنند و
از مهست گناه تر هیربدان و هوشتان بیشتر کنند که وبان دشمن باشند و بیشت یزشن یزدان نیزند و نکنند و بیم از
دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزارهٔ تو باشد پسنتمان زرتشت و همه مردم از پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان برآید و بگذرد
و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و بهنگام گرما بادهای گرم بسیار آید و تخم و برخوردان ببرد و باران بهنگام
خویش نیاید و آنچه بار دخر فستر بیشتر باشد و ستوران و گاوان کمتر زایند و باران کمتر کشند و خرد و کم کوشت تر باشند
و شیر و پشم کمتر بود آنچه افزایند چربیش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش بنود و گاو و رز ایزده کمتر باشد و اسپ
کارزاری بارگه تر کشد و هنر کمتر دارند و مردم کم هنر باشند و اندران شگفت هنگام بهدینان که کشتی دارند از دست
بدکاران مرگ بجاجت خواهند و آئین و رامش از جهان برخیزد و جوانان نزار امش و بازی از دل برنیاید و رسم و آئین
پیشینگان از نوانشود و نوروز و فروردیگان کمتر کنند و بیشت و یزشن یزدان جاجا کنند و آنچه کنند شک و گمان
باشد و گویند که خوب و روانیست و مزد و آفرین خواهند تا شود ادند هند و مردی که یزشن فرماید داشن تمام ندهد و

و مردم بر اشوکار گرفه کمتر کنند و آنچه کنند بروی زیان کنند و از گرفه کردن پشیمان شوند و مردم که بزشن مشیره و برسم و آئین یزدان
رونداز دین خویش ننگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم ازده و دیدهٔ خویش بیفکنند و به بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام گیرند و درویشان و بی اصلان بزرگی رسند هرچه
در جهانست به بینی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمذ امشاسفند دهان بگشاید و بسیار گنج بدست ایزان افتد
و مرکزان کنان رسند و چون زر و سیم و ایوخشت ها بدست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی بتران رسد افتد و تا دیر گاه که خون ترکه خاسار و توفتید و آزارگی و تی و گاپلی و سجدی و
خرمائی و گاه همه این اندر ایران شهر دوارند و پادشاهی دوال کشتی تازیان و خرمائی بدیشان رسد و ایشان
جهان دش پادشاهی باشند که گشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و رودخانی که بدست گیرند زر
و سیم و خواست چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هرچه مرزی و روسبی بارگی و گون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و یمنی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شگفت ایوم و اشب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیزتر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و جهان چنانکه یکه یکی بگاهد و اسفندارمذ و زمین
درهم آید و بسیج و مرگ و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تباهی و گام اهرمن بیشتر باشد و زود دیو و دروج چیره تر باشند
ایزر تشت دین و اوستا و زند و پازند بهیربدان آموزتا کنند و مردمانرا بیاموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه
شوند و تا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شگفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد و دینان بیشتر
و شوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فرزه و گامکار باشد هر آنکس که تن نیازارد
در گیتی او در مینو و انرا نیازارد و نزار بود و در دو رنج بود ‖ پرسید زرتشت از اورمزد که در آن روزگار که هر
کس یزدپرست باشد و کردار نیکو دارد و گشتی برمیان دارد و بر دین بداستوان باشد و خیتو دث در زند و درین
بهرسم یزد چگونه باشد پاسخ فرمود اورمزد که اشوباش ای اسفنتمان زرتشت که مردم اشوان که در آن ایوم گشتی
برمیان دارند و درین بهرسم یزند و یک اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بگاه وشتاسپ شاه بیشتی کرده باشند

واثا آدیز میدی و سه اشیم وهوچنان باشد که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده همامست بزور کرده باشد و پشتی بروزگار گشتاسپ
همادین کرده باشند وکسی که خذیودث کند و بدیده رو داشو باشد و این است ازین نه هزار سال مردم این
هنگام از آهن و روی سخت تر باشند و بسیار پتیاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحاک و افراسیاب
نیامده باشد بیش زخمتر بیش رنجتر باندران دشمن پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزارهٔ تو باشد و جمله ایران
بسم اسبان ویران کنند و درفش تا بدشوار گرد برسند و کاه دین پادشاهی از و ببرند و آن بدانرا نرسش از آنجا پیشت
بود که مردم نیز شن او رمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود ؛ دیگر باره زرتشت از او رمزد پرسید که ای مینو
وه اوزونی و دادار اشو باش که دین وه را بیاراید و نو کند و این دیوها کشاده می سیه جامه منیت کند و زرتشت
گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن هنگام بدکنا بهبود نکنند و دیوان خویش سیاه ندارند و رای دوزخ
نور زند اورمزد دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه کان و هیشم تخمکان و نشانهای داهان درج شید
سپی و کای سیاهی باوند گفت که خدای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش
باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم کرد و آب از کینهٔ خویش بگردد و در خراسان نظم نجار بسیار بود و در
جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه گون پدید آید
و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزلهٔ بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید
از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آدرکشسب از کاه خویش برگیرند نه زرکشسب پوریتنی جست رو
و رهٔ گیرمان از زوجین میدیوماه گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هیشم کشندگان در ایران و هان مردم کم مانند
مگر بدشوار گرد و کوه بانش و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته
نیاورد پس اورمزد قوت گیرد و ناهید بی قوت شود و شید سپی و کلی سیاهی و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه
اندر ایران دوارند و افراسیاب درکنش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم
سوری مقام دارند و هیشم تخمکان و سیاه جامه بازگردن درفش سیاه بسیار دارند و شید سپی کشاده می فرازند

رسند وایران وهان من اورمزد داد دیگر دار هر سه دشمن وروی بروی برایران نهند واز ترک وتازی وروی
چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران بایستد وترک ودوال کشتی وخرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
جای جنگ وکارزار کران کنند وجنگ بزرگ بسه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بستر پایه رفت ودیگر اجاسپ پشیم تخمه
بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر بهزارهٔ تو باشد وآن هر سه لشکر در آنشب که ورجاوند زاید نشان آنست که بهمان
شب ستاره بزرمین از آسمان ببارد وماه آبان روز اورمزد پدید آید وپرورندهٔ او بگنیکان شهروپادشاهی آن شهر زنی باشد
وآن زن پرورد وا اورا سپاهی از دشتر هندوان بیاید وبسیاری درفش دارند واز هندی وچینی برتازیان تازند
تا بومی ده اشودارشنای زرتشت چوستارهٔ هرمزد بالای راست وماهید را بزیر خویش افکند وبلند ازد
واز سپاه دینی آراست درفش از پارس وخراسان وسیستان وبدشوار گرسپاه بیاراید وسه گونه درفش دارند
ولشکر بسیار بسیاری ایران آید وباشد که از عراق وکهستان وتبرستان کودکی خواستاری پیدا بود که درفش ارا
وسپاه بسیار بدشوار گرآید وسپاه گرد بود گرد گرمان وخرم درفش آنرا دهان تازند وبسیاری جنگ وکارزار باشد
وبسیاری کشته شود واز هشتم کشندگان وخارزمی وگرگی وفرنگ ورومی ودوال کشتی سه بار جنگ بزرگ وکارزار
کنند گزان یکی بسپید ویکی لاجورد ویکی بدست نشانی باشد گوبور سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که بموبدان
بود که بپارس گفته است که انیشت ایران بی اندازهٔ سپاهی از خراسان بادرفش فراست دارند ودرفش او ریوست دارند
وبجارند وترک وتازی وروی وگفت بدست نشانه باشد وجملهٔ شهرهای ایران نظاره وتباه شود وزین لشکرها
آدرگشسب بدشوار گربرند واندرآنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوار گربمانند ومگر آنکه بکوه مقام کنند وآنکه بسمهراخ ودیگر برزمای
مانش واز بسیار رنج وسختی که برایشان آید ،، زرتشت گفت ای دادار وه اندران بدزمان مگر مرگ بهتر بود که بدزندگانی
ایشان همه کوتاه باشند تا این هم جور وستم نه بینند وچندان رنج وسختی اورمزد فرمود که چون سر هزارهٔ زرتشتیان
باشد ای هیچ درونداز ین هزاره در آن هزاره بشوند ،، پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند
واز ار بسیار دارند زمانهٔ ایشان چون بسر آید وشکست ایشان چون باشد وآخر کار ایشان چون باشد وکایی

دین دبه فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هشیم تخمه پیدا این و بسوی خراسان بانشان سپاه دارا زمانه زایند و او شیدر
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهر کان سیاه گفته است که بر و بندش بجد کابلستان و چون سی ساله شود بهمپرسد
من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهی باشد از تخمهٔ کیان و صد سالگی و کامرزنانه شود و از و فرزند
زایند بهرام ورجاوند خوانند و جایگاهی که شوند و تخمهای باخویشتن ببرند و بدانند مردمان را بایکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و برز و مال و خواسته مردمان در و کنند و کزند نتوان کردن و باندک مایه روزگار جهان از مردم و چهار
پایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک گاو دو مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد او شیدرماه
بهمپرسد اورمزد شود و دین همه پدیرد و در جهان روا بکند و سر معجز او بیست شبان روز آفتابی در میان آسمان
بازایستد و رویش ایستد و رویش نکند و مردم جهان چون آن ببینند و دوسته یک بدین استوان شوند و مش بر
دارد یزدان دارند و هر که روزی خورش چندر روز سیر باشند و از شیر یک گاو صد مرد سیر شوند و گوشت خوردن
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و او شیدرماه باقی درج آتشموغ در روی جهان بشود درج پتیارهٔ آتشموغ باماری
اژدها و سهمگین رسد چنان سطبر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و دد و دیو تباه کنند و او شیدرماه بوبرج ایزدی پدیرد
آن اژدها شوند و او را بفر و ورج ایزدی و نیزنگ اوستا بزند و از جهان مردم بازدارند و جهان پاک کند و مردم
خویشتن زیوند و اندیشه بدنبود و دد و دام و دست با میان مردم آیند و گستاخ باشند و او شیدرماه او را بزند و بعد از
آن هیچ خرفستر و کزنده نباشد و مگس و پشه و کزنده در جهان نباشد و نمانند و مار و کژدم و هیچ کژنده به نمانند و درج
آتشموغ و فریقیاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده بیاشد و هیچ اندوه و
دلتنگی بمردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی او شیدرماه گشته شود پس زمانه سامانش پرخوره باشد و رجاوند
بسی سالگی بهمپرسد یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین بهی استوان باشند و دین پذیرند و سامان و دین او شیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در
جان از جهان ببرده جهان کند که هیچ پتیاره و دهش آهرمن در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام درج سیر که آدران

پیشی وپری خوانند بزمین آید وباساشان بگوشد وساشان برراویزد وامشاسفندان بورج ایزدی آن رنج برند وجهان
ازهمه بدی پاک شود وپیداست که خورشید در روزکار اوشیدره شبانروز درمیان آسمان بازایستد واوشیدماه
بیست شبانروز وساشان سی شبانروز درمیان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار یکی گمان شوند ودر
پیش نماز برند ومنش بیزدان درست دارند ومردم جهان سه بار بانجا یکا بشوند که دادار باین دهشن آفریدپس ازآن
سالی تیرست وشصت روز باشد وبه تیرست وشصت روز نخست خورده رسد چنانکه اکنون که هر سالی پنجروز
وچهاریکی بازپس می آید آنزمان نباشد ومردم رانیازوبدی کردن نباشد وپیداست که درآنزمان ضحاک ازبند
برپدوآهرمن دوزخی هرژه باشد یعنی ازبند رهائی یابد ویک نیمروز اندرجهان پادشاهی کند وبسیارزیان وویرانی
کند پس دادار وه افزونی فرماید تا سام نریمان ازخواب بیدارشود وساسان باسام نریمان آوازکند وگوید که
بپذیر دین وه مازدیسنان تابی مرگ شوی وچون ما که فرشکرداریم وبفرمان ایزدی سام نریمان دین بدیرفتن شکوه باشد
وقبول نکند پس ساشان بورج مینوی آوازش کند وسام همان زمان دین بپذیرد وبا پدیرهٔ دهاک شود وگوید
پدیره وه دین مازدیسنان تابیمرگ شوی ودهاک باسام گوید که ای برآذربیا که من وتوهم پشت شویم وگامهٔ یزدان
نگنیم وگامهٔ اهرمن ورزیم دکروثمان ازیزدان بستانیم ومن وتوجهان میداریم پس سام اورا گوید که شکسته باد اهرمن
بادیوان وشیزکان ودین وه رابپذیری وگرنه بااین گرزگران چنان ازتن توجدا کنم من بگامهٔ دادار وه افزونی وهم
پس گجسته دهاک کشتن بردست سام نریمان ومردم جهان همه بردین اورمزد باشند وهمه درجان گیتا مینوازجهان بشود
ومردم چون امشاسفندان باشند وپاک بیشتر ازین گوشت خوردن درباقی کنند وهیچ جانور نکشند ونخورند چنان باشد
که هرکس یکبار ده نان خورد چندروز سیر شود وبعد ازآن شیرخورند وشیرکاوده مرد تمام سیر شوند وسالی سه برآید
خورش مردمان نخورند ودوده سال آب خورشان باشد وپس مینوخورش باشد وچون اورمزد امشاسفندانرا
فرماید تا بهرچه دارند ازمردم بازآرند وتلی کنند واز بادمینوان روان مردم خواهند واز خورداد مینوخون ونم و
ازامرداد مینوا ورورداشته ورک واز خورشید پی مردم را وپس چون دادار فرمان دهد واین مینوان

هرکس و آنکه پذیرفت بفرمان دادار پیش آرند و اورمزد فرمان دهد تا مردم متومند و جان او میدشوند و برخیزد بفرمان دادار
هروسپ آگاه بداند که کدام جدا شده است و بکالبد خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزدان بازایستند و نماز برند
و یکدیگر را بشناسند پدر پسر و مادر دختر و برادر برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمارتن پسین پیش دادار آمرزیدار
کنند و هرآنکس که او را کناهی مانده باشد او را بدوزخ برند و سه شبانروز با دوزخ بدارند و پاده فراه و دشواری
سخت تر که از دران سه روز برتن و روان مردم رسد و پس دادار اورمزد وه او زوتی برآدم دهش خویش بخشد و
فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان دهد تا ایوخشست زرد سیم و ارزیز و سرب مین و روی و سنک
بگداز چون رود کداخته شود بفرماید تا مردم از آن رود کداخته کذر کنند و اشوا نرا چنان باشد که درمیان شیر
میرود و دروندان را نشان کناهکاری برتن ایشان پیدا بود و همه مردم دروند چندان کریند که آب چشم تا بیشت
پای رسد و کنهکاران از آن نشانی کنه کاری شرمسار شوند پس دادار وه فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه
شوند و نیز مردم را پوشش دهد پوششی که بآب تر نشود و بآتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر بر دادچهل ساله باشند و مرد و جوان
بر دادپانزده ساله باشد و مردم بیشت کرده باشند جامه ایشان زرین و سیمین باشد و بر رای آزادکان و آراستکان بتابد
ایزدنیکو تر باشند و جهان همون شود و چنانکه پاین دهش و آفرید و پاک و آویژه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
است بباشد و افراخترو بزرکتر بفرمان یزدان و مانش بر زمین باشد و یکدیکر را شناسند و مردم با یکدیکر رسند و جاودانه شاد
و خرم باشند پیش دادار آن کویند و کفتند که کومه یزدان باشد و مردم را خوریش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
از و نیاز در آنوقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنکام زن و رشک و دیکر در جهان
نباشد و مردمان همه همواره و سیر و شاد و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمین دروند دوزخی بی قوت و کور و
پشیمان تا دام اورمزد ناپیدا شود و کنش بد بشود و مینست شوند و دیوان و دروجان نمانند و هرکس را برانداز هٔ
کامهٔ یزدان باشند و بر زیادت باشند و فیروزباد خورهٔ دین و وه آویزه مازدیسنان ۱۱

من دین بنده که پژین کردم رستم اسفندیار ه از اوستا درین خط نقل کردم

تاروات را استوار تر و همه که بتواند خواندن و ببده را درود فراوان رسانند
و بگویند خدایش بیامرزاد و نوشته شد اندر روزار دیبهشت و فرودین ماه
قدیم سال بیصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که آمرزیده باد همافرو هرشوان
و نیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی نمند و همن یشت تمیم باخیر

و دیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بسیاری اورمزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین برند و مهر درج که در آنروزگار کنند زود تر برسد و تیاره بر تن مردم ماهمان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با قوسکر دین ایستند و فیرایه دارند و در آن بد روزگار خانه بخانه چه باشد و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد شود و براه آزادن روند لیکن رودمینت شوند و مردم برنا زود پیر شوند و مردم که در آنروزگار زایند از آهن و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشد و میان شهرها و دیه ها و روستاها جنگ و خصومت افتد و بر دست یکدیگر کشته شوند و از آنپس چند خراسان سپاه هم از ترکان و ایران شهر بانگ چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و بیم گران در جهان پیدا شود و تاروم و شورستان بشود و مال بسیار گرد آورند و در آنروزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدید آید که هیچ کس ندیده باشد و این پادشاهی دیگر سال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخمهٔ او یکی دیگر پادشاهی بنشیند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند و پادشاهی باشد با سیاست تاروم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن برنخورد و همه پادشاهان از وی عاجز شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی بار اه خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و با درفش سفید بر دوارند که هزار زن از خانه بیرون آیند که مردی به بینند در پایش بوسه دهند چون زمانهٔ آنزمان بسر آید و چنان باشد که درختی پر از درخت برگ و بار که یکی باد زمستان بر دو بکشت بزند و همه فره ریزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دوارند و پیش از هیشم تخمکان و دیوان هیثمی خروه ی در خشش بیاری ایشان و دیو بتان و کشادکان آید و پس نیز یوسنگ ایزد و سروش

اشوگنگدژ سیاوخش با می بفرستد بنزد پشوتن وستاسبان کیاوخورهٔ ویرستار که فراخ سازد ایران شهر باز ویراید و پشوتن گشتاسپان
بیاید باصد و پنجاه اهوش و هیربد بایران آید و دین به را باز وی آراید و یشت ها دخت بیزد بزور دوازده همایست و آبان
فراج یزد و برسم پرستش یزدان در ایران روا کنند و در ورزیدن دین وراه راست تخشا باشد و بر مینو وه روند بهمت و هوخت
و هورشته و چون دیوان و دروجان او ازاوستا وزند و یشت آب و آتش بشنوند و دین راست و داد ستان
به بینند و زور نیرو و امشاسفندان به بینند بیرون دوارند و از ایران زمین را سیکی از پتیاره منیت و پشوتن با می فرماید تا
سیاه جامه بر دارند و بر دین من روند و آدران و آتشان را نیکو دارند و روی درسوی ایشان دارند و بداد کاه خویش بنشانند و
و آدرخرداد فیروزگر بزرو وی فراز سازند و بیزند و آتش و دام دادار و خرداد و مرداد یشتن به ریزک آستان فراخ سازند
و پشوتن با می بیاری آدرخرداد و آدر کشسب و آدر برزین مهر و زور و نیرو یزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
و رسم و آئین نیکو بهند و کنا مینو و روند هیشم خروی و روخش و دیگر دیوان و بدکنشان با دوزخ دوارند و پس دادار اورمزد
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان کویدویاری پشوتن کنید و مهرفراج کیوت و سروش اشوه رشن راست
و بهرام هماوند و آستاد ایزد فیروزگر و خورهٔ دین وه مازدیسنان و فیروزیزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن با می ایشانرا
بزند پس کنا مینو روند با مهرفراج کیوت بانگ کند که برا استی باش و مهرفراج کیوت بانگ کند که هزار سالها بمان تاکنون
دهاک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیو کشاده مویون پیش ازین بمان هزار ساله دهش پادشاهی کرده اند و
کنا مینو چون بشنود سر دشود و مهرفراج کایوت هیشم خردی در وخش یزند و کنا مینو و روند و نیز تخمکان با دوزخ دوارند پس مهرفراج
کیوت با پشوتن با می یشت باز ویرایت و ایران دهان پس و پشوتن باز ویرایت و ایران دهان من اورمزد و دین پادشاهی
دروندان بفکنند و چون اورا بینند بترسند و دین ده آویژ پدیرند آدران آتشان بجای خویش بنشانند و برسم بدست گیرند و دوازده
هاماست آبان بیزند و این نیز پیداست که چون اوشیدران بهمپرشه اورمزد بباید فرماید تا ده شبانروز خورشید بر نیمروز باز ایستد
و پس مهرایزد بانگ کند از آسمان اوشید با می فرستد و یزدان و امشاسفندان بفرمایند تا روند و بجائی که خورشید دار دطرفی
برآید و بر هفت کشور زمین برسد و اوشید رفرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد برود آنجا که خورشید برود طرفی عظیم برآید

که هرکس که دل با یزدان راست ندارد و زهرهٔ بترقد و بمیرد و دادار اندرین گفته است که هرمردم که با یزدان راست نباشد از نهزارهٔ اوشیدر
نتوانند رسیدن پس ازآن مردمان فرمانبردار اوشید باشند و آزونیاز و بدی از جهان بشود و اوشیدر با می گرگ تخمه از
جهان بکند و پیداست که جملهٔ گرگان و گرگ تخمگان با گرگی آید و سهمگین و بتن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپای
و مردم و دام دهش دادار اورمزد و در آنزمان سیاه لشکر اوشیدر بدستوری بدیرندهٔ آن گرگ روند و بآن گرگ بکوشند و ازان
کوه ستوه شود چون خبر با وشیدر رسد و آن مردمانرا ملامت کند و اوشیدر بورج خورهٔ داداراورمزد و یزنگ دینی ویزشن و آن
گرگ را بکند و زور آن گرگ را بستاند و بتن خویش بخنبک شود و درج گرگان و گرگ تخمگان از جهان باز دارد و پس ازآن هیچ گرگ و زدد
و راهدار و گناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و ازدرد و گرگ و دروغ و ناراستی مردم چنان خویشکار شوند که وجرد اورا بکار نیاید و چون
بیرست سال از زمانه اوشیدر رشده باشد و زمانه ملکوس درآید و زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
گیهان از بیوریکی بماند و اورو رها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و جهنده و چمنده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد ازآن و جمکرد بشاید و مردم و چهارپای از آنجای با یران آرند و جهان دیگرباره آباد ان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد
و زمانه روی به نیکوئی کند و ستارهٔ گرزه کرباله گیرد و ستارهٔ کنه کار بشیب رود و چون هرمز نجانهٔ گیوان و گیوان نجانهٔ بهرام و
پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشندش و پس ازآن سه کودک از برادران و فرزندان وی بپادشاهی بنشانند و هریک اندکی پادشاهی کنند
پس ازآن جهان دیگرباره برآشوبد و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایران شهر دوارند و شهرها بگیرند و بماندک
چیزی بگیرند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم بهیچ گونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم سپاهی با یران آید و با دلتی
تمام از حد شوریستان آنو بیاید و در هرکاری عظیم بنشاند و خود بشوریستان بنشیند و چندگاهی بگذرد بر دین تازیان آن قوم نباشد و بسیاری
فتنه کند و عبادت گاه ها ایشان بسیاری ویران کند و پس همه سوی خبر شود و روی بر و میان نهند از نخست دین خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری با یران و بدشوار گرچندان سپاه گرد آیند که حد و مر و شمار نشاید کردن و بر رو میان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار بیاید
بیاید و چون بدانند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم یار شوند و در جنگ رومی رود و در کنارهٔ رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
و چهارپای کشته شود که تا نگ گاو اسبان بخون مردم باشند آب فرات سرخ شود و ابر آن آب بردارد و بر آسمان برد و گرگ سرخ در جهان

ببارد و آن نیز در دین گفته است که در هزاره اوشیدر آن تکرگ سرخ از خون مردم ببارد و برف سیاه بارد در هزاره سوشیان باشد که باران عظیم دهمه خروستر ها و زمینی و لپیدی بیالاید و بر لب دریا کند و آن از زهر خرفستران و زمینی از جهان برزیانی نشود و آن آب سیاه تا از آن آب باشد که در جهان ببارد و سبب آن باشد و رومیان جایگاه فرو گیرند اندک پادشاهی کنند و پس از خدیو دستان پادشاهی پدید آید با فر و برج کیان شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران شهریاری نیکوئی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و بسیاری فتنه کند تا کارش روا شود تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند نخست دین و آخرین همایون نهریمت شود و پدشوار گرود و در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و داد ستان مردم از بیچگونه ندهند از جهت آنکه بر خویشتن ایمن نباشد و بعد از آن بر کنارهٔ دریا پدشوار گرایزد مردی بفرستد بنزد درجاوند که این چنین پادشاهی مردم همه در رنج و عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از ان در پیش یزدان چه کوئی و بر مردمان دل و منش پاک کن به نیکوئی با ایران درآی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه تو باشد پس آنمرد پیغام مهرایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند جواب باز دهد که من بهمین اندیشه ام و لیکن من کنج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بی کنج توان کردن این مرد پیغام ورجاوند دیگرباره پیغام ورجاوند بمهرایزد رساند و مهرایزد گوید برو و کنج افراسیاب بگیر و بر سپاهش بخش و کنج باو نماید و کنج بکشاید و سپاهگران بروی جمع شوند و دیگرباره ورجاوند شهرها باندک روزگار بگیرد و این لشکر دیگرباره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با ورجاوند کنند و چندان ایرانی کشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بیکی پادشاهی افتد و ایران خورهٔ دین وه ماند یسنان ماهمان شود و زمانه روی فراهرونی نهند و ایمنی پدید آید گرگ ایام بشود و میش ایام درآید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ ایزد با پشوتن از کنکدژ پیغام دهد که دادار وه افرونی خورهٔ دین بشما داد و ارزانی داشته است او بی مرگ و بی رنج تا ان آفریده بگنگ کیان گرفه می کند و بر یزشن یزدان و آفرین دهمان آواز کند ژ بیاید با فر و برج کیانی و با جامهٔ سفید و نیکو و پاک و آویژه و درفش کیانی دارند و بعد از ان بپارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و یزشن کنند چون یزشن سر باشد زور ریزند در همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد تمام شد بفرخی و فیروزمندی و نیکوئی بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال سیصد و شصت و شش پزدجردی این از دفتر جمشید بن یعقوب یار بن شهریار بن رستم بن شهریار بن رستم

وبخ باشد وبرف سیاه

اندک چیزی بستاند

بن دهربن شهریاربن کودرز هیربدان فرخ بوم شهریز دار بهر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از صد و پنجاه سالان از فرزندان نراشوئی دین بردار و هر که خواند آفرین کند جادی بیزدان و امشاسفندان کام باد ؛

تمة بالخیر ؛

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

چند چیز و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است اینست که مینویسیم

احکام جاماسپ که از دین به مازدیسنان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسپ در آیام شاه وشتاسپ بوده است و موبدان موبد و دستور او بود و در آخر روزگار بدانائی او کسی نبود روزی گشتاسپ شاه از جاماسپ حکیم پرسید که مرا می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آورده یا بالهام یزدی ما را از دانائی تو نصیبی باید و بهره توانائی دادیا نه حکیم جاماسپ جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باشی این دانائی از اقبال و فرخ تو و خرد و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه روان زرتشت که چندین سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهره یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد بنده را بزرگ فرمان داد آنچه طاعت باشد از خدای در رسم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خویشتن را از نیک بختان شناسم که یادکاری در جهان از من بماند که فایده آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه گویم روشن به بینند و خدایرا ستایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن جمله شاه را بود آنجهان و اینجهان شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عزوجل را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدایرا که مرا به این نیکی و فیروزی و ارزانی داشت پیغام برحق و دین برراست و دستوری چنین در آیام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام حاصل آمد و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکر بابسیار کرد پس سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

بر هیچ کس بماند و بمرگ و بمیرد رسند و بگوئی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بگه رسد و تا رستاخیز نام یک یک میخواهم که بگوئی که هر یک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد ؛ جاماسپ جواب داد که دیرزیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران بار دشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهرآزاد بیست سال داراب بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوش و نیریوسنگ و خسرو دارد و آن همه کان دویست و هشتاد و پنجسال پادشاهی کنند به انصاف اردشیر بن بابکان جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شابور بن اردشیر سی سال هرمز بن شابور پنجسال بهرام بن شابور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شاپور سال بهرام کور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال هرمز بن یزدجرد سال نرسی بن نوروز سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی و بعدل و انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مردک در ایام او پدید آید و بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آئینهای بد نهد و لیکن زود هلاک شود و انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و شصت سال پادشاهی کند و هرچه پسندیده تر و بهتر در جهان پدید اندازد انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز دهم و هشت سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدید آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر بن قباد ارسنین دخت بن خسرو کشرمانو مرد و ار پادشاهی راند یزدجرد بن شهریار بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی از تخمهٔ ایران و کیان نشود و خیر کی نیکان را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گویم که اینجهان و همه نیکوئیها و نعمتها با بدی و فساد آلوده شود و نام پادشاهی از زیان و ترکان و رومیان نمیگویم که آنجا بجز خور و ستم و دلتنگی چیزی دیگر نمی بینم ؛ پرسید کشاسب از حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکرها آیند و عرب قوت گیرد و هاشم محمد پدید آید و فیروزی و پادشاهی ایشانرا باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زود تر آید جهان بد و بتر و مردم را زندگانی دشوار تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند

وراه خداوند اندیشه راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشه دین کند بر نج و سختی و دشواری نومیدی رسد و دین و راستی چنان
ضعیف گردد که چه بسیکوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بدکردار خوانند و بد مرد و بدکردار را نیک
کردار خوانند و حکم از داوری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را راست آید و همه بهره اینجهان جویند و بهره واندیشه آنجهان کمتر کنند
و آنگه کنند بروی کنند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ
گفتن و افسوس کردن بسیار شود و مسخر کردن و شرم نفس از میان برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک
نیک باشد باقی همه بد باشند و اندیشه آن کمتر کنند و چنان سخن گویند بر کار ایشان راست آید و نیکی از بدی پیدا نبود و جهان خویشتن
دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و جمله این ایران زمین
که چنین آباد است بر دست بدان بدبستی و بی جائی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواسته بسیار کردن
کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شود و در آنجهان در دوزخ پاداش فرا کشند
و پشیمانی خورند و دیگر باره در جهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آنزمان مردم درویش تو انگر را ستایند و مدح کنند
درویش منظور و سفیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید تواند بود و آزادگان و بزرگان بزندگانی نیرزند
رسند و بمرگ حاجت خواهند و مادر دختر خویشتن بکاوین بدهد و پدر پسر در زندگانی از خانه بیرون کنند و کدخدائی برادر کهتر
کند و برادر مهتر را زند و دشنام دهد و بد و حسد برد و گواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بیراه
گردند و گواهی بدروغ دهند و از راه خدای براه دیوان ایستند و در آن بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران
زیانکار آید و زمستان سرد تر و تابستان گرم تر و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس
را که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابر بهار بر آید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم
باران و ابر نشود و زمینها برنهد و کردهآفتهای هوای بزیان آورد و افسوسها که در آنزمانه کنند کار بکنند و زمین و آب نبات بکار نیفتد
و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خصیص و بی اهل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند
و سخن ایشان بپذیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند بزندگانی تلخ رسند و مرگ بحاجت

خواهند و بنومیدی دنیا زسخنگران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز و درمانده باشند
و خانمان و آزادگان و بزرگان ویران و خراب کنند بی اصیلان خانهای مهتران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان بابی اصیلان پیوندگنند و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهتران کرده باشند
خراب کنند و بخواهند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر سم و آئین ایشان تا بینگلند و پسند نکنند و رسم و آئین بنهند بدان فخر
دارند و بر همه کس بدانديشند و بد گویند و بد کنند و آزاد بنده دارند و بنده باز آزاد بندگان بر راه و آئین آزادان نروند و لیکن هر کس
داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و ایشان را بی اصلی بقا نبود و سوار پیاده گردد و پیاده سوار گردد و جهان سردم و دم سر دیا شند یعنی زیر
و زبر مثالش چنانکه گویند چون رمه باز گردد بزغلک پیشتر باشد ولیکن زود باز افتد و مردم از گردار بد خویش پشیمان نیشوند و دیگر
بار سر گناه کاری پیشوند یزشها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نخوانند
و اندک چیزی باز نخوانند بر سم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل برنیاید و آنچه کنند
بروی تکلف کنند و با و بیماریها گران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغربت و بانیاز افتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بدیوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغزن
نیکو کار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
قول و بی وفائی در جهان بسیار شود تا مهر درجه زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال و در سد البته در سال در رسد و چنان نیز
رود و این گما سا که آب از بالای نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حیوانها از ده هشت یکا هد و د و بنفزاید و آن دو خرسندی یکند و بر درختان آفتهای هوائی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کند از صد نو د یکا هد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد همه مردم از پرست شوند و خواستاری دین نباشد و باران
بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفستر و حشرات آرد و ستوران کمتر زایند و خورد تر شوند و شیر و گوشت و پشم کمتر دارند و مرغان نیز همچنین کمتر
کنند و کاو و بز را نیز و کمتر دانه و هیچ کار زاری بار کم کند و مردم بی هنر تر باشند و جایها بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطره باران
در ریگ بیابان از خد خواسان کوتاه مروی با لشکر بسیار در ایران شهر دوارد و از بسیاری بدی که کند نیست شود و بسیاری رنج

وسختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد تا نه بیند آن سهگین روزگار ویرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن بشمنان برخاندانهای بزرگ چیرشوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بینند و کام بدفعلان بر نیک
مردان بینند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بد فعلی و بی قولی و کشتن و خونها که بپیاد و بریزند و نه بینند و با همه بیمار پیاد و بیرانی
و قحط و نیاز و مرگی که در آنزمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره بهری نمانند که از همه سختی آلود کی زمانه بمرگ رسند و دیو
چهرگان و کافر و خشم تخمگان و مزدوانیزان و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیداد بسیار کنند و بریگان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالد و گوید که برنتوانم این سختی و دشواری زیر ببالا باشم و مهر ایزد او را بفریاد رسد یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میانه اندکی عدل و انصاف پدید آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین بیاشد و عدل و انصاف
در جهان آورند و گوشند و با این زمانه تا پارسایان تا پدید آید و لیکن همانند و تمام نشود و دیگر باره بیدید و بیشمار ترکان در ایران شهر
دوارند یعنی بدی در آیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران ؛ پرسید کشتاسب از حکیم جاماسب که باد گران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و ایزدی که
و باد گران چهار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و سیوم در پادشاهی بهرام هرمزد یعنی هزارهٔ اوشیدر و چهارم
نزدیک اوشیدر آخری و که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
با آسمان شد که جادوان او را از راه برند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدر بامی و یکبار که شما شهریاران کردی و برف سیاه تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی در پادشاهی داراب شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد به آفرید و یکی در هزارهٔ اوشیدر و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات هر سه
لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی ایران بیرون آید و دین بقوت دهد ؛ پرسید کشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هریکی پادشاهی دین چند کرده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و نزاد او
سی سال پادشاهی راند در پادشاهی او مردم نمردند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و در روزگار

و آب سیاه چند بار باشد و طوفان چند بار باشد

او مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطهمورث رسیدی سال پادشاهی راندند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز هیچ بدفعلی نمی تواند کرد و مردم همه بکامها و کامکاری بودند و از طهمورث بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند بورج و بنور و خره و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استوانها ساختند و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از آنر بجور و ستم پس خدای عزوجل برحمت و نور خویش آفریدون بن آبتین پدیدار آورد تا او را بگرفته بدماوند کوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسام نریمان و از سام نریمان افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی بیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو سیاوخش شصت و پنجسال پادشاهی کرد پس کی لهراسپ صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان می گذراندند و از نشان این تاج و تخت دویهیم کیان بشمار رسید که جاوید بماناد پادشاهی شما بر هفت کشور زمین ؛ پس گشتاسب از جاماسب پرسید که ایچنان و هرچه اندر وهست که مردمانرا فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و بچه هنگام از آلودگی روزگار بر هند و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند و او شید ر و او شید ر ماه و ساوسوش برخره کرسنا و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویژه بود و بیمرگی و ضعیفی و بیماری و بی پیری شوند که فنا نبود جواب حکیم جاماسب که شاه انوشه باشی جاوید زی که چون پرسید بیاری عزوجل و استی دین بگویم تا شاه فرزندان آگاه شوند آیا شاه بباید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگاران آن بود که گرگ چرکان ترکستان در ایرانشهر دوارند یعنی بتازی درآیند و دین غایت بضعیفی بزاری رسند آنچه آزرم و سنگی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند مردم و هرچه در جهانست نگیرند که زندگانی نیرزد رسند باپادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دارد بجور و ظلم و ستمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودکان افتد پس روزگار رندانند و در روزگار ایشان بدی پدید آید و یازده ماه شاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری و بعد از آن ترک و تازی و رومی بر کنار رود فرات و جمله بشورستان جنگ کنند و در آنزمان این پادشاه دین برسد و رجاوندها و ندخوانند و در پیش خدای عزوجل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن بلشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتد و بیحد و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زین اسبان ایشان خون مردم باشد آنچه گفتم در هزار داوشید رو تکرک سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تکرک سرخ ببارد و آنچه در آن بر سیدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان و رجاوند همانند وجه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یکیک یاد کنم ا اول آنکه شب روشنتر باشد ب دیگر بنات النعش یعنی هفت ورنگ بمیان آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سوی خراسان کنند ج نیکمردان و دستوران بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و مزد کنند ه هر آنکه با دم با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند ز آنکه گرگان و دوان گناه بیشتر کنند ح و آنکه نشانهای آسمان پدیدار آید یعنی ستارگان گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر ط ز آنکه مرد جوانان بیماریها و نکبتها و آفتها برچه آفریده است ایزد عز و اسمه بیشتر بد رسد ح آنکه بکوهان و چاکرتر و کامکارتر باشند ط آنکه پیران بانیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان نفرمایند تا آنکه مال خواسته ایرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست بدان و کنه کاران رسد ی آنکه کودکان که در ان روزگار زایند زیرک و تیز فهم تر و زود مرگ تر باشند یا آنکه مردم که خیانت کنند و فرمایند پسندند و دادکام اهرمنی روانکنند ب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد ا مرد جهان و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوستر دارند که بدروغ و حیلت و مکر کنند و برآید بدان فخر آورند مرد نیک کردار و نیکو نیت برخلاف دین روند و بدکردار شود و غلا مبارکی کند یعنی مرد بر مرد و زن بر زن بسیار کنند بر آنکه وبا و مرگی و پیری در جهان زیادت شود س آنکه هرچه ایزد آفریده است از جنده و چرنده و رونده و رزنده کاهی بیمژه رسند و مرگی را بحاجت خواهند و آب و آتش و بوم اسفندارمذ بسیاری زیمنی کنند و هرچه از زمین برویند ما ناپاکی و شبهتی آمیخته شود و تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا پشوتن از کنگ دژ بیاید بیاری ایران شهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش یکسال اوشیدر ماهی بیاید و دین روا بکند و مردم جهان چون نور و خره او بینند بیشتر حق را کردن نهند و بر دین بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا کند چون مردم جهان آن معجز بینند و بر دین حق بی گمان شوند پس خورشید برود و طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بتر قد بمیرد جهان از گناهکاران صافی شود اوشیدر بامی صد و پنجاه سال
بماند و هزارهٔ او پانصد سال باشد بدکنشان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگر باره هزارهٔ اوشیدر با آخر رسد زمستان
ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرمای سخت و باد و مه باران ها پیوسته که آید جهان ویران شود و
مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ سرده در ایام او هزارهٔ اوشیدر و دزدان و راه داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت
شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخمها نیست شود و از و
جمکرد دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس
هزارهٔ اوشیدر ماه اندر آید و مار و جمعنده و کژدم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقی از ینجهان ناپدیدار شود و دروغ
و خیانت و معبونی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون ع عام
از پادشاهی اوشیدر رفته بود و ساوسیوش منور از فرمان خدای تعالی در کیستی پدید آید و دین زرتشت و اوشیدر
و اوشیدر ماه را تازه باز کند و راه کند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و بجملگی پاک و آویزه گردد و صافی کند و چنین
گویند که در روزگار اوشیدر ماه ط روز در روزگار ساوسیوش ل روز خورشید در میان آسمان بایستد و درین مدت
خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسد چنانکه اکنون
چهار یک شبانروز باز پس می افتد آنزمان نباشد کبیسه نکنند و اید ون گویند که ضحاک از بند رسته شود و بروزی و ستم
بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکند پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان از خاک برخیزد و از ساوسیوشی دین قبول
کند و در پیش دجال آید یعنی ضحاک اندر و گوید بیا تا یار شویم و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و بی گمان باش سه بار گوید
ضحاک بد اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بگیریم سام گوید اگر دین می بدیری نیک و گرنه سرت را باین گرز نرم کنم ضحاک
از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی نبود و مردم جهان عادت
گوشت خوردن رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند
و شیر یک گاو به ده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه بعد از آن میوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینو خورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند وچنان صاف شوند که آینه که چهرهٔ خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عز و جل ایشانرا جامه دهد که از آتش نسوزد و از آب بنیت نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند و العلم الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جاماسپ نوشته می شود

که در اینزمانه که ائیم هم گفت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و مهر درج که در آنروزگار کنند زود تر برسد و پتیاره بر ما تن ما همان شود و از گردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فسوس گردند و اندیشهٔ بد را پیرانه دارند و دودان روزگار بد کده بکده چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیادهٔ سوار از آزاد بنده شود و بندهٔ آزاد و بنده براه آزادگان باشند ولیکن زود بیفتند و مردم ورنا زود پیر شود و مردم که در آنروزگار آیند از آهن و روی سخت تر باشند اگرچه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و ده ها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از حد خراسان پادشاهی هم از ترک سیرت و دانش و ایران شهر با بنگ چیز بستاند و جنگ ها صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید و تاروم و سورستان بشود و مال بسیار گرد آورد و در آنروزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانها بر سما پیدا شود هیچ کس ندیده بود و این پادشاه دیگرش پادشاهی کند پس از آن تخمهٔ او که دیگر با پادشاهی بنشینند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست و تاروم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند ولیکن برنخورد و همهٔ پادشاهان از وی عاجز آیند و بی نیرو شوند و در روزگار روی مردم جهان اندک باخدا آیند و اندیشهٔ کار آنجهان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد و زمانه روی بانیکی کند و ستارهٔ گرفه کن بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود و چون هرمزد بخانهٔ کیوان و بخانهٔ بهرام کوژ تیر بخانهٔ بهرام

این پادشاه یا بمیرد یا کشته شود از آن پس دو تنه کودک از فرزندان و برادران وی بپادشاهی بنشینند و هر یکی اندکی پادشاهی کنند پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد از حدّ خراسان و روم و دمشق و ایمن از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد آیند و شهرها باندک چیز بستانند و آوازه بردِه بسیار کنند و انصاف مردم هیچگونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حدّ روم پادشاهی بیرون آید بدولتی تمام و بر حدّ شورستان و آنسو بیاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و خود بشورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آنقوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادت گاه ایشان بسیاری ویران کند و پس راه همه سوچون این سخن بشنوند و روی بر و میان نهند نخست دین از ترک و خراسان و ایران شهری و بدشوار گری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مر و شمار نتوان کردن و دانستن و بار و میان جنگهای عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و تازیان و ایران شهر با یکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و بار و میان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند که مر و شمار نباشد و رومیان جایگاه فرو گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حدّ هندوستان پادشاهی پدید آید با فر و ورج کیان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری فتنه کند تا او را کردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند و بخست دین و بر آخرین ورجاوند بهزیمت شود تا پدشوار گرد شود و آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر یکی جایگاهی بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و داد ستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشد پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهرایزد بفرستد و بزدورجاوند آنمرد را نیکو بیند چرا این پادشاهی چنین میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و دژمی بگذاری پیش یزدان چه عذر آوری و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوئی بیرون آی که یزدان یار تو باشد و کار بکام باشد این مردم پیغام مهرایزد با ورجاوند بگوید جواب دهد ورجاوند که من هم درین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه و پادشاهی بگنج رواست اینمرد دیگر باره پیغام بگذارد پس مهرایزد گنج افراسیاب او را نماید ورجاوند گنج افراسیاب بر گیرد و بر سپاه

بخشد و لشکر بروی گرد آیند و از پدشوار گریزون آید و دیگر باره ورجاوند شهرها بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند و مرغ شیدان برزمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان وکنه کارکشته شوند که مرو شمار نباشد و جهان از طوایف با یک پادشاه افتد و ایران خوره و کیان خوره و خورهٔ دین مازدیسنان بر آن شهر با همان شود و زمانه روی با فراهروی نهد با ایمنی ایام در آید و گرگ ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ ایزد پشوتن را در کنگدژ پیغام دهد که دادار وه افزونی خورهٔ دین بشما داد و از زانی داشته است و بیمرگ و بهارزمان آفریده و کنگدژ کیان پروردهٔ دانا آن می کنند بر پرستش یزدان و آفرین جهان او را از کنگدژ برآرد که بود با صد و پنجاه مرد با فر و ورج کیان با جامهای سفید و سیاه سمور آیند و همه وا درفش کیان دارند او سپیده فرتر ببارس آیند و ترشف کنند چون بدست باشد زور با آب برند و همه آبها وردها والله اعلم

بالصواب تمام شد حکایت جاماسپ فی

تتیم بالخیر

بنام یزدان مهربان داور کردگار

احکام جاماسپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم از روزگار از دست که پیغمبر ماست تا آنوقت که جهان آب گیرد چنانکه با ولی بود پانصد و چهل و چهار سال نهادم و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس گیدیگیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران دهر آینده را یاد کردم که سخن دراز گردد پس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از زنگستان و بهری از توران و بهری از روم که پادشاهی از گشتاسپ است و بهر قران جداگانه یاد کردم و بعضی یاد نکردم پس فاید و ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد کردم پادشاهی که ملک نباشد و بهتر ملک ما بگیرد و پوشیده یاد کردم تا هر نامزای بدان راه نبرد بمرتبهٔ دانا کسی که دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چه خواهند بودن خدای عزوجل آسمانها بیافرید و زمینها میان

او داشت بی ستون و آسمان بگردانذرا آورد و گرد آن کرد و بیافرید هفت ستاره روان و برایشان ملک کرد اینده و آفتاب
و ماه را پنج ستارهٔ دیگر را متحیر و بیچاره او کرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد این ستاره را روندگر چنانکه خواست و ایشان را
بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بهر گرد آمدن و پراکندن چیزی نو پدید کرد بزرگا و حکما و قادر او خداوندا و پادشاها
از همه ناشایستگی و بی نیازا همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و خانها داد تا چون آنجا رسد چیزی
نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگویم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگفتم چنانکه پیشینیان
گفتند نامش چنین یاد کرد هفت اختر اندا اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بهر سی سال همه فلکها
بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و او را شش دست است بیکدست خرطوم پیل دارد و بیکدست
تاج دارد و بیکدست سر مردم دارد و بیکدست کارد دارد و بیکدست بیل گران دارد این نشان داده است که گفتیم
تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بهر خانه که در او بود باندازهٔ آنجا نه کار کند
اگر بخانهٔ آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد ناچاره تنگی کند و پادشاهی بیداد و دروغزن بیرون آید و گر بخانهٔ آبی
بود و دست و تاج سوی مشتری دارد هم تنگی بود ولیکن نه بحجت کشت بلکه بحجت یکی حیوان و ناچیز کشتن چهارپایان یا شتر
بیرون آید داد گر و راستگوی ولیکن دیر نماند و گر در خانهٔ بود از روی کشاورزان بیرون آرد و گر بخانهٔ بادی بود
طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بکداد گر آمدن بود باندازهٔ آنجا نه فعل کند و باندازهٔ نیروی آن ستاره
قوت و اثر بر ما پدید آید ایشان بما درست شود و گر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگویم دراز شود و چون راه بازیافتی باید که پسند
بود پس مختصر کردم آنچه همی آید بگویم باندازهٔ هر اختر مشتریست و او گرم و نر است و روشن و همه فرخی و همایونی
آن اوست و او را چهار دست است بیکدست تاج دارد و بیکدست کتاب دارد و بیکدست شمشیر و بیکدست گوهر دارد
و بیک هر دستی که دارد نوکند چنانکه گفتم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگویم و دیگر ستارهٔ
مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نخواست او بغایت رسد سعد است و او را سی دست هست بیک
دست شمشیر دارد و بیکدست آتش دارد و بیکدست بریده دارد دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و روندهٔ است

وتمام کاراست وتمام کننده است ونحس است باسعد وسعداست بانحس وقوت تمام دارد وهرچه درزیراوست نور
ازوی بذیرفته است وهرچیزی که برزیراوست نورازوی پذیرفته است وهرچیزکه برزیراوست قوت ازوتواند گرفت
وفعل کردن واوراعشش دست است بیکدست خاک دارد وبیکدست کوهرو بیکدست تاج دارد وبیکدست آتش
وبیکدست کتاب دارد وبیکدست کتاب وقلم ودوات دارد وبهردستی دوخانه گرفته است بهرکونه که رود روی دستهای
خود باخود برد وچون باکیوان گردآید کیوان رابسوزد وبسیارعیبها پدیدآید ودیگراختر زهره است واوسرد تراست
وسعداست بتمامت سعدی لیکن بندهٔ آفتابست وقوت ازوی پذیرد ولهو وستاری وطرب اوازقوت آفتاب است
وپیکروی باعطارد بجرب دستی وخوش آوازی وهنرهاء گوناگون گرفته واوراچهاردست است بیکدست کوهردارد و
بیکی تاج وبیکدست جامهٔ زنان دارد وبیکدست شمشیردارد وبهردستی که ازجانبی برآرد چیزی نوپدیدآید لیکن یادنکردیم از
درازی ودیگراختر عطارداست وسرد وخشک ونحس وضعیف است اززیرآفتاب دورترنتواندشد ودرخانهای دیگر
بانحس نحس است وباسعد سعدواورادوریست تابکدام خانه نگردد وچگونه نگردد ودیگراختر ماه است سرد وتراست
وقوت پذیرنده است ازآفتاب وبفضل بیرون آرنده وزودرواست وتدبیرکننده است وخبرآرنده است به
آفتاب وتابکبارگیوان بگردد بگرد آسمان اوسیصد وشصت بارگردد وبهرجای تدبیرکرده وخبربرنده وآرنده باشد وبیشتر
سخن بدواندراست واوراعشش رویست وبهرروی بااخترپدیارکند ولیکن ناهمبانست ودوستی اونا پدیداراست
وکارش ناتمام است ومیل اوبخداوندانست مگرباز دارنده بود که اورااز مراد باز دارد اگرنه آنچه کند ازآمیزشها وعالم بدوست
وکار دولت بروست ونزدیک اختران بنشان است واونشان ماست ازاختران تابدانیم کارها ونشان هریک وبه
سبب اوراه یابیم وهرستارهٔ راانداسمان دوخانه است مگرآفتاب وماه راکه ایشانرا هریکی راخانه است مرغم وشادیرا
وگرچگونکی هربرجی بگویم سخن درازگردد وازمراد شاه بازنام بازکشتم بدانچه شاه مرافرموده است جاوید باد وپاینده از
روزازل باد که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بردین زرتشت آیم وتاریخ طوفان ازوقت شاه آفریدون هزارو
سیصد ازتاریخ شاه آفریدون وصورت قرات پدیدکردم اندربرج سرطان بود وطالع دلویا فتم تمیت وپنج درجه و

چهار دقیقه وخداوند اورحل بامشتری بمبیت وپنج درجه وچهار دقیقه آفتاب بحمل بافیم بنوزده درجه وسی وچهار دقیقه وزهره بخانهٔ
آفتاب شانزده درجه ومریخ بعقرب بسیزده درجه وچهل وشش دقیقه وعطارد بجوزا بسه درجه وپنجاه وچهار دقیقه وماه بمیزان
به پنج درجه وبمبیت دقیقه ودست زحل که خرطوم فیل دارد بپشیری دارد ودست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد سوی
آفتاب ودست خورشید که تاج دارد سوی زهره ودست زهره که جامه دارد سوی عطارد نگریده وماه بخانهٔ خویش
نگریده واز زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی برکرانه مردی مجهوله وبتن قوی ودلاور
ودعوت کند خلق را بر دین خویش بکردن اهل زمانه کند ودین او اقلیم چهارم وپنجم برسد وکار او بزرگ شود و
عمرش سه قران بود کم از ده روز ومرگش بزمین تخارستان بود وستورش بر آن کوه خطا کند ودعوت او تا
سی وچهار قران بردارد وبازگردآمدن ستارگان بده برج بادی که ویرا میزان خوانند طالع وقت گردآمدن بحوت
باشد وآفتاب وعطارد آنجا بود وعطارد بمشرق بود وماه بقابلهٔ طالع بود وزهره بخانهٔ خویش ومریخ بجوزا بود دلیل
کند که مردی بیرون آید بپادشاهی از اقلیم پنجم باتمام وخویشتن را بزرگ روی نماید واندر دین زرتشت زیادتی کند
وبنام مزدکی بود در آن وقت پادشاهی بیرون آید از تخمهٔ کیان شود وانگ مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر
بیرجی بدست بازآید با تخمهٔ کیان وآن بیگانه ملک بکام خویش بدو سپارد بهرام نام بود وآن بیگانه مزدکی بود
سیاه چرده وسرخ بمشتری دارد ودست پشیر که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
ودست خورشید که تاج دارد سوی ناهید است ودست ناهید که جامه دارد سوی عطارد وعطارد سوی خورشید
دارد ومریخ نگریده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی ودرازی روزگار او رسیدن دعوت او بهمه جایها
وپیروزی بر مخالفان ومانده دین او چهل وسه قران بود که هیچ سستی در نیاید اندران ونه کسی بیرون آید اگرچند
دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکند وگر مملکت از دست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره منیت کردد وچون
چهل وسه قران بگذرد گردآمدن بود اختران را بخانهٔ اقراب درمثلثهٔ آتشی اندر هم از خانهٔ ملل زرتشت بطالع قوس وآفتاب
اندر طالع ماه ومریخ اندر عقرب وزحل مشتری اندر اسد وزهره درمیزان وعطارد درجدی ودست کتاب مشتری سوی

بهرام و دست سر بریدهٔ بهرام سوی خورشید و دست قلم دوات سوی خورشید سوی ناهید که کوهر دارد سوی عطارد و عطارد
نگرندهٔ بخداوندطالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ درکذشته و بزحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
موسی علیه السلام آن کوهی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ شبان با هوش دارد و دعوت کند با اقلیم چهارم
و پنجم و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از برون آمدن او دو علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمهٔ کیان پادشاه
بود دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نژاد کیان و ملک ایران بگیرد و آنرا زن از خویشتن از پادشاهی بیرون
کند و بدو سپارد و دیگر علامت که رود لاخ خشک شود آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ کردد و
بیابان ها مون کرد و آب کیرد چنانکه کویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بدیدی بدان که وقت
سرخ شبان با هوش دار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بکردن مردم اندر کند و برهان بحجت دارد
و بماند دولت دین این سی و پنج کرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
خویش وکیان برود و بکیرد و مردی برون آید بسال اندک و بخرد بزرک و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
مادر رومیان ولادت او بزمین سرخ بود بر لب آب تلخ و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و
مشتری و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
سر بریدهٔ مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه
با خداوند خویش بکجای دلیل کند که مرد برنا بود بسال که از قران کذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بکیرد و ملوک را قهر
کند و دین نو آرد و آتشخانها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد
خواهد که از خود یاد کاری کند آنجا بکذارد و ده شهر کند و رود را نیز آنجا بکار کند آخر مرکش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
بدست بکردن افتد از خویشان او نه از تخت مردی بیرون آید بالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
پشت علامت دارد بدل میلی سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیسیاها آبادان کند و
بیست و پنج کس از تخمهٔ او بپادشاهی بنشینند و هر کس از یکدیکر بتر و رسم بدبهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

وشانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا بجخد بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب بسنبله
بود قران کند قوت طالع زرتشت از آنکه او پادشاه اقلیم چهارم طالع برده طالع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود و ماه با وی
عطارد و زهره بجزا و مشتری و زحل بسنبله و مریخ بحمل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گرد آمدن اختران باه مهر پادشاهی بنشیند ببالا
بلند بود و نیکو روی باشد و کشیده ریش و نام او درخور دیدار باشد و بر روی علامت واز دو واز دو آنرا او کشد و دین زرتشت
رازنده گرداند و دیگر دین خراب کند و پنهان کند تنجا نهاوردان و موبدان باز عزیز شوند و ملک باز بتخمهٔ کیان باز رسد از آنکه
طالع میزان متفق باشد و عطارد بطبع اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جوزا باشد و خداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بحوت
باشد و عطارد بخانهٔ آفتاب و ماه بسرطان و دست زحل که کارد و گرد سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست
آتش مریخ مهر و دست شمشیر زهره سوی ماه بود و عطارد روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نکرده بود دلیل کند آید از تخمهٔ نا تمام
پادشاهی بگیرد همه ملکان را قهر کند و ناچیز کند و دین سرخ شبان با هو دار خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندامش پیش بود و سیاه
رنگ بود و یکدستش مبسبت و بی حرکت بود و زنگانی وی بگیران و نیم بود آخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
بخانهٔ مشتری که حوتست و زهره بخانهٔ بزرگواری خویش بود و اینهم پیش هلاک شود و آن جمع او پراکنده شود و کسی نماند و بر
جایگاه وی از قبل وی کس نماند بر جایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ریش بود بخانهٔ دشمنان و
چون با آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند و نسل و ریشه بکند چون روی با خرت آرد از پس وی چهارتن بر
ملت وی بنشینند و لیکن بسی پایدار نباشد که بروی بیشتر حکم واجب کند آنگاه گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خوانیم
بخانهٔ مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست کوهر مشتری بسوی مریخ و دست مریخ سوی آفتاب و دست کتاب
خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوندخویش دارد و عطارد در سوی زحل دارد و نگرنده باشد و آنوقت جدی
باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانهٔ دریا و دعوت کند خلق را و اجابت کند و از فرزندان وی مردی بیرون
آید بر دراز گوش نشیند پیش از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیلی واورا پرستش کیرند واز هند ومستان سپاه آید وخانهٔ آن کشتاسب ویران کند بلخ وچون این علامتها پدید آید بزرکتر وقت بروان
آمدن آمزدبود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند ومردم بدین وی درآیند وبطبقهای کار راست شود وروی تنک وبس
بلند بالا وپشمینه پوش بدینجهان رغبت نکند ودعوت قوی باشد وهرکاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند وبرهان تمام دارد
وشهرهای روم جمله مذهب وی کیرند وهرکجا رسد اورا تیغ پدید آید کلیسیاها بآبادان کند وامر فرماید چوبک زدن وآن آفتاب فرت
تمام دارد وتا آنجا که مرده زنده کند عمر او دو قران باشد وچهاریکی از کرد آمدن اختران در برج قوس وبردارد ودعوت
اوسی وچهار کرد آمدن اختران ازوی ومشتری وزحل بیزوده هند اورا مهرنجانهٔ کیوان بجدی رسد که رسم خانه طالع بود
یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان باآهو دار بیایند ویرا بردار کنند برکرانهٔ آبی وازپس وی دین بسیار بماند ومیان
روم بود دعوت وی بشهر ایران رسد ودین وی عظیم بزرک شود وبسیاری کلیسیاها براندازد وتخلیط کنند وخانهٔ دشمنان ویران
شود ودین زرتشت ازسبب ایشان خراب شود ودرمیان ایشان جنکها بود واز هردو کروه بسیاری کشته شوند وپادشاهی
از ایشان بایران آید وملک بکیرد واورا باشد تا آنوقت ارکان ازنخست بیرون آید بحمل آید شاه ایران بیاید ملک روم بکیرد
وخلق ازیشان بکشد وآن مردی بود بتن لاغر هم آن پدر وهم آن مادر ملک زاده بود ملک را بکیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
کنند ودست تازیان بی سر کند وبرجمله چیره کردد ودر روزکاری بسیاری عجایبها پدید آید دراقلیم چهارم وپنجم بازقران کنند
اختران بیرج عقرب بخانهٔ بهرام وبهرام بخانه بود وماه باوی وخورشید پرسید ومشتری وزحل بعقرب باشد وطالع قران سرطان
بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم وپنجم مردی بیرون آید که خلق را دعوت کند وخلق ویرا کردن نهند ودعوت او بچین و
ماچین برسد ورسم سرخ شبان آهودار را وآن دراز کوش روح الله باطل کند ونیکروی باشد ودین خویش بسیار دیر به
مردمان نماید تا مردمان از انچه نشتن فریفته کند آخر خوشتن را ناپدید کند وبسیاری قوم ماذ او را دعوت کنند ودعوت بسیاری
برداشت کند پنجاه وسه کرد آمدن اختران آنکاه کم شوند واز ایشان کشوری وبسیاری ملک جهان ولیکن برکسی قرار نکردد وکسانی
که از تخم ایشان بیست وپنج کس بملک بنشینند از پس یکدیکر وهریکی را رسم دیکرکون بود آنکاه اختر از کرد آمدن بود وبخانهٔ عطارد
او دو درجه زا بود وطالع آن وقت ثور باشد وآفتاب بحمل بود ومریخ بمیزان بمقابله وطالع قران وعطارد بیک جای بود دوحت

و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ بسوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
کوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود خوبش نگرنده بزحل دلیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکو نهد و دشت
تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز برنج بدست وی
باز آید گرد آمدن اختر از بخانهٔ عطارد و ماه با زهره بود بجمل و آفتاب بجدی بود و عطارد بقوس و لیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ
هندوستان و بعضی شهرها بگیرد بکار و برد دین و برهمه بود از فرزندان کسوا از تخمهٔ عامان پس ایزد تعالی او را هلاک کند بدست
بهرام کو را و اندران پنج پادشاه بیرون آید از کونه دیگر و ملک نگیرد و ضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر یکی را هر روزی قدر
و قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و مؤبدان باخیانت تر باشند و دین ترسائی بسیار شود کلیسیاها کنند و اندک مایه دین پهلویرا
نقصان افتد و درین میان چندان جاه جویان بدید آیند با قدر و بزرگ ولیکن باکس قرار نگیرد و کارش تمام نشود پس ستارگان
گرد آیند بخانهٔ زهره با بهرام بخانهٔ عطارد و دست تاج کیوان بسوی مشترک و دست تاج مشتری سوی بهرام دست سر بزید و مریخ
سوی ماهید و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه نگرنده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم روم از کوهی برگرانه مردی مجهول بتن قوی و دلاور و موار دراد عوت کند خلق را بزور خویش دین درکردن اهل زمانه
درکند و دین او تا ما قلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قرن بود کم ده روز و مرکش بزمین خواستاری
بود و دستور ش بر آن کوه خطا کند و دعوت او سی و چهار قران بود و است تا بآن گرد آمدن ستارگان را برجی بادی
که ویرا که میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بود بشرف بود بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش
و مریخ بجز ا بود دلیل که مردی پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید و اندر دین زشت
خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آنوقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
افتد آخر بی بخی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن بیگانه مزدکی و سیاوچرد
بود و سرخ چشم و کشیده ابرو و دراز گوش از آن قبله که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد و دست کوهر مشتری
سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ماهید و دست پیرایهٔ ماهید سوی

عطارد نگرش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد دیدار کنند و باشد و مریخ پیوسته دلیل کند
بر تمامی کار نیکوئی روزگار و بیرون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم اما دین ناتمام دارد و در عصر
وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کند چون دو قران بکدرد گردآمدن اختران بود اندر میزان و این
قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست کوهر سوی
بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد
و با ناهید گرد آمده بود و ماه مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزگار و بیرون آید مردی از دشت
تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه کندم گون
نه سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی دارد آمد عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در کردن اهل زمانه خود کند
و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بزنان میل دارد و خُفت و خاست با زنان عظیم دوست دارد و لیکن بنکاح
حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزندکم بود و گر بود دختر بود از آنکه دست کوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
زهره را بود و هر روزد و لتش زیادت شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب
و شام و یمن بگیرد و چهارده ملک که بدین وی در نیایند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان نبود و
پادشاهی از تخمهٔ پهلویان و از تخمهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجد ها بنا کنند
و بجای چوبک زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
اگر خواهم که بگویم سخن دراز شود و بپای نرسد حاصل اینست که دین زرتشت را هیچ کس باز نتواند گردانید
مرد پاک دین آتشکده ها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویانرا بگسلاند و هیچ اینده بادین
زرتشت آن نکند که وی نکند همه دولت و پیروزی بیرا بود تا سی و سه گردک مر آن اختران دولت دولت وی زیادت شود
که هیچ نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانستند طلب کنند آنچه پریشان آسان

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علمت جوینده را اگر بجوید و گراین مردی که بیان کردم صاحب قران باشد و عمرش سه
قرن بود شش یکی و طالع و مولود او تراز و بود و خداوند طالع بپنجم خانه عاقبت جدی و خداوند او زحل دلیل کند که از پس وی
در دین وی خلل آید و قوم او بفرزندان او بیرون آیند و میگویند ما بوی ایمان میداریم و فرزندان و خویشان وی را
می کشند بدان سبب که دست و دست کوبر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
دین مسلمانی را از پس وی زود دست بازدارند و از مسلمانی بنام پسندکنند و فرزندان او کشند و آن فرد انمیشند
وزیران و نبیره و فرزندان او را نقصان کنند اگرچه فرزندان و وزیران مهرآزادی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکدها بود از آن قوم زرتشت همه بمیرد و آتشکدها کنند که خاصهٔ زرتشت بوده باشد
در آنجای نیز آتش نماند دیگر جنبان می نماید که از میان خویشان وی خصومت برخیزد و کر پیش از وی برادر برادر را
و پدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیا وی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان ببرباید دین ویرا باید کرد اگر خواهی
یا نخواهی باز کردآمدن افتد اختر او را در خانهٔ که خانهٔ جدی خوانند خداوند طالع را قران باشد بناهید و صاحب قران
زحل و ماه بخانهٔ هشتم بود و نیز او بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم وی بر جای مانند و آنچه وی کرده است ویرا خلاف
کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسنده کنند و با داماد و نبیرگان
وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمهٔ وی بستاند و بملک بنشیند بناحق بکشند و سری فتنهٔ ایشان مردی بود موی
ناک و پیوسته ابرو و پیر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود اول که با داماد ش حرب کند وی بود بکوشد
بناحق معاویت تا آن پاک را زیر و زبر کند و بسیاری بدی کند در آن روزگار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرگان و مردانیان دین مهرآزمای پاک تن را خلل کنند وزن و فرزندان
او را منقطع گردانند از زمین ولیکن نتوانند بهر حال که بود از دین قوت را تمام برد و بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
بردار د این دین و از فرزندان مهرآزمای در هیچ قرن نبود که نباشد تا طوفان آخرین که بازغلم آب کیرد چنانکه یزدان
خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نماند از کیش بهلوی مکر اندک و ملک بازدست عربیان

افتد و بنشیند از فرزندان حادچکدری یعنی نوشیروان یزدپرست بیست و چهارتن و اختر بدیشان یاری کند و بسیاری
محنت پدید آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان برید بشود
و بدست عربیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید معیوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباه کند آخر خود را نیز بکارد هلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید بر سم شاهزاده و لیکن پدید نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
قوت از مردیکی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی بسر هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهانرا بپاکی و شادی
بگیرد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهرآزمای پاک تن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روزگار هلاک شود و هم در آن قران بدنجی در سغد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
و دعوی ملک کند در سند و هم در آنروز هلاک شود هیچ مقصود نادیده و بمیرد مرد دیگر بیرون آیند هم در سند با فعال چون فعال
ستارگان و رسمهای ایشان هرگز ادانش بود دانند که معنی این سخن چیست یعنی یکی را کار دو بود و یکی را نیزه دیگی را تیر و یکی را
خنجر بود و مانند این اگر من هر آینده یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آرد یا ملک
نو بگیرد آنرا بگفتم و از دیگرها دست بدادم که حالهای عالم تمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
طالع قران جوزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانهٔ بهرام در خانهٔ خویش بود و ماه روی
ناهید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
بیک کران سوی راه وش دارد و ماه بهر نکرنده بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابو مسلم
مروزی و در اصل وی هیچ کس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فریده و موی ناک
چنانکه بیمه اندامش موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد بیرون آید
از خراسان از شهر ریگ یعنی از مرو شاه جان و ملک بگیرد بنیرکان مصطفی علیه السلام که در او قصد کند بفرزندان وی

دست ظلم دراز کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بوند ابو مسلم رحمة الله علیه گوید که من برای ایشان میکوشم
تا ملک بمستحق باز رسانم که بعد آن مهرآزمای پاکتن از آن فرزندان وی است اینها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان
ویرا این همه کوشش بکند و آخر حق بمستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آمرد گوید من خویش
مهرآزمای یک تن جمله اندامش پیش بود در آن روی بود لقب وی خون دین بود یزدان پاک همه بدیها بوی ارزانی داشته
بود یعنی ابو العباس متناخ چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود بد بیها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شش هزار سید پاکیزه از فرزندان مهرآزمای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند
و از حق مهرآزمای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند ناگاه آفتی بوی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرآزمای پاکتن بدی کند هر آینه در بدبختی هلاک شود تا خود
بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک بدی اندیشد و بنشیند از تخمهٔ آن سیه روی سی مرد از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
و آن پیشین با همه بدی از ین پیشینان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از نشیند بملک که کنک بود زبانش و سرش
شوره بود و بر روی علامات دارد و ریش وی میکون بود و بچشم زرد بود بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین بنود ملک طلبیدن را بیمار کشته بوند و آن لذت بسیار باقی مانده
و بقران دیگر در خانهٔ آتشی که آنرا قوس خوانند گرد آمدن بود آخر آنرا و ماه نگرند بخداوند طالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر کونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلند بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر هر هشت بهفت در که دوزخ روند بآن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک هول
بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشد و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطالع در زمین بخزان یعنی
بسعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادرزاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجر او را دران
وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با قلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرآزمای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خویشتن آخر نبود

درسیماب وناچیز شود بلخ بسبب آن شوربخت ویران شود واورا مردمان بیرون ارجاروی ها ستم کویند ومکرهای وی برسر
کوهها بود وخویشتن را بصورتهای عجایب بنماید ومردمان را برخود کرد آرد بدین صورت نمایها وهرچه کند نتواند که آن یک چشم
خود را بینا کند از آنکه این مکروه دستانهای وی از فعل ستارکان باشد که ستارکان بر دست این فعل افعال
می نماید وباخر دستانها که مقنع را بود از پای دارآید که هیچ کس دست نگیرد وش آخر مردی بیرون آید از هندوستان
وملک بگیرد واورا ساسو کویند وروزکار در آن ملک در دست وی بماند ولیکن هیچ بدی ازوی بمردمان نرسد آن ساسو
عاقبت ملک باطاهریان افتد کروهی بابد اصل وچون اختران کرد آیند نجانه آتشی که آنرا خمل کویند وآفتاب بسرطان بود
وپشت بانان طالع ایستاده بود یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی دربیرون آمدن لشکرها از روم
وهند وخراسان برکران رومی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار حربها شود واز پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنک وران بالاعمروی میانه بود امیر کردد وملک بابکیرد وبسیار ملک بکیرد وبسیار مردمان ملک
جوی بیرون آیند ولیکن برکسی نماند واز ساسانیان ودیلمان کس نماند دراین قران جز سامانیان هیچ کس را ملک نماند
وبه نشینند وسامانیان هشت ملک درصد وبیست سال اول ایشان هرچه ویرانی است درایران بادان کنند و
آخر ایشان هرچه آبادانی است ویران کنند ونوحه باید کرد براهل ایران آخر دولت سامانیان وآخر ایشان مردی
بود میانه بالا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بردست ترکی هم ازجایکاه ایشان هلاک شود
وآن ترک از تخمهٔ خاقان باشد از اصل بزرک بود واره زندهٔ تخت وپادشاهی آراسته بمردی ومردی از پسر
سبکتکین یعنی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه واو مردی بود سبز رنک وکشاده دندان وبر بازوی چپ خالی دارد
سیاه مزدی عظیم هوشیار بود وباخبر بود از کار آخرت واز درین عالم نشانهای مانده وبازچون دست کار دکیوان سوی
راوش بود دو مشتری دست جامهٔ زنان سوی بهرام دارد وناهید دست کتاب سوی تیر وتیر با مهر یکجا بود دلیل کند
از خراسان از بیابان سیاه ترکان بیرون آیند ودعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان مسخر بود وجهان بیشتر بکیرد
وموی سرش دراز بود وزود خشم وفراخ پهلو بود وبیوفا بود وملک ایران تمام بکیرد وخراسان وعراق از دست بزرک

تن فیل دارد بیرون کند یعنی مسعود بن محمود و پلداران بزمین کابل گریزند و ملک از دست ایشان روزی چند بر وی بسبب
ترک فراخ پهلو یعنی طغرل بازبه ایشان بازآید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان کرپ چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقت ها و رحم آن دلها برخیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
آن زمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
و بغداد جهانرا خرمی نماند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز کرد آمدن آفتاب اختران
را اندر بن کوهی و دست کیوان که دنب موش دارد سوی مشتری آرد مشتری دست رو سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید یار لوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آمرزیدگان پاک را دوست دارد او مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
بود و پهن پیشانی بود و برکف دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر مروارید
گون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهرآزمای پاکیزه بود داد کر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر با شد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بزمین خویش برد بزمین هندوستان
و او را در آنزمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس با شد که با مهره زانو در بهشتی بکوه روند
و آن کوه را ازرین خوانند و دران دران کوه دزنگ سازند دیرون آیند و دو بار هر دو بازکردند و مهرزانو هر
شهری که نزدیک باشد جمع او کند و آب آن زمین را بگرداند و هر روز لشکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
کارش میانه بود از میان خانه وی یکتن که تخمهٔ بد بود و بر او خیانت کند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خشکانیخ مهوش
سخنهای بددلان گوید و خواهد که مهرآزمای بترساند او گوید ازین سخنهای بدمکوی پیش دوست خدای بنام خداوند برد ن
رفتم تخنک دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود در وی بخنک نهند و خواهش کند و دین مهرآزمای پاکیزه از خدای عزوجل تعلق محمد لک بخش خواهد و عوی

کوتاه بالا روی

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و گویند گان خوانند گان او در زمین بسیار شوند
و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گرد آمدن اختران بود در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهر آرای
سبز پوش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان
بود یکی آنکه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا کشت کنند و شعر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگرد یارباد بقبیلهٔ
زرنشت بگرانه آب سبز رود و چنان تصور کنند که خراسان را گرفتم و عالم از من شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
آنکه در عراق و خراسان یاغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی موضع گنشت خانهای سرخ شبان بآبهودا
را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی بینند که پیش از
آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان بگیرد و دستان بندد و تاج نهد و رسمهای نیکو
آرد و صد گنج گنانه از دشت و کوه بر دارد و جهان ویران آباد کند از میان هندوان خشکانج کبک راوفرزندان
سرخ گربه چشم بیوفا را اندر میان درختان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد جهان از کلهٔ داران
پاک شود و در خراسان و در عراق کلهٔ دار دنماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوارگشته و فرمایه ده
ملک مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندم گون و جعد موی و نیازمند از فرزندان مهرآرای مالکین در خلافت
نشاند و خلیفهٔ سیاه پوش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبادانیها کند و باز گردد دیزدشناس پسر خود را بخراسان
بنشاند و کوه را از راه کوه بتوران فرستد و فرزندان خشکانج مهوش و نغل اندام و با مخدره زیرک و سراماس
جنیت و با جاروی معتقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخدره و حورای و شکانج و جادو را
بچار گوشهٔ عالم فرستد و نسب خویش بمیانهٔ زمین ایران کند و بعدل او جهان خرم شود و کوه و دشت پر
مردم و حیوان شود جهان دیگر باره تازه شود چون عروس از آراسته و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را پیش
یا د سلاح نیاید اگر صفت کنم ای شاه جهانداد که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از مژده را نوشته کردد
این زندگانی که ما دو میم شما ها خوشدل باش که جهان کهنه است چون ما بسیار دیده و است و نیز بلند کارش تنگ گیر

و خوش گذار و نیکو کار باش و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریبنده مبند که کلک پوشیده
نکیه بر دار نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان نیز نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبان شود مهره زانوی سبز پوش
پیزدان بنالد و زاری نماید و او بر درگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گذرند و نیکی جهان پاینده نگیرد
و چون جاماسپ پیش گشتاسپ سخن بدینجا رسید دامنش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین سخنی چند دهان من پر از گوهر کردی و شادشدی
و غمناک مباش ای شاه که هر که نزاد هر آینه بمیرد تا بآن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زن ترک بست بالا بهن روی
مهره زانوی دادگر را زهره چنانکه خون براندازد و هلاک شود دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکاسپ بر سر خاک او از
غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره زانوی ایزدشناس خونها ریزند و جدوی حورائی خواهد که صلح کند
میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح نکنند پس حورائی بر سر خاک بندهٔ داد گر بسیار بگرید و از درد سر هلاک شود و مخدره
و جادو از جهان بیوفا روی بگردانند و بر سر خاک مهره زانو همدران روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهر زانو
هیچ نمانند برادران یزدشناس کشته شوند و ایزدشناس دوم را در دین مهر آزمای پاکتن دارد و بنشیند و از تخمهٔ ایزدشناس دوم بیست و
چهلسال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ
شود از اهل دین و پسرکان هاشم دوال کیسو بجای باشند و ایشانرا هیچ سستی ننماید و باز چون قران افتد اختر ازاد بر برج بادی و طالع
قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من یزدانم و از ریش کندهٔ خود شرم ندارد
و کارش در میان احمقان آنزمانه بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهر آزمای پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه دان
سیادت و نام کشام بود و نام و آوازه بزرگ شود و لیکن پایدار نبود از آنکه نیک را سرای فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
سه قران بود و چون قران افتد اختر ازا اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید مرخ رنگ کوچشم
کوتاه موی و نام وی سمندان بود ابنوه موی و لیکن کوتاه بالا و پای چپ لنگد و با چنین طلعت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او هفت کشور پیروزی باید کرد شت تازیان یعنی کمه و مدینه
و حجاز آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان دادگر هلاکش کند و از پس او هفتاد کس بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قومی

آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله دراز کوشش نشین قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امّت مهرآزمای یاوری کردن
گیرد ناگاه از فرزندان مهرآزمای پاکتن که نامش آلان بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و کبدخانها آباد ان کند
یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است آزانکه دلش
روشن بود و عمری سی و سه سال پیش بنود ولیکن بنشیند از تخمهٔ وی هفتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
پدیدار آید و بماند پادشاهی اندر تخمهٔ او پنجاه سال هرکه از دولت آلان فرمانبرداری نکند سوء هلاک شود که ایشان
از فرزندان مهرآزمای پاکتن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السّلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر
آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کرد کودکی افتد خرد نام او سمندان شاه بود و حکم بدست
زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکنند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران بگیرند
و زمین کرمان و اعمان و حلبان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از مشتری
بهره بود مردی بود کوته وی مسکون خوب روی میکون موی بود و میانه بالا بود و نیکو روی بود و از کوهی بیرون آید
که نزدیک سغد سمرقند بود و تن سلیم بنود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آئین نو آرد و ملکان منقهور
کند و پادشاهی هر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مهرآزمای پاکتن چهل کس
بکشد و بنشیند و از فرزندان سندان یازده تن بملک و لیکن بیشتر تن با همه به از پسینیان بود ملک صد و پنجاه سال
برداشت کند و خلق مرگ را آرزو جویند تا هفتم کرد آمدن اختران در خانهٔ کژدم و خداوندی در حوت بود با مقابلهٔ
طالع قران و تیر و ماه هم آنجا بود و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
بگیرد و دین مهرآزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و گریاد کنم چه عجایبها
پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن من بپایان نرسد و آنچه ثواب باشد بکوییم و ترکی بیاید اند
این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مهرآزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کند بایمان و آن ترک ایمان آرد و دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایان را هلاک کند
در آن وقت و ملک ایران بدست ترکان بماند سی و سه کرد آمدن اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
و هر یک رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق برخیزد و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
عاجز آیند و مرگ آرزو جویند تا بازقران افتد اختر انرا تراز و و خداوندی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی ازکیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
مسخر وی شوند و دین و رسم وی پذیرند و دینهای دیگر نهان کنند و او جملهٔ تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکو روی
بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او برسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برد مگر دشت
تازیان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی ازکوه بیرون آید نام سلیمان
خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سرشک بزمین فرو رود و آن شهر در حدّ مشام است چون
حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانائی و بمانند پادشاهی
در تخمهٔ سلیمان خورشید کیش و همه ویرانیها که بروزگار ترکان شده بود همه آباد ان کرد و در روزگار بر روزقوی تر کرد
تا بازقران افتد اختران را در خانهٔ آتش که آنرا حمل خوانند و ماهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه با ماهید نگرنده بود
با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهرآزمای پاکتن نام وی پرورده یزدان
یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جدّ خویش
باشد و سپاه بسیار دارد و روی بایران نهد و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی براندازد و هرچه ویرانی
بود آباد ان کند و همه عالم باز بدین مهرآزمای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا بآن قران
افتد اختران را مثلثهٔ خاکی ناهید آنجا بود و مهر در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس ایمنی
مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از کرسیهٔ عرب یعنی دجّال لعین از ناحیهٔ سپاهان با سپاه بسیار بیاید و دعوت
کند که من یزدانم و آن دروغکوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخمهٔ دین داران کس نماند جملهٔ را

۱۶ بکشد

بکشد و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هر کجا در
زمین بود جمله بردارد ایزد تعالی یاد منما را و فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود بد بدبختی و
فرزندان او بر سم او بنشینند پنجاه و شش ناکس و بدبها و ظلمها و افونها بسیار کنند که از پدر ناپاکیزه خود یافته باشند
یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم کور از نسل او بیرون آیند در این هشتصد سال و هیچکس با قوت بدان بدبختان بس نیاید
مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختر ترا در برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
درکمان بود و ماه باز حمل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویژگان محمد آزمای پاک دین
خوبروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شر و ستم از عالم پاک کند و عالم خراب را آباد کند
و داد مظلومان بدهد ناگاه قضای اجل او در رسد و از تخت شاهی بربایدش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
در جهان گیرد چنانکه آسیا بخون کشتگان بگردد هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و کوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط بپایان
رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سیری شود تا کرد آمدن اختران بود در خرچنگ بدین صفت
که دست بر یدهٔ کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش سوی خورشید دارد و آفتاب جامهٔ زنان
سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی با آفتاب دارد با زهره و بیک جای و او تا دباتابع بوند
دلیل کند که بگرداند زمین را چنانکه باول بروزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران
و نیمروز و مکران و ملتان و لنبان و کرکان همه آب گیرد و همه خلق هلاک شوند و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن ماند و نه سخنگوی
نه جانی ماند و نه جای جوی همه هیولا نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بوجود او هست بودند در آن روزگار
وای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شاها بر کیست و بزرگیت همواره برزیادت باد ایزد تعالی ملک و پادشاهی
داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کردم از زمان دولت از آن مشتری که یزدان پاک مرا

کشیده است جمله پنجزار و چهارصد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانائی ولی بدلیل ستایش شناس آنچه دریافتم شمارا آگاه کردم چنانکه هر من حکیم و دانایان پیش گفتند ورفتند ما باندازهٔ عقل خویش گفتم وفهم العلم عندالله لایعلم الغیب الا الله بمنت تمام شد احکام جاماسپ حکیم پهلوی نیم بهیر

بنام یزدبخشاینده مهربان دادگر

از روایت کامبه هرمزد

که از دو دیکبود هفت گردون گردون بیافرید و بخوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچهٔ لوح مینا ثابت گردانید و عنان گیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم باز کشید مشتری را چون قرص انگشتری بچرخ ششم بسعادت درخشانید و بهرام بدرام را حسام انتقام از نیام حرام فلک پنجم برکشید آفتاب را در طارم چهارم شادروان ضیا بگستراند و زهره را چون لئولا بر سطح سیوم بخرامانید و دل عطارد دانا چون بیضهٔ بیضا بر گردون دوم بر مهر گردانید و ماه را کاه چون نعل زرین و کاه چون سپر سیمین بر وجنات سموات بدوانید و صد هزاران هزاره

[illegible] شرح و ترجمهٔ اوستا

که نقل کرده اند از زبان دینی پارسی تا آن آسانتر در توان یافت خسرو شاه همینه پیروزین بخشیار خدایش یامرزاد

ایثا اهو ویریو - اثاریوش - اشاد چید - هجا و نکهوش - وزدا منکهو - شیاو تنام - انکهیش مزدائی

حسپس - مچا اسرای - آیم - دربکو بیوده - واستاریم - همیگوید که از جمله گرفتها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است آنرا واجب بکردن و دستوری بدین است و گرفتهٔ خود آن بود که رضای یزدان عزوجل اندران بود و معنی این لفظ گرفته است کار بنیغ یعنی آن کار که برضای بخشنده است و به عاقبت مزد و ثواب و مرتبت که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد اندران بجوید و این خود از یاری نمودن بهمن بود که نور خود بروی تابد تا او در دین چنان روشنروان شود که از هرچه هی کند خبر دارد و امید اندکه نیکست یابد و نعمت و پادشاهی خود بفرمان و رضای ایزد هی دارد و از نعمت وی

نفع خلق یزدان موجود همی شود آن کس که یاری دهد مر ضعیفان را و بستملایان را و کس نیز آموزنده نیاموزد تا یاری دهد ایشان کند
بخورش و پرورش ؛ اکنون باید دانستن که الفاظ ایثاا هو ویریو بیت دیگی اند و بشش قسمت است و هر یکی از
قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است کاول و بالاتر همه علوم اند و ازین دانسته شود که جمله علوم
دینی در صفت ایثاا هو ویریو حاصل است بدین نسق ازوی اول قسم صفت هستی ایزد است که هرچه آفریدیعنی آفرید
و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرا نه چنانست که پیش از هستی سببی او
هست شده است که او خود پیشتر از سبب است و بزرگتر از انکه سببی را پدید آرد شود چه خود از هستی خود هست شده است
و در ایثاا هو ویریو ستاد کر این معنی در لفظ دوم است اهوکه زندش اخواست یعنی هورمزدای که ما قول همه علمها علم بشناختن
یزدان هستی و یگانگی فریضه تر است بدینکو نه باید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم گردد
یکی ازوی آن حد است که مبین بچشم سر دیده آید و این مردیدن مرد اشو است که بهره دار از علم الهی که مردم بدانش
حقیقتی بخدای تعالی مانند کردد بقد و توانائی و بشروی باید مانند تر است نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت
و تمیز و نیز بپادشاهی و برتری که هست ویرا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی باقیست و چشم وی از چشم دیگران تمامتر
و نیکوتر و کارکین تر و با عتدال تر است یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و بحرمتی
و همتائی نبود و در کرد عالم و پاسبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند کردن ، ایزد جل ذکره در کلام مجید
در یعنی اوستا کوید مر زرتشت را هزاران درود که اکر خواهی که مرا بکیری یا به بینی در عالم سفلی نکاه کن مردی دانا تر و بزرکوار تر
پیش شود و از خردمندی و بزرکی وی اندازه کیرد و مرا برابر وی مکن بلکه در قدر و قدرت ذی عجب بمان از قدرت های من
و بدانکه وی از جمله خلایق من است تا علم وی از نشانی بر هان من است اکر چنین کنی من یاری دهم باسم ترا و حاجت که از
وی خواهی منت بدهم دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هنرمکتی یعنی طبعی نه بزبان که در لیت باید محتاج کردند و امید
بوی دارند و در رحمت ازوی رستکاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دادن و ستوران طبع خالق خویش و نیز کشنده
خویش را شناسند و ازین سبب کاهی امید دارند و کاهی بیم و کهی شادمان باشند و کاهی دژم و بیشتر از رسیدن دانی امیدی

که امید یزدی است و ذات بسبب بیم کاهرمنی است و نیز در وقتی یا در جائی که آب خشکی و راه گذر نیابند و امید دارند که
راه ایشان کشاده گردانند و ایشان بمراد خویش رسانند و همچنین هر سوی بالا گمید نی خبر چه جهری در ایشان سرشته
باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بود ان معتقدند بهستی ایزد
انکه بیامُوخته اند و بشنوده اند از گویا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و گر اندیشه کنیم درست گردد و گر
دریمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی امید نداریم و بامیدی کار نکرده باشیم بیابیم و بحث همیرانیم که بسبب
حالهای نو آئین پیدا همی شود و خوابها بینیم و چیزها دانیم که راست باشد ازین دانسته شود بدرستی و هستی ایزد پیدا
کنندهٔ اینهمه حالها برانکه خرد وی را پیوسته گرداند و بوی بگرود و آنکه هر بار که عالم متفصل را بیند و محدث و ناپایدار درست
کند و اعتقاد به بندد برانکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری بیند یا خانهٔ یا آنچه از فعل پیدا
کرده اند بداند که وی را فاعلی دُرود گر یا نبا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم بیند که نیازمند و نگاه دارند
و بداند که ویرا حافظی است که همیشه بود و نیز خواهد بود ان که این عالم را ازین اضداد مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی
فارغ نیستند و بپرهیزند چنانکه نگذارد که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهارگانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر
چون تنومندان زنده را بیند که بتواند بودن و اهل عالم را به بندگی بتوانند ایستادن و نوع وی به بندگی از نوع همی آرایند بداند که
قادری حکیم است که اینهمه از وی و تو بسبب و چون کسی را بیند که انجام و کنارهٔ وی دراز است بداند که فاعل وی بی
کناره و بی انجام است و که کناره و انجام کیستی را بدید ار کرد و چون جنبشی بیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیگر
جدا ینهٔ تر بداند که فاعل وی یک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا مرکز نیست تا از وی شایسته شد و این همه الوان
و اجناس پدید آمدن چون چشم بار و ا مزار و ان بیند بداند که وی را روان کنندهٔ است ،، و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ چیز معروف تر نیست و در این هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این درخواستند
گفت هر مستفصلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،،

اکنون واجب آید نامهای او مرد مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان او در خرادبن فرخزاد آن دهو دینان و پیشوا مرزبان

دین یا داز افستا وزند تفسیر کرده است بالقب فارسی صد و یک نام برین نسق ؛

ایزد یعنی مستوجب القدس وهروسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هروسپ آگاه یعنی عالم باسرار هروسپ خدا یعنی خداوند همه آبده یعنی بی آغاز آپه انجام یعنی بی عاقبت نبیشته یعنی آغازی که آغاز با بوی ایستد فراخشته یعنی آنجامی که آنجا مها بوی بازگردند جمع یعنی شریف شریفان که این تم مرتبث سیم است و در بزرگواری که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرجه ترہ یعنی در همه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکند گفتن که بزرگوار عالم که عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و تکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شریف یکی است که همه از وی اند گوهر تومه انیچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شری ازو نیست ابرونند یعنی هیچ چیز بر دامن وی برنتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروندا یعنی پیوند همه چیزی بوی است و وی پیرامن همه چیزی است و چیزی که بچیزی پیوند دوی بتواند ان ایافه هیچ چیزی را در نتوانیافت همه ایاف یعنی وی همه چیزی خوار بیابد و هر که طلب پیوند وی کند باز بوی توان رسیدن آدرو یعنی که از وی هیچ راه گزیر پیدا نشود کیرا یعنی همه بخود تواند داشتن چنانکه تا عاقبت در دام پتیاره گرفتار نباشد آچم یعنی وی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ گونه زفان چرائی بروی دراز نشود ؛

چمنا یعنی که معنی هر چیز پدید آورد و هر چیز را سببی را آفرید سفنا یعنی پدیدار کننده ناشا یعنی اعتدال بنده وساز کار کننده پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ آئین آئینه یعنی هر گز از ذات خود بنه گردد آن آئینه یعنی هیچ چیزی شکل وصورت وی پیدا نکند چه هیچ چیز نماند خروشیدم یعنی جهدی که بروی هیچ محتاج و راحت و آسایش نکردد مینوئم یعنی پایندتر است از فرشتگان غیب واشتا یعنی معروف هروستون یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید بوست هریک فره یعنی خداوند خداوندان بیشترنا یعنی دافع آزار ترونیش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب می کند انوشک یعنی باقی کننده روانها فرشک یعنی کاری که مبدا کرده تمام کند و درست دارد پروه دهه یعنی آفریدگار خلایق نیکوکار افخشیا یعنی رحیم بخشایش کر خافر یعنی رحیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که ستوده نشود

رخوه یعنی مستغنی راحت دانا دافع شود وروان یعنی بازدارندهٔ تباهیها را افریفه یعنی فریفته نکند کسی را به بفریفته
هرکه او را بفریبد خود فریفته شود ادوی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد تو است فرمان کام
یعنی آنچه خواستهٔ خود بود بفرماید راست آیختن بی سخت آفرموش یعنی هرگز از یاد خلق عالم منشود همازا
یعنی بکرفه وگناه مردم حساب فرماید شنایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آترس یعنی از ضدی نترسد
چنانکه هرکسی که در مصاف بترسد از دشمن ابیش یعنی کس را نیازارد وخود آزا پندیرد افرازدم یعنی خلق
خویش را صنعت خود کرداند هم بون یعنی که همه جای وکرد همه چیز نیست مینوسته کر یعنی عیب پیدا کنندهٔ
سته امینوکر یعنی کالبد پیدا وروان ناپیدا کرداند مینونخ یعنی کالبد پیدا کننده وکالبد با خویشتن پذیرنده "
آدرباد کر یعنی بعلت حرارت آدرنمکر یعنی آتش هوا که آنرا وازشت خوانند که بیاری وی باران آید باداد کر یعنی
بوقت اختراف بخار دخامی آنکه ابر کویند بادنمکر یعنی باران بوقت سرما بادکل کر بادکردم آدرکر کبریت تم
بادکر جای باد بوقت سرما وصافی شدن آب تم کرکر کل آدرکر سوختن آتشها از زمین کل وادکر پدید آمدن رود
ازمیان خاک خشک کل نمکر کوکر دزرد کراکر آفرینندهٔ مردم وکار یکسیر کراکرکر آفرید کار مردم وکوسفند
اکراکر آفرید کار ارکان اکراکرکر پیدا کنندهٔ ارکان که از وکار کران آیند الحان بی شبهت انزمان بی
آزمایش اخوا ناخفته وبیدار آمست بشیار یعنی هیچ چیز را وی هلاک نکند پهانی یعنی معتدل چهر یعنی
برتر زیردستان پیروزکر یعنی پامید عاقبت کار کن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چکونه خواهد بودن چون فرجام بدانست
پس خلق را آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادلست وظالم از وی بترسند اورمزد یعنی خدای ودستور
ودانا تر ابرین کهن توان یعنی توانا است بقدیم کردن آفریده وچنانکه وی را دیری نکه دارد وبعد از و نیز همچنان دیکری
ازدنبال یکدیکر ابرین نوتوان یعنی قادر است بحدث کرداندن عالم چنانکه اکر یکی ناپدید ار شود دیکری بادید ار آورد
وسپان یعنی فریادرس همهٔ خلقست وسپار یعنی سودمند کننده همه چیزی وبزرک عظیم آنچه بدین ماند وتعظیم بزرک
عزوجل را شایسته باشد واین فضل به بیند ویکی از راز نامهای خاص مرایزد را سبحانه تعالی تالیف کرد آدرخرادبن

فروخزاد ترجمه کرد مر هریکی را خسرو شاه همیشه فیروز بخت بیار ،، قسمت دوم مراد ایزد است که همه کردارها با وی راست کرده تا هرچه کرده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و دراثیا اهوویریو وصفت این لفظ سیوم است ویریو که زندش ویرایت یعنی کامه ای که بعد از شناختن ایزد را مراد هست چه کار بوی پیداست و کار را زیک کوهر و دو کونه شاید بودن با طبعی آنکه بریک کونه بود بمراد از یک بسیار کونه باشد و ایزد کار بمراد کند وچه کارهای وی از بسیار کونه است ویرا مراد هست که کار بمراد کند و مراد وی نیکوئیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بهودن و نابودن چیزها نهایت است چه هرچه شاید بودن که شاید و هرچه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بهودن وی ارادت کرد و از آنکه مراد وی همه خیر و نهی است پیدا شود که مراد وی راکناه هست و مراد ایزد بقوت ازلی هست و نخواست چیزهای محدث و خواست وی عدلست وچه فرزانه و حکیم است و هرچه خواست فرزانکان بدان بود آن معنی دارد بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید خواست خود نبود از آنکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جزوی هیچ فعل نبود وچه فعلهای وی همه بخواست و از آنکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی بافرمان سزاوار هست چه هر دو ثواب و در معرفت مراد ایزد فریضه است بسوی آنکه کار آزمودهٔ وی کنند و از آنکه مراد وی اندران بود بپرهیزند مراد را آن خداست که جنبشی نکند تا نخبانندش بسوی باز نیستن چیزها و از آن سبب جد آئینه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست هست اما خاصیت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن جملکی و یکی قدرت بجملکی و یکی آنکه معنی کارها از وی است و دستور بکارها کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنک بوی است ،، قسمت سیوم صفت دین است که مراد ایزدی از وی دانسته شود و دراثیا اهوویریو وصفت این لفظ پنجم است رتش که زندش راست دستوران دین که ردماء است ای که بعد از شناختن مراد ایزد ذات دین بدانستن از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و بباید دانستن که دین مراد ایزد است و مراد ایزد دین است بجز از آنکه ایشانرا دو نام هست وگرنه درمیان ایشان مفارقتی نیست و نیز بباید دانست که یکی اندر دو نیست و شرح این اینجا یاد نتوان کرد که طویل گردد یعنی دراز شود و هرکس که از نقل وی باز ماند تا هرکس که خواهد تر دین بداند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینیکان نیز از نوشیروان

آذرباد مهرسفندین اشوهشت و هدینان درسال ترست یزدجرد شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه تر است بآموختن جمع
کرد و ازوی این کتاب ساخت نه هزار بار باید خواندن تا معلوم کرد و بمقصود رسد که بچشم جان درین آینهٔ روشن نگرد جملهٔ عالم
را ببیند انشاء الله بباید دانستن که لفظ ایثا اهو ویریو که زندش ایدونست پیوند سخن را درمیان این معنی گفته است ؛
چهارم صفت آنچه بباید دانستن و گفتن و کردن آنچه ازوی بباید پرهیختن کاین ازدین دانسته اند بکردن آن و پرهیزها
ایزد راست کرده شود و صفت بمعنی درایثا اهو ویریو ششم اشاد که زندش اشایاست یعنی دانش و پرهیزکاری
ای که بعد از دانستن ذات دین ازوی سر بنیاید دانستن که چه چیز است که ازو بباید پرهیختن که درکردن و ناکردن آن کارها
بمرا و ایزد پیوند سخن را درین معنی گفته است اَ نام لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی واح است آن بباید دانستن که آنچه سوی آن
گفته است درمیان سخن تا اشایه نمزد پیوند دد و حکامی یعنی لحمه آنکه تا کرفه و پرهیزکاری تمام کند نه آنکه به پیرامن ایشان برآید و گرد گرد
شان بباید تا تمام کند اشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پرهیزکاری دردین ما چون فرمود است
بباید دانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت ازمراد بود بعضی اندرنیت و بعضی بدست و بعضی اندرزفان و کنش
آنست که واجب آید کردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که مارا اندران سود خویش آن بود و سود
خویش آن پسندیده تر است که کسی را از آن زیانی نبود و پرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواست وی را
قوت ندهد نه درنیت و نه درزفان و نه بدست و پرهیزش آن است که کردن آن نتوان نیست و هرچه واجب نبود کردن
ناخویش کاری است و ناخویشکاری آن بود که مارا اندران سودی نبود و کار که مارا در آن سودی نیست آن آنست که کسان را
دروی زیانست و هرچه در آن سود خود بود زیان هیچ کس نبود و آن کرفه است و از جملهٔ آن کارها است که کردن آن واجب
بود و هرچه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود آن گناه است و از جملت آن کارها است که کردن آن واجب نیاید و در
مردم سبب کرفه خواست آنکه بتازی نفس عاقله گویند و وی آن روانست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شد تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن و بعد ازوی سبب
کرفه عقل طبعی است و بعد ازوی همت صافی است و بعد ازوی علم اکتسابی است و آداب چون در اعمالها پسندیده و پیوند گونه

که ویرا بباید کردن و چه چیز است

۱۷ یعنی

یعنی آفریننده که علم چگونه وی همه غیب داست کرفه از آن مزدی آید که خواست وی باثواب بود اما سبب
کناه آنست یعنی روان کاهلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نابینا کردند و بی خبر شوند از حالهای هرد و عالم بعد
ازوی سبب کناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد ازوی ادب های بداست و فرمان جاهلان و پیوند کناه بکناه مینوا
یعنی ابلیس که نقصان کنندهٔ جهان است وی را بعقل در نتوان یافتن و اصل کرفه که مرا دایزد است بدروی نیک
خواهی مردم است و نیت درست و زبان راست کوی و دست خوبکار و اصل کناه مرا دا هرمن است و بدروی بد
خواهی و دیو و مردمان نیت و تشویش و زفان ناراستکوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم بجمله کرفه کار شوند جهان
پاک شود و مردم اشوکردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق نیز وکه در پیار و کرفتار ند اما سبب
کناه اهرمن است اما جزوهای آنست که خلایق هرد و عالم کیدیکر را یاری دهند و هم بازکردند اما هر بار که خلایق جهان
یکجا کردند جهان آلوده و مردم و دیوها و مذ شوند یعنی تباریکی جهل همچون دیو کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و جزوهای
وی آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیکر کوشش کنند تا بعضی از آن میانه کرفتار شوند و کناه خود از
بدخواهی مردم چیزد ترجمه و شرح هرد و درین کفته است و از اینجا معلوم کردد

اما کرفه که پشتر و بزرکوارتر است سخاوت ایزداست در آفرید کار جهان و کرفه کرا ولین همه اوست نهایت کرفه
به عظمت ایشان است که مستوجب تمجید اند و اورمزد امشاسفندان مقربین وچهر کردن ایشان
که مستحق خواری اند یعنی اهرمن و دیوان و حد کناه تر بر خلایق این جمله است بمختصر کرفه خود اندازه است و پایهٔ وی همت و
هوخت و هورشت و پیش همه کرفهارا دی و راستی و سپاس من کذاردن است و کناه بر خلاف این رود و کرفه
آنچه از مردم آید و مرا د مردم آید بدلالت یزدان و متداوی اخوکنند که فرجام بملس و از خواست بود کردد و نیت و
زبان بیفزاید و بعقل تمام شود و در آنوقت پیدا شود و هرکه این کرفه کند سپاس باید داد زوی این منت دارند و هرکه این
کناه کند پاداش باید و کناه بر خلاف این کرفه که بیشتر تباه کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمند تر بود
اکر نه کرفه که بزرکوارتر است پرستش یزدان کردن و شرح کرفهای فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سپهای

روان دین و فرمان دین گفته ایم و گرفه فریضه آن بود که اگر ویرا نکنند مزد بود و گر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست
که اگر بکنند و گر نکنند گناهی نبود و بدین از گناه بباید پرهیختن و هر گناهی که پیش آید شکر ده شود عقوبت بباید کشیدن
و تاروان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گر چنان بود که گناه و نشاستن نیز عقوبت رسد شش سوی آنکه فریضه
طلب علم و آداب نکرد و از گناه و مزد آگاه نبود باید که چون گناه کرد پشت نکند و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
ویرا به بیند از گناه بترسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه. و یکی ناکردن گرفه
فریضه و یکی کاهلی در کردن فرها و سر گناه ها سه اند یکی کشادن راه توانائی در خطا که این ناخویش کاری است و یکی بسته کردن
راه توانش بر ثواب کین بخیلی است و یکی خرسند شدن بخرد و بجهل کار ها کردن که این خودرائی است و نا بهوشندنی
سامان اینست که اندروی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این گرفه اینست شدن مردمان اندر میان
کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن کوهها و موجود
شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعتدال و آنچه بدین ماند که دروی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کنی دیدار کردن
نیز آنکه همت تا ۳ ۳ همه سه راست دارند و بهمن را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را دراشایه کنند و صابر
و ساکن کردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای گرفه است و از نور ایزد بمرد م پیوسته است و اندروی
بسبب تپاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته کرد و بعد از و پژکی زیانی پدید ار شود و نیز آنکه تمام اخو باشد
و فرمان دستور سیری کردانند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و گناه کاران مالش دهند و از نیز از ایشان که در
پادشاهان عاصی باشند و بفرمان وی سر بر آرند و زیر دستی وی نکنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت سخت کوشند و به نگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و صله
بمستحقان دهند و صاقات و بفریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجائی خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
در آن باب باشد و خود در شرط مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
خلاف این باشد اما آنکه این همه گرفه بسوی ایشان شود این سه اندیری یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیک و رامش و نشاط

آنکه

انگه همه کناهای بایشان قوی کرد و این ست اندازیری و اینها بدو غم و هر که کرفه خواهد کردن باید که اکرچه قادر بود بکردن کار ها بدان
جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسان و بی کار ننشینند پایه کناه دو است سه اقسمه و سه سر و شش چوره
نام فرمان اکرفت آوا ایراست ارد ش خور بازایات تنافره کرفه هم بدین پایه باشد و کناه ازدو کونه باشد یکی بود دیو ورشت
کویند یعنی منفذا و یکی کو دیو ورشت کویند یعنی آنکه از رستکاری آید و هیچ کار که کنند از کرفه بازکناه خالی نباشد در آئینهٔ
روشن بدین بازدیسنان ایدون پیداست که بدید آمدن کرفه ازآن بود که مردم بخردمندی ساکن باشند و خویشتن را فداع
فرمان استادان کنند و پیوند و کرفه و نکاه دارند و وی راه دی و رستی است و کناه از تاریکی و سیاهی پدید آید و با عزت
پیوسته کردد و بخیینی نکاه داشته آید و هری که مردم را هیخیر کند مردم دوستی است و اهوی که کناه و ازشت کند مردم
دشمنی است و بند کناه سه را زشت کند مردم دشمنی است و بند کناه سه است شرم ایزدداشتن و از پادشا شکوهیدن
و از غذاب دوزخ ترسیدن و آن که مردم بکرفه جهید این سه است درست کردن چکونکی عقبی و او میدو ستایش و
نام دنیا و باتن مردوی پرستش و پرورش کناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت دوزخ است و اقوال وی
کرفتاری است و آخروی عقوبت و خود راه داری است در تن مردم و بدر و عنست و تخم بدبختی است و تباه کن مردمی
امسا مقدم وی و دست و پای و شهوت است و هر بار که شهوت را دستبوه کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
ما دور کردد و نیز بدان دفع کناه توان کردن که در خویشتن بدانیم که یزدان عالم الاسرار است و هر چه ما هی کنیم میداند و عذاب
دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوشست و در وی مرتبهای بزرکوار و بی اندازه است اکر ما کناهی کنیم اکرچه
جای پنهان باشیم نفس می بیند و کواه باشد و خود اخو نبیند و و ازین سبب عقوبت نیابیم بکاهد و زبانم بسته ماند و در
سخن کفتن بریده شوم و نیز زنکت روی من نکردد نا پیدا کند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان برنهند نام
و دیوان را که مراد ستوه بوده باشند برین نشاط کردند و مرا بدوزخ کشند و ارفرشتکان و بهشت دور باشم
و نیز باید دانستن که کرفه فرزند یزدانست و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی عدراست و رستکاری سپاس و
فرع وی ستایش و نام بزرکوار و چون که خدائی است در تن مردم و بدر نشاط و تخم سعادت و اثبات کنندهٔ انسانیه و در

پادشاهی بمردی رد همه هنرهاست یعنی دستور ایشانست و بفزاید پادشاه گردد و احتشام یابد بدان روان گردد که مردم در
خویشتن اعتقاد بند دبران که گرفه پسندیدهٔ ایزد است و ره بزرگواری مقابل فرشتگانست و از خلق عالم بزرگوارتر است
و در دنیا بزرگ نام تر است و بعاقبت معذور دیوان وزیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و بدیدار فرشتگان شادمان
و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشد و مردم نیک و بدوی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
بروی گرد آیند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
که واجب آید وی را هوش خواندن که همچون در زندگانی بنام و به پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانستن که خاصیت
راستی گفتن اینست که با قول باندامهای تن پیدا شود که زبان را گشاده و فصیح گرداند و قول گویا مقبول کند و مراد
خود را انبساط کند بسوی آنکه چون گفتار و برابر باور دارند در وی را مشتی رسد هرچه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
فره مندی و روزی مند بود و قوی و رهنمون و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جز این بود و مرگ و نابکاری
و گناه از آن بود که گناه کار خود بگردهٔ گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت کوید و پشت کند پیش روان
شاگرد و ارتا زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پاده فراه وی
نگشتن یا آنچه بروی لازم آید و تا و انها بجای نیاورد و یا دیگر باره بسر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
رضا دهد بیاری قومی یا مهتری کند یا بمذهب گناه کاران برود هرکه بدین صفت است هر گناهی که در هفت کشور ایشان
که هم بدان اعتقاد باشد بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب بسیاری مردم بدوزخ
شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان بی راه و گرفه و گناه هرچه در تنت رود و در اندیشهٔ بد بر مثال راه گذران اما هرچه در تنت
بگردد باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان گرفه با فلان گناه بخواهم کرد
در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه گرفه بکند یا بفرماید ناکرده نماند و گرفه بکنند و از کردن
آن پشیمان شوند هیچ مزد دنیا بند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه گرفه از وی مبرا کرد و گرفه که با عتقاد درست
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد نبگذارد هر سالی هم چندان گرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان و دوست مردم

دوست بود که ویرا از همه گرفتها که در عالم رود بیضیی باشد تا بدین مرتبت فرشتگان رسد و از دیوان خالص گردد و نیز گفته است که گناه کاران آن بود که هرچه خویشتن را پسندد با مردمان نکند و از طاعت مهتر خویش بیرون آید و دین یزدان و فرمان دین و دستوران نبرد و بخودرائی رود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند را ببرید کرداند و خرابی جهان کند و هیچ ثواب جهد نکند که این گناه کاران را در دین مرگ زان گفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و غیل و دروغزن و مردم دشمنی و بدکرداران ستای و دیو باز که این گناهکاران بزندگی بلو مند گویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم کش و آشموئی و منافق که مردم را از راه دین برد و غلا مبارد و ساحر و زاد و ارد و که مرزبان ایرانیان و اوناپیدا کن و غارت فرمای و دروغ داور و دروغ آموز و ستر شکن یعنی که ناپیدا کنا نام مردم آن و بدخواه و آنکه قبیلهٔ بی سالار کند و آنکه گواهی بدروغ دهد و آنکه مرگ زانرا در گریزاند و آنکه زینهاری بدشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را بکشد و آنکه بشای مردکان بآب با آتش برد و بنرد و یا خورد و آنکه تنها مرده کشد و آنکه بنسا در زیر زمین دفن کند و آنکه روسپی بارگی کند و آنکه با زن دشتان آمیزش کند که این گناهکارها مرگ زانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سکان کشتن خاصه آن آبی دزدی کردن و سیم و صله بنا ارزانیان دادن و عمره کردن و کسانرا فریفتن و پلیدیها خوردن و یا چیزهای ناگوار یا درخوردن سخن گفتن و آزمای کمیز کردن و سخنهای بیهوده گفتن که آبرو بیها ببرد که نزدیکتر اندرین گناهکاران بدان مرگ زان باشند ، اما گرفتهٔ فریضه تر است یکی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی نیز شن کردن کهنبار ساختن و یشتن و خوردن و اهل خیر را عزیز کردن و بزرگ داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در گرفته این بزرگوارتر و نیکوتر خاصتی گفته است که گرفتهٔ کوچک که مردم نا توان کند وی را گرفتهٔ بزرگ بود که مرد توانگر کند پنجم صفت مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پرهیز کردن طبعی اندر سرشته است بامید سود آهنگ کند فاعل بکردن مراد خدای و در اثیا اهو ویریو صفت این جمله لفظ نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم و نکهیش و زدا منکهوسیا و نام انگهیش مزدای که زندش این جمله است آتش بهمن دشن که اندراخوان گنش او اورمزد یعنی آن مزد و پاداش که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزدان باز جوید

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید دانستن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و ارمش جاودانه
بگرفه کردن جهد کند و بیم راه صراط و عذاب دوزخ را از گناه بپرهیزد جان خود را تادیب کند تا در طلب سود کند و بسوی
سود آهنگ کند و از زیان بپرهیزد و باز پس شود و بباید دانستن که مزد آسایش کن و عقاب آشفتگی نمی است و هر دو ثمرهٔ
کردار مردم یعنی سبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمینوان بفرمان او رمزد مزدازرادان و از عقوبت
از دوران که بفرمان یزدان کار بکیرند و بر روانها رسد و بکیتی همچنین از دین او رمزد مزد پادشاهان و دستوران که به
فرمان دین او رمزد انه تنها رسد مزد خوشکاران و عقوبت ناخوشیتن کاران را و هر دو بتنومند بر جسم مردم یزدان و تنها رسد
و بر ایشان واجب آید و وعدهٔ مزد آنست که آهنک مردم بکرفه جهد کردن بدان بسبب وی است و وعدهٔ عذاب بسوی
آنکه مردم از گناه بپرهیزند و از آلودکی بشوید و از دام بتیاره بر هاند پسندیده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و
امرداد که اول سازکار کنندهٔ همه نعمتها اند و ذات و عذاب و تشنکی و کرسنکی است که عنای عالم را آشفتکی از آنست و
مزد و کرفه این سه اند است طمار انعام و بزرکواری مراتبت فرایش و رامش و شکاهای عذاب این سه اند و همیشه کی در ویش
و برتری جایکاه بکون و زیادت غم و گناه کاران را رامش و کرفه کران را غم بیهوده چه ستم گناه کار غم است و آن مزد کار نشاط اکر جز این
بود از کوشش و کزند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داور بیداد کر اما در آن عالم بسوی آنکه داور نا راست راه نیست و مزد و عذاب
بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو با عتدال بود در خور دکردارها و مزد نیرومندتر است چه مزد اکر در دنیا بیابد بآخرت
هیچ کم نکردد و نبود و همیشه می افزاید و و خشش میکند و عقوبت چون بدنیا نکشد بآخرت رستکاری نبود و کناه نیست کردد
و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و بفرشکرد هنکام اینجا و آنجا دیکر باره هر دو را بمایه
و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت عذاب کناه چند انکه بود اما مزد بسوی آنکه نیست شود به
نوست بی نهایتست و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت بآلوده شدن و کناه کاران از کناه و عاقبت
عقوبت قیامت تن پسین و در زند و ستا میکوید که پنج آن اقدم مازدنس پ فرارشویش فرارشوند که آهن و داخت یعنی
که بندکان او رمزد در آنوقت فالوده شوند از کناه که در روی کداخته بکذرند و رمزی است از جملهٔ رمزهای دین که شرح وی در ازاست

وگفته است دردین که گر دتا هفت سال را و مردم او یعنی نابینا را بچشم جان چیزی نبیند که بچشم روانست و این چنین مردم دیو را گویند که مزد در حساب بود و عقوبت نه اما دیو انرا معنی دام و ایندارا ن و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از مردمان عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بحد پرنا رسید یعنی پر مردی ای که بپایهٔ مردان رسد بر وی ثواب و عذاب هر دو واجب آید و ثواب و عذاب را نویسند که سبب تباهی چشم جانست در بینائی و هر که را چشم جان بینست که وید خواند آنکه او را نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بیند و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کاریرا داند و نیز باید دانستن که بمینوان خیر یاری دهروان اند و بمینوان شر پتیاره بروان اند و گرفته که مردم کند بقوت مینوان خیر رسد و گناه بمینوان شر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی بازوی قوت یافته بود روان ویرا یاری دهد و از خصم دوزخ رسته گرداند و متحرک ببالا برند بالوده و پاک و اگر بمینوان شر از وی قوت یافته بود روان وی را بدوزخ کشند ضعیف و ناتوان و تاریک و بسته و راه گرداننده و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند بهر دو و یرا در میان بدارند بجای همیشه کان یعنی از فلک زمهریر تا فلک اثیر آنکه در دین آثر روشته گویند و انغر یزگویند و بمختصر نیز گرو تمان گویند تا بروز رستاخیز و هیچ کار و پرهیز از مزد عقوبت خالی نیست و بکیتی عقوبت درست که گناه بر دو پشت گفتن است و توبه کردن بتفتی درست چنانکه باسر آن گناه نشود و دانک ایشهت بودن آن بود که دستور بر وی چیزی لازم آرد و پادشاه ازوی بستاند و وی بضرورت بدهد اما گناه خود پیدا نکند و اقرار نیاورد و پشت نکوید و مزد درست آن بود که کارفرمایندگان مزدور آزاد دهند و آن شکران بود که پادشاهان فرزندان و خدمت کاران دهند بسوی آنکه پدر ایشان خدمت کار پدروی بوده باشد و حرمت ایشان نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزدوی است که جایگاهش همیشه کان بود و مزدی که بآزادی پیوندد آنست گیرزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گویند نیکوتر گرفه آنست که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد بهشت رسد و بتر گناهی آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد بدوزخ رسد از جایگاه همیشه کان و بکیتی اندازهٔ خویشکاری است و چنانکه مر آن کار و یرا سزاوار بود وی بدان بماند و عقوبت گناه چند انکه مر آن کار و ی زیم وی دیگران از گناه بترسند و وی خود دیگر باره بگناه زگردن اراوت نکند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح در دین بگوید بمینو مزدارنده

گونه باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی بیماری بهشت و نیز در مقابل وی دیگیتی بتن پسین و دیگر شکر ایشان را یک یک باندازه کردار چنانکه در دین صفت کوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت و گناه از سه نوع است یکی بندش حساب کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همیدون یکی زیاده فراه دوزخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین کوید که بزرگان مهتران را فریضه تراست کرفه کردن تا کهتران و زیردستان ازوی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانه که کدخدای وی همه دانا و هشیار بود آبادان بود و کشوری که پادشاه عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است بکرفه بخشش کردن تا طاقتست تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند و ازین خره کرفه بیفزایند و نیز واجبست همواره پژوهش کردن در گناهها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از وی پرهیختن تا بکناهی که ایشان کنند که بدان اعتقاد بر بند کرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها ما کرانتر بنبود بسوی آنکه کودکان از اندازه کرفته باشد که مزد بدوستی را بود که بعد از کرفته اخوی است که اصل کرفتنا آنکه یاد کردیم و هدازین داشتن که تعلق باشوهست دارد موکل همه روشنائیهای روانهاست و چشم همه را نور ازوی است که بدان چشم راه بیند و به بهشت رسد بعد ازوی ورزیدن زمین ازوی نمره بصله به مستحقان دادن و بعد ازوی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد ازوی کاهان و سرودن یعنی یشت کردن تا ویرسته شود و روان وی بدانش چنانکه ویرسته است آسمان بستاره و بعد ازین طاعت سالاران و پادشاهان که بدین او رمزد فرمان کرایند و بفریضه داشتن که این غایت همه نعمتهاست و در دین کوید که پیروز کر آن بود بر ستکاری کردن روان خویش از دوزخ که کاهان بیشتر سر آید بسوی آنکه عالم دین بکلی در وی مختصرا یاد کرده است و بیست و یک نسک ازوی خالی نیست و به هیچ قسمت است هر یکی را نامی جداکانه یکی اهنود اخوبرمند که تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندروی است و سیاست خدای و سپاه و سالاری در وی کفته است و یکی اشتود یعنی نیک اومند و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفندد یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی وهوخشثر و وهخدانه تعلق بشاهنشاه و بسر دارد و یکی وهیشتوهشت پشیمه یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بحیر مردم دارد

وهر کدرا این کامان معلوم از همه علمی آگاه شود بسوی آنکه این کامان بیشتی فریضه تر است و دین بیشتر یزد و صلا بارزانیان بیشتر دهد و تیر
گوید که راه گذر بری و مرگ بیشتر گردد و بر آنکس که برسم نیزد و حرمت ویرا بعد آنستوه شدن دستوه و هزیمت درج نگاه دارد مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یا فتن در مصاف دشمن و صلاحها بکجور سیار د تا اگر دشمن باز آیند و در خزینه سلاحهای وی بلیدبر تنبد باز
گردند نیز گوینکه راه بهشت مر خویشتن را فراخ و آسان همی کند آنکه خواهند کار ابسوی خویشتن راه دهند و روان خویشتن را
آسوده همی کنند و آنکه رنجور انرا از رنج برهاند و در گروثمان جایگاه خویشتن را بزرگوارتر همی کند و آنکه روان کردن اصل دین بخود
پذیرد منشوهای دهقان آن کند که وی بهر دو جهان منشوهای تر است بجایگاه فاضل شود و هر که با مردانا سخاوت کند
و خویشتن را پیرایه روشنی همیسازد و هر که خویش بوی نزدیکتر باشد و بهره خویش را از راحت بآنجهان پیدا
همی کند آنکه بر دیار همی نبود طعام خویش و باقی یابد و دفع و شهوتهای و اسرار ا ساز کار کند نرم و حرب بود و هر که را وری راست کند
دکارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب چابک و اریابد و هر که شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هر که همواد و سیر بود یعنی خرسندی
کند در راه خویشتن خوار بگذرد و هر که معتدل بود چنانکه استری بود آگاه وی برزگوارتر است ددد و جهان پاده فرهکران آن کناه را
واجبست که بعد از اغی است یعنی بکار روان مشغول نا شدن و این آزار و غم مؤدن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد از این از کناه پلیت ناکفتن و بعد از این زمین خراب کردن و بعد از این پدید آوردن نوآئین بلکه بسبب وی از نوئی بد
روزی غلبه روان وی زیادت همی شود و در دین گوید که در میان نعمت و دشخواری زمست روی کرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب
نکند این غایت همه تلخیهاست و لباس سیاه و زشت در پوشد هر که منافقی کند در دمندان شود و پادشاهی که ظالم بود بوقت
برنیش در دنیا ذلیل و بمینو بشتابش دوانند و هر که بخیل بود در خواهندکان نزا بسوی خود راه ندهند بغایت رنجور باشد و هر که در گزد بتقصیر
کند بژرف دوزخ رسد و هر که آئین بدرا پدید کند تا روان کرد و بعد از وی مردمان بسبب وی کرفتار شوند وی را نکوهش کنند
برهنه ماند و از سرما رنجور شود و هر که غلا مبارکی کند چه دیوان بروی کرد آمده باشند و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هر که دین بخیر دارد
و ایزد را فراموش کند زهرها و پلید بها خورد و هر که او حرام خورد بر جایگاه درشت بدارندش و هر که داوری دروغ گوید زشت
روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نگذارد هر گز بمقصود خود نرسد و هر که حریص بود راه گذر نیابد و هر که بدکردار ان را پرورد

ناتوان دست تنگ درومند باشد بباید دانستن که سود و مزد و گرفه و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستگاری
روان و مایهٔ این هر دو جهانست و آنچه اندرو بیست ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینهه حاصل شود و تمام رستگار
شوند و آنچه در دام پتیاره گرفتار آمده اند و در ایتا اهو ویریو وصفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم
و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خدایش او اورمزد که اوی درویشان دهید و ایش یعنی پادشاهی خرد بمراد ایزدیهی
دارد و بدام فرمان ایزدیهی کند انگه درویشانرا دستگیری کند و پرورد شان بخورش و پرورش ای که بعد از معرفت
مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه ست و بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشکرد خواهد بودن که ثمره و نفع همه
کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزد تعالی بفرزانگی خویش چنین ساخت که چون با پتیاره کوشش کنیم
و او را بهزیمت کنیم عاقبت از بندوی خلاص شویم و او کم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سود مندتر پرورش
است مردرویشان را که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا امن گردد از
کوشش و رنج و دشواری بعاقبت سود یابد اکنون بباید دانستن که عاقبت کار بمراد یزدان و رستخیز تن پسین باشد
و که پرورش درویشانست چه درویش مردم به اندکه در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم برستگاری
است از دام پتیاره و باز زنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جدا یکانه کرد اند از یاران
بد که در تن مردم اند تا از بد ایشان ایمنیت نشوند و مایه و بدر جسمانیان یعنی آتش و هوا و اب و خاک نگذارد که بکاهد یا ایمنیت
شود و نگاه دارد تنومندان بیدران که از ایشان آیند و خلق پراکنده و باز هم در آورد که از پدران و فرزندان
آورد چه خوارتر از انکه بدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تهای ضعیف باز قوی شدن و بیمار بهار
شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن ازوی که نود سال بود یکی انکه مهر دوستی پدر
به پیوند طبعی آهنگ فراپیش کند و به پس باز پیوند د چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان بر پدر نه که وی نیز فرزند خویش
دوستدار د بسوی انکه پدران امید فراپیش دارند که فرزندان ایشان تا برستخیز پیوند د و نامهای پدران در دنیا

بماند و روانهاء پدران بآخرت بامید نیکوکاری فرزند و بیاری صدادو صدقات که از پس وی فرستند و بر صراط بگذرد و مهر و رشن و هرکه کرفه کند بعد ازوی فرزندانش کنند و بر حساب وی کرمدبدان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگرچه پرست همیدانند که نخواهند و مردمان طبیعتی قبول نکنند و در خویشتن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب این آنست که بودن رستخیز در تنهاء طبیعتی سرشته است و امیدوارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است ایزد آنکه دین مازدیسنان بمردم فرستاد تا بروزکار دراز هامرد همه عالم بوی بگروند و فرمان وی کنند تا صافی کردند از دیوان و بدی و یکی آنکه در کاهان کوید هازی و نکهیش و نکهی و یستا اکر تیس که زندش اهنیت چه آن اندراخوان پیدا از وه کرداری که روشن کردانندهاند که تن پسین خواهد بودن و نیز دریغ کوید پس اندراخوان آن کردار چاشت بیند که اندران اخوانش ورشن دهیدای که تن پسین همیکند آنکس که آن چیز و زردکی در آن ازبری باز نهی کرد و بباید دانستن که هنکام چون بکرد از بدی باهی کرود یا از نهی بابدی و هرچه بهره از حال خود بکرد و واجب چنان کند که همه بکرد چون این کردیدن بفرمان ایزد است شاید بودن که آنکه باز آن جانب کرد و آن کونه شود که بوی خلایق را پاینده کی ممکن باشد که اثبات خلق نهی است و آن کر بنکرد و وکار و پراخلایق را مرکت بود که این بدی است پس آن بهره نمی کرد کواهی دهد بر آنکه همه بکرد و باز نهی این فرشکرد و خوانند یکی آنکه البته برادلی را آخری باشد و هرچه مبدا وی بیدار بود و نیز عاقبت وی بیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هرچه هوف فرجام بود آن بود که ستیری نکرد و باید باشد که این آنست که آنچه در آنوقت که کاری سیری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشند ایزد بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپری کرد و برانکیزد و باز زنده کند و یکی آنکه از جهان فراپیش همیرود و بآنجا همیرود که اول وی را بر آن راه داشته اند و این راه راسامان دیدار است و آنکه رهنمای این راهست دانا است یعنی ایزد دانای رهنمون راه کذار ان بجای نیکو همیرود و هریکی را اندازهٔ رفتن دیدار است و چون راه بسر برند بر آن بلغت رسند که اول بامید وی در راه ایستاده اند ازین دانسته تنهای مردم نمودار رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانندهٔ مرده زنده شدن است و دیکر باره از خواب باز بیدار کردد و برخیزد که این مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید مثال کودک برنا و ۱۵ یوم می فرساید بر مثال برنائی که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بر مثال پیری که بمیرد و رشن پنجه این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که اندهٔ آن خلق ایزد و شمش اند و دیگر بار زید آید و مانندهٔ انکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید آمدن وی از مشرق که مانندهٔ زایش است و ناپدید شدن وی بمغرب که مانندهٔ مرگست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که مانندهٔ رستخیز است یکی از درختان آنکه برآیند و برویند که این مانندهٔ زایش است و بیفزاید و بارآورند که این مانندهٔ برنا شدن است و بعد از آن خشک شوند و بارگم کنند که این مانندهٔ پیری و مرگست و وقت تخمهای ایشان درختها نو جهد که بارآیند و بارآرند که این مانندهٔ رستخیز است و یکی از فصل چهارگانه چون بهار که مانندهٔ برنائی است و تابستان که مانندهٔ جوانی است و خریف که مانندهٔ پیریست و شتا که مانندهٔ مرگست و دیگر باره که باز بهار آید که مانندهٔ رستخیز است و یکی انکه بس عجب عینست این رستخیز است و از جملت قدرت های ایزد به دراورده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افرازآورده اند از جمله انبیا و علماء دین و همداستان شده اند بر انکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستگاری خواهند شدن و بنشاط باقی خواهند رسیدن و دیش سپری خواهد شدن و آفرینش را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بودن و نام پدری خلق بر ایزد تمام خواهد شدن و مراد وی تمام و پادشاهی بی عیب و نگاهداری وی درخور آفریدکار و در دین گوید که بر رستخیز نو است یعنی پتیاره را خواهد شد چه اول وی پیداست و تر و ترست یعنی هزارهٔ زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند مزد و تمت یعنی وقت اوزمزد و اینکه واوشهن و باون و رجیفن بودن در روزگار سوسیوش و خاصیت رستخیز اینست که بعاقبت فیروز گر شدن او و مزد نخرج شدن و غناهای خلق و ویژه شدن و نعمت و باقی بودن رامش بود سپاس و ستایش هر ایزد انرا نوشه بروان پاک زرتشت اسفنمان باد تمت تمیم بالخیر

تمام شد

❖ ❖ ❖

م م م

م

این کتابت از کرمانزمین بهدین بهمن پوریه آورده است

در سایهٔ سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تاجداری چون دستوران و دینداران و دین پروران دین چاشیداران و دین آموزگاران و دین سرایندار و خوب همان پاکیزه سرار و نیایش گزاران پیت گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین یک جهتان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و رئیس سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و اثوزمان و ارتشتاران و واستریوشان و هنجشان پیشه ور زیداران و فراوون منشنان و فراوون کوشنان و فراوون گنشنان و بهدین استوان دین مانده دینان چون جماعت قصبهٔ نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور دستور بهوشنگ و دستور نیکجی و دستور کیقباد و دستور برزو و دستور قوام الدین و دستور نوشیروان و دستور آسدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن و دستور بهرام و دستور سهراب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت بهدینان چون سیت کوکه و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور سپهندیار و دستور بهمن و دستور نوشیروان و دستور خورشید و داراب هیرا و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور فرامرز و دستور بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نیریوسنگ و بهدین کامدین و بهدین مهربان و بهدین نانا و بهدین رام و بهدین داچا و بهدین نیریوسنگ و بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیروان و بهدین شهریار را با جماعتهای ساکن بروج را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر و بهدین آسا بن جمشید و جماعتان تمامی دستوران و هیربدان و بهیربدزادگان و اهل خانهای ملت بخیران ساکن آنجا در ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تا جمع جهان تاکهان نیک نیتان و نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و زیبایش و نیایش و ثنای بی نهایت جهان تاجهان و مرمراز مروزیادت برزیادت رسانیده و شده و در پناه اورمزد امشاسپندان

و یکجهتان دین بهی بوده باشند و بکرم و شفقت از ینجانبان قبول فرمایند وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تمامی خلق دوام او مزد بیدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولا پیدا خواهد آمد با مریزدان که خورشید جهان تاساز مغرب بازخواهد گشت و از معجزات آن معجز نیز دکه ده شبان روز درمیان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد ازان بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهمدیار دیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند چون دستوران مقدم یزد سئوال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتاب و شتاسف یشت و وسفر دجهت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستورزادکان آنجانب مسوده برداشته و نوشته شد که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود احیانا آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بمزد و کرفه همهراه اند تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که کوشهٔ خاطر از بهمن بن اسفندیار دریغ نفرمایند و همه روز او را حرمت داشته که پسندایزد است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن کردیم قبول بودن این جانب نکرده و در آنجانب که می آید بچشم قبول تمامی مردم اینجانب است که چون بهدین بهمن بدین یک جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت

بنام یزد مهربان

بنام جهان آفرین از نخست — که از قول او هست هر زند و سست — همه دست از گفتهٔ او بود — خنک آنکسی کاین سخن بشنود

بیاموزد او گفتهٔ دین حق — که تا در دو عالم برد او سبق — بود بی گمان بر رهِ داد و دین — که یابد ز حق روز و شب آفرین

بداد و ز راستی و دین خدا — بشو بی شک و جان خود کن فدا — به سر مده دین به راز دست — خدا را شب و روز دایم پرست

سر اسر او ستا اشم خوان و بس — که از راستی مینوان رد نفس — اشم جو سر هر او ستا روست — همین دین درستست و قول خدا ست

بلطف حق و خیرهٔ دین به — یکی نظم کویم دو کوشت بنه — با یران کنون شاه عباس بود — همیشه بر پشت افراس بود

نه آرام بودش نه خورد و نه خواب — برزم عدو می نمودی شتاب — نه یک روز بنشست با عیش و بزم — همه روز میرفتی و سوی رزم

ستد بره از چنگ کرگ نژند — نیابت بجان رعیت کزند — همه رعیت از عدل او شاد بود — سراسر ز جور و غم آزاد بود

شب و روز بود با عیش و ناز — ز دورش شهنشاه کرد فراز — دل عیتان خرم و شاد شد
الا ای شهنشه نبیند شکست — چرا کو بود شاه یزدان پرست — همان باز و طوطی هم خویش بود
بدور شهنشاه با عدل و داد — برامش همه رعیتان بود شاد — بدم یکجهت بره داد و دین
نشسته بدم من برخان خویش — بدم بیشک اندر ره دین کیش — که این دین به است و رایه الیقین
همه شب بخواندیم بیشت و بند — که از حق بیابیم کام و بهند — بدین ماه خورداد ای هوشمند
برفتم ابر و سفر چاشت گاه — بخواندم بسر بر دم آمد براه — بدیدم یکی مرد با برگ و ساز
در خانه نامبر نبشته بود — چو برخانه خویش رقم فراز — چو آواز آن مرد م آمد بگوش
بگفتم ترا چیست نامت بگو — وطن از کجا داری ای نیک خو — جوابم چنین داد آن نامدار — ز هند آمدستیم تا این دیار
منم مرد بهدین و بهمن بنام — بود بایم اسفندیار بگام — شناسم کنون راه این بی — دلم دور باشد ازین کهری
همانجا بایستاد باصدق دل — بخواندش و استا کمشتا و انجل — چو دیدم که دارد ز دین آگهی — بسی راز جستم از و آشکار
هر آنچش که پرسیدم او باز گفت — هم از دین به او بسی باز گفت — پس آنگه مرا گفت فردا بگاه — بهندوستان هیروم کرده راه
چو دیدم که دارد برفتن شتاب — میسر نشد تا نویسم کتاب — بهندوستان میفرستیم پیام — بشاپور هوشنگ دستور نام
که دستور مهتر بهندا و بود — به پیش همه کس پسندا و بود — که او هست افضل بعلم و هنر — بدین بهی است او با خبر
بنوشیروان پور آن آفرین — درود و دعا باد و هم آفرین — برادرش قوام دین بادشا
بدستور برزوی قوام دین — زما باد بروی هزار آفرین — نکوروی و خوشخوی با داد و دین
دگر مهرنوش پور آن کیقباد — چو اسفندیار ابن بهمن نژاد — بآسای خورشید داور مزدیم — بجمشید خورشید آن محترم
دگر پور خورشید نوشیروان — که دایم ورا باد دولت جوان — همان بهمن پور آسادگر — فرامرز بهمن ایا نامور
بدارا ب هیرا هزاران دعا — بماند همو یادگار سیا — که جام میش باد دایم بدست
دگر نیز دستورهای دگر — که هستند از دین به با خبر — بده شان درود و دعا بیشمار — بمانند با دین به استوار

بدارند رنج همه کس امید — که تا این شب تیره کرد و سفید — شب تار بگذشت و آمد سحر — سحر هم بزودی بیاید بسر

که خورشید هر کس نظاره کند — زراه بدو کژ نگاره کند — درودی باسفندیار رئیس — نیرو بسنگ بلب در امینوس

همان قایم دین که هست کدخدا — نگهدار پاداش از بهر خدا — بماند بکیسر همه شادمان — بدادر زراتشت اسفنتمان

دگر هر که دارند از دین خبر — که هستند از دین به آخر — الا ای که ناپاک کردند کم — دل بدسگالان بود پر ز غم

بمانند بهدین بعیش و نشاط — بیامرزد شادان بعالم رباط — همه دشمن دین به کور باد — دل مرد دیندار پر نور باد

شهنشاه عباس تا دیو هست — بماند که او دوستدار بهست — بدور شهنشاه با عدل و داد — همه مرد بهدین شدند شاد

پلنگ نر از بره ترسنده گشت — میان پیش رعیت همه بنده گشت — ز عدل شهنشاه بازور و فر — ندارند در وند بیدین هنر

شهنشه بود دوستدار رهان — ندارد پسندا و بد و کمرهان — نه بیند شهنشاه هرگز زیان — بدولت بمانی بسی سالیان

زمین هفت کشور بکامش بود — چو جم شهریاران غلامش بود — تن دشمنش جمله رنجور باد — هم شاه ما چشم بد دور باد

بدور شهنشاه امردین — شدستند افزون بروی زمین — کنم نام بهدینها ابتدا — بهندوستان میفرستم دعا

همه نام دستور یاران عیان — که دریزد باشند گویم بر آن — مهین است بهرام بن ارد شیر — ماوند او پورش بود دلپذیر

که باشد مه و هم بشنوم گر — دگر هست بهرام بن مهربان — آذرباد دیگر برادرش دان

آذرباد پورش بود مهربان — ز دستور رستم دو بود از ردان — ماوند مه بود و نوشیروان — کهین بود ازیاب روشنروان

چو بگذشت شد رستم شهریار — ازیشان سیاوخش بد یادگار — دگر مهربان پور بهرام بود — که بهرام پورش آنا نام بود

آذرباد دستور اشرف بآد — بهشتی شد و ماند ز و یک نهاد — فریدون کجا پورا و بود مه — ازین تخم دان بود فرزند به

مهین خسرو و که جوهر مزدیار — کهین بود بهرام ای هوشیار — آذرباد مه که جوشهمر دنام — ز پور زراتشت نوشیروان

بپسر و بدو بهیر به نوجوان — پسر و بد چوخسرو که مهترین ارد شیر — زرستم برادرش یک بد پسر

کجا نام جاماسپ رستم بود — دگر رستمی یار و همدم بود — که بد پور کیخسرو آن پاکدین — خرد سیاوخش دستور دین

دو پورش ازو ماند اندر جهان — گذشته شد و مهربان سیخیان — پسر دارد او نام او اردشیر — زجاماسپ هم دو پسر یادگیر

فریدون که دمه چو بخت آفرید ... ز رستم دو فرزند آمد پدید ... مهین شاه موبد ماوندا که ... زهوشنگ شه پور بهرمه

کیومرث ماوندا د شد زین دیار ... از ایشان چو جمشید و بداد کار ... پسر پاک بستور دین بود ... چو بهرام و رستم چو مهمرد مه

به محمود آباد ای خوب چهر ... همان شهریارست و بوذرجمهر ... بشهراندران به برایش سپید ... ماوندا دهوشنگ بزرگ مهید

ز بزرگ امید و پوس یادداد ... سیاوخش مه کهترین بچهار ... ماوندا در اپور هوشنگ نام ... بدین جمله دستور باری و کام

دگر آنکه بهدین اندر دیار ... چهار صد نفر بود با دو هزار ... چو ازیزد و بگذشتی ایمرد دین ... بگو نام دستور کرمان زمین

چو برزین بهمرام پوزداد گر ... فریدون که دمه چو بهرام نام ... فریدون بهمرد باشد دگر ... زبرزین دو پور باری و کام

فریدون بهمرد دارد دو پور ... چو بهرام و رستم اباجشن و سور ... موبد شاه مه بود که مهربان

برادرم بستور نوشیروان ... فریدون مرا خواندی مرزبان ... چو بهرام کهتر برادر بود ... سه فرزند مهتر برادر بود

مهین رستم و کهترین مرزبان ... چو خسرو پدر خواندش بیزبان ... ز رستم زراتشت پور گزین ... زبهرام دو پور با آفرین

مهین شاه مردان که مرزبان ... ماوندا دیا سه برادر بدان ... فریدون دنبدار و خسرو دگر ... ماوندا دارد دگر دو پسر

یکی رستم و دیگری ارد شیر ... چهار از فریدون پسر یاد گیر ... زبندار یک پور باشد پسند ... ز شهمرد بهرام دو پور بند

مهین رستم و شاه مردان کیست ... دو پور از فریدون شه مردوست ... یکی شاه مردان و رستم دگر ... که شهمرد دارد کنون یک پسر

منوچهر و جاماسپ از موبدان ... منوچهر را پور رستم بخوان ... موبد شاه رستم ز ساسانیان ... که باشد لقب شان خراسانیان

موبد شه فریدون بدارد پسر ... خراسانیان را بدان سر بسر ... ز کرمانیان نام بیشتر بود ... شده نیز فرتوت و اکمن بود

دو پورش یزدیار و بهرام شاه ... فرخزاد کیخسرو نیک خواه ... چو گشتاسپ آذر ز کیخسرو مند ... فرا خزاد را هم تو ده پور نوند

بنوشیروان پور باشد چهار ... کهین رستم و مهتر اسفندیار ... بهنیار و دیگر چو آن خسروند ... زبهرام بشنو سخن ارجمند

دو پور نداورا ایا نامور ... که بهرام شاه است و دیگر پسر ... فرخزاد را ایشن و آذر بهست ... انوشیروان آذر ادمه سرست

بر شنوم کز بهست نوشیروان ... ز کرمانیان او سرست ایزدان ... بود پور نوشیروان مهربان ... یزدیار را پور یشن بخوان

زبهرام شاه مانده دو پسر ... انوشیروان که آذر بادست ... ز نوشیروان بهست فرزنده ... که جاماسپ بودش بوذرجمهر

برش خسرو مهربان که بود | از آذربا درا یک پسر مه بود | دگر رستم پور بن اردشیر | بود پنج پورش ابا فهم و ویر
دگر هست نوشیروان آذری | سه فرزند دارد ز نکذری | یکی اسفندیار و دگر رستم | سیوم آذرش خوان ایا محترم
زبه مرد بهرام شه دو پسر | یکی مهربان است و صندل دگر | زتخم زراسپ منوچهر هم | مهین بد منوچهر و کهرستم
فریدون دیگر نوآمد پدید | زبهمرد و بهرام پس بشنوید | چو بهرام را ریش کشته سفید | پسر نامدار وی یکیتی پدید
برادرش رستم بد و پور هست | مهیئش فریدون و دیگر گست | زشهریار بهرام آذرنیاب | زنسل همو نیز میکن حساب
بود رستم پور بن شهریار | فریدون پورش زمن یاد دار | تو بهرام پور برادرش خوان | هم از شهریار اند این هردوان
دگر رستم مهربان مهترست | یزدیار رزنیز هم کهترست | منوچهر بهرام شاه یک پسر | تو بهرام شه نام او می شمر
وگر بود به مرد بهرام شاه | که در سیستان ساخته جایگاه | دگر اردشیر است همراه او | پسر دارد او پنج ای نیک خو
مهیئش منوچهر نوشیروان | تو بهرام اسفندیار هم بدان | وگر بود بهرام شه کهترین | دگر شهریار است با آفرین
وگر جمع دستور چون گفته شد | زبهدین کسانی که پذرفته شد | زکرمانیان و خراسانیان | بود پنج پا نصد زساسانیان
که دارند هر کس ره و پیشهٔ | زکارنیاکان برانديشهٔ | بمالک خراسان دگر پنج صد | که هستند ازدین یزدان بکید
بفرزین سیروست شاه جهان | سه صد مرد بهدین در آنجا روان | همه بر ره دین به استوان | شک و شبه شان نیست اندر گمان
دو چشمان براه و دل اندر امید | که تا این شب تیره گردد سفید | پیمبر بیاید بزرگ و دین پذیر | که باشند مر خلق را دلپذیر
خلایق تمامی کنند اتفاق | شقفت بر اندازمیانه نفاق | زتاریخ شه یزدگرد شهریار | سه یک سال کم هست اندر هزار
مه تیر بد روز اردیبهشت | که در نظم این قصه یکسر نوشت | تو ای رستم پور نوشیروان | تو نظم عمویت کن اینجا عیان
تو بنویس تا او چو در سفته است | بسی پند و اندرز ها گفته است | که تا مردم مرزبند دستان | بدانند سر رشتهٔ دوستان
که این را فریدون بن مرزبان | بگفت از پی نیکوئی بر زبان | بدارید معذوری ای برتران | مباشید از گفتهٔ من گران
کسی چو ندیده کسی را همان | بهر دل خرامد دنا شد عیان | که داند که مهتر کدامست و به | جز ایزد ندانند کمان را زمه
چو دشوار تر مردم از نیکدگر | جدا کردن از هیم و نیک و تبر | چو روشن تر از جمله بحر و بر | اشائی به است از همه بر بسر

چو تا ریکتر از متاع جهان — دروغست دروندی و کم زبان — چنین گفت دانا که هر کس منش — بدین چار پیشه کند پرورش

چو کفار و خرات کردکار زا — چهارم بود کار را آهنگرا — چو کافر کریوست از گرد خاک — بشوید کند پاک و نامش پاک

ترا داشت باید تن خویش نیم — کنی روشن و پاک نامش کرم — چو خرات کو چوب را کج و راست — کند آنچنان کو دلش را هواست

براه فراوان نیت راستدار — تو راه کژ و دیو را کاستدار — چو کاز کجا جامه از جرم پاک — بشوید کند صافی از گرد خاک

زبیم بد و هر گناهی گران — منش نیت دور از بدان — چو آهنگری کو ره آهن بتافت — که صافی شد و کرم کردش یافت

همین گونه مردم کو شن منش — سوی مزد و کرفه بدارد کنش — که گفته ور از خود ار سر نوشت — از آن به نیابد روی بهشت

هر آنکس بکیتی که بهر کار کرد — روان را همان کار همواره کرد — و گر نیک نیکی بید بد روان — اگر به بدی باشدش جاودان

هزاران نه مردان و مکتین نمرد — نماند یک بدان هر دو گرد — که از گرده خویش پیش آیدش — بمینو روان نیز پیش آیدش

هر آنکس که می خورد از پیچ چیز — اثر کند هم بدان شخص نیز — ور اما یه نیک نامی بود — بمینو روانش گرامی بود

بود دور اول ز گیتی همی — بگردد ز کثرا راه آهرمنی — کسی کر مرا ور اکند صد عذاب — تحمل کند از برای ثواب

دوم داده همن بدار دنشاه — بهر کس نشیند بود نیک خواه — سیوم با بهان و دستیها کند — به پیمان کجا کرد او نشکند

چهارم که بهره باز انیان — رساند زمال که اندوخت آن — بپنجم و کس چون عداوت کند — بمال و عرض اندر آید گزند

بکوشد سوی آشتی چو توان — بمینو ور اشاد باشد روان — کجا پنج دخشه چو پیدا شود — کجا اینچنین گفت وردین به

بدروندی آن عیش و میدا شود — بهر کس کجا فی بدو کان رسد — دوم تر منشی که هم بدهست — سخنت از سوی جنگ رای آورد — مران عیش و عشرت بپای آورد

سیوم آنکه با بهتران دشمنی — کند یاز داو سوی کهه منی — نداند که بد کرد و کو بد کرد — مرا و را زدانا نباید شمرد

ترش روی باشد بشیرین سخن — بلرزد هر آنکس که باشدش تن — چهارم که باشد بدل دشمناب — زپند عزیزان نبایدش باک

نه خود میخورد مال نه با کسی — نبخشد فریبنده باشد بسی — به پنجم که چیزی نبخشد بکس — بمردم ستاند طعام از هوس

چو مهمان بخانه رسیدت فراز — کنی کار سازی تو ای کارساز — در خانه خویش بکشاده دار — که مهمان رسنده بخوان استوار

کز اشا سفندان ز مینوان — بشاوی بخان تو آید بدان — بشاوی بخان تو آید بدان

تو دین بهی را بفر هنگ دان
فرا نیده نام از نیک دان
چو هیم تن خویش پیراستی
خرد بر تو پیدا ست چو خواستی

پدید آمد خرد پیش تو
بیاراست دین بر کیش تو
چو دین بر تن تو شود میهمان
نیابد روانت گناه کمان

هر آنگو نکرده بکیتی گناه
بکیتی مینو نگیرد تباه
کجا گر بخواهی ز کیتی ثواب
بمینو تو فرمش بجوی و بیاب

بروی دریائی خلایق مکن
ز کیتی مجو مزد آن را ز بن
بکیتی مران شخص دانا بود
که هر روز در علم فانا بود

که امروز تن را روا نر اشمار
چو کردم چو خوردم که خورد کند آر
چو کردم کنش از کجا آیدم
کی آن روز آمد کی آن من شدم

چو در سوی مینو شوم چون شوم
شدن را ندانم که اندون شوم
بهر روز بر خود نگر تو سه بار
بدان که یا ایزدی یا زدیو
چو ایزد ترا یاد باشی تو مینو
شود با همان بر تنت استوار

وگر دیو اندر تنت راه کرد
اگر ایزدی با شدت کار و بار
نگه کرد مردی که دور از گروه
پشیمان شو از راه دیوان بکیر
چنین گفت دانا که مردی بکوه

بدان کوه بنشسته و دم بخود
فرو برد و شسته دل از نیک و بد
چه نامی چه کاری چه باشی ستوه
بپرسید آن مرد از مرد کوه

مرا کوی پاسخ که خورد تو چیست
ز ابلیس داری و یا ایزدیست
چنین پاسخ آورد باز آنخوان
با مرخداشب گذارم بروز

خورش از گیاه و مرا زهر درخت
مرا خور ز برگ درخت سخت
جز این کار کز بن نکردم گناه
که نیکت بود کار و نام روان

چنین پاسخ آورد باز آنخوان
بکیتی ترا نیک باشد خورش
نتاند ستد از تو کس پرورش
بود پنج چیز از همه بهترین
دگر آشتی نیز پیمان دگر

بدان هیم اول که کس را فریب
بند هد که ناید روا ز اهنیب
به پنجم که دین بهی ویژه تر
ستوم آشتی آنکه او تا توان
دوم عقل آن کو ز راه خرد
تنا بد کسی کو فریبش دهد

هر آنچ آن ذخیره کند زان بهی
بکیتی کند آشتی با روان
چهارم که پیمان خورد خورد را
به پیمان خورشی نپذیرد صفا

از و با دما را سفندار مگفت
به نیکان دهد از ره مردمی
به پنجم که با شد بدین خدا
روان پرور د ساز د او تن خدا

بود پیست و پنج هر پنج در
بدانکه گشت او باندر جهنت
که در روی گیهان قضا و قدر
بود پیست و پنج هر پنج در

بود پنج را خسته مردمان
اگر پنج دیگر همی تو بدان
همانا دگر پنج با شد بجوی
زگو هر دگر پنج با شد بگوی

اوز ماند مادر دگر پنج دان
که این بیست و پنجست با مردمان
خدائی و فرزند و زن خواسته
همان زندگانی ز آراسته

مراین پنج یکسر زاختر بود | کنشن از همه پنج دیگر بود | اشوئی و دروندی از روزگار | اثورنان و دیگرش ارشتار
دگر دستویش که برزیگریست | کنشتی بود این نه از اختریست | هرآن کارکان میکند مردمی | ازین پنج ازار آیش آید بجای
دگر پنج کان گفت دانا بجوی | بود خوردن و رفتن و راه کوی | چو بسیار شهوه ایا کم بزن | کنند دیگر خواب وقت بخمن
درکار دکسب کم و بیش دان | مرا اینها بخویست نه از زمان | دگر هیم و مهر و بهی راستی | زرادی تو کو هر بیارستی
مراین پنج از نسل کیومرث بود | نه این پنج از راه اختر بود | هش و ویر و فن با خرد تیز فهم | مراین پنج دانا چنین زور قم
یقین دانی از شیر مادر بود | نکوتر کزین نیز بدتر بود | اورمانده مادر زاصل و نژاد | مراین را چنین نام دانا نهاد
بدستور و بهدین هندوستان | درود و دعا بر همه دوستان | هزاران هزاران هزاران هزار | فرستاده شد آفرین بی شمار
خدایا قبول افتد بر بهان | که باشند بهدین کیان و مهان | چو خوانند نسخه نویسند زو | هزار آفرین بر بهان و نیکو
زیا چون نویسی و خوانی بسیار | تو با بهمن پور اسفندیار | که یزدان از آن شخص راضی بود | ابر پاک رایان بسازی تو بد
دعا میفرستد زدل بار بان | به نیکان فریدون بن مرزبان | دعا رستم این نوشیروان | فرستد بهوش و دل و از توان
بهدین پاکان هندوستان | دعا شد فرستاده از دوستان | زنوشیروان پور برین مرزبان | فزونتر دعا میفرستد زجان
که شاید قبول افتد بر بهان | درود آفرین از جهان تا جهان | زبهرام بن مرزبان آفرین | فرستاد بیمر بپاکان دین
زرا نشت رستم رسانند دعا | بپاکان بهدین ابا مدعا | درود و دعا آفرین بی شمار | به نیکان و پاکان هندی دیار
 | زکستاخی این جماعت دران | ببخشند از لطف خود موبدان |

نوشته شد این رقعه نامه بروز آذر نهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۹۶ یزدجردی شهریار سنه ۱۰۳۶ من الهجره ؛ سنده کمینه فریدون بن مرزبان ورستم ابن دستور نوشیروان بن مرزبان دستور ؛

تمت تمام شد

م م م

م

این کتاب متاز ترکاباد است

بنام یزدان دستوران دینداران دین چاشیدان دین آموزگاران دین پوزداثرینداران هوهیمان و دین سراینداران نیایش گزاران و پتت گفتاران و پاکیزه اسراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان و معتمدان و عظمان و محترمان اثرنان و ارشتاران و واستریوشان و بخشان و بهدینان و استوانان دین از دیلمان چون قصبه نوساری و دستور شاپور دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسدین و دستور ویکی و دستور کیقباد و دستور قوام الدین دستور کیقباد و دستور پرزو و دستور قوام الدین دستور مهرنوش دستور کیقباد و دستور بهمن بهرام و دستور سهراب بهرام و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوکه پسر بهرام فریدون دیگر از شهر سورت چون اسفندیار بهمن و دستور خورشید اورمزدیار و دستور نوشیروان و دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب و دستور کوکا و بهدین اسفندیار بن نرسنگ و بهدین قیامدین مهروان و بهدین نانابن رام و بهدین مهرجی خورشید و دیگر از شهر برودچ چون استوقیامدین دستور پدرود و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی جمع دستوران و دستوزادها از شهرها تا بشهر از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محلها از کوچه تا کوچها از خانه تا خانها از کشور هند و ستمان درود فراوان و تحیات بی پایان و نیایش بندگی بیحد و اشتیاق بشمار و دعاگوئی بسیار از جانب دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران که هریک اسم شان در هر قلمی خواهد گشت میرساند قبول مطالع فرمایند و یافت ملاقات شان بخیر خوبی روزی باد اورمزد و امشاسفندان بیار و یار و پشت و پناه ما و شما و بان و بست گیتیان هفت کشور زمین باد ایدون باد ایدون باد تیرج باد بیزدان و امشاسفندان کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور هندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده و چند روزی بخدمت بوده و چون براه کشتی و ترا دریا آمده بود او را

توجشن لازم بود و آنچه قاعدهٔ دین زرتشتی بود او را توجیش فرمودیم قبول کرد و تمام بجای رسانید و او را برشنوم کردیم و نه شوه
داشت وخدمت آب و آتش ها و آتش و رهرام آنچه قاعدهٔ دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت
خاتون بانو بارسس که زیارت کاهست هم کرده و آنچه که قاعده بود در هر باب کرده و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز پرسیده بیان شد ۱۱ اوّل آنکه در آنجانب میگوید هرکس برشنوم کرد او را شیطان
بازی میدهد که در نفط دین بوشاسپ میگوید برشنوم دیگر باره برشنوم میکند که درین ولایت چنین هست اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پا دیاب باود هند که خود را و جامهٔ ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد اگر سه شب گذشته باشد او را پا دیاب و آب هرد و باید داد در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پا دیاب
میباید شست و کرکسی را باد کند و زیر بدرود او طعام باقی مانده بخورد و هرچه در دهان دار د بیرون کنده فرو نبرد که او نیز شوم
درست است و کر چیزی زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان خورد نی باشد آن برشنوم ثابت نمیماند برشنوم
میباید کرد دیگر آنکه میگویند که آتش و رهرام هرکسی دمی بینند نمی شاید میسباید که دستور و هیربد که نوزود شده باشد آتش
و رهرام را پنام بسته در نظر نبینند دیگر کسی در نظر نمی بینند که قاعدهٔ دین نیست و دیگر مود که دختر کوچک ده ساله و سه ساله
بشوهری دهند خوب نیست قاعدهٔ دین چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا از ده و از ده سال کمتر
نباشد پس ایشانرا زن و شوی رواست دیگر کرک در آنجانب نسامیدانند هرکس او را داخل شد برشنوم می کنند
واجب نیست هرکس داخل کرک مرده شده باشد او جامهٔ خود را پا دیاب و آب کرمی شوید پاکست و او را
برشنوم نمیباید کرد و دیگر خرکوش کشتن او کناه مرکز ازانست امّا اگر کشته همه چیزا و همچون گوسفند انست میتوان
خورد و پلید نیست تا دانسته باشند و دیگر کرک کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پا دیاب و آب میباید شست
و دیگر معلوم بوده باشند که اسم بهدینان در نیجانب قایم دین نیست اگر در آنجانب هم برطرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرد که هزارهٔ آهرمنی آخر شده و هزارهٔ اورمزدی
نزدیک شده امید بدیدار و رجاوند شهی فیروزگر است و هشیدر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین و بی گمان

که خورهٔ درجاوندیده شود دیگر بهدین را گناهی جسته یا بدست یا بزبان واقع شود او را پنت باید داد یقدر گناه توجش فرمودن باید فرمود اگر زیاده از گناه توجش میفرمایند دستور گناه کار میشود درین ملاحظه بسیار میباید تا روان در عذاب نباشد دیگر در افتاچیان ظاهر است که ده یک دستوری دستور دستوران هرکس میباید داد تا روان در عذاب نباشد که بس کرفاد در پیش مهرایزد و سروش ایزد ورشن ایزد و درست وراست است در نیمت هیچ اثر نشد اختیار ایشان دارید چون قاعدهٔ دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایهٔ اورمزد وامشاسفندان بوده باشند و این نامه در روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۹۶ یزدجردی نوشته شد یزدان وامشاسفندان کام باد ایدون باد ایدون ترج باد فیروز باد خره آویژه دین مازدیسنان معلوم دستوران وهیربدان وموبدان بوده باشد که یک کتاب وندیداد فرستاده شد بدست بهدین بهمن میباید که هرجا که کتاب وندیداد نداشته باشد ضرورت داشته باشند بایشان جمع کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و قسمت نکرفته ایم تا واضع بوده باشند و می باید که بهدین همین را خوب دارند و آزار و ستمی بمشار الیه نرسانند چرا که راه و روش دین زراتشتی بعمل آورد اگر کسی ستمی به او میرساند در داور مهرایزد و تشتر و ورشن ایزد همیمال آنکس خواهم بود تا واضح بوده باشد ؛

بنام دادار پاک

بنام خداوند هرد و جهان — که برما دهد فهم درسم روان — که یک نامه من ابر رسم خویش — رسانم بمردان پاکیزه کیش

هزاران درود و دعا بی کران — رسانم بدستور یا موبدان — زبهدینها سر بسر همچنان — رسانم درود از کران تا کران

بدستور هندوستان آفرین — که دارد بداد زراتشت دین — بدستور مهتر کنم التماس — که از بهر من آن رود دین شناس

که از کشور هند خورد و بزرک — زبهدین هر آنکس که باشد سترک — زبهر مراشان بپرسد بسی — رساند درود و دعا هر کسی

همه یاوشان پاک دادار باد — سر دشمنان شان ابر دار باد — همیشه بزند و بوستا بوند — بداد زراتشت برنکذرند

همیشه ادستا بر و زور و شبان — بخوانند و باشند زان شادمان — بزشن بهروش اشو روز و شب — ابر آفرین برکشایند لب

هزار آفرین باد زان موبدان — زبهدین ابر بخردان دردان — که باشد همیشه بزشن کارشان — بر و پاک ایزد نکهدارشان

قلم داد دم اندر مرکب چو رنگ | مراین نسخه از روز پاک ارشنوک | نوشتم که باشد مرا یادگار | بنجشد مرا پاک پروردگار
بهندوستانش نرستم مراین | ابر خدمت مردم پاک دین | ولیکن مرا التماسی چنان | بود اندران بخردان وردان
که پوشند سهوش بر روی صفا | غلطها بخشند راه خدا | که من چون غلط کردم اندر سخن | تمنا کنم اندران انجمن
که برخواندش این درست آورند | بخوبی ورا دی ورا بشمرند | بتاریخ دی روز و دی ماه بود | سنه نهصد از یزدگرد شاه بود
نو دبر درویش پیچ بی چون و چند | که بگذشت تاریخ آن ارجمند | که بهدین ازراه هندوستان | بیزدآمد از دیدن دوستان
بیامد چو در ترک آباد ازین | ابر خدمت پیشوایان دین | زمین بوسه دادند شادان بخوانند | بدستورها آفرین کستراند
چو پرسیده شد نام آن نامدار | ابر خدمت موبدان کامکار | شاخواند پس نام خود باز گفت | که او را زخود پیش تر برشگفت
بدش نام او بهمن نوجوان | که باشد بدولت دلش شادمان | ورا بد پدر نامش اسفندیار | همیشه سرانش ازدر روزگار
اگر نام کاتب بخواهی بگیر | حروفی حسابش کن و در پذیر | زمیم و الف بگذر و واو بین | بنون و به دال و الف همچنین
پس دال آخر نویسی بنام | بدین حرف شد نام کاتب تمام | اگر نام بامم بخواهی به بین | که دستور بهرام باشد یقین
نیائی مرا نام بدار دشیر | بخوبی بدستور یش در پذیر | چهارم نیا بود همنام من | که دستور بود دستور سخن
برشنوم گر بود این دین پذیر | ابر راه دین بود این بی نظیر | زنجم بدستور رستم رسد | که او دور بود ره رهبر کار بد
به نیکی گراید ورا روز و شب | همیشه بده او براه ادب | بدا و او ستا و زند استوار | شب و روز خواند ستا و نیایش
سرانجمن بود و دستور دین | همه آفرین است بر وی یقین | چو گستاخی ار کرد و ام مرا | در آن انجمن عفو سازی شما

ارزومند دیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور
مهربان و دستور ماونداد دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور مهربان دستور بهرام
دستور ماونداد و دستور بهرام دستور هوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو و دستور فریدون
دستور آذرباد و دستور موبدشاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور خسرو و دستور فریدون دستور ماونداد دستور
رستم دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور برزمهر

دستور سیاوخش ویراف دستور شهریار دستورزاده سیاوخش دستور ماونداد دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور شهریار دستور بوذرجمهر رئیس اسفندیار مهریان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام بندار ساکن محله حلق خانعلی رئیس اسفندیار رستم ساکن یغماباد رئیس سراندخشور ساکن موضع سوراک بهدین کشتاسپ اسفندیار ساکن محمودآباد بهدین نوشیروان مهریان ساکن محله یمن بهدین مهریان رستم ساکن محله یزد بهدین اسفندیار خسرو جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خسرو و بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروران بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمد آبادی بهدین فرامرز جاماسپ یغماباد بهدین ویراف ملاکرشاسپ مهریان و بهرام و کیقباد بهدین کاوس بهرام نه بهدین جمشید الموند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار به زادراوری ۱۱۲۵ ۱۱۲۵

تمام شد اسامی دستوران و رئیسان و بهدینان

بنام یزد مهربان دادگر

او لا نام خدا آغاز کن | وانگهی این نامه را سرباز کن

در سایهٔ او و مزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران و دینداران و دین آموزگاران و دستور اوشنر شاپور دستور هوشنگ و دستور و کیجی و دستور برزو را با تمام دستوران هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایهٔ او و مزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعاگوئی معلوم آن دستوران مقدم بوده باشند که بهدین بهمن بهدین اسفندیار بر این فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سد آب نیست حالی فقیر اندکی جهت آنجانب فرستاد که بکاهنبار آتش کنند و بر درون کاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون کاهنبار ارجمند است و هر سال چهشش کهنبار است چون این کهنبار را جمشید نهاده است و داد او را و مزد این کهنبار و کرفه بجمشید نمود از بهر آن بود که جمشید را هم چنان بودی که هر بیگانه یعنی غریب که از راه در آمدی او را بسطح فرستادی تا خوردنی بخوردی و برفتی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویش کرد آمد و بدر کاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد جمشید بر عادت خویش او را به سطح فرستاد او هرچه در سطح شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر کرده اند

مطبخی رفت وجمشید را خبر باز داد جمشید گفت که کلهٔ گاوان و گوسفندان چندانکه بتواند خورد خوردنی بسازید تا او سیر کرد و مطبخی هرچند بیشتر بدو داد وی بیشتر خواست تا مطبخی عاجز شد و نیز دیگ جمشید آمد و احوال بازنمود و جمشید عاجز و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت برو و کلهٔ گاوان و گوسفندان را چندانکه خواهد بکش و بخورد او می ده تا سیر کرد و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنگاه که بی طاقت ماند و نیز دیگ جمشید آمد و فریاد کرد جمشید برداد را اورمزد بنالید و داد را اورمزد بهمن اسفندیار فرستاد و گفت برو گاوزرد فراکیر و بنام ایزد بکش و درمیان سرگین کهنه بفرمای تا او بپزند و سیر و سداب درش کنند و پس بنام ایزد از دیگ برآورند و درپیش او بنه تا بخورد همچنان کردند و چون لقمهٔ اول بخورد دیو از آنجا بگریخت و مینیت شد پس از آن روزگار کهنبار بنهادند و هر وقتی که قحط و تنگی پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر و سداب بیختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان کهنبار را بمردم بنمود پس فریضه است و گرفه بزرگست کهنبار ساختن جهد بکنید که خوبست چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش بکهنبار فرض میباید کرد که چاشنی کنند چون چنین است برایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستادیم دیگر چون کسی از عالم برفت روز نیستم سداب فرض می باید که یک دانه میان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند از کستاخی فقیر زیاده عمر باد هرکه ما را کند به نیکی یاد نام او در جهان بنیکی باد غرض که بهدین گفت سیر و سرکه در آنجا نیست هست اما سداب مینیت حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذور دارند نوشته شد بروز آدر تیرماه قدیم سنه یکهزار وسی و شش یزدجردی بمنصد و نمود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان بابرادران دستور فریدون و بهرام مرزبان کرمانی محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام رستم بندار شه مردان المشتاق خسرو دستور بهرام ؛؛ تمام شد ؛؛ کاتب دستور رستم نوشیروان مرزبان ؛؛ تمیم بالخیر ؛؛

م م م

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

آغاز کتاب وصف امشاسفندان از زند جدید یوداد که داد اورا و رمزد بزرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان — که هست آگه اندر دل بندگان — توانا و دانا بود کردگار — بدانش بود کردش روزگار

بباید خلایق بروز و شبان — بگویند نام خدای جهان — که دانا و بینا و یکتا بود — زنورش بسی صنع پیدا بود

بزرگست و داننده راز ها — بگردآفرینش همه چیز ها — زمین و زمان او بود پادشا — به نیکی همه خلق را رهنما

بعرش فلک دارد او تخت گاه — به صنعش روان انجم و هور و ماه — خدایا توئی در نهان غرقه نور — بتابد ز نور تو گردنده نور

جهان پر ز نور تو ای رهنما — ندارد کسی تاب روی خدا — توئی غرقه نور ای جهان آفرین — بخورشید یک شمه دادی یقین

بنور تو می تابد اندر جهان — چگویم پس از نورت ای غیبدان — همه خوبی از تست ای بی نیاز — که بر کار خلقان توئی چاره ساز

بنظم آورم قصه نو ز بنا — بمقدیر دارندهٔ رهنما — بفضلت مرا رهنمای خدا — مرا یار و یاور شوای رهنما

بده عقل و دانش مرا کردگار — که این قصه را من کنم آشکار — چو نام تو اندر زبانم بود — ز لطفت همه کام آسان شود

که نثر است کس این نگردد درست — ز لطف خدا نظم کردم نخست — جهان آفرین شکر تو بر سرم — که این نثر زیبا به نظم آورم

خدایا بمن کم بده مهلتی — میاور به پیشم غم و محنتی — کنم نظم امشاسفندان تمام — هم از سایهٔ لطف آن نیکنام

شنیدم که یکروز نوشیروان — بمن نثر بر خواند و گفتا بدان — که هست اندرین گفته حرفی بسی — که نشنید این حرف را هرکسی

یکی مرد دانا بداند جهان — که با من بگفت این سخنها چنان — بدین گفتها سر بسر بنگرید — ابر روی هر زند و پازند دید

مداند کسی را از آن چیز خدا — نداد است سرش بهر بندها — ولی این سخنها به تعمیر کار — رسان یافت از لطف پروردگار

بمن گفت دستور نوشیروان — هر آنچت بگویم یکایک بدان — زبان را تو بگشا بنام خدا — که او دستگیر دبهر دو سرا

بنام خداوند هر دو جهان — تو بر گو سراسر همین داستان — بگو اول از داد کردار و رمزد — که در دو جهان یابی از وی تو مزد

زسی و سه امشاسفندان فزا — در صفت هورمزد و روز — نخستین بگن نام او ابتدا

برم نام پاک اول از کردگار — کنم قصه را در جهان یادگار — بگویم ز داد خداوند پاک — که از نور او هست خور تابناک

سخنت آفریدش جهان سربسر — چو آدم در و جمله دادش دگر — همه چیز اندر جهان آفرید — بر و کرد سر دار آدم پدید

چگویم ز ستر توای بی نیاز — بزرگی و اندر جهان سرفراز — ثناها سزای تو هرگز که گفت — تو ئی پاک معبود بی یار و جفت

بدادی تو هفت آسمان و زمین — تو دانی چنین صنع کردن گزین — تو ئی شاه بی باک بی جور و غم — چگویم ز لطف تو از بیش و کم

از اول ز روز همه روزها — بگویم که هست آن همه رهنما — بخوانم ز هور مزد روز این زمان — که دانا بود خلق را این بیان

جهانرا بدان روز داد آن خدا — دگر آفریدا ست او بندها — خوشا آنروز خوش را که خلق آفرید — ابر بندگان خود ش بر گزید

ز پوشش ز رخت و لباس نکو — همه داد بر بندهٔ خوبرو — ز حیوان و مرو بنگاز را که داد — شدند عاجز و دست خلقان قضا

ز هر چیزهای خوش و دلپذیر — همه حرفهای نکو یاد گیر — بسی چیزهای نکو در جهان — همه داد یزدان ابر بندگان

همه میوهٔ خوب خوشنرنگ و بو — روان کرد اندر جهان او نکو — بداد ش بآدم همه فهم کار — که بر فهم کاری شوند استوار

چنین ساخت بر کارها رنگ رنگ — ز صنعش ز آرند بیرون ز سنگ — همه بنده ها را چنین اوج داد — ز خلقش جهان گشت خندان چو شاد

عزیزاند اندر برش بندگان — نگهدار شانست روز و شبان — بدانید داد همان کرد کار — که او هست بر بندگان استوار

به از دوستی در جهان هیچ نیست — که از دوستی کارهای بهیست — هر آنکس کند مردمان دوستی — گزیده بود جای خوب و بهی

ابر گاه پایه بهشت برین — گزین کرد بر گاه تخت زرین — اگر دوست دارد کسی بنده را — گزیده چنین تخت بهری ورا

هر آنکس بمردم کند دشمنی — نه بیند بجز جور آبر یمنی — چنین گفت آن داور غیبدان — که بشنو ز را تشت اسفندیمان

بدنیا چو خواهی شد این بر گزین — بمردم بگو این سخنها یقین — بگوشان که بشنیدم این از خدا — سپارش همیکرد این گفته را

هر آنکس که با بنده آزار داد — همانست کو در دلم غم نهاد — بگفتش ز ای پور اسفندیمان — بگویم سخنها ترا من بیان

بدارم چو سی و سه امشاسفند — که من کرده ام اوج ایشان بلند — سپردم بکایک ز کار جهان — بگیتی و مینو من اورا همان

در صفت بهمن امشاسفند و خصلتهای آن از فکر دنوز دهم

ز اول گزیدم یک امشاسفند — بکردم من اورا بسی ارجمند — زحیوان و هم از چرند و پرند

بود بهمن امشاسفندش بنام — بسی داده ام من بدو اوج و کام — سپردم بدو گاو هم گوسپند — که او چون شبانست و ایشان رمه

ز مور و ان و زبلبلی مست زار — چه وحشی که بر دامن کوهسار — بهمن سپردم سراسر همه

سپردم بروئی جهانش بدست | که نا پدا بر دام بهمن شکست | کزیده منش کردم اندر جهان | که کوشد به نیکی ابر بندگان
چو بهمن بدین کس که یاری کند | خرد بر تنش کامکاری کند | چو زرتشت بر کو بمردم یقین | که بهمن منش کرده ام خود گزین
بگو سر بسر جامه خلق مرا | که کرد دوست دارد مرا بندها | بدارد بدل بهمن امشاسفند | که دارم منش در جهان ارجمند
گر او خود بخلقان چو یاری کند | که نیکی ابر بندها بفکند | که شیطان وارونه بدگمان | که دیوی زدوزخ فرستد روان
اگو من بود نام آذر یوشست | بر مردم از راه و دو راه بهشت | دل خلق را میکند پر زعشم | بگوشد بگرز و بجور و ستم
که خلقان بلبند از دو ارجمندی | کند خلق را کار هم همتی | براه کژی می برد مردمان | کند شان بجان و بدل ناتوان
ز راه خدا هر که بیرون برد | بدوزخ برد باز شادی کند | هر آنکس که بر کار شیطان رود | روانش پر از غم بدوزخ شود
پس آن به که از داد آن کرد کار | نه پیچد و باشد بداد استوار | چنین گفت دادار جان و خرد | که بشنو تو ای پاکبین را درد
چو بهمن ازو کرده اندر جهان | کند سر بسر شادمانی ورا | بیارد همه آشتی بنده را
بجائی که جنگ است صلح آورد | همه کار بر کام یزدان کند | چنین گفت آن قادر پاکدان | که بشنو تو زرتشت اسفنتمان
روان که از تن رود چون روان | نیارد بروئی جهان نیز جان | ز چارم شبی چونکه در بامداد | همان مهر خورشید خندان و شاد
ستاده ابر پایه البرز کوه | با مشاسفندان همه همگروه | بروز چارم ابر چنبرند | روان اشو چون بدانجا رود
همان بهمن امشاسفند گزین | برون آید آذم زکار زرین | روان را چو او دید گسترنگو | بیاید بسنجد فرو هر اشو
مر او را بره سوی کاو زرین | دهد خویش دلها بر و برقین | بگوید که دادار افزون توئی | روان اشو آمد از فر بهی
چو بشنید گفتار بهمن خدای | نثارش بفرمود آن رهنمای | چو دیدند لطف خدای جهان | نمود آن نثاری ز بهر روان
مر اسر زسی و سه امشاسفند | فروهر اشوان پاک ارجمند | بر ایشان چو بگشند یکیک نثار | بگاه زرین بر دلش کامکار
هر آنکس نداند ز گفتار ما | بسوی و بنیاد و دیدن ورا | چو نوشیروان کش منش خوب بود | بفکر ره هجده مرا رهنمود

در صفت اردیبهشت امشاسفند و ضدان از فکر و هجم

چو گفتار بهمن بپایان رسید | زار و بهشت گفتن آمد پدید
برحق عزیزست اردیبهشت | که گر دوست را پاسبان بهشت | که این دادار دیبهشت بدان | دهد راستی در دل مردمان

پس آن به که گوشند بر راستی — همانا بگویند کم کاستی
چنین گفت زرتشت با هفتمان — که ای داد دادار غیب دان
کنم خواست اندر بر ت کردگار — که هستی توانا و پروردگار
بگفتا چه چیز است خوب و بهی — هر آنچه که دانی تو فرمان دهی
بگفتا بهشت از همه راستی — نخواهم ز خلقان کم و کاستی
جهان را بر وزی که نهاد ایم — ابر راستی این جهان داد ایم
سر راستی دادم از کردنها — زرادبهشت برین است جا
بدادم بار دیهشت روشنی — شکسته کند دیو آهرمنی
همان آتش سرخ سوزای را — منش کرده ام در دو عالم روا
بسی خرد و نور داده بدو — سپردم بدو کارهای نکو
بنودی اگر آتش اندر جهان — بدی در عذاب ستم مردمان
رساندی اگفت عظیم گران — که شیطان دارون بروی جهان
بنودی اگر آتش روشنی — تبه میشدی سر بسر آدمی
ز آتش همه خلق را زندگیست — به از آتش اندر جهان هیچ نیست
خرد روشن از نور آتش بجان — بدان ای خردمند روشن روان
بی آتش همی هیچ کار جهان — نکرد د روان این نکو تر بدان
چنین گفت دادار پروردگار — بزرتشت پیغمبر روزگار
هر آنکس که بسپرد جان را زتن — برون رفت او را چو جان از بدن
تو خلق جهان را فریضه بگو — کند کار چون که باشد بگو
چو مرده سپارند بر دادگاه — بگو شان که این است حکم الٰه
بباید سه شب آتش افروختن — در آنجا که هستند یزدان پرست
که شیطان در وند وارونه گاه — زد وزخ فرستند دیوان بزار
بیاید بیش از سوی دوزخ روان — چو آتش در آنجا فروزان بود
همه دیو و شیطان گریزان شود
دگر گویمت این سخنها بدان — یکی دیو اندر بود او بنام
بزرگ است بر دیوها او تمام
فرستد مرا و را بروی جهان — که سازد فریب از بر مردمان
بیارد بر جنگ و سازد نجل
همه کار گژی پدید آورد — دل خلق را پر ز غم میکند
چو بر کام خود کار کرد آن زمان
بر د سوی دوزخ مر او را روان
بر د سوی شیطان شادی کند — ابر آه و آوخ روان بسپرد
پس آنید از ار دیهشت کارها
که زرتشت گفتم سر سر ترا — که بر گو تو این را زبا بندها
دو راهست از نیک و بد در جهان — اوّل راستی بر گزیدم بدان
هر آنکس که گشت ادل صاف راد — بدوزخ سپارم روان وتنش
بگیتی و میتو بیابد مراد
که سی و سه راهست اندر بهشت — روانی که خواهد شدن در بهشت — که راضی بدارد ش از دیهشت

تا مذرود در بهشت برین | چو آزرد را در بهشت کرین | گشاده بود سی و سه راه را | هم از بهر راد ان و هم نیک خواه
بمن گفت دستور نوشیروان | که گویم سخنها یکایک بدان | کسی کز که خواهد سخن راست راه | بفرکز در بیجده کند او نگاه

در صفت شهریور امشاسفند و ضد آن

بگفتم زار دیهشت بلند | که گوشت بگفتار ما تو بنه | تو بشنو ز راتشت اسفنتمان | بگویم ز شهریور امشاسفند
وگر گفت داد ارمس و وه وبه | زگفتار من گو تو بامردمان | سخن گو یمت یک بیک زین نشان
شوی چون تو فرد ابروی جهان | یکایک سخنها نگو یاد گیر | بگو خلق را بی گنه دل پذیر
که دادم چو شهریور امشاسفند | سپردم ز درو سیم ز وار جمند | همه مال و سیم و زر و خواسته | همه گنج و دینار آراسته
ز طلا و ز نقره و سیم خام | سپردم که او پاسبانست مدام | مس و روی و ارزیز و آهن دگر | سپردم بدستش همه سر بسر
ز لؤلؤ و از لعل و دُر و گهر | عقیق و زبرجد و هم سیم و زر | سپردم که تا باشدش پاسبان | بگردد از ینها مدار جهان
مدادم اگر سیم و زر در جهان | روان کی بدی کار ایمن روان | پس آن به که دارو خورد نکو | من اینها که گفتم به خلقان بگو
نبگذارد ریش تا بگیرد ش زنگ | بدارند پاکیزه اش بدز نگ | دگر بر تن پادشاهان مدام | چو اورانه یابد بتن شان مقام
بگوشد بعدل و بداد و بهی | سر اسر بیاساید از و فرهی | دگر آنکه شهریور پرخرد | شب و روز با پادشه غم خورد
دگر آنکه خواهد ز بنده چنان | کند هر کسی قوم خود شادمان | که بر قوم دارش نیت نکو | عزیز است اندر برش آبرو
که من دوست دارم همه بنده راه | پس آن بباشد همه نیک خواه | بهم خویش قومان چو صلح آورند | بد و نیک خوان شان کی نسپرند
وگر گفت داد ار بهور مزدرا | که بشنو تو زرتشت گفته مرا | که اهرمن بد رگ بد نژاد | که نام و نشانش مکیتی مباد
فرستد بکیتی یکی دیورا | که پیچد هم از راه خلق خدا | کنون نام آن دیو ساد لبود | بدین کار اندر جهان میرود
بگوید بخلقان کمین اگنید | بدزدی بکوشید و راه ا بزنید | بر و ازتن پادشاهان خرد | بدیشان چنین کار ها بشمرد
که کوشند در راه ظلم و ستم | دل خلق عالم کند پر ز غم | کند خون ناحق بعالم بسی | کند جان پراگنده از هر کسی
درین کار دل جمع چون کر شود | کند شادمانی به دوزخ برد | بگو آنکه چون جمله خلق خدا | بگوشند بشهریور از کار ها
ز شهریور این گفت گفته تمام | که خوانند خلقان بشادی مدام | کنون از سفندارمذ گویم دگر | بفرمان دارنده داد گر

در صفت اسفندارمذ امشاسفند

چنین گفت دادار هرد و جهان — که اسفندارمذ امشاسپند است
سپردم بدستش سر سر زمین — که اندر زمین کار آباد نیست
عزیزنش بسی کرده ام من ورا — زمین گر بند کشت کاری نبود
که پرمیوه و طل بار آورست — زمین کو جفای خلایق کشد
زکاری که شیطان کند دشمنی — بروی جهان آید انها فروز
کشد جور از مردم نابکار — خجسته داد فرماید آن کژدکار
بسی رنج و دشواری او می برد — چنین گفت دارنده رنهای
دگر با بشنو زمن این سخن — که اهرمن بدرگ بدگمان
که گوشد همیشه ابر راه بد — بود آنکه مردم تکبر کند
خورد حسرت و مال اندر نهان — نه فرمان دستور و نام و پدر
گذارد همه حرف ایشان بجا — کند شان همه بی رضا انجمی
دهد زشت دشنامها هر محل — کند کار بر سوی دیو نژند
برد آن روان جایگاه ستوه — برد سوی آن دوزخ تیز بیم
درون دوزخ تاریک اوش — هر آنچت که گفتم بگوید مران
بیاید بره اهرمن بسپرد — پس آن به که در کام دادار پاک
بخوبی ورا دی بود انوشه — زداد اسفندارمذ گفته شد
بگویم یکی داستان دلپذیر — بتقدیر دادار هر دو سرا
بسوی دماوند چون بنگرد — نگاهی کند هر چه باری دین
بگویم من از دا دخرداد و مرداد را — من از دا دخرداد و مرداد را

که بشنود از انشت استمان
جهان نو از زمین خرم و شاد بیت
همه کار زو کرده ام من فزون
بد و چند گونه جفا میرسد
ز آهنگ شیطان دارترس و سوز
حرامش کند پاک پروردگار
بزشت آمیزش پاک رای
بداده یکی دیو اندر جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بتابند سر
سخن گوید از زوی کبر و منی
چو وقتی که جان در جهان بسپرند
ز هیبت روانش کند بر دو نیم
که دانند خلقان نگوه از نهان
بگوشند تا خود نگردد هلاک
بر خلق گفتش پذیرفته شد
بگویم شب و روز نزد کرفدا
بگویم بتقدیر و لطف خدا

در صفت خورداد و امرداد امشاسفند و ضدّ آن

ستایم که دادار پاک نکو — که داند خلقان عیان و نهان — که خورداد و امرداد آن هر دوان — عزیزند پیش من آن نیکوان
بگو خلق را سر بسر همچنان — هم از چشمهٔ آب و رود و روان — هم آب زمین و هم از آسمان — سپردم بر و کرد پیش پاسبان
سپردم بخورداد آب روان — درخت و گیاه جهان سر بسر — همه او و دران بیحد و بیشمار — سپردم که تا باشد او کوشاد
بمرداد او را سپردم دگر — که بوی خوش و نغز آند رجهان — ز خورداد و مرداد باشد بدان
خورشهای خوش نیکوی خوش الطاف — کلی رنگ رنگی که هست اندچمن — همه میوهٔ نغز خوش رنگ و بو — همه خوردنیهای نغز و نکو
گل و سنبل و نسترن یاسمن — خورد خلق عالم شود ارزمید — ازیشان جهان هست آباد و شاد — همه خلق یابند زیشان مراد
ز خورداد و مرداد آید پدید — نبودی بعالم دگر هیچ چیز — بدادم چو آن آب و او را گر — بپایست عالم از و سر بسر
ندارد اگر او را و را آب نیز — خلایق پر از شوق نازان شدند — بکردست زیشان همه کار بار — شدند خلق با کارها استوار
ازیشان جهان شاد و خندان شدند — اوّل دادم اندر جهان آب را — ابر آب شد روی عالم بنا — دگر سبز شد او را و را هم گیاه
بروزی که کردم جهان را بنا — نشیند چو بر خوردن آن آب و نان — بگوشان نباید بگردن سخن — که اینکار بر دین نشاید بدان
بپارش کن از جملهٔ بندگان — همانست شیطان سخن میکند — دهم جای او در برابر من — که دیوان غذایش دهند آن بتن
هر آنکس خورد نان و حرفی زند — سپارم روانش برنج و بدرد — بخواهد زبنده مراین دل سیاه — سخن را بگوید که باشد گناه
بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد — بود بس گناهی عظیم و گران — نخواهم دگر چیزی از بندها — بجز ذکر نام سپاس خدا
سخن گفتن اندر سر آب و نان — گذارم ازو بلای گران — هر آنکس که دارد بگیتی سپاس — چنان دان که باشد همان جشنها
سپاسم چو هر کس کند در جهان — دگر گویم از داد امرداد را — که از داد امرداد باشد جهان — نباید کنم کارها را نهان
بداند همه داد خورداد را — بخواهد بهر کار پرداختن — بباید که بیند همه مشورد — روپیش هر موبدی برخرد
که هر کار خواهد بنا ساختن — که با مشورت کرد کرد دورا — دگر گفت جان آفرین کرد کار — بزرتشت پاکیزه نیک کار
بپرسد پس آنگه کند کارها — که شیطان فرستد بدینکار شان — که هست طارخ و طارخ ازنام شان — بدینکار آیند اندر جهان

چه هر چیز خوبی که من داده‌ام — خورشها به بنده فرستاده‌ام — نشینند و نوشند چو خوردنی — بیایند دو دیو اهریمنی

که باشد اگر خوردنی چون نبات — بود پرورنده بآب حیات — کند پیش خلقان بمانند زهر — میان آورند کینه و خشم و قهر

برایشان شود تلخ آن خوردنی — کند طارخ و خارخ این دشمنی — هر آنکس که بر کارشان بنگرد — روانش همانا بدوزخ برد

ز راتشت کردم ترا من اشو — که رادی و صافی و مردی نکو — خلایق همه را بده آگهی — کند تن خود از کار دیوان تهی

هر آنکس که بر کامشان کار کرد — برند سوی دوزخ روان پر ز درد — دو آن را که گفتم ز دیو لعین — همان طارخ و خارخ نازنین

روانی که وارد بسی آن گناه — ابر دوزخش چون بهند جایگاه — برد شان درون دوزخ تنگ و تار — اوّل آورد شربت هرمزدار

بگویند چون آدمی راه دوز — بخز این که تا بادت دل سروز — نشانند در دوزخ سهمناک — دهندش بسی هیبت ترسناک

بگویند چو فرمان ما بر دهٔ — روانت برما چو بسپرده‌ئ — بیاریم آرخون دا ز زمینی — بفرمان شیطان دیو لعین

دهندش بگویند کاینت خورش — دهیمت چنین روز و شب پرورش — دهندشان بسی هیبت و ترس و بیم — بخواهد کنند آنروان بر دو نیم

روان گوید آنگه بزاری و زار — نخواهم خورشها چنین ناگوار — چو گفت این روان خاک بر سر فشاند — همیگرد فریاد و حق کردیاد

نخواهم من این جور و این درد و غم — نخواهم زیاداش دیوان ستم — روان را چو بینند کاینها نخورد — اوّل طارخ ازوی بسی جور برد

بیاید همان طارخ بدگمان — ابر دست او بر عمودی گران — بدست دگر تیغ زهر آبدار — برآرد ابر آن روان بس دمار

چو طارخ بیند روان را چنین — ابر وی برآرد عمود آهنین — دمادم بر آن هر دو اشوفتنت — همی بر سر و مغزه کوفتن

ز نندش که بر خاک انبار شد — بدیشان بناکام همبار شد — چنین گفت سازندهٔ کارها — بزرتشت پیغمبر نیک رای

بروزی که دارم جهان سر بسر — چو سی و سه امشا سفندان دگر — بدان تو ز راتشت پاکیزه دین — که خرداد پیشم عزیز است یقین

شناسد هر آنکس که خرداد را — همانا که بشناخت انکس مرا — چنین گفت زرتشت کامی فنا — بگو تا بدانم من حال راز

اندر صفت خرداد روز و فروردینگان

چنین داد پاسخ جهان آفرین — که خرداد را کرده‌ام من گزین

ابر روز خرداد داده‌ام جهان — مه فروردین بود انیر ابدان — که عالم سر اسر همه ساختم — دگر کارها را بپرداختم

بدان روز عالم بدادم وجود — کیومرث آن روز آمد وجود — همان روز کورروز خرداد بود — مه فروردینی قدیمی نمود

بدادم همان فر من آدمی — همه کارهائی که بر عالم است
که دنیا ز آدم همی زیب یافت — سراسر بر جسم آن آدم است
بخواهد بمردا شو خره یافت — بخرد ادر روز مه فرودین — همی میشو مشیا نرستا رزمین
بخرداد طهمورث دیو بند — منش دادم و کردمش اجمند — بدادم دل و قوتش نیز زور
بکردم چنان من تنش اجمند — بدادم بد و خره و ورج و نور — که در پیش او بود دیوان به پیش — نهادی بدو زین و میشد سوار
تو بشنو ز داستش هفتمان — که بر کوه تو هیچ بر مردمان — ابر روز خورداد جمشید را — بدادم که بد مثل خورشید را
بدادم منش همچنان نو رمند — بدادم بد و اوج و نور بلند — ابر روز خورداد آمد برم — بد و خواستم دین بظلم آورم
بگفتم بد و سر بسر راه دین — بگفتم که جمشید دین بر گزین — بنالید و گفتا که ای کردگار — بخواهم کنی تو مرا شهریار
ز من خواست او تخت و مهر و کلاه — منش کردم اندر جهان پادشاه — بشد رفت دین و شد اندر جهان — برآمد بالبرز کوهی گران
چو کردند خلقان بگردون نگاه — عجایب بدیدند از روزراه — بگردون بدیدند دو خورشید — که هر دو ابر کوه چهره نمود
چو جمشید آمد بروی زمین — بماندند حیران خلایق برین — ستایش گرفتند پیش خدای — بنا زیم صنع تو ای رهنمای
چنین کردی این بنده را خوب چهر — که باشد بتابند گی هیچ مهر — دگر گفت زان پس جهان آفرین — که ز زشت پیغمبر پاک دین
سخنها بگویم که دانی دگر — پیامم چنین نزد خلقان ببر — که بر روز خورداد جمشید جم — دل اهرمن کرد او پر ز غم
مر آن روز را روز نو خواند و کرد — یکی جشن بس به دلفروز کرد — در دوزخ آنروز جمشید بست — بیامد بگیتی بشادی نشست
ببندد مرگ و درد و گزند و زیان — ببندند کینه و کبر شان و میان — چو بر سال هفتصد گذشته چنین — که شیطان رهی یافت اندر دلن
بیامد چو در پیش جمشید شاه — خرد از تنش بر دواز مین راه — به جمشید گردانرمان دشمنی — که او گرد بسیار گیتی منی
پس آنگاه ضحاک آمد پدید — بگینه میانش بارو برید — چو ضحاک شد در جهان شهریار — بر آورد از جان خلقان دمار
به بیداد گوشید و جور و ستم — فتاده همه خلق با درد و غم — بگوشید بر خون ناحق بسی — بمنجو استند شاهش هرکسی
سر آمد هزاره ز اهرمنی — بدادم یکی شاه دل روشنی — بخورداد روز اوزمادر نزاد — فریدون بد و نام ما در نهاد
فرستادم آنکه سروش اشو — نگه داشت آن طفل را بس نکو — چو نه ساله شد کودکی شیر خوار — بحکم سروش آنزمان شد سوار

بیامد بر سوی اروند رود
بدانجا رسید و سیاهش فرود

که فرمود ضحاک تازی بجای
که بر آب کشتی میفکن فرای

ستایش همه پیش یزدان کنید
همه امر یزدان بجای آورید

بارو مذر و آنکهی رخ نهاد
سپاهش بدنبال فتنه چو باد

بکردم من آن آب را بر دو غش
نیامد گزندی ابر او و رخش

بشادی همه سوی خشکی شدند
خلایق از آن شاه راضی شدند

بخرداد ضحاک کردش نهید
که او ماند برجاه دل مستمند

سیاوخش کاوس کی را دگر
بخرداد داد دم من آن نامور

شب جشن خرداد می پاک خورد
که کیخسرو از پاک مادر بزاد

بلهراسپ شاهی بخرداد داد
زعدلش جهان گشت آباد و شاد

زمین را بتری ستد زان گرد تاب
جهانرا ستد باز از افراسیاب

پشوتن بیاید هم از گنگدژ
روا می کند در جهان دین ویژ

چنین گفت دادار علم و خرد
که بشنوز من گفتش از نیک و بد

بخورداد نزدیک من آمدی
بهمپرسشی محرم من شدی

روی چون بنزدیک کشتاسپ شاه
بخرداد داد تو کرد و گواه

هزاره چو از من بیاید بسر
که چون بگذرد یک هزاری دگر

هزاره بدینا که چون بگذرد
یکی مرد پاکیزه پیدا شود

ابر روز خرداد آید پدید
پرسیدن زرتشت از آشکارا شدن دین در آخر زمان و پاسخ دادن او مر زرتشت را

تو بشنوز زرتشت اسفندمان
درآمدم طلب کرد کشتی زآن

فریدون چو بشنید این گفتهٔ
بگفت این و بنهاد سر بر زمین

بشد سوی دریای ژرف اندرون
زدریا برون تاخت با لشکر آن

بخرداد روز آفریدون شاه
دگر روز خرداد هم گیقباد

منش پاک کردم روان بیگناه
بخرداد کیخسرو ارزمان

بخرداد کین پدر باز خواست
مه فرورین و بخرداد روز

بخورداد روز و در آن ماه پاک
ابر روز خرداد همچون بدان

پدیرفت دینم بخرداد روز
بگوشند خلقان ابر راه دین

زمانه شود آنزمان تنگ و تار
که بهرام خوانند او را بنام

بگفتا که ترسم زشاه جهان
بشد تند و برلشکرش زد ندا

بنالید در پیش جان آفرین
بجایی بودم منش همنون

نیامد برامشان گزند و زیان
رسانیدم او را بر تخت گاه

بکردم منش شاه با عدل و داد
جدا کو شد از دست دشمن تباه

شده وی بفیروزی کی دشمنان
زافراسیاب او جهان کرد راست

با یران زمین از ره درد و سوز
زند سام نیرم همی اژدهاک

بدادم تو زرتشت اسفندمان
که زین دین شدی نامور در جهان

پذیرند دینم همه بر یقین
که خلقان ابر دل شوند بیقرار

از و خلق عالم شود شاد کام
بی دیو و ارونه خواهد برید

که گفتم بتو راز فاش و نهان

زراتشت پرسیدگای کردگار — توانا و دانا و پیروردگار — بزرگ و کشاینده کارها — یکی خواست دارم به پیشت خدا

که خواهد شدن دین به آشکار — که گیرد دگر باره این دین قرار — جوابش چنین داد دادار راد — بزرتشت پیغمبر پاک زاد

تو بشنو که گویم دگر حال را — دگر باز چون میشود دین روا — که اندر نژاد و نشخص دگر — بگویم بدو دین به سر سر

که او شیدرست نام آنروز دین — در آنروز کارش کنم من گزین — بخورداد در روز آید اندر وجود — کمر بسته در راه دین خواهد بود

بدو من بسی ارجمندی دهم — بجان تو برادو بلندی دهم — بیاید به پیشم هم از بهر دین — که از وی شکن راه این دین یقین

کند روز خرداد این دین روا — که خلقان پذیرند آئین ورا — دگر آنکه خواهد شدن رستخیز — بدیوان و شیطان کنم من ستیز

پی دیو درو مذ را برکنم — جهان را ز دیوان چو خالی کنم — روان که کرده سپاس خدا — برآرم من او را ز جور و جفا

هر آنکس که کوشید اندر کنا — دهم من بر رستخیز جزا — بخورداد در روز و مرورین — شود رستخیز اندر آنم یقین

عزیز است خورداد پیشم بدان — که روز عزیز است زیباچان — چو اینها که گفتم ترا ای اشو — بدان روز کردم من این را نکو

ز خرداد و مرداد گفتم تمام — فرمودن اورمزد با زرتشت در صفت دیبا در ایزد — بود نام حق بر زفانم مدام

کنم دیبا در سخن را روا — زداد شش گویند خلق خدا — که آن دیبا در عزیز است برم — ابر جان شیرین تو ئی خوشترم

ابر داد دی خلق را باز گو — به پیشم عزیز است و با آب روی — هر آنکس ابر دز کرمن برود — پرستش مرا چون بخواهد کند

ندارد بدل هیچ آن شک مدام — کروثمان دهم جایگاهش مقام — عزیز است آن بنده اندر برم — ز هر بندگان باشد او خوشترم

بدو میدهم جای از تخت زر — کنم جامه زرین مرا و را بر — بدارم بشادی و نازش نگاه — دهم در کروثمان وجایگاه

وگر چون پرستش هر آنکس کند — اگر چون شکی بر دلش آورد — بداند هستم بیارای سر — که دادم دل بندها را خبر

وگر گو بدل ناورد شک بتن — بهشتش دهم من مقام و وطن — نخواهد دگر کس پرستش کند — نباید بمال و بزر بستگرد

اگر گو شد از بهرهٔ مال و زر — بدانم منش بنده آماد گر — روانش بهشتی چو باشد اگر — که بی بهره گردد همو سر بسر

زهستگانش دهم من مقام — که باشد تن آن جایگاهش مقام — هر آنکس که بر دل چو شک آورد — بخواهد پرستش مرا او کند

بگوید که افسار است این سخن — دروغست نی راست ستر است این — دهم جای او دوزخ تنگ و تار — که دیوان کنند روانش شکار

عذابش دهد دیو آهرمنی — بخوردش دهد بد روهم زینی — بتر زین دگر در جهان هیچ نیست — همانست کو دین من دشمنیست

اندر صفت آذر ایزد فیروز گر میفرماید

همی داد آن دیو پیآور بود — بمن داد آذر بکین آشکار — چنین پاسخش داد یزدان پاک — که بر راستی سر بر نگرد

ز راه نشست پرسید کای کرد گار — که هست او خره ناک روشن روان — که من آذر پاک کردم کزین

بود آذر پاک از نور من — که هست او خره ناک روشن روان — از و روشنائی بود در جهان — کز و نور یابد بدن در نهان

که باشد ز آذر همه روشنی — بسوزد از و بیخ اهرمنی — خرد از تن او شهریاری دهد — که در دو جهان کامگاری دهد

بروزی که کاوس اندر هرا — بیامد کز او جنبک سازد بما — بدو رحم کردم نیامد زیان — فرو داد و یزدان ازو آسمان

از و بستدم خره و درج و نور — نه عقلش بد و دانش و فر و زور — بدی چند روزی خوش کار و بار — نه بر شاهیش بود او اختیار

ز بهر سیاوخش بخشید مش — دگر باره از نو چو بگرید مش — با آذر خره من بگفتم دگر — که دادش بخره و درج و فر

چو کیخسرو از پاک مادر بزاد — بگردم منش شاه با عدل و داد — بایران چو بر پادشاهی نشست — در غم ابر روی عالم ببست

بشد طوس در پیش کاوس شاه — نخواهیم کیخسرو بر تخت گاه — فریبرز بر پادشاهی نشان — که هست او ز تخم تور و شهر و ران

چنین گفت کاوس کای پرخرد — دلم هر دو با هم یکی بشمرد — یکی ملک باشد ز جاد و گران — همه پرفسونند زان ملک و مان

ز بهمن آن ملک نامش بود — نماند کسی کاندر آنجا رود — هر آنکس که گیرد همان ملک را — دهم من ورا تخت و تاج و کلاه

فریبرز شد با سپاهی گران — نه بگرفت آن ملک جاد و گران — چو باز آمد آن با بسیچ دل — بداو نا توان خوار و زار و خجل

بفرمود کاوس بار دگر — به کیخسرو آن شاه نو نامور — بگفتا ببر خود سپاهی گران — گرفتی اگر ملک جاد و گران

کنم من بایران ترا پادشاه — سپارم بتو سر بسر ملک را — بشد شاه کیخسرو تاجدار — بهمرا ه بر داو سه بیشمار

همانگه چو نزدیک آن در رسید — دو چشمش یکی خوردهٔ نور دید — چو مرغی فرود آمد اندر هوا — نشست او ابر کوش آن خرگهٔ را

ابر خوردهٔ نور او در کشسب — که بنشسته بود او ابر کوش اوی — ز بهمن از خوردهٔ او گرفت — که خلق جهان ماند ز و در شگفت

چو باز آمد از خرگهٔ و درج و نور — ز تا بندگی چهره مانند حور — بشاهی بنشست از بر تختگاه — که از نور آذر که بر دی فتاد

از آنشه جهان گشت خندان و شاد — همه خلق را جور و غم شد زیاد — چو دستور جاماسپ دانا و راد

ازو یافت بس دانش و عقل و هوش — که از دانشش خلق بد در خموش — و بد خزه و ویرج دستور را — د بد نور قدری ابر پادشا

چو شاهی کزو خزه آذرست — جهانی ز عدلش خوش و خرمست — هر آنکس که خواهد مرادش دهش — گشاده شود آن غم و مشکلش

بباید که این را بدل آورد — که خیرات در روزگار آورد — باد چو خیرات کردی روا ست — چو اکاندران نور هر دو سراست

به آخر خزه گفته شد گفتنم — خرد ده خدایا روان و تنم — زبان برگشایم بآبان دگر — هم از پاک لطف تو ای داد گر

در صفت آبان روز میفرماید

ز راتشت بنهاد سر بر زمین — بهر دو جهان پادشاهی یقین — ز لطفت کنم خواست وزی رستگا — بنالید در پیش جان آفرین

بگفتا که ای داور داد دین — که پرسم ز تو راز دل بیشمار — تو هستی دربستهار الکلید — تو دانندهٔ خود عیان و نهان

ز کستاخیم حق تو معذور دار — که گویم یکایک بخلق جهان — کریم و توانا توئی پاک ذات — دو عالم تو از لطف گردی پدید

بپرسم ز تو راز فاش و نهان — که بشنو تو زشت از نیک و بد — که آبان خودش آب باشد بدان — بکن روز آبان نیاد عیان

چنین گفت یزدان علم و خرد — هم از خود من این کرده ام آشکار — که به رود بر سوی مشرق بود — که او هست بر روی هر دو جهان

که بی او دو عالم مدار و قرار — که آید بر نیم دنیا بدان — دگر چار صد رود چون مهر دوست — که در جانب نیم دنیا شود

که ارد مذ رود ست بمغرب روان — که آبان بود خود ز فاش و نهان — هر آبی که باشد ز کاه زرین — که آبادی ملک و دامان ازوست

همه چشمهٔ آب و رود روان — خلایق از و شاد و خندان بود — هر آنکس که بر آب آزار داد — دگر آب آن زند کانی یقین

همه اندران آب آبان بود — مر اسر همه مردمان را بگو — همانست که شادی می اشبهاد

در صفت خورشید ایزد میگوید

دگر داستان گویم از روز خیر — بده عقلم از گفتنش دلپذیر — کریم و بزرگ و توانا توئی — که آبادم بنیاد و دانا توئی

تو خود بر دل من دهی آگهی — ز لطف خودت عقل و هوشم نهی — که گویم سخنها ز جود تو چنان — سر اسر پسندند خلق جهان

ز راتشت پرسید کامی بسما — دگر خواستارم بپیشت خدا — که باشند خلقان ز من یادگیر — بپرسم سخنهای از داد خیر

چنین گفت دادار گوخر بود — ز نورش جهان شاد و خرم شود — بدادم بدو خزه و ویرج و نوا — بر آید چو بر کوه تابنده هور

چو نورش بتابد بروی جهان — خلایق شوند آنزمان شادمان — بر آید چو آن مهره روشنی — بسوزد بر و بیخ اهرمنی

چو در عرش گردون کبود روشن شود — ز بازار اهرمنان بشکند — ز گردون نشیند چو بر کاه هور — از و هرد و گیهان شود پر ز نور

بشب در چو دیو و دد آج آنران — فشانند ناپاکی اندر جهان — بسازند جمله جهان را پلید — شوند آن تبار یکی اندر پدید

سحر گه که خورمی برآید ز کوه — ز نورش بگردند دیوان ستوه — گریزند از نور شان در دمند — دوازند ایشان بدوزخ دمند

زمین و چه و چشمه و رودها — بر و بحر و دریا و کان کوهها — شود پاک از نور خور این همه — رود دور ناپاکی آن از نبه

شه عالم آن آفتاب روان — بود قبله از نور حق در جهان — نتابد اگر نور خود بی گمان — شود جمله زیر و زبر اینچنان

ز خورشید هر دو جهان روشنست — بدیوان و اهرمنان دشمنست — همه بندهٔ انس و جن جهان — هم از نور خور میشود شادمان

گیاهی که روید همی بر زمین — همان نور خورشید خواهد یقین — نیندازد اندر جهان نور هور — همه خلق گردد دلی بی صبور

همه کشت و رز و درختان و دار — چو نورش نباشد نیاید ببار — چو خورشید تابد برآسمان — شود تنگ و تاریک و جهی جهان

چو خورشید از کار و بار مدار — بگو خلق تا باشند زین استوار — بگین راز بر خلق این آشکار — ستایش بخواهند روزی ستا

فریضه همینست اندر جهان — ستایش بخورشید کردن بدان — هر آنکس نخواهد نیایش اگر — سیارم روانش نهاد سقر

بمردم بگو تا بدانند همه — که این گفته و حرف را اندهمه — سپردم بخورشید هر دو سرا — که تا رو شنائی دهد خلق را

در صفت ماه روز میفرماید

دگر بار ه پرسید زرتشت دین — که ای پادشاه زمان و زمین — بزرتشت پیغمبر دلنواز

بمن برگشا راز آن ماه را — که او در چه کار است از فر خدا — چنین گفت دادار دنای راز

که شیطان چنین کرد کار زیان — که شب او بدید آورد از جهان — کند بندهٔ دام من را تباه — بدادم من از عرش کردنده ماه

بنودی اگر ماه بر آسمان — تبه میشدی جمله خلق جهان — بتابد که اندر جهان نور او — شود دیو ها مینت از زور او

که اهرمن زشت وارونه را — بخواهد کند بندها را تباه — چو دیدند دیوان خره نور ماه — بدوزخ دوازندشان وسیاه

بخلقان تو برگو که ماهی سه بار — در ینگار کوشند دل استوار — که در پیش آمه نیایش کنند — بصدق تمامش ستایش کنند

مرادی که خواهد همه بندگان — بیابند از ماه روشنروان — دهد زود کام دل خلق را — امیدی بخواهند بگذر روا

در صفت تیر ایزد میفرماید

چو گفتهٔ ماه آمد بسر — سخنهای از تیر گویم دگر

دگر باره پرسید زرتشت دین — ز دانای هفت آسمان و زمین — دگر کار آن تیر با من بگوی — که گویم بخلق جهان جمله اوی

جوابش چنین داد آنرنهای — که با دست تیر ست اینکارها — که آن تیر هم بر تشتر بود — که از ابر بارندگی ها شود

بدادم بدان ابر من جنت‌السیار — که خلقان کند شاد امید وار — فرود آید اندر زمین از هوا — نخواهد برد در فلک آب را

رود در فراز اندره اوروان — از آنجای برد ارد آب گران — چو بادی برآید ابر آسمان — فرو باشد آن آب اندر جهان

بسی در جهان رحم و رحمت کند — بخلق جهان شادمانی دهد — ببارد اگر آب بارندگی — ببودی یکی آدمی زندگی

ز بارندگی عالم آباد هست — توانند خلقان بشادی نشست — ز بارندگی مایهٔ عالم است — از و خلق شاد و دل خرم است

ز بارندگی سر بسر این جهان — همه خلق شادند در و شهران — ز بارندگی آید اینها وجود — وز و در جهانست بسیار سود

همه کار تشتر برادی بود — کز و سر بسر شوق شادی بود — از آن چشمهٔ آب دهی روان — زیادت شود هر بسر در جهان

ز سال که بارندگی شد بدان — خلایق بود سر بسر شادمان — ستاره که باشد بنامش فتند — مهیلی که خلقان نظاره کنند

همان هفتوه رنگ را هم دگر — سپردم بدانها بدان نامور — ستاره که من دادم از آسمان — سپردم ابر تیر روز و شبان

که عمر کسی چون بتن بگسلد — که شیطان بدو دشمنی ها کند — بخوانند تا حاجت آید روا

که من جنت‌السیار را همه مردمان — بتشتر بدادم هم از بهر جان — که عمر خلایق بدستش بود — ستانند کهی عمر و کاهی دهد

ز عالم کسی چونکه بی جان شود — کند خواست تا عمرش افزون بود — بنالند بر تیر امشاسفند — که تا عمر آنکس کند او بلند

در آنروز خیرات کردن رواست — مرادی بخواهند خواندن سزاست — بگو خلق تا خیر خیرات را — کند روز تیر و بخوانند دعا

که از تیر شان کام حاصل شود — که او عمر خلقان زیاده کند — ابر دست تیر ست اینکارها — سپردم بدو عمر هر بندها

دگر باره پرسید زرتشت کفت ای خدا — در صفت کوش ایزدی فرماید — همه کار آن کوش را نکم نما

بگفتا که زرتشت و پاک و اشو — سر اسر همه تند بارا نجو — همه دام آن بهمن امشاسفند — سپردم بدان کوش نک بلند

ز انسان و جنس و زمر و نجکان — بگردم مر او را همه پاسبان — شب و روز اندر جهان هفت بار — بگردد بو و شان کو شدار

که نماید از ایشان کزند و زیان — نکهبانشان هست روز و شبان — که شیطان و اورنه پر گناه — بسازد همه دام بهمن تباه

نهیبو کرا و چنین پاسبان — ز حیوان نهیبو دی یک در جهان — ز خنک پلنگ و نهنگ ز رگرگ — ز دست دد ان گران و سترگ
کر آن کوشش رنگش خفیست کار — کنا یاوری با همه شهریار — بروزی که جمشید شاه جهان — ابا خنک دیوان بشد ناگهان
دد و دیو و شیطان بگردش شتاب — دو رو واصل بیاوری او رسید — که از خنک شیطان او فتح دید
همه کار شیطان بهم شکست — بر آمد در دوزخ آنگاه بست — هم از زهمت کوش زنگ نکو — چو شاه فریدون پی نیک خو
با لبرز کوه کرد ضحاک بند — بدش یاری کوش ایزد ارجمند — که شاه فریدون با فرّ و نور — جهان را کرفت او بفرهنگ و زور
بیاریش کوش ایزد آمد فراز — که بکرفت روی جهان سرفراز — رسیده دکر باره با یاریش — که ضحاک را برد ماوندکش
به بندکرانش چنان سخت بست — همه جسم و جانش بهم بشکست — در آن چاه تاریکش آویختن — همینجا استش خون او ریختن
بفرمود کوش ایزد نیک دان — که ابا یل فریدون شاه جهان — که بکذار در تنک تاریک چاه — که بی بهره باشد ز خورشید و ماه
که از کردهٔ خود عقوبت کشد — درین چاه او رنج و سختی برد — سپردن در آن چاه ضحاک را — برح شرمسار و روان پر کناه
بیامد فریدون بشاهی نشست — در غم بروی خلایق ببست — بروزی که کیخسرو پاک زاد — رخی خود ابر سوی کینه نهاد
بشد چون بر جنک افراسیاب — که کیرد مر آن بدرک اندر شتاب — ابا کروچار پرستیش کریخت — برفت او بر غار کوهی نشست
چو کوش آمد بیاری دکر — بکفتا بکیخسرو ی نامور — بکفتا تنش کرم از بند دین — بیارم نزد تو شاه کزین
بشد تا بر بدرکت بی هنر — در افکند کشتی بروی خبر — سر بدرکان آمد آنم ببند — کشانش بیاورد خوار و نژند
بر شاه کیخسرو او را ببرد — مر آن بدکها را بدستش سپرد — ابر خون اغریرث پاک ورا — که او بود مردی ابا رای و داد
دکر نیز از بهر خون پدرش — سپرد آنزمانش بدست پسرش — بسی داشت او کین افراسیاب — سرش را ببرید و بهمانم شتاب
بیاری کوش ایزد ارجمند — در افتاد آنجا دوی ناپسند — ز کوشش ایزدش اینهمه همّتست — که از نور او اینچنین رحمتست
که یاری رساناد بخلق خدا — چنین دستکیر دهد دوسرا — اکر کوش نکست این کارها — بپایان رسانیدم این کفتها

در صفت دیپهر ایزد میکوید

دکر کفت زرتشت پاکیزه رای — که ای کرد کار جهان رهنمای — تو بر کو مین راز آن دیپهر — بفرمان داد ار عرش و سپهر
که اندر چه کار است آنجا بچهر — که اندر چه کار است آنجا بچهر

جوابش چنین داد جان آفرین — که زرتشت کردم ترا من گزین — تو اینها یکایک بمردم بگو — که اندر چه کارست آن دی نکو

خلایق چو افتد بجور و ستم — چو آید ابر خلق آن جور و غم — چو بیچاره گردند در کار شان — که افتد بدرد و بلای گران

زبیچارگی چون بماند ز کار — بخواهد همان دی بیاری یار — رهاند مر آنرا هم از جور و غم — ز جور و جفا و بدی و ستم

همان دی بخلقان چو یاری کند — دل خلق از غم بیرون برد — که امیدی که خواهی تو از وی بخواه — که گردد همه حاجتت زود روا

در عالم بدادم کهنبار را — بزرگست اینکار و این گردها — کهنبار را من بکردم عزیز — که دارد ابر دیو و شیطان گریز

ابا جمله خلقان سراسر بگو — تو زرتشت دیندار پاک و شو — بسوی کهنبار هر کس رود — بدیها ازو جملگی بگذرد

ندارد بدل آنشک و شبهتی — بگو شد براه درست و بهی — کنم جای او در بهشت برین — دهم مزد و کرفه بدو بس یقین

کسی کو بخنکست صلح آورد — هم از آشتی رای پیدا کند — روانش فشانم نگاه زرین — کرو ثمان دهم جایگاهش گزین

کسی کو بگبو شد ابر جنگ و کین — که تا خلق من را کند دل غمین — بیارد بسی کین و جنگ از میان — شود شاد اهرمین بدگمان

چو بنده درین کار پرغم شود — دل من ازین هجر پرغم شود — بجای تماشا و عیش و نشاط — نباید که باشد بدل بد رباط

در صفت مهر ایزد میگوید

هم از داد و انصاف آن سپهر — ز راتشت گفتم ترا خوب بهر

بپرسید زرتشت دین بهی — بباید که یزدان تو پاسخ دهی — بپرسم هم از داد آن مهر را — تو این راز را نیز بر من گشا

که آن مهر ایزد بود در چه کار — بفرمانت ای داور کردکار — جوابش چنین داد دادار راد — که مهر ایزد است اندر نیکار شاد

نشسته ابر تخت زر با شکوه — مقامش بود تا بالبرز کوه — همه داوری داد ملیو بدوی — سپردم سراسر کروهاگردی

بدادم بسی مهر من خود بدو — که تا بندخلقان بدارد نکو — دل مهر ایزد بود پر ز مهر — که تا بد بروی زمین و سپهر

کسی کو ز عالم چو جان بسپرد — روانش ز قالب چو بیرون شود — بود تا بچارم در آنجا روان — بود نزد آن جایب خورد روان

چو روز چهارم بیاید روان — رسد چون بالبرز کوه گران — بایستد در آنجا بسی ترسناک — که ناگاه گردد روانش هلاک

همان مهر فرماید از صدق دل — که آید بپیشش نماند خجل — بالای کوه آید آنم روان — بایستد در آنجای دل ناتوان

همان مهر ایزد بود مهردار — بخواهد روا نرا کند خوار و زار — دو دیده گشاید همانم روان — نظاره کند جیغنو پل گران

بترسد بد انجا ز بیم و جفا | که ناگاه گردد روان بی نوا | بیایند امشاسفندان فراز | به پیش همان مهر گیتی نواز
نشسته همان مهر ایزد بتخت | روان کز بهشتی بود نیکبخت | بگوید روا نزا که آید به پیش | شمارد مر آن کرده را نکم و بیش
روان چون بیاید بدانجایگاه | ستاوند امشاسفندان بپا | برد در گروثمان و را بی گزند | همه شاد و خندان دل ارجمند
چو شیطان وارونه زشت کار | یکی دیو دارد دست بس نابکار | که اندر سر پل نگهبان بود | گر او موکل مر روانان بود
دل مهر ایزد بکند داوری | بدارد بسی داور نیکوئی | چو آسمنوغ در وند باشد اگر | بخواهد روانش رود در سقر
چو بینند آنگاه راز حد گذشت | همه داور از راه یزدان بگشت | بیاید همان دیو وارونه راه | کشانش برد آنروان پرگناه
برد شان ابر دوزخش بسپرد | هم از دست دیوان سیاست برد | بپرسید زرتشت اسفنتمان | گرای داور داوران عنیدان
چو پرسم ازین گفته بر من گشا | ز مهر درج راز بر من نما | که هست آن گناهی عظیم و گران | بمن باز گوای خدای جهان
جوابش چنین داد آن کردگار | یکایک کنم در برت آشکار | چو فردا روی سوی گیتی سرا | بباید که آگه کنی خلق را
گنه باشد از مهر درجی گران | گزان یابد اهرمن بدگمان | اوّل آنکه گوید حرفی اگر | کند کار اظهار با خود دگر
نگردند آنحرف از حد گذشت | با قرار آنکس درستی نگشت | سه صد سال در دوزخش جایگاه | زپیمان شکن جا گهش این سزاست
روانش دهم دوزخ تنگ تار | ابر دست دیوان بی زنهار | دوم آنکه دستی بدستی زنند | ابا یک دگر لفظ پیمان کنند
زپیمان هر آن کس که نارد بجا | روانش گشد بیش درد و جفا | دو سیصد شماریم شان در سقر | ابا اهرمن هر دمش او بتر
عقوبت گشد در برا هرمن | کنند آن در جا عقوبت بتن | سوم تا بگو مردمان بشنوند | دهد باز چون گوسفندی خرند
خرد و دهد باز آن را بدو | ز احوال آن کس بگویم بتو | بهفتصد زسالش بدوزخ رود | بجز او عقوبت بایشان دهند
چهارم کسی گو خرد چارپا | زکاو و خر و استر و اسب را | چو اقرار انکار کرده چنین | ز اقرار خود باز گردد همان
دوره چار صد بیم دوزخ برد | کسی کاین سخن گوش او نشنود | اگر نشنود او نترسد ازین | نشود او ابا اهرمن هم نشین
روانش ابر سال نهصد فرفن | سپارم به اهرمن پرفسون | به پنجم کسی گو بوصلت رود | ستاند اگر دختری یا دهد
چو او گفت از گفته اش برگذشت | همانست شیطان چو پیمان گذشت | که مهرست پیوند من در جهان | که خلقان ستاده به پیوندشان

هر آنکس که بر عهد پیمان شکست — یقین دان که او بند شیطان نشست — روانش ابر سال نهصد فزون — سپارم بابرمن بدفسون

چو شاگرد کو بد بباستا دسرد — دگر لفظ نقلست بروی برد — روانش ابر سال نهصد از آن — سپارم بابرمن بدکنان

ششم کو میت تا بدانی کمر — زمینی که چون کس ستاند زکر — ستاند زمین را و پس داد به — روانش خواند در سقر میرد

اگر خانهٔ ملک ده باشد آن — چو بشکست پیمان تو اینرا بدان — هزارش زسال آنرد ان بیم دار — بود پیش ابرمن نابکار

جوانی که من دادم اندر جهان — گر و زندگانی کند بندگان — مدار جهان اندر و داده ام — من از و بست خود آب بگشاده ام

هر آنکس کند شرط از بهر آب — زجا هم همیشه ستان آب ناب — کسی کو دهد آب و شک آورد — بخواهد که او لفظ خود بشکند

زهفتصد فزون سال از بیم تار — نیابد ابر دوزخ او رستگار — چو اقرار نو زود کرد و ندکس — از آن بر دوان هر که شد بد پلید

بد و زخ همو سال نهصد جفا — کشد زین کنه پیش ابرمنا — هر آنکس که او لفظ پیمان شکست — یقین دان که او بند شیطان نشست

تو بر کو زرا تشت اسفندمان — بخلق جهان تا بدانند شان — که خود را بپرهیز داز این گناه — نسازد روان خود از غم سیاه

وسیله چنین کو همی ساختم — که مهر از دلش ویژه بند اختم — همان مهر من دادم از دل ابر — خلایق بنزدش کنم خوبچهر

که دادور رهی دار و از راستی — نخواهد بکس کمی و کاستی — چو بیند روانی که دارد گناه — سپارم بنا کام او را بجا

یکی گرز زیبا بدو ساختم — بدان گرز نوعی بپرداختم — بدادم بدان گرز بس درج و نور — بر نگی که دارد چو تابنده هور

که تا بد بدو خوره و روشنی — که سوزد بدو بیخ اهرمنی — منش دادم و گفتم ای مهر من — بسوزان تو بیخ و بن اهرمن

بفرمود پس تا بروزی سه بار — همین گرز بر سوی دوزخ بدار — که جمله روانان نگردد تباه — اگر چونکه بستند شان بر گناه

بمهر ایزد این کار فرموده ایم — بسی مهر بانو بهپیوده ایم — من این گفته از مهر ایزد تمام — سروش اشو را بگویم بکام

در صفت سروش اشو میگوید

که او در چه کار است اندر جهان — بفرمان دارندهٔ عنید ان

زراتشت گفتا که پروردگار — بزرگ و توانا و هم کردگار — کنم خواست از لطفهای بی نیاز — که پرسم دگر باره احوال راز

سروش اشو را سپردی چه کار — بمن برگشا زود پروردگار — بگفتا که دادم سروش اشو — که تا جمله خلقان بدارد نکو

سپردم بدو سر بسر آنچنان — سراسر همه جملگی بندگان — نگهدار باشد همه بنده راه — بدارد خلایق زهر بدنگاه

که بنده بود همچو طفلی بشیر — نگهبان بنده بود و دلپذیر — بفرمودمش تا شبی هفت بار — بگردد بگرد جهان استوار

زرا نشست بر کوه تا بندگان — که باشد درین فکر روز و شبان — که از بنده خواهد سروش اشو — بهر شب سروش بیشت خواند نکو

بهر خانه چون بخواند اگر — سروش بیشت اپس دست آسپرس — گزندی نه بیند در آن خاندان — شود سود و شان دور گردد زیان

تو بر کوه زرا نشست استوار — ابا جمله خلقان روی جهان — کسی چو بخواند بخواب گران — به بیند بشب اهرمن بدگمان

فرستد یکی دیو اندر جهان — فریبد درون خواب آمرزدان — بیاید بر صورت خوب و شاد — رباید دل مردم از دین و داد

بایستا بر چشم خندان کنان — رباید دل جمله خلق جهان — به یکپاره زان نایمان شود — بر خلق شادان و خندان بود

چو خواهد سراسر همه بندگان — که آن دیو وارونه بدگمان — بخواهد رباید همه بنده را — کند شعر از جسم آدم جدا

ابا آب زرد اغ نثلوا را — بشوید زمین بر نهد دست را — اوستا اگر خواند اندر زمان — بیاید زمن پور روشنروان

بروزی که آید همان رستخیز — که آید بر جان شیطان ستیز — پی او یکی پور آرم پدید — شود جسم و جانش بدو آرمید

نخواند اگر چون اوستای خواب — بماند روانش بگور و عذاب — همانست که یک دیو را ناگهان — یکی بچه آرد زنو در جهان

برون آرد آن دیو بچه بهمان — نگهدار وش بچه همچون روان — یکی دیو بچه بپیش رسد — که کوئی جهانرا بدم در کشد

روان چو رسد بر سه چینود — دوان آید آن دیو مانند دد — روانرا بگیرد بسهم اوزراه — که فرزندت ام پدر جای خواه

پدر چونکه بر سوی فرزند دید — بترسید و بر جای خود بنگرید — سر خود فرو کرد یک دم نگاه — کشیدش همان دیو بر جایگاه

زرا نشست با بندگان کوی راه — که تا دور باشند از این گناه — پس آنگاه گر خواب افتد کسی — اوستا بخواند گر او خوب بس

پس از نشستن داغ اندام خویش — بشوید کند پاک ایمرد کیش — دگر بار بشنود گفتار نو — که باشد خلایق ازین خوب رو

یکی مرغ را آفریدم نکو — که باشد بر چهره خوب رو — بر پای عرشش بود جای آن — که مرغ سروش نخواند شان

شب تیره چون آید اندر جهان — که تا در فریبد همه بندگان — زند دو رخ در آیند دیوان هزار — که بفریبد این مرد مانرا نگاه

چو شب آنکهی بر دو بهره شود — اوشیهن که آن رخ بدید آورد — خروسیست در پای عرشم چو ما — بخوبی توان کرد روی نگاه

بیاید سروش اشو در زمان — زند دست بر پشت او در نهان — چو از خواب بیدار کرد و خروس — کشاید همان دیده آبنوس

زند بال برهم ابر نام من — خروشان سراسر همه تن بتن — خروس آنکه بانگ چو برزند — همه کار را هر یمان بشکند
خروسان که هستند اندر جهان — همه ارجمند و ورشنوان — درآیند فریاد کفتش گذار — همی اوست خوانند یکنوع سپار
همه کار شیطان شکسته شود — دم دیو بد رای بسته شود — بد و زخ دوارند دیوان همه — ابر روی عالم نگردن کنه
خروسیست اندر برهرم کرزین — که مرغ اشوهست بنگر یقین — هر آنکس که قصد خروسی کند — بخواهد که او سر خروسی برد
همانست کشت او یکی مرد را — روانش کنم همچنان من تباه — سپارم ابر دوزخش جاودان — ابر بیم دوزخ ورا بیکران
ابر دست اهرمن نابکار — کشد جور و رنج و جفا بیشمار — بزرتشت گفتا حدیثی دگر — بگویم بخلقان پیامی ببر
بگوشان کزین کارها بگذرند — مبادا که آید بدل بر کزند — زن کس که او بیند از خواجه بیش — بچربی اگر آورند او بپیش
فرمیند او را بگردن زبان — بسازند پیوندش از جسم و جان — زهر بار با او که جمع شود — بسی شوم و ناپاک و بدرگ بود
که چو جمع گردند با یک دگر — بلرزد زمان و زمین سر بسر — که طفلی گر آید ازیشان وجود — بعالم نخواهد پدید اندر بود
به پیشیم چنین است پاک ایزدی — که گویم ترا من بخلقان بگو — چو فرزند ایشان بیارش رسد — بگویم که باده فره چون کشد
همانست که فرزند نو خواسته — که باشد نکو او بپرداخته — بود سال آمرد تا پنج بیست — بصد سالش اندر جهان کس نبیند
همین است این نوع چو فرزند را — بسوزد درار دهشتش ورا — همانست که خود بر آتش نهاد — بسوزد و را بر در آب داد
که چندانش باده فرست آنگناه — که کرد در روانش بد و زخ تباه — دهم جای او در دوزخ تنگ و تار — که تا جاودان کی شود رستگار
زراتشت بر گو تو با بنگان — که پرهیزد از این گناه گران — که شیطان وارونه نابکار — یکی دیو دادست پتیاره وار
که هیشم بود نام آن دیو زشت — بخواهد کند خلق دور از بهشت — سراسر بگردد بگرد جهان — فریبد زراه بهی مردمان
همان هیشم بدرگ نابکار — بعالم بگردد شبی هفت بار — دهد مردمان را همه خیرگی — برد باکنه کردنش چیرگی
هر آن کار کزوی نباشد بتر — بگوید که خلقان کنند زود تر — بود شان بدزدی و کابدی — به بیداد کوشند و نابخردی
دهد شان دلیری و یاری کند — به پیچد روان شان زراه خرد — هر آنکس بفرمان او کار کرد — سپرداورو انش اباریخ و درد
بناگاه آید اجل برسرش — رباید همی جان ازان پیکرش — دهد جان و آید روانش برون — برد قالبش سوی دوزخ درون

۲۲ ۷۰ م

بیام چهارم بیاید روان — برجیند و پل بایستد چنان — چو مهر و خورشید رخشنده دان — فرو هر اشوان بدل شادمان

چو امشاسفندان ببیند روان — نماند بپشت و کند رخ نهان — ستاده روان همچنان شرمسار — پر از ترس و بیم و دل بی قرار

همانگاه هیشم بیاید دوان — اباچند دیوان بتیارگان — یکی دیو مانند دیوی سیاه — برشتی توان کرد و بروی نگاه

سرش برکشیده ابر آسمان — چو پهناش گیرد دو نیمی جهان — دو شاخش بلند است چون دو چنار — همه بیش او هست هم رنگ دار

برون دود و دم آید از روی و کان — که ترسد هم از نیستیش آنروان — همه چنگها تیز همچون پلنگ — بغرید و آید بسان نهنگ

زبان کرده بیرون همه از دهن — به تندی دوان همچو یک اهرمن — بنزد روان چون بپل رسید — بزد دست و بگرفت پیشش کشید

روانش فرو میبرد خوار و زار — بلرزد بخواهد روان زینهار — کمندی برافکند بر گردنش — بدوزخ سپارم مر آن بدکنش

بهمراه او دیوها بی شمار — فزونتر تو گفتی بود از هزار — روان چون ابر دست دیو اوفتاد — زبانرا بفریاد و زاری نهاد

همه شاد باشند بینند گان — یکی مشت و یک کس لگد میزنند — یکی خواند او را بدم در کشد

چو نزدیک قعر دوزخ رسید — یکی تار و تاریکی آید پدید — همی خار و غمگین و دل نارمند — کشانش ببرند خوار و نژند

اباسهم دوزخ نگونسار و خوار — ببرده روانرا چنان خوار و زار — روان چون بتاریکی دوزخ رسید — کسی را ابر یاری خود ندید

روانرا بر اهرمن چو برند — بفرمود کفتا که زهرش دهند — هر آنکس که شد یار بتیارگان

عذابش چنین است جایش چنین — بود نزد بتیارگان همقرین — بپرسش آوری کرفه و بهرهی

که خواهم همین کرفه از بندگان — که تا باشد از جان و دل شادمان — وکر رشن کویم حدیث آرمید

زراتشت پرسید کای غیدیان — در صفت رشن راست کوید — بزرکت و توانا و هم مهربان

بمن برکشا راز آن رشن را — که اندر چه کار است ای رهنما — که ایشونر اتشت را داد و اشو

سپردم من اینکار بارشن راد — که بر راستی کوشد او کار داد — اباچند امشاسفندان کروه

چو خورشید و مهر و سروش اشو — ز آستاد پاکیزهٔ نیک خو — رسد اندر آنجا بصد قدمزد

اوّل مهر داور بر داوری — کند مهر با آنروان یاوری — برارد ترازوی میزان داد

اگر گرفتار آمد بیشتر از گناه — اگر چون کنه آید آیدش بیشتر — مقام روانش بود در سقر

اگر بهر دو همسر برآید بدان — بهشت برینش دهد جایگاه — تنافور گرفته زیادت بود

ابر راستی گر شد آرزش راست — مقامی دهندش به همستگان — از آنجای او بر گروثمان شود

بخواهد رود در بهشت برین — نگوشد ابر گرزی هیچ کاست — که با شد روانان همه شادمان

بپرسید زو تشت بارد گرد — بمیزان رشنست یکسر بدان — بباید که داند همه بندها

در صفت فروردین روز گوید

بمن راز کو فرخ از فروردین — که اندر چه کار است او گرزین — که ای گرد کار جهان داد گر

که مینو سپردم ابا فروردین — جوابش چنین داد پس گرد کار — که گویم بتو یک بیک گوش دار

ابر هفتو زنگ او نگهبان بود — فروهر اشو سام گرشاسپ را — بهشت برین هم نگهدار اوست

زاباشید رتو دیگر ای اشو — بدارد فروهر اشو هم نیکو — تن او بدارد ز دیوان نگاه

سیاوشیان هم ز فرزند تو — که آید وجود او ز پیوند تو — نگهبان فروهر اشو کرده ام

خلایق که هستند اندر جهان — فروهر اشو کرده ام پاسبان — همی دورش از بد بدی بدرهم

در آنروز جمله روان اشو — بیایند اندر جهان ای نیکو — روانها بیایند سوی جهان

بباید شش آنروز کردن نیش — که دارد ابر راه یزدان منش — که از فروردین روز خوب و نکو

روانهاء با فروردینها نوذ — که آن فروردین بست پاک اشو — روانها بدارد شش خوب و نکو

اندر صفت بهرام ایزد فیروزگر

هم از فروردین گفته شد داستان — که دانا و بینا کند جسم خاک — بکوزد با جمله خلق جهان

ز اشت گفتا گیزدان پاک — همم خواست بر لطف ای داد گر — که این داستانرا بمن برشمر

ورهرام پاکست اندر چه کار — بمن برگشا راز ای گرد کار — که گویم بتو داستان نو بنو

سپردم ورهرام کار جهان — نگهدار باشد ز فاش و نهان — جهانی پر از خره و نور و هست

بگینه دو شه چون سپاهی کشند — که اندر میان جنگ و کین آورند — بخواهد که تا کار یکسو کنند

بیاید ورهرام آن جایگاه | بایستد هما نجا میان سپاه | هرآنکس که باشد منشش نکو | بنگذارد او را بدآید برو
درآنجنگ باشد بدو پاسبان | کند نا بجایش گزند وزیان | هرآنکس که باشد بدو بدمنش | به بیند که یابد همان بدکنش
سر بدگمان زیر تیغ آورد | کند تکیه شان و بکشتن دهد | ورهرام برده سفر مردمان | نگهدار باشد زمالش امان
بدریا و کوه و بیابان وراه | بدارد خلایق زهر بدنگاه | دهد او بخلقان سراسر مراد | سرافراز باشند خندان وشاد
دگر آنکه چون شب شود در جهان | بود زو دو یا ور مردمان | که شیطان وارونه ناپاک | بیارد بسی دیو رابی شمار
که آیند هر شب زدوزخ روان | گزندآورند آن بخلق جهان | ورهرام را دادم از ورج نو | شود منیت دیوان ازان اوج دور
سر شب رانت بروی جهان | نگهدار دارنده هرمردمان | چو شب بادو نیمه شود آنزمان | سر وش دگر رشن آستادوان
سپارد بدیشان سراسر جهان | که باشد نگهدار هر بندگان | هرآنکس که دارد اگر دشمنی | که با او کند قصد کبر ومنی
بباید که خواند ورهرام را | بیاری رسد خود بدانجایگاه | مرادی که خواهد همه بندگان | دهد آن ورهرام روشنروان
بهرام روز آن درون سفر | بباید که فریاد اوزود رسد | که تا خلق برمنزل خود رسند | بروی جهان شادمانی کنند
باتش درآنروز باید شدن | ابر نام یزدان همی دم زدن | ورهرام را دادم این فرمند | بسی پرزنور است وهم ارجمند
زکار ورهرام گفتم تمام | در صفت مینو رام میفرماید | دگر داستان گویم از روزرام
دگر بار پرسید زرتشت دین | که ای کرد کار جهان آفرین | دگر خواست دارم بپیشت خدا | که از رام تو راز برمن گشا
جوابش چنین داد دادار راد | که بشنو زراتشت فرخ نژاد | که رامش خواران بدادم ازان | دهد شادمانی ابر بندگان
زرامش خواران همه خوبی است | که آنروز رامش بدادم بهست | بباید که آن روز خلق جهان | نشینند باشوق شادی کنان
کند رامش از مردمان دوستی | نهد در بر بنده رای بهی | چو رامش کند خرم مردم زیاد | بخلقان دهد جمله کام ومراد
کسی کو دهد جان بنای بتر | بخواری سپارند جانزا اگر | چهارم شود چون ابر بامداد | همان نای به آید از روی داد
ستاند روان اوزنای بتر | کند یاری آن اشو گرفه گر | دگر آن خوشی هست کاندر جهان | همه خورد نیهای بر بندگان
برامش بیاشد خوش آنخوردنی | طعامی که درپیش خلقان کنی | دهد رامش آن خورد نی ازشمر | که تا پاک باشد بسی ازمزد

بگفتم من ازرام اینکار داد
زراتشت پرسید کای بیهنما
جوابش چنین داد دیزدان پاد
کیاهی که باشد بروی جهان
همان ابر کاید ابر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زندگانی ابر باد هست
چه از عنبر و مشک و بوی عبیر
دم صبح چون بر جهد بر چمن
بر افشاند از کرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراتشت پرسید از غیبدان
جوابش چنین داد آن کرد گار
بدادم بدو این چنین داد کار
زراتشت گویم یکایک ترا
دوم آنکه گیتی همی بنگرند
بباید که پرسد زراه خرد
هر آنکس کزین باب خود داشت
بر بندگه کرکرفدام کوچکست

در صفت باد ایزد گوید

تو آنی که اندر دل بندها
که گویم ترا سر بسر داد باد
ابر باد گردد نگوید کمان
که باران فرو بارد اندر جهان
کند زندگانی از و مردمان
نشاید ابی باد یکدم نشست
همه بوی خوب و خوش دلپذیر
شکفته شود سنبل و یاسمن
بهر گونه گون رنگ بر کل دهد

در صفت دیدبن ایزد گوید

که دانندهٔ آشکار و نهان
کنم قصه وی بتو آشکار
که هستند زین کار دل استوار
که گوئی همه بندگان مرا
همه کار در گفتهٔ من کنند
که دانا بپاسخ جوابش دهد
همانست بمینو روانرا نواخت
کند کرفه را گو همی بی شکست

بده داد فرمانرا این مراد
جهان را سپردم ابرد دست باد
کشاینده چهرهٔ هر گلست
نگردی اگر باد یاری بدو
ابر باد زنده است جان آوران
درختی که آید کنون چون ببر
هم از باد باشد که آید پدید
برویید بد و لاله وارغوان
بدانید کز باد عالم رواست

در صفت دیدبن ایزد گوید

بمن برکشا راز آن دیدبن
که دی در برمن عزیز است دان
طمع دارد اینحرف با بندگان
اول آنکه باشد بمینو نگر
اگر شان منش خوب و نیکو بود
اگر او بود خود بدل بد منش
بباید که بر دین بود یک جهد
بباید روان ورزد از دیدبن

وگر گویم این گفتن از روز باد
بمن برکشا حال و احوال باد
که از باد یابند خلقان مراد
نماینده زلف هر سنبلست
نماند که باران ببارد نکو
ز خیوان وحش و مرو رنجکان
از و باد آید همه سر بسر
که خلقان شود اندر و آمید
کل لاله و نسترن ارغوان
که از باد عالم سراسر بناست
کنم دیدبن را حکایت رو
که دانم من احوال او را یقین
که شیرین ترا ز جان بود دی گمان
درین پنج کاری که کوشد بدان
رهاند روانرا ز نار سقر
ابر کار نیکو همه بنگرد
نباید دهد با کسی هیچ رنش
کند کرفهارا ز علم و خرد
که باشد بمینو اشوی گزین

فریضه بود در بر مردمان — نشستند پیش کهان و مهان — بپرسید بهر کس همی مشورد — که پاسخ بیاید ز علم و خرد

منش را بدارند راه درست — هر آنچه که دانند گویند درست — بگویید همه داد بر راه من — که باشد سرافراز بر انجمن

دهد هر که او جوید اندر رراه — نباید که دارد سخنها نگاه — نباید که خرسند باشد بتن — نه پیچد ز گفتار دینی سخن

بباید که باشند بنده منش — بدارند خوب از کوشش و کنش — همه دادی گفتمت سر بسر — همه بند کانرا ازین کن خبر

زدی گفته شد این سخنها یقین — در صفت دین ایزد میگوید — وگر گفته را گویم از راه دین

بپرسید زرتشت کای قادرا — تو احوال دین را بمن برگشا — بپاسخ چنین داد و گفتا که دین — که مردم بود بی شک و دل یقین

همین دین بر ابداد من نکو — که تا خلق گویند بر راه او — که دین بهی مزدیسنان میان — بخواهد همه گرفه از مردمان

مرا نرا بسپردم ابر دست او — که هست آفرینان پاک اشو — همه مردیار بهشت برین — سپردم سراسر ابر دست دین

هر آنکس که را دست مرد درست — بگوشد بر راه دین او نخست — هر آنکس که باشد بدان یکان — نیارد شک و شبهه در دل نهان

هر آنکس که بر راه من برگشت — زیاد بدی بر کس او در گذشت — اگرچند باشد گنه کار و خوار — کنم در بهشت برین پایه دار

پس آن به که نارند در دل شکی — نباید که هیچی ز دین اندکی — که دین بهی هست دارم از آن — که این دین مرا هست مانند جان

چو دین را سپارم بتو یک بسان — چو این دین را تو بری در جهان — همه قالب دیوها بشکنی — همه قوت دین یزدان کنی

بگفتم سخنهای دین را تمام — که تا جمله خلقان بدانند دام — هم از راه دگویم دگر گفته را — بتقدیر دارند ره رهنما

زرا تشت پرسید و گفت ای یکی — در صفت ارشونگ ایزد گوید — که هستی توانا تو انگر رحیم

کنم خواست این مشکلم برگشا — بمن برگشا راز این ارورا — چنین داد پاسخ بدو کارساز — که یکیک بگویم شنو حال راز

همان ارورا دادم انیدوکا — بگیتی و مینو شود استوار — بهر دو جهان او بود پاسبان — خرد میدهد در دل مردمان

خرد در تن پادشاهان دهد — که دستور باید ازوی خرد — ارشونگ بخوان تو اندر جهان — که حاضر بود او ز نامش نشان

اگر کار خلقان یاری دهد — همه خلق گوشدار ی کند — ز نیکان و پاکان نبندد بلا — نخواهد کسی را بجور و جفا

تو فرداکه بر روی گیتی روی — کنی ظاهر این دین بعالم شوی — ارشونگ به با تو یار بود — که تا دین به آشکارا شود

بسی خرده و نوردادم برو | بگوشد براه بهی و نکو | بگفتم من ازاردگفتار واد | ز آستاد ایزد کنم قصه یاد

زراتشت پرسید کای پرگرم | در صفت آستاد ایزد میگوید | بگن آشکارا سخن بردرم

جهان آفرین زود پاسخ بداد | که امنیست از کار آستاد داد | که آستاد از عالم نگهبان بود | نگهدار مرمردمانان بود

بگرداند از مردمان جور و غم | شمار روانان کند بیش و کم | مقامش بود تا بالبرز کوه | مددکار ازرشن دارد نکو

همان رشن آستاد هیربد و بهم | که در پیش خلقان نیاید ستم | روان را که چون کرواند شما | ابر پیش آستاد دارد گذار

روان باید ایستاد پیشش پناه | که آستاد کارش کند خود نگاه | اگر چون به بیند که باشد اشو | دهد جای او خوب و فرخ نکو

بدارد همه داور ازراه است | بنوعی که خوبست نیکو سزاست | که آستاد اینکار دارد چنان | بنظم آورم قصهٔ آسمان

زراتشت پرسید بارد گر | در صفت آسمان ایزد گوید | که ای دادگر داور دادگر

که برگو هم از داد آن آسمان | که کارش بدانم زفاش و نهان | جوابش چنین داد آن ذوالجلال | که بشنو تو زراتشت فرخ نهال

بگویم ترا قصه از آسمان | که تا برکشائی ابر بندگان | بقدرت چنین آسمان بستون | بپاکرد دم از حکمت خود چنون

بداد م چنین طاس نگارگان | بپرداختم چرخ گردان از آن | که خورشید گردان هوادار ویست | چنین گردش چرخ اندر ویست

همان ماه بوختار روشنروان | روانست همواره بر آسمان | تو بشنو زراتشت تا نفشمان | چنین است هم کار آن آسمان

همی گفتم از آسمان کار دون | در صفت زمیاد ایزد | دگر گویم احوال از زمیاد

زراتشت پرسید کای کارسان | ز احوال زمیاد برگوی راز | جوابش چنین داد گفت ای اشو | بگویم ز زمیاد خوب و نکو

که زمیاد هست او خود شیم زمین | که روید برو دار و ان گزین | زمین دو عالم بگردم پسند | بسی داد مش نیکو ارجمند

خلایق که زنده بود در جهان | شود خاک آخر بر و جسم و جان | بروزی که گردد بعالم هلاک | شود استخوان بدنشان نخاک

شود قالب او همه چون تباه | که زمیاد دارد یکایک نگاه | زمین سراسر همه دشت و کوه | بیابان و هامون کرو ها کرو

سپردم ابر دست زمیاد من | که زمیاد باشد زمین را بدن | کسانی که دارند هوش نکو | هم از اوج زمیاد کردد اشو

خرد میدهد بر تن بخردان | ز شاهان کیستی و از موبدان | کند بر دل پادشاهان اثر | دهد او بسی خرده و زور و فر

بگفتم من این گفتها را ز داد — که ایمنست داد بهمان زمیاد — بنام جهان آفرین بلند

در صفت مهر سفند گوید

زراتشت گفتا ای حق‌گزین فرا — چسان پیشه دارد مران ارجمند — جوابش چنین داد گفتا بدان

که اندر چه کارست مهر سفند — که دادم من او را بسی فرمند — بسی دارد او خرده و درج نور

که مهر سفند است نامش بلند — به پیشیم بسی دارد او اوج کام — ترا ای زراتشت پاکیزه دین

اشو و نکو کار باشد مدام — ترا دادم اندر جهان پاکیان — زامشا سفندان چو مهر سفند

درج هست اندر تن مردمان — بکوشش سر و تن بداد و شود — ابا دین یزدان چو یاری کند

بداد م بدو آسینده خرو

در صفت انارام ایزد گوید

بمهر سفند گفته شد گفتها — بپرسم دگر گفته را زین محل — انارام بر گو که دارد چه کار

زراتشت گفتا که ای عدل جل — که اندر چه کارند در نیکوئی — ز دهمان به راز بر من کشا

زهوم و زبرزم بده آگهی — یکایک کنم در برت آشکار — سپردم انارام کاه زرین

جوابش چنین داد پروردگار — که با شد نگهبان کروهاگروی — ابر جینو و پل نگهبان بود

ستر پایه و ماه دادم بدو — کند قصد بر دیو و اهرمنی — انارام زان خرده اش ششنست رود

دهد بر سر پل بسی روشنی

در صفت بهوم ایزد گوید

دگر بهوم را من بگویم بدان — بداد م من او را بسی نور مند — دهد نور اندر دل مردمان

به پیشیم نکوست بس و پسند — دگر با فریدون فرخ نژاد — دگر بود دگر شاسب ایامند

خرد نور اول بجمشید داد — که تا سعی بنمود آن پیرست — که مر پور وشسپ او چو تهمورداد

دگر گرد مش یاور پور وشسپ — که شان پاک گردند از نو سعید — همان هوم گوش ایزد ارجمند

چو ار پور وشسب آمدی تو پدید — بکین همان ایرج بی گناه — شد آن بار کیخسرو نامور

بگشتن بداد ش همان تور را

بگویم سخنهای مهر سفند — تو این گفته را خود بمن برنما

که گویم ز راتشت اسفنتمان — که اندر خرد او بسی هست زور

که بی دیو تیاره داد م یقین — خرد داد م گرد مش ارجمند

که تا دین به کامکاری کند

در صفت انارام ایزد گوید

بگویم انارام و کارش ورا — گنم خواست پیشت دگر گرد کار

گنم خواست بر لطفت ایزد نما — سراسر کند شان بهشت برین

نگهدار و یار روانان بود — که بر دیو و شیطان همید شمنست

که دارد چه پیشه ز مهر دو جهان

در صفت بهوم ایزد گوید

بیابند ز و نور خلق جهان — بسی قوتش داد هم نور مند

همان پاک با نور فرخ نژاد — بگشتند آنجا دوی نا پسند

که از دشمنش خواست کین پدر

گرفت او فروزور افزایاب — سرش را زتن دور کرد او شتاب — زبرزایزدت کویم ایندستان — ابا تو زراتشت اسفندمان

در صفت برزایزد گوید ؛

ابا برزم رفتم بالبرز کوه — کشادم همان آب خوب ونکو

روان کرده ام آب اندر جهان — که باشند خلقان از و شادمان — زدهمان همان کویمت من دکر — که دانی سخنهای او سربسر

در صفت دهمان ایزد گوید

چو دهمان بداد روانان بود — زدهمان روان شاد وخندان بود

هرآنکس که او خود جهانرا سپرد — بنای بترجان بداد وبمرد — زخویش وزفرمش کسی کربود — روانرا بباید که یاری کند

سوم شب که فرد ابود با مداد — چهارم روانی که خواهد مراد — بباید که یک کوسفندی یزند — که چربی او را باتش دهند

بخواند اوستای همان پناه — روان برسرپل رود بی کناه — ازآن پل بسی شادمان بکذرد — که دهمان بدو نیز یاری کند

بهر شب بباید همان خانه ها — که خواند همی آفرینکان ورا — باتشکده هم بباید شدن — ابر جهد این کار یاور بدن

بهرجا که خوانند دهمان ورا — شبی چار بار آید اندر سرا — کند شوق وشادی بل همچنان — که کس یابد او کنج اندر نهان

بخلقان همان زود یاری کند — شب ورو زشان کوشداری کند — بکفتم همه کار ایشان تو دان — تو برکو زراتشت اسفندمان

که پیغمبری تو بدین بهی — بخلقان نکوتر رسان آکهی — زسی وسه امشاسفندان بلند — ترا یک بیک کفتم ای ارجمند

بمردم بکوحق شان یک بیک — بدانند ونارد بدل هیچ شک — بباید که بر دین قایم شوند — شک وبشهتی را بدل ناورند

که یک یک بمن کفت نوشیروان — نشانم چنین داد کفتم بدان — ابر زند و پازند او بنکرید — سخنهای این وصف را برکزید

چو شد وصف امشاسفندان روا — بتقدیر دارندهٔ رهنما — بسوی و ندیداد کردش نکاه — ازو جستش این راز آنپاک راه

یکایک همین راز با من بکفت — چو بشنیدم ازوی من اینسان بسفت — که ایندستان چون بپایان رسید — وز و حرف دیکر بیاد آورید

ازینسان چون سخن شد بسر — بیارم زنو داستان دکر

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمت بالخیر

تم تم

۲۴ بنام

بنام ایزد مهربان دادگر
ماز نامه مینویسیم

اگر مار بینی بروز نبرد — زیادت شود حرمت و مال و مرد — اگر روز بهمن به بینی تو مار — غمی سخت بینی در آن روزگار

اگر مار بینی بار دیبهشت — شود خویش تو یک بسوی بهشت — بشهریور اندر به بینی تو مار — یکی غایبی را بگیری کنار

سفندارمذ روز بینی تو مار — تر از نزد خلقان بود خوبکار — بخرداد اگر مار بینی نگر — که ناگاه پیش تو آید سفر

بکام دل خویش گشتن بزود — که غمگین نگردی تو خود با وجود — بمرداد اگر مار بینی ببین — که ناگاه پیش تو آید گمین

بدیبا در اندر به بینی تو مار — بر آید مراد تو از هر کنار — اگر روز آذر به بینی تو مار — بیابی بسی خوبی از روزگار

باذر اگر پیش درزمان — بر آید مراد تو اندر زمان — اگر مار بینی تو در روز خور — بنزدیک شاد ان شوی یار و دوست

اگر مار بینی تو در روز ماه — زدیدار او کار گردد تباه — اگر مار بینی تو در روز تیر — بیابی تو مال قلیل و کثیر

اگر مار بینی تو در روز گوش — سفر پیشت آمد تو دیر مکوش — اگر مار بینی تو در روز مهر — بر آید مرادت ز گردان سپهر

اگر مار بینی در روز مهر — سفر پیشت آمد بزودی نه دیر — اگر مار بینی بروز سروش — بخانه رو و جامه نو بپوش

اگر رشن بینی سرش را بکوب — اگر سنگ باشد و گر خشت و چوب — که علت فزاید ز دیدار او — بود نا توان هم از کار اوی

اگر مار بینی بفروردین — فزاید ترا شادی و نازنین — اگر روز بهرام بینی تو مار — از آن روز رخسار خود دور دار

اگر مار بینی تو در روز رام — تو در جنگ و پرخاش مانی مدام — اگر مار بینی تو در روز باد — زدیدار او مال گردد تباه

اگر مار بینی تو در دیبدین — بود رنج و علت دلیلست این — بدین روز گر مار بینی از آن — مرادت بر آید شوی شادمان

اگر اردیبا شد که بینی همین — که ناگاه کردی ز چیزی غمین — اگر روز آستاد بینی تو مار — همه روز و شب شادمانی شمار

اگر مار بینی بروز سمان — تو شنوی ز بهتا نهای گران — و گر روز زمیاد بینی تو مار — بیابی تو داد از جهان کردگار

اگر مار بینی به مهر سفند — سرش را جدا کن که رستی ز بند — چو روز ایزدان به بینی تو مار — غم و فکر زانروز چندین شمار

ز لطف خداوند روزی رسان — حکایت دراین باب دیدن ماه نو اندرون هر یک برج که بینیا — بگویم ز بهر ماه نو من تو دان

زبرج حمل چون بینی تو ماه | بکن اندر آندم با تش نگاه | که آنماه کارت بود خوبتر | زگفتار دانا کنون ورنگر
هم از ثور بنگر بین کاورا | که آنما بهتر بود مرترا | چو در برج جوزا بینی تو ماه | بکن اندر آن دم بزاهد نگاه
بپرهیز از کور و اورا ببین | که با شدت آنما نیکوترین | چو در برج خرچنگ بینی قمر | زگفت حکیم این تو بشنو بخبر
در آندم نظر کن بآب روان | وگر سبزهٔ خوب یابی روان | زبرج اسد چون ببینی تو ماه | تو بر آسمان کن زمانی نگاه
بخواه حاجت از پاک پروردگار | ببین کو دگ زن توانای مدار | چو در برج خوشه ببینی تو دان | زمضمون او بشنو از من چنان
ببین تو چنان رود گرگس زود | که غمگین نگردی تو خود با وجود | بخوان فکریزدان بصدق و درست | که خوشحال گردی در آنما نه نخست
چو در برج میزان ببینی قمر | در آئینه و زر در آندم نگر | بخواه حاجت از کردگار جهان | هم از برج عقرب بگویم تو دان
تو بنگر ایا مرد نیکو نظر | جوان مرد باشد نه کور و نه کر | ببین چیز نگریده ای نامور | که آنمه به نیکی رسد خود بسر
چو در برج قوس اندر آید قمر | همان که نگه کن ابا سیم و زر | ببین روی بیمار را آن زمان | بپرهیز تا خود نشوی شادمان
زبرج جدی چون ببینی تو مه | اشیم و هنوبه بخوان همانگه سه ره | تو منگر ز بیمار و هم کودکان | که باشی در آن مه بشی شادمان
چو در دلو مینی همی ماه نو | ایشا اهنوویریو بخوان تو انیشا | بخواه حاجت از قادر کردگار | ببین کو دگ زن توانای مدار
چو در برج ماهی ببینی تو ماه | بلعل و جواهر کن آنگه نگاه | ببین و بشو شادمان آن زمان | بودی شاد و نبود ترا خود زیان

همین بیت ما را کنون یاد دار | که باشد نگه دار پروردگار

تمت تمام شد

بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر مهربان

کیفیت قصهٔ سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را | بروز و رهمرام کردم بیا | بگفتم ز بهر همه خلق این آشکار
که خواننده این را کهان و مهان | هر آنکس که باشد بروی جهان | بشو آگه ای مرد پاکیزه رای

تو شو یکبهت پرده داد و دین — بمینند سر جهان آفرین — که پیغمبران را فرستاد شاه — نهاد و مذهب یک ره دین و داد
بداد و زراتشت پاکیزه رای — نظر یافت او خود بلطف خدای — تو بشنو همین گفته از من عیان — که با بم من گفته همچنان
هم از نژر بشنو تو ایندستان — کند نظم امیر انوشیروان — که در دور آن روزگار تباه — که سلطان محمود پادشاه
که در ملک غزنین بداد و بشهریار — زاحوال او بشنو و یاد دار — که پیدا شد از دور او شاعران — که سلطان محمود شاه جهان
همه شاعران را نوازش بداد — زعدل جهان شاه خندان بشاد — که فردوسی شهنامه را نظم کرد — همه شاعران زو بدند پر زدرد
ز رشک و حسودی بهم اتفاق — ببستند عهدی که بنمود نفاق — بنزدیک محمود شاه آمدند — شما خواندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهدینان و حقیقتهای آن

ازآنپس بگفتند با شهریار — کنیم راز در پیش شه آشکار — بهفتاد و دو ملت ای پادشاه — که ایشان بخلقان نمودند راه
یکی بدتر است از همه همچنان — کنیم اینهمه تر مپیچید عیان — زراتشتیان از همه بدترند — تو ای شاه بر ما مکن ریشخند
مدار ند راه درستی همان — که پیراه و بیدین هستند شان — بدین راه باطل شدند یکجهد — نه خوبست اینراه آئین ما
تو شاه نزا بکش یا مسلمان بکن — زگستاخی از ما تو بشنو سخن — که فرداییجنت روی شادمان — دهد کام تو پس خدای جهان
بکن جهدای شاه آزاد بخت — که داری تو خود کشور و تاج و تخت — بگفتار آنها چو هر یک چنان — ازیشان چو بشنید شاه جهان

طلب کردن سلطان محمود بهدینان را و کیفیت ایشان

دمی فکر کرد آنزمان شهریار — بنالید آنکه برکرد و کار — فرستاد و خواندش همه گبرکان — بهر جاکه بودند پیر و جوان — همه جمله در پیش شاه آمدند — پر از غم بنزدیک گاه آمدند
نمازی ببردند با شهریار — بگفتند راز در پیش من آشکار — که ما خود چه کردیم ای پادشاه — ترا دوست داریم هر سال و ماه
شهنشاه محمود گفت آنزمان — زما بشنوید امشخن گبرکان — بیائید جمله مسلمان شوید — خدای جهان را بفرمان شوید
خدا را شناسید آنگه رسول — کمر دید از گفته ما ملول — مسلمان نگردید گر اینزمان — کنم تان همه کنده از خاکدان
شمارا تمامی کشم من ورا — زحکم پیمبر رسول خدا — چو بر گفت این گفته را شهریار — همه گبرکان زو شدند بیقرار
یکی مرد دانای یزدان پرست — بیامد بر شاه خنجر بدست — بمحمود گفتش بکش ما همه — مسلمان نگردیم زین در دمه

که ما یکجهت بر ره دین و داد — برین دین پاکیزه هستیم شاد — که از تشت اینسان یکشتاسپ شاه — یقینیم برین دین و آئین و راه
بیاورد و بستا و زند آنزمان — بسی معجزهای بنمود زان — بمینو فرستاد کشتاسپ شاه — همو جای خود دید آن نیکخواه
پشوتن ابی مرگ کردش خجان — که بلطف آنقادر عنیدان — جهان بین همیکرد جاماسپ را — بمین قدرت پاک داور خدا
بدانست هر نیک و بد در جهان — هم از گردش و فعل استارگان — دگر بشنو از حال اسفندیار — که رویین تنش کرد آنکردگار
که ما یکجهت بر ره داد او — زما بشنو این گفتها نو بنو — بداد زراتشت و دین خدا — ز هر ملت و کیران ماجدا
یقینیم بیشک برین راه دین — که از بهر دین جان بیم چنین — چو گفتار بشنید محمود شاه — پر اندیشه شد جان آن نیکخواه
بسی فکر کرد آنزمان شهریار — یکی رای زد نیک آن نامدار — بدیشان چنین گفت محمود شاه — که برهان نمائید زین دین راه
که اکنون بینند اینمردمان — زداد و ز آئین پیشینگان — اگر دین برحق بود از شما — نمائید معجز بدین دین گوا
بگفت این و آمد دیزدان پرست — بپیش شهنشاه و بر پای جست — زبان برگشاد آنزمان مرد راد — که ای شهریار جهان شاد باد
بخوانیم دستور ها انیزمان — بیایند نزدیک تو شادمان — ز بستا نمایند معجز ترا — که تا خود تو می بینی ای پادشا
ولیکن ترا باید آنجا بدن — جز از تو نباشد دگر هیچ تن — دو تا مرد بگزین ای شهریار — که باشند همراهت این یادوآر
همه تن بشویند با آب پاک — بمالید رخسار کان را نجاک — همه لشکر شاه از دور تر — نشینند و بینند از آنجا نظر
سه روز اندر آنجا ستایش کنیم — بپیش خداوند خواهش کنیم — نماید تو پاک پروردگار — ز معجز بدین دین بشوی آشکار
که تا تو بپرسی ز دین هی — پرستش کنی بر زمین سر نهی — بگفت این و آنکه زمین بر نهاد — بیزدان بنالید خندان و شاد
شهنشاه محمود بگفت آنزمان — سه تن را طلب کرد شاه جهان — بر فتند شستند خود را بآب — بدان کار بس جهد کردند شتاب

رفتن شاه محمود و بهدینان بباغ پیش آتشکده و بدیدن معجزات

بر باغ رفت آنزمان شهریار — میان باغ بودند دشتادمان — در آنجای بد چند تن موبدی
همه لشکر شاه پیر و جوان — بخواندند ذکر خدای جهان — بگردند خواهش بپیش خدا
گشادند دستی هم اندر زمان — ز دستور و آموبدان چند — با تش بپاشید آن بوی خوش — پر از ذوق ایشان بر فتند خوش

نگه کرد محمود در آسمان — دیدن شاه محمود ملایکان سبز پوش روز اول از معجزات دستور — عجایب بدیش خود او همچنان

همه سبز پوش آمدند رهوا — همه لشکر شاه دیدش فرا — همه اسب ایشان بدی سبز رنگ — ز آواز ساز و ز آوای چنگ

بماند آنزمان شاه اندر شگفت — دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوم از ملایکان سفید پوش — نهانی همان شاه یزدان بگفت

دوم روز بشنو ز من این دگر — به بین قدرت و قادر داد گر — بگردند اینها یزدان سروش — نمودند ایشان با آواز خوش

دگر بار از آسمان هم چنین — فرشته بیامد هم اندر زمین — پر از نور بودند و پوشش سفید — ز دین پاک معجز بر آمد امید

پر از شوق و شادی بدید این همه — همه لشکر پادشاه و رمه — شهنشاه محمود خوشحال شد — ز بر هان بدین نکو فال شد

بر روز سوم بشنو ای نامدار — گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سوم از دستوران — به بین قدرت پاک پروردگار

بشد را سپی پشت را ساخت زود — و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود — که سی روزه خواند همانروز زود

بیفتاد یک موی از ریش او — بارویس بر سم شنوای نکو — چو برخواند آنزمان پشت را — ز باریک دین بین عجایب فزا

نبود آگاه زان موبدان — که شیطان رساند بخود آنزمان — نگه کرد آنروز آنشاه راد — بدیدش عجایب ز بیداد و داد

علامت سیاهان بدید آنزمان — همه پشت پیلان بدندان نروان — ز پیکاره دیوان بر پشت پیل — پر از زنگ و بد بوسیه تر ز نیل

برون آمدند آن ز سوی شمال — شهنشاه ترسید از آن خلال — پر از هول گشت آنزمان شهریار — بنالید آنکه بر کرد کار

فرستاد مردی بنزدیک شان — جای مصور از دیدن دیوان و کیفیت ایشان — که تا عذر کردش همی زان نشان

بگفتش که این چیست بر کوی راز — و باز نمودن دستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش — که امروز زشتند این قوم باز

سیاهند هم تیره و کنده بوی — بیا انیزمان پیش شاه این بگوی — بگفت این و از جای او خود بجفت — بنزدیک حسرو خرامید تفت

نگه کرد دستور چون بنگرید — همان موی بر روی بر سم بدید — همان بر سم آنکه بشد و او یاب — دگر یشت را ساخت نیز بیاب

بخواندش دگر بار او خود بپرسش — دل صاف هم با کوشش و کنش — دگر باره محمود چون بنگرید — عجایب دگر بار او خود بدید

همه سرخ پوش آمدند آنزمان — شهنشاه محمود شادان — همه اسب شان همچو گلنار بود — خدای دو عالم و را یار بود

عجب ماند آن شاه در آنزمان — پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن بهدینان را — طلب کرد آنموبدان را زمان

بایشان بپرسید شاه جهان — که ایرا زبا کیند این عیان — بدیدیم وازشوق گشتم زهوش
دوم روز بدجامه شان بس سفید — پر از نور بودند مانند شید — که از بیم شان من دهم نیز جان
فرستادم آنکه بزد شما — چو قاصد بیامد بنزدیک ما — زدیدار شان شاد گشتیم مان
کنید این همه سر بها آشکار — سوم روز چون مهمان گشت کار — ازان سوی بهشم بشه کرد یاد
که یکموی از ریش من همچنان — بیفتاده بود و ندانستم آن — بدانی تو ایشاه روشنروان
که اینسان پاکست حکم خدا — کنیم شکر یزدان ازینسان ما — که از بهر دین ما دهیم نیز جان
بدین دین بر ما نباشد طلاق — نمیشاید از ما نیفتد نفاق — برآز همه چیز با شد خود آن
که اغلام کشتن بدین دین راد — ثواب عظیم است بشنو تو شاه — بدین دین بکوش تا شوی شادمان
همان زن کشتن ورا واجبست — روا هست کشتن وگر بت پرست — بکیتی و مینو نبیند مراد
چو این گفته بشنید محمود شاه — بایشان بگردش همی داد نگاه — که باشید بر دین خود استوار
بدین سان شما من نیایم کنون — چنین گفت با موبدان شهریار — بیخشیدم اینم شما من ورا
شما یکجهت بر ره دین خویش — بود دین ما بر یک دین شما — زاحوال پیغمبران کرد یاد
بدارید اینسان دین و آئین خویش — همان موبد آنگه زبان برگشاد — که گشتاسب برخواند و کرد ش پسند
بدو گه گشتاسب بشنید یار — بیاورد زرتشت اوستا و زند — که نزدیک گشتاسب او رایکشت
بزشک و نجم اندر آورده بود — چنین علم در روی گیتی نبود — شهنشاه محمود کن این قبول
شد ش سال چو هفت بشنور ا — چهل شد بش عمر و چهار ش طول — قوای شاه محمود از ما بیاب
ره داد نیکو بخلقان نمود — هر آنکس که بد پاک آزاد شنود — که ارجاسب آتخم افراسیاب
کشید و بسی لشکر آن بگهر — ابر جنگ گشتاسب آمد دگر — بکردش همین داد و دین آشکار
ببد سال سیصد همین دین بجا — همه شاه بود و نذر ان رهنما — برفت و همان سر و آزاد انجمن
بکردش همان دین بر برطرف — نهادش همان دین بد از شرف — هر آنچه بدش سود او همچنان

منجم پژشک آن برابر ببرد — وگر از غمابش بآتش سپرد — همان هرچه بود از ره دین و داد — بیاورد و آنرا برآتش نهاد

بسوزید آن بزمدوستاد گر — که از جمله خلقان بدش او بتر — بشد آنزمان او خودش ناامید — بهرچند او کرد عالم دوید

ندیدش مراو و بشد ناپدید — بمرد و بسی کام دل را ندید — سه صد سال بد دور شکانیان — بندبود آنروز و بود شان زیان

بدید آمد آن بابکان اردشیر — که از تخم ساسان بد او بی نظیر — وگر دین یزدان بگردش روا — چنانچونکه بد در گشاسب شاه

گه اردا ویراف در آنزمان — بمینو فرستاد شاه جهان — برفت و بدیدش همه نیک و بد — که یزدان بدو داد و بوشش خرد

زلطف خداوند جان آفرین — بدین هفت روز اندر آنجا چنین — بیامد بنزدیک شاه اردشیر — بگفتش بخلقان چنین یاد گیر

نوشتند احوالها زانجهان — هرآنچه که فرمود ویراف ازآن — پس آنگاه در وقت شاپور شاه — بسی مرد برگشته بود آنزراه

از باد مار اسفت آنزمان — نمود و یکی معجزش همچنان — که بگداختن روی من و را — بدانچنان خود رضای خدا

ابر سینه اش ریختند آن زمان — نیامد بدانگس گزند و زیان — چنین بود تا دور آتشه قباد — که مزدک یکی راه نو بد نهاد

باتش همان زیر آتشکده — نداد و ایشان که او خود بده — همان ملهدان اندر آنروزگار — که مزدک بگردش همان آشکار

انوشیروان گشتش آمرزگام — همه مردمانش بگشتش تمام — چنین بود تا دور شه یزدجرد — همین دین بما مانده برجای خود

وگر بعد ازآن این رسول شما — بدید آمد و گردش اندین روا — قبولش نکردند ما دین همین — نخواهیم این داد و آئین دین

امیر آنزمان کرد ما را خلاص — که پوشیم هرگونه مایان لباس — دهیم یکدرم سیم هر سال ما — زحکم امیران نگردیم روا

باخر شده مهربان پادشا — ببخشید آن یک درم نیز ما — بما داد و آزاد کردش روان — یکی عهدنامه نوشت آنزمان

تو دانی دگر شاه محمود راد — که ما را کنی این زمان بس تو شاد — همه بنده تاج و تخت توایم — همه زنده از فر و بخت توایم

بگفت این و بشنید آن شهریار — خود آزاد تان کرد این یادوار — برفتند ایشان بسوی وطن — بشاه آفرین خواندند انجمن

من این نظم کردم که تا مردمان — بخوانند و دانند پیر و جوان — نوشتی تو انجیز و رستم این — نگه دار جانت جهان آفرین

انوشیروان گرد این نظم — که خواندند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

غمازی کردن ناکسی از بهدینان یزدان پیش جهانشاه از بهر بهدینان یزد و حقیقت های آن و رفتن جمشید بشهر هرات در پیش شاه

بنام همان قادر رازدان — حدیثی که گویم شنو ایجوان — برفتیم در یزد آن روزگار — همه راز دل را کنم آشکار

بهم او من که خدایان کنون — که در ملک کرمان بدان فر و فسون — رسیدیم در یزد با اتفاق — بنداد آنزمان در میان ما نفاق

همه جمله دستور یزدانزمان — شده جمع آنجا یکایک بهمچنان — یکی مرد دستور حسرو بنام — ما و نداد بد بابش آن نیک نام

همان او بگفتن مردمان — چو برگفت یکسر شنودیم زان — که در دو پیشین یکی پادشاه — هراتش بدی منزل ای نیکخواه

جهان شاه بد نام آن شهریار — همین راز من بشنو و یاد دار — بد انشاه با عدل و داد بهمچنان — که رعیت از و جملگی شادمان

بیزدان در ون بود بهدین بسی — که بد در میان شان یکی ناکسی — که بد فعل و ناپاک بد بهمچنان — نرستیدی از داور داوران

بهر روز بر دین دگر بداوی — بداو مرد بد فعل و هم زشتخوی — برشتی بدن مرد مازار سهم — پریشان تر از وی بدی میدم

همه بهر بد که خدا آنزمان — پریشان شدندی از آن بدگمان — بدین تا چه بد ساخت آن بدگهر — روانش بهاماد اندر سقر

ز بد فعلی و در د آمز درشت — نه شاخش نکبتی نه باد ابهشت — برفت آنزمان سوی شهر هرات — که تو نمید باد از پول صراط

دو سه سال بداندر انجایگاه — باخر بشد او بر پادشاه — بگرد و عرض بر شاه آن بدگهر — بشو آگه از گفت او سر بسر

بگفتش که هستند بدین چند — بیزدان در ایشان همه ناپسند — نه دین داری و نه شناسی خدا — نمیترسد از داور رهنما

پلیدند و هم چیز همچنان — که آدم نباشد چو آن بدنشان — نه سازد دین ورا تو کنون — که دینش نماند نکیتی درون

مسلمان بگردانین کرد و سر بسر — مگر رحمت آرد بتو داد گر — که آن قوم را من کنم زار و خوار

بگفت این چو آنشاه اندر زمان — بجوشید آنشاه بشنید زان — نوشتن چنان حکم زان کاروبار

که بر محمود آباد حاکم نوشت — درون یزد از ایشان که دمه سکت — توای حاکم یزد بشنو سخن

مسلمان چو کردی تو ایشان کنون — بدینم دبسپارشان همچنون — زحکم چنین نگذری اندرین

همان نامه برداشت ناپاک آن — بنوشته بد همچنان جهانشاه — بیزد آمد و آنکسان بی‌خبر — بنودند اگر آن ازان کینه‌ور

برفت آنزمان پیش حاکم دمان — نمودش همان حکم شاه جهان — کسی را فرستاد و آنشهر در — همه مرد و بهدین بکردن خبر

ز دستور وز کدخدایانشان — بنزدیک حاکم شدند آنزمان — پریشان و مسکین و دل پر ز درد — همه دیده پر خون و رخساره زرد

چو برخواندند حکم آن شهریار — بنالید هر کس بر کردگار — بکردند با همکنان مشورت — که ما ئیم بر دین به یکجهت

بذکر خدائیم ما روز و شب — بپیمبر کائینست کار عجب — اگر جان ستانند از ما کنون — مسلمان نگردیم ما همچنون

ابا کودک و زن کشد ما همه — مسلمان نگردیم زین دمدمه — چو این مشورت کرد رفتند پیش — بجائی که بفتند از اندازه بیش

یکی مرد بهدین جمشید نام — بدیشان چنین گفت آن نکنیام — چهل روز مهلت ستانند باز — که من میروم زود آئیم باز

بدانمرد خوشخوی بس بی‌نظیر — هر آنکس که او دید گردی بصیر — چو آمد اورا راست شد رهنمای — خداخواست تا دین بجائی بجای

همه پیش حاکم شدند آن زمان — چهل روز مهلت طلب کردشان — بدادند رشوت بحاکم بسی — که جمشید آنجا رود بیشکی

برون آمد از شهر جمشید فرد — بشهر هرات آمد او پر ز درد — دو سه روز آنجا یکه بود او — بسی گشت پر درد و دور از گروه

به پیش حرم رفت آهسته آن — که بد قصر آن دخت شاه جهان — همه جامه پر خوی کنده ز تن — ببین قدرت قادر ذوالمنن

چو آندختر شه برآمد ببام — نگه کرد و دیدش چو ماه تمام — هم از عشق آندخت شد بیقرار — فرود آمد از بام با اختیار

بدایه چنین گفت آندخت شاه — ز من بشنو ای مادر نیکخواه — یکی مرد من دیده‌ام نیز زمان — بدیدار او من بدم ناتوان

تن پاک او همچو کافور هست — تن او سراسر پر از نور هست — برو تو بیارش بدینجا کنون — که مردی ندیدم دگر همچنون

همان دایه چون گفت دختر شنود — برون آمد از خانه مانند دود — بدیدش همان مرد آنجایگاه — بپرسید احوال از رنج راه

بیامد و رو آندم بر دخت زود — بدانجا که آندختر استاده بود — بپرسید حالش پس آندخت شاه — که رازت بگو آشکارا چو ماه

چه مردی و شهر و مقامت کجاست — دروغی مگوی و بگو جمله راست — همه راز دل پیش دختر بگفت — چو رو دختر شه همه را شنفت

بگفتش مخور غم تو انی نامدار — برو تو بفرد ابیا با مداد — که کار ترا ساخت پروردگار — که گردی همی با رخندان و شاد

چو این گفت رفت او از آنجایگاه — برون آمد از پیش آندخت شاه — شب و روز نالید با کردگار — توکل بکردش بپروردگار

پس آنگه خت رفت و با دو بگفت — هر آنچه ز گفتار او بد شنفت — همانشب رسانید زرع عرض شاه — ز گفتار آنرزن چو گرد ش نگاه

چو شد روز آنشب تو بشنو سخن — بدرگاه شاه آمد آن پاکتن — شهنشاه او را برخویش خواند — برنامدارانش انگه نشاند

بپرسید احوال او سر بسر — هر آنچه بدل داشت گفتا و زبر — شهنشاه فرمود جمشید را — که از تن برون کن همه جامه را

برون کرد و دیدش تن او سفید — شهنشاه یکدم بدو بنگرید — بدانست کان مرد گفته دروغ — که از این جوانمرد دیدم فروغ

کسی را که یزدان چنین نور داد — ابر او نشاید ستم کرد یاد — خدا مهر داده بدان پادشاه — که بنوشت عهد چنان خود و را

بود با طل آن حکم پیشین دگر — همین حکم را بشنو و سر بسر — بمن کذب گفتست آنکس چنان — به بندید و بدهید بر دست آن

یکی خلعتش داد آن شهریار — روانه بکردش براشد قرار — بیزدانش روزی و نهم — بدو شاد و خندان نه در درد و غم

بسی داد حرمت بدان پاکزاد — ز گردار او جمله خندان و شاد — بجا کم بدادند آن حکم شاه — همیکرد هر کس بدو در نگاه

شد از جان شیرین خود نا امید — هر آنکس که بد کرد نیکی نیافت — بهر چند او خود بهر سو شتافت

که بدکاره آخر شود در هلاک — چو یزدان بود یار او را چه باک — شب و روز بر خوان تو ذکر خدا — مشو یکجهت اندرین دین ورا

بیاورد بدبخت را آن زمان — بمیدان بر دش کشان همچنان — بکندند همه جا مهایش ز تن — ز گردار او بشنو از من سخن

ببستند دو دست و پایش چنان — بد و شاب بالیده ش جسم جان — عسل هم بمالیده ش آنزمان — بزنبور بسپرد آن بدگمان

همان مور و زنبور کندش بتن — بمرد و بشد تا برا هر من — چنین قدرت از کرد کار جهان — که بدکاره چون میدید تیره جان

بیک ماه بگذاشتش همچنان — که دیدند او را همه مردمان — بر دش بهمراه آن کرده خویش — هر آنچه عمل بود ش آمد بپیش

همین نثر دستور خسرو بگفت — چو گوش من از گفته او شنفت — بتاریخ بد نهصد و شصت و پنج — ز هجرت شمارش بیاور مسیح

که خسرو بگفت و شنیدم من آن — در آنوقت این نظم کردم چنان — بروز و بهرام ماه قدیم — مه فروردین بود ایدل سلیم

سنه نهصد و هم نود بود و یک — ز آن یزدجردی دمی نیست شک — نوشت خسرو رستم آن نوجوان — هم از بهر استاد نوشیروان

که بدهد خدا بخشش سال و ماه — در آن دور بد شاه عباس شاه — انوشیروان نظم کرده از آن — که باشد خدا مزرش بر روان

بخواهم که گویم یکی داستان — در صفت ایزد تعالی و چند ابیات از احوال دستور نوشیروان — بلطف خداوند روزی رسان

من این نظم گویم بجمله یکی — که در دل ندارد بدی و شکی — کنم خواست از لطف تو کردگار — که نتوان ابی نام تو هیچ کار
چو بنیاد سازنده هر کارهای — بر و نام پاک ترا نیک خدای — شود در جهان راست آنکار شان — ز لطف تو ای داور عنیدان
فرودم کمین بندهٔ ناتوان — شدم آشنا من بنوشیروان — یکی بود دستور نوشیروان — که بد پور دستور دین مرزبان
زهفتاد پشت آنکه دستور بود — ز گفتار بد کردن دور بود — بدان مرد دانای با هوش و رای — دلش بود یک تنگ نزد خدای
با عقل و با هوش منشور بود — ز بد کرده و نیها دلش دور بود — شب و روز بودی بند خدای — به پیش همان داد گر رهنمای
بنالیدی در پیش جان آفرین — که دادی چنین پاه آئین و دین — کنم من ز لطف تو چندان سپاس — که هستم بروی جهان حق شناس
شب و روز هستم همی شادمان — هم از داد و زرتشت اسفندمان — نه پنجم ز هر گز سر از دین و داد — بداریم آئین دیرینه یاد
بگویم حدیثش همه سر بسر — بلطف تو ای داور داد گر — بدی منزل او بکرمان زمین — بگوشید از راه آئین و دین
خردمند دانا و هشیار بود — نگو کار و دستور و دیندار بود — مرا در بهی علم را تدبیر بود — بسی راز دیرینه را می گشود
ز نور خداوند جان آفرین — که داد است او آسمان و زمین — ز راز دل خلق آگاه بود — همه راه پیش خدا می نمود
چو رملی که انداختی در جهان — بدانستی از آشکار و نهان — بدانستی از دانش و عقل و هوش — خلایق بزرگش شدندی خموش
نظاره همی کردی از کار او — همه راست می شد ز گفتار او — بر مل و بزیچش همه سال و ماه — چه کردی تو نگر بکارش نگاه
چو او علم و دانش نبوده کسی — بگفت از جهان بود و نها بسی — چو در باب آن کردش روزگار — شدی گفتنش ها همه آشکار
چنان دانکه رازش بصنع خدای — که یزدان مگر خود بدو رهنمای — یکی مرد صادق بد و خوب دان — همه راست بد گفته اش بی نشان

حکایت در باب قحط سال و پرسش زرتشت از او و فرو پاسخ

یکی سال گویم از آن روزگار — بدین دور از گردش روزگار
یکی سال پیش آمدی قحط تنگ — که سرمایه بد خشکی و با درنگ — چو ابری که آمد ابر آسمان — نبارید باران همی آن زمان
خلایق بدندش ابر آرزوی — که باران و کرما بدی خوش نکو — بدی خلق برحق برهیدوار — که تا رحم فرماید آن کردگار
زمین خشک بد در جهان ترسناک — بیارندگی آرزو داشت خاک — بهر دشت و کوهی که کردی گذار — ندیدی گیاه اندران مرغزار
همه کشت گریان خلق خدای — بسی خواست کردند بر رهنمای — که باران فرو بارد از آسمان — که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب | بگردید خلقان ابا سوز و تاب | همه وحش و حیوان هر چه بدند | هم از انس و جنس چه مند و پرند
همه کشته مفلوک و دل ناتوان | ابر و پدر ها شان شده خونفشان | که از خشک سالی بتر چیز نیست | جهان گر بر و آب نیمی بهیست
بمن گفت دستور نوشیروان | که یکروز زشت است افتادگان | که او بد ستاده بر رهنمای | که من بر غم منشکلم برگشای
مرا این نهانست ای گردکار | بخواهم که تا خود کنی آشکار | خدایا تو با من بگو این سخن | که پرسم من از روزگار کهن
که در روی کیتی چه چیز است سخت | بپرسم من از تو بگو از نهفت | جوابش چنین داد و پس بی نیاز | که زشت است هستی برم سرفراز
به پیش دل من تو هستی عزیز | بتر ها بنا شد ازین چار چیز | جوانمرگ اندر جهان بد بود | چرا کاین سخن هیچکس نشنود
کسی کو بروز جوانی بود | جهانرا بناکامی ارسپرد | بدست نا امیدی همین در جهان | بنالند ازین در وخویش و کسان
دگر گویم احوال باب سخن | که تا بازدانی ز اصل و زبن | زنا ایمنی خانه گر پر زر است | چو ایمن بنا شد جهان بد نراست
اگر چند خانه پر از زر بود | چو نا ایمنست آن همه بد بود | سوم آنکه هر کس که درویش شد | دل او بروی جهان ریش شد
زیمایگی در جهان زشت چیست | که آمد دکیش به از زندگیست | نصیب کسی خشک سالی مباد | که بر روی کیتی نماند نژاد
شود روی عالم همه ترسناک | شود خلق کیتی بجان در هلاک | در افتد بروی جهان شر و شور | شود خلق عالم ببدل ناصبور
بسی زار نالند پیش خدای | که روزی رسان رحمتی برگشای | که یک قطره باران به از کوهر است | به از گنج از ملک اسکندر است
همه وحش در کوه و کریان شوند | بنالند هر جا چرندو پرند | اگر سال ترسال باشد بدان | خلایق نشینند همه شادمان
که آبادی از کار باران کیست | ازو در جهان بهترین کار چیست | کند گر کسی کشت دامان کوه | ابر شادمانی و ذوق آنگروه
جهان تازه گوئی که چو نست | وز و خلق عالم پر از رحمتست | بگفتم که داند سخنها ورا | رساند خدا مرزی اکنون بما

حکایت در باب قحط سال و خواهد بدین مضمون و تحقیق آن

ولی به ز لطف تو ای کردگار | که گویم ترا آشکار و نهان | نشسته ابر خانه بودم همان | که بر من بگفته چنین داستان
بمن گفت دستور نوشیروان | که آمد برم راز بر من گشود | شبی خفته بودم بخواب گران | که آمد به پیشم سه شخص جوان
زن پرخرد پاکدل دستور بود | مرا هر سه گفتار خندان و شاد | که بر گو بدستور نوشیروان | هر آنچت بگویم بکن همچنان
که چون چشم من اندر ایشان فتاد

چرا میخوری بیش ازین جور غم — خلایق نشسته چرا بر ستم — غم باد سر ما چرا میخوری — دل خود ازین رنج بیرون بری
بفرما بمردم کهان و مهان — برافروز آتش بر پشت بان — وگر اسم و بو هم بر آتش نهند — ابر داد گر خواستاری کنند
همه شب که فرماید او خلق را — که سوزند آتش همه جا بها — بگفتند بر کو تو این راه گیر — بچیزی که گویمت فرمان پذیر
برآرید اینگار را ایمن بساز — بفرمای کشت خوش و دلنواز — کزین کن سه کس با همه خلق پوش — بزنهار ز نهار اینگار کوش
یکی جامهٔ سرخ کن در برش — تو کالکون کن از پای تا ارنبرش — یکی را کزین کن بزنگ دگر — یکی جامهٔ سبز او را ببر
یکی را دگر جامه سپید پوش — بدانگه بسوی تماشا خروش — خبر کن خلایق بروی جهان — که آیند از خانه بیرون روان
عجایب یکی صورتی را بساز — بدانگاه صورت برآور فراز — ز شادی یکن کشت اندر جهان — همی کرد با مردمان مهمان
بگیران بگردونهی کشت کن — ز گفتار ما هیچ رو بر مکن — ز عیش و تماشاء دل پر نشاط — بگردید خلقان همه بر بساط
خلایق سراسر همه پر گمند — همه خلق پر شور و پر امتند — همانگه که اینگار را ساختند — سه شب اندر اینگار پرداختند
بروز چهارم که بدو بید بین — همان ما و خورداد بود از یقین — همان رحم فرمود آن رهنمای — برآمد یکی ابر اندر هوای
بلطف جهاندار و کرد کار — که گفتند دستور شد آشکار — بیارید باران بروی جهان — بشد شادمان هم زمین و زمان
جهان سر بسر شاد و خندان شدند — ز گفتار آنزن عجایب شدند — بپیش آمد اکنون چو سالی دگر — دگر خواب دید آنزن راه بر

حکایت از دیگر قحط سال و خواب دیدن آن زن حقیقت آن

بیامد همان زن پر از خنده لب — که دیدم دگر بار ه خواب عجب
بگفتا که پندم دگر گوش کن — لب از گفت مردم تو خاموش کن — برو تا ابر دامن کوهسار — از آنجای کن کشت بر نو بهار
کجا چشمه کبکان بخواند ورا — که آنجا کند کشت خلق خدا — یکی جای پر نور بس با صفات — در آنجا همه صنع نور خداست
گزین کن سه شخص دل و دیده پاک — اگر مشتری هم بود منیت باک — ببر خود کلاب و شراب و سپید — بریزند روشیر و شکر در آب
ستایش یکن پیش پروردگار — که ای مهربان داور کرد کار — یکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز — که هستی بروی جهان چاره ساز
بگفت این و در خانه اش باز رفت — بگردم من اینگار را تند و تفت — چو اینگار را من بگردم کنون — بفرمود آن زن رهنمون
امیدی من و خلق را دان خدا — بشد شاد و روی زمین زان هوا — بسی داد یزدان جهان پارندگی — که کردند آسایش و بندگی

حکایت خواب دیدن زن مستور در سال ستوم

نخواهم کم خرف را من گران — سخنهای خوب و خوش و دلنویس — دگر گفت دستور با من چنان — به پیش آورم من دگر داستان

ز سال ستوم من بگویم حدیث — که گویم ترا دیگری چاره ساز — چرا کردنش از بدی دور بود — زن پاک دانا و مستور بود

دگر آمد آن زن به پیشم فراز — بگفتا که بشنو ز من کار سود — عجایب یکی خواب من دیده ام — سحر تا خوش و خوب پیموده ام

بخندید لب خود همانم کشود — ببیدم یکی چهره چو آفتاب — ندیدم بعالم چو او آدمی — بدان رنگ دیدار آخر همی

شب تیره خسبیده بود و بخواب — زگفتار حرفش دلم تیره ماند — بمن گفت هستم سروش اشو — بگویم ترا حرفهای نکوی

دو چشم من از روی او خیره ماند — بمن گفت هستم سروش اشو — طلب کن سراسر ز خورد و ز برک — ز فیروز روشن بشاه و گدا

ولیکن بگفتار من کار کن — بنوشیروان گو تو بشنو سخن — طلب کن سراسر تو خلق خدا — همه جمع کن خود بیک جا بهل آن

تو بستان از و چیز شان اندکی — میاور تو اندر دل خود شکی — مر از آگه شان بر دل آید بستان — ز بهر شهنشاه خیرات کن

طلب کن سراسر ز خورد و ز برک — که ومه که هستند گرد و ستارک — کنون خود مرا نیکا رنیا کن — که حق باشد او را همی چاره ساز

که تا رهنمای زمین و زمان — بگرداند او از بدیها گران — بود شاه عباس آن سرفراز — ز عدل و ز خوبی و مرد کیان

خداوند روزی که داد جهان — بنا کرد روی زمین و زمان — جز او پادشاهی ندیدم چنان — باکرام شاهی نگشته چنوی

بسی بود شاهان با یران بگر — چو او شاه عادل نباشد دگر — ز دور عمر تا بدین دوره اوی — بزودی نهادم در نیکنامی

پس آن به که خیرات بر نام او — کند تا بلاها شود دور ازو — چو گفتار آن زن شنیدم تمام — یکی داستان گویمت یاد داد

چو خیرات از شاه عباس شد — بلا و زیانها از و باز شد — گذارم سخنهای آن شهریار — که این راز پنهان تو نیکو بدان

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مر زبان مهرایزد را و حقیقت های آن میکوید

بمن گفت دستور نوشیروان — بخل گشت عنبر بدان بوی ناب — زبان بر گشادم بگفتم ورا — بدیدم یکی چهره چون آفتاب

شبی بد دم اکنون چو خفتم بخواب — که از لطف و فرمان آن غیبدان — نمهدار هستم همه بندها — که دامی تو بر کوی نامت بها

ببویش دمیدی چو مشک و گلاب — بدیو ان و شیطان کنم دشمنی — ابر جنیو و صاحب داورم — بگیتی و مینو منم رهنما

بگفتا منم مهرایزد بدان — شکست آورم کار اهریمنی — روانان بجای نکوئی برم

یکی حرف گویم ترا انیزمان — روانست کیم شاد و روشن روان — سراسر بگفتار من کار کن — وزین گفتهٔ من مگردان سخن

کنار رهان باغ اسب گزین — که باشد ابر ملک کرمان زمین — بدانجا یکه جای زیبا بساز — که باشد نکو و خوش و دلنواز

درختان در آنجا یکه بر نشان — بر میوه کو داده است ایزدان — بکن خواجهٔ خضر پیرش بنام — که یزدان دهد با تو شادی کام

که هفتاد و دو ملت آید فراز — کنند اندر آنجا سجود و نماز — بزنهار تو جهد این کار کن — بجان و دل از گفتهٔ من سخن

بگفت این و گم کرد درویش ما — من از خواب بیدار گشتم زجا — چو بیدار گشتم ز خواب گران — دو چشمم بدنبال او بر نوان

بنالیدم از دادار رهنما — بگفتم که چون سازم این کارها — شدم پیش شخصی که بهدینش بود — کنون آنچنان راه بر من گشود

بر و پیش آمنو به مرزبان — تو بر گوی این خواب را از گران — شدم من بگفتم بدان نیک مرد — بگفتم که اینکار را بایدت کرد

بگفتا بیایم ابر چشم و سر — کنم این چنین کار را ای نامور — بروزی که آنروز به مهر بود — بمرداد ماهی قدیمی نمود

ببد سال بر نهصد و هفتاد و شش — پس از دور شهریزد جردی گذشت — در آنجا بسی ماه پرداختم — درختان در آنجای بنشاختم

نهادم در آنجای یک حجرهٔ — بکردیم خیرات شاهنشهی — چو خیرات او شاه عباس شد — زبان من از آن چو الماس شد

یکی مرد بودی بآئین ورای — به پیش من آمد بحکم خدای — کنون میر قاسم بدی نام او — خردمند و دانا و مرد نکو

همان قاضی دین اسلام بود — که با هر مسلمان همی ره نمود — بروی جهان داشت عقل و خرد — بخوبی بهم دور از راه بد

بگفتم همه راز در پیش او — جوابم چنین داد مردی نکو — تو بنمای با من همان جایگاه — که تا من به بینم همان نیز راه

نهادیم هر دو سر اندر زمین — ستایش گرفتیم جان آفرین — کنون بار گشتیم رو بر سرا — بجا آوردیم امر خدا

بگفتم که ای قاضی ملک مند — بخواهم که قاضی بغورم رسند — سندخواهم از این زمین برگشان — نیاید به پیشم گزند و زیان

بود خواجهٔ خضر پیرش بنام — مرا داد تا خود دهد نیز کام — بگفتا که من هم بچشم و بسر — نویسم فرستم برت این خبر

برفت و فرستاد اندر زمان — که بر ملک کرمان بیا و گزین — بود خواجه عبدالرشید شن بنام — که بر ملک کرمان بدی او گزین

برافروخت بر دشت با بد چراغ — بمهرش رسیده و سند شد تمام — بخوانند و دانند پیر و جوان

در باب چراغ افروختن گوید

که چون گل فروزد ابر طرف باغ

کنون چونکه هست روشنی جهان — نیارد بخلقان گزند و زیان — چو شیطان وارونهٔ پرفنون — که دیوان فرستند زو و نرخ برون
که دیوان کنند جمله خلقان تباه — برد خلق عالم زآئین و راه — همانکس که برخیزد از نیمشب — کند بازار دیو بهشت را طلب
برافروزد آن آتش اندر زمان — که پنهان شود دیو با دد جهان — چو بر کوه و دشت اندیزد روشنی — گریزان شود دیو اهریمنی
ازآن نور آتش جهان روشنست — که بر دیو و اهرمنش دشمنست — اگر نور آتش نبودی همان — نمی بود دی یک آدم اندر جهان

در معجزات چراغ

یکی کودکی بود دو هم خورد سال — بشد ناتوانی خفیف آن طفال
چو نزدیک آمد که جان دهد — بروی جهان جان خود بسپرد — بیامد بنزدیک من جبرئیل — بگفتا که این پند من از دلیل
چراغی ابر پشت بان برفروز — تو فرمان برد و چراغان بسوز — چو از نو دکر آگهی یافتم — سبک اندر بنکار بشتافتم
چو بر بام بردم دکر روشنی — شکست آمد از دیو اهریمنی — بکودک نیامد گزند و زیان — بفرمان دارندهٔ عنیدان

بنظم آوریدم من اینداستان — زمن آفرین باد بر باستان

تمت بالخیر

حکایت شاه جمشید و قصهٔ جمه و حقیقت درباب مرگ جمشید

دکر از دین یزدان کویم ایدر — بلطف آن بزرگ پاک و رهبر — به نثر اندر نوشته دیدم ای یار — اکر با شد رضا و لطف دادار
کنم نظمش که تا خلقان نخوانند — انوشیروان روان من بسایند — چنین دیدم نوشته ای برادر — باز دارش بد و بس نیک بنکر
هم از دوری که شه جمشید بر تخت — خدائی کرد و بر کشتار و بخت — کر فرهٔ تخت او ضحاک یاران — ز بیمش شاه جم میشد کریزان
بکوهی شد بخواهر خویش پنهان — که بد یک چشمه و کوه و بیابان — جمه بد نام آنخواهر او تشنو — که با جمشید شه همراه بود او
بدند آنجا شبان و روز پر غم — که بد آندختر او با جم — چو سال هفت بکذشت اندران دور — نبودند شاد و بودند هر دو چو حور
چو شیطان کنامینو کجسته — با حیله کری یک چاره جسته — بکرده مکر آن شیطان بد کار — رسانید او بشه جمشید آزار
فرستادش دو وارون دیو انجا — که تا بفریبد آن جمشید شه را — چو دیوان هر دو فکندند آنزار — ببند جمشید از کردارش آکاه

ندانست آن بزرگ از کار ایشان — پرسید از ایشان جمله همانگاه — شما خود از کجا آیید زین راه

گریزانیم گفتند آن ضحاک — چو دیدیم مر شما گشتیم بی باک — بیا تا شادمان باشیم هر روز — بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز

دهم همشیره را با تو همین دم — تو هم با من بده ایزا مخور غم — که با شیم شادمان هر دو بدینجا — نباشد از شهنشه بیم ما را

بویم اینجا یکه ما خود شب و روز — که با شیم هر زمان دلشاد و فیروز — بدان تا شاه این کشور نداند — چو داند جان ما هر دو ستاند

چو شه جمشید این گفتار بشنید — ندانست از فریب و مکر آن بد — هم از گفتار ایشان گشت دلشاد

بدو خواهر بداد آمرزنادان — چو رفتند پیش یکدیگر شتابان — چه پیش آمد مرا و را بنگر از دین

همان میمون بدید آمد در آنروز — همان خرسند ان دیو و بهمان گونه — پدید آمد شنو ایمرد به روز

هم از دیو و همانزن اندران دور — بدید آمد بچندان گون خراستر — بگفتن این گفته را از من تو باور

بچندین سال می بودند باهم — تو بنگر قدرت آن پاک داور — سبب سازی بگردش اندر آن کار

همان همشیره جمشید آن روز — بنالیدش به پیش قادر داد — رسیدش او بغور و کشت آزاد

نمودش رای یزدان اندر آنزن — شکست آورد با دیوان شیطان — شد ندا آواره اندر روی کیهان

بدوزخ رفته آهرمن دو پیراز غم — چو جمشید دانست حال آنروز — شبان و روز او میبود و پسوز

از آنپس سال صد در پیش چین — همان شیطان و میر هر دو باهم — پدیدندش همانجا بود پر غم

چو شه جمشید دید ایشان بدانجا — بغور رحم سر خداوند ایندم — رهم از خود و تن من خود پر از غم

درختی بود آنجا ای نکوکار — وهمن باز کرد از لطف یزدان — که شه جمشید کشت آنجای پنهان

همان ضحاک و شیطان ستمگر — پدیدندش بدانجایش تو نیکر — درون آمد درخت او کشت پنهان — از و بودند بس هر دو پریشان

همان ابلیس ناپاک ستمگر — بدانسته از آن احوال و کردار — به بیوگفت آنشیطان بدرگ — درون آمد درخت او بشب تیرگ

از آنپس آمد آهرمن دو بدفعل — که تا او را بکشند آن هر دو ناهل — بفرمود آنکهی آن هر دو شان — کنا مینوی با ضحاک ماران

بفرق آن درخت اژدها مهند — رسید آن چو بفرق شاه جمشید — همانگه کشت پنهان جهان شید

برفتند از آنجا ایشان از آنجا
زفرداشنو این گفته تو از ما
دگر ره ورنش همان ابلیس و میور
برفتند هر دو نزد آن بدختر

بدیدند آمد رخت و کشتجیران
که پیوند کشته بود از حکم یزدان
بفرمود هیچون
بدیدند آنشجر بشنو همیدون

دگر باره بفرقش چون دمیداو
دگر شب شد شنو تا نگفته نگو
پس آن ابلیس وضحاک ستمگر
چه کردش با درخت آنهر دو بدتر

بفرمود تا رند آتش بدانجا
که بریده بود بشنو تو از ما
زنستوه روز بشنو ای برادر
همین خود راست باشد کن تو باور

بریدند پس درخت شاه جمشید
که او از جان شیرین کشت نومید
چو جانرا داد شه جمشید آمدم
خدا کردش مرا و را در جهنم

فرستادش بزد دیو شیطان
غضب کردش مرا و را پاک یزدان
سیاست کردن او را در آمدم
بسال دو هزاران بشنو این هم

زبعد دو الف سال ای نکوکار
شنو این گفته و پس یاد میدار
زرا تشت اشو در پیش دادار
شبان روز مینالید بسیار

که تا بخشید یزدان خود مرا و را
فرستادش بهشتکان در او را
هزاری سال جم اندر همستان
بدا از سرد و گرمیها نرستآن

زبعد یک الف بر دش گمانان
بود آنجا در سندم شاد و آسان
بشو گیرنگ بر داد خداوند
زمن بشنو تو این گفتار و این پند

خدا هر چیز میداد و بگیهان
زبندو بهترین با شد تو میدان
بر فرمان یزدان راشب و روز
مکن بد تا نبا شد دل پر از سوز

شبان و روز مینوان زند وستا
که تا باشی سرافرازی دو دنیا
کنا جمشید را چو بر داز راه
بنا دانی چه پیش آمد بدانشاه

پریشان بود او بر روی گیهان
روانش شد در آن عالم پشیمان
بهفتصد سال بود او شاه عالم
گر کوته بخلقان دست ظالم

بشصد سال او از حکم یزدان
در مرگی ببست و بود شادان
بتدبیری و ریخ و درد و آنروز
همه خلقان ببند زو شاد و فیروز

شما ایمرد مان راه دین دار
بخوانید روز و شب بس نکرد او
بمینید حال شه جمشید آنروز
که اهرمن بگردش دل پر از سوز

زره بردش چنان مرد نکوکار
خدائی کرد پس او دید آزار
بخوانید روز و شب نکرش بهرجا
که گیرد دستتان در هر دو دنیا

قصهٔ افراسیاب بن پشنگ

توای نوشیروان برخیز اینم
که تا خلقان بدانند جمله گفتار
هم از افراسیاب ترک بدکار
مکو دیگر سخنها را بکن کم

خداوندا امیدم را دو اکن
نکرده در جهان او نیک کاری
سه نوبت رفت او پیش شیطان
بدین گفتار ما را آشنا کن

بگویم یک سخن از لطف داور
بتوران کرد او خود شهریاری
بجادوئی درون دوزخ دمندان
تو بشنو تا بگویم جمله گفتار

نمی‌ترسید او از پاک داد‌ار — که همواره بد او بیراه و مکّار — بد او جاد و کره و گمراه و نادان — همیشه او بدی بر کار شیطان

بشیطان گفت آمرد بداختر — بکن فکری بعالم خوب بنگر — کو تا فیروز باشم من بهر جا — بوم شاد ان من اندر روی دنیا

بگیرم پادشاهی ملک ایران — گرفتارم شود شاه دلیران — کنون هستم زبون از رستم زال — که در رزمش ندارم طاقت و حال

بکن فکر و ببین چاره در ین کار — بزودی چاره‌ٔ زین کن تو ای یار — اگر آنکس بود خود مینت نابود — شود مارا بکیتی کام و مقصود

چو باشم پادشاه ملک ایران — بهر کاری تو یابی کام دل ز ان — پس آن شیطان بداد ش چیز مزا — بداد و گفت این باخود تو میدار

بدار این را تو بر جای کمر بند — شوی زین کرگ وار در شاد و خرسند — کمر بند خود ت اینجا نگه دار — پس از هفت سال آید بر تو دیدار

خورش و آب ایشان ده بهر روز — که آیدم تو شوی خود شاد و فیروز — مرو تا هفت سال از خانه بیرون — بشو خرسند بر اینکار را فسون

پس آن افراسیاب آمد بخانه — تو بنگر قدرت پاک یگانه — جهان پهلوان رستم ابا ارز — مگر یک روز طوس و گیو و گودرز

ز واره بود و گرگین نیز فرهاد — همه میخوارهٔ بودند و دلشاد — بصید و کور شان پرداخته بودند — سوی نخجیر که شان رفته بودند

چو می خوردند سر کش گشت شان — بدشان رنگ داد آن پاک یزدان — بیکدیگر بمستی گفت چونان — که بگذیم صید سوی دشت توران

رویم در شهر توران شاد و خرم — نشینیم شادمان باشیم بی غم — بلطف حق شویم شادان و فیروز — بویم پر شوق و شادان همه روز

شکار کور سازیم اندر آنجا — که هست آنجا هوای صاف والا — همه صید افکنان شادان و خرم — بر فتند جمله در آمرز و آن بوم

چنین بد قدرت آن پاک یزدان — که رفتند اندر آنمنزل خوا ایشان — تو این گفتار بشنو مر دبهدین — بخوان این قصّه با دلشاد و شیرین

ز رستم بشنو و از پهلوانان — بمی خوردن همه بودند خندان — چو بشنید این سخن تو ران شهنشا — کشید او لشکر بسیار و بیمر

بگرد اکرد آورده دو لشکر — کسی رفته بگفتار اهیخن را — بفرمود تا بگیرند و کنند بند — کشد ایشان شود ز شاد و خرسند

همان لشکر کشی بد سنود یزدان — که تا آنچیز ها خود مینت کردد — نماند در جهان کس آدمی بد — که هفت این تن ز ایران تو نکهدا

برخود خواند شش ایشان سفندان — بگفت یزدان بهمن نیز گفتار — که هفت این تن ایران تو نگهدار — که بر این هفت تن یاور بباشند

با سفندا رمذ خورداد و مرداد — ابا بهرام فیروز گرهاوند — که بر این هفت تن یاور بباشند

نگهدا رید آن گردان هفتا — که هستند نیخجیر میخوارهستا — بگفت آنگه یزدان پاک بهمن — بوم یاور بایشان من

کنم اسب همه تورانیان سست | بایرانی بیاشم یار و همدست | همان اره بهشت کفتش در آندم | کنم شان چشم روشن مرد و همدم
بگفت شهریو این گفتار انیز | مدد باشم که گرد م تیغ شان تیز | هم اسفندار مد کفتش پس آنگاه | زمین شان میکنم هموار هر جا
همان خورداد و مرداد این بگفتند | چو این گفتار ازیزدان شنیدند | که ما هر دو مدد باشیم ایشان | که تورانی نشوند یکسر پریشان
پس آنگه گفت بهرام هماوند | که ای دادار یاری ده خداوند | وهم فیروزی آن کردان هفتا | که تورانی شوند زان خواسته جستا
کنون بشنو که چون آنشاه توران | خبر شنید از کردان ایران | سپه را برکشید آنشاه جادو | زپیش و پس کرفتش ره بهر سو
شدند ایرانیان جمله خبردار | زمستی جملکی کشتند هشیار | زره پوشیده و شمشیر بستند | ابا آلات نها برزین نشستند
کزیستند اندکین و ناورد | بمیدان در فکنده مرد بر مرد | چو تندر کوس وضیح آمد بهر سوی | زچپ و راست لشکر شد همه هیاهوی
چکاچاکش برآمد باده و کیر | فلک مه را سپر کرد از رخ تیر | خروش رزمشان شد تا بافلاک | ببین تو قدرت آن قادر پاک
که هفت تن کرد با لشکر چه کردند | کرفتند و ببستند و بکشتند | بسی را خود بکشتند آنچنان زار | ببین تو قدرت آن پاک دادار
بیک لحظه سپاهش بیشماری | ز رستم پهلوان شد تا ماری | سپاه تور را افکند و درهم | سر نام آوران نو کشت پر غم
چو اندر قلب کاه آمد لوائی | ز تیغ او علم شد زیر پائی | میان لشکر آمد ناکهان تند | کرفت افراسیابش را کمر بند
کمر بندش کرفت و برکشیدش | زبس زور تهمتن میرمیدش | برآورد ش ززین ناکاه چون باد | بتار یدش ازانجا خشن و شاد
چو شه افتاد اندر دست رستم | سپاهش سر بسر کشتند پر غم | چو رستم رخش خود را تیز کرده | سپاهش جنبک را پر هنر کرده
دلیران بی شمار کشته کریزان | وز ینسو پهلوان مرد خشم خیزان | همان افراسیاب از سحر خست | کمر بندش بماند و او خودش رست
بدش بر دست رستم آنچنان چیز | کران بد بشنو از من آنچنین نیز | کمان بر دوش که دارد خود و کمراه | نمیدانست خود و کمر نخیت جادو
بذوق اندر کشانش بر د و زانجا | نکه کرد و بدید ش چیز همچون | که بذیک کرک و یک اژدر همیدون
رسیده چون بمنزل کرد والا | شمارش د و بدی بشنو تو همچین | فرو ماند ند ازان جادو نی اتر
هر آنکس دید زیشان کشت غمکین | نرو ماده بدند زان کرک و اژدر | بایران بر دش اندر پیش کاوس
همان رستم ابا کودرز با طوس | چو اینها را بدید و حمله ایشان | بزرکان جملکی کشته پریشان
که کردن منت شان بشنو تو ازما | همان کاوس فرمود اندر انجا | شه کاوس کفته با بزرکان | که هست او جاد و کر کر انه دان

به پیراهی و با افسونگری هم — بکار آهرمن اوبست همدم — پس آن افراسیاب پیر جادو — دگر ره پیش شیطان باز رفت او
بکن چاره دگرای دیو شیطان — که آنها برد از دست من آسان — جوابش داد ابلیس ستمگر — دگر چاره ستان کردن تو بگذر
بگفتم من بتو ای مرد بد فعل — مرو بیرون کنون از پرده ما اهل — بگفتم تو مرو هفت سال بیرون — چرا فرمان نبردی تو بهمیدون
شکست و زد شد و دیو و شیطان — نماند ساحران در روی گیهان — هرانکس او بود ساحر درینجا — نماند تخم دانش ای نکو را
خدا را تو بخوان ایمرد بهدین — بقدرت میرس و دلشاد منشین — اگر خواهی که یابی نام نیکو — مبین بد فعل و هم مردان بد خو
خدا را تو بخوان هر روز هر دم — که تا باشی شبان و روز بیغم — بنام مهر ایزد این بگویم — براه دین یزدانی بپویم

معجزات زرتشت و بازنشاندن سروش آزاد

تو ای بهدین بشنو این سخنها — که دین را نگفته یزدان بود داد — که زرتشت آورید این پاک دلشاد — که از بهر یکی سر و زر انداشت
شمای جملگی مردان بهدین — همه فرزانگان دیدند جاسب — بدان ایمرد دیندار و هم پشت — چنان خوشنرنگ بود آنسر و آزاد
که دین را نگفته یزدان بود داد — بدین یه نامه مردمان دل — پس از نگهفت سال آن شنوا یراد — همه بر دین به کشتند خرسند
بیاشید ش به پیش شاه کشتاسب — برفتند آنزمان پیش همانگاه — بدیدار قدرت از داور خداوند — بیزدان آفرین خوانده بنخستین
چهل رش طول و عرضش بهم چل — همه بستند کستی بر ره دین — همه بر دین به بودند بیشک — بیزدان بی گمان گشتند یکیک
خلایق سر بسر پیش شهنشاه — بدند آن یکزبان هم یار و هم پشت

گفتار اندر احوال دین می گوید

همه یکرنگ بر دین زرتشت — شنیدم من یکی از راه سوری — بپرسیدش که ایدین بهی چیست — چه معنی داری از وی آگهی چیست
چه مردی و کدامین ست دینت — که دارم دین به در راه یزدان — بگیرو بل بفزای و بکاه این — بده نیرو مده اینست ره دین
چوابش داد آذرباد به دان — بخور نیرو مخور بستان و مستان — بگو تا من بدانم راه دین را — که تا بشنو معنی دین را تو شهور
بگفتا کن مکن گوی و مگوی آن — بکو تا من بدانم راه دین را — جوابش داد آذرباد دستور — بگوی اندر جهان هرگز دروغی
بپرسیدش که معنی چیست ایزا — که هست ایندین پاک نیک راهان — همی کو راست زو یابی فروغی
بکن کرفه مکن هرگز گناهان

خور و زاد از حلال و داد میخواه | مخور از دزدی و کژی و بیزار | ستان پیمانه ستان از کامی | اگر خواهی روانرا نیک نامی
همی گیر آشتی با کین همیشه | که اندر دین نکو راهی پیشه | کنا ها ترا بکاه و کرفه افزای | بیابی رستگاری زانمه جای
بده رادی مده دشنام افسوس | بدی را نیکوئیها نیز مینوش | همیشه کام یزدان بهترین دان | بدی و نیستی از کام دیوان
همه معنی دین بچنین است | مرا اینراه در کیتی گزین است | شنید آنمرد زو گفتار دین این | نباشد در جهان بهتر رهی زین
پتت کرد و همانکه دین بدو گفت | همیشه شکر آور باد میگفت | تو هم جهدی کن ای بهدین بدان | که باشد کار و کردار تو چونان
 | بکار دین شتابت کرد باید | همه کار ثوابت کرد باید

بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر مهربان
آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای | که او هست بر بندگان رهنمای | خدائی بزرگست و دانا بود | همو قادر و پاک و یکتا بود
همو هست و هم بود و خواهد بدن | ز لطفش بگویم کنون یک سخن | نشسته بدم روزی از بامداد | زیزدان همیخواستم من مراد
هم از ماه دی بود و روز سروش | بنا کردم این قصه را تو نیوش | بدوری که آن پادشه بد قباد | که از نسل فیروز بودش نژاد
گرفته همان پادشاهی ورا | بفرمان او جمله خلق خدا | بگویم که تا مردمان بشنود | زاحوال آنمرد و آنشاه رد
یکی مرد هندی در آنروزگار | به پیش شه آمد بگفت و گذار | که مزدک و را نام بود ی عیان | کنم راز ها پیش به پیشگیان
که یکروز در پیش تخت قباد | همه از بزرگان فرخ نژاد | نشسته بدند شادان همه | که او چون شبان بود و ایشان رمه
ز داد و نیاکان آئین و کیش | بگفتند هریک هم از کم و بیش | بشاه جهان کفتگای پاکزاد | همانگاه مزدک زبان برگشاد
بخواهم کنم من یکی دین روا | که مردم به بینند داد مرا | چنین دیده ام خواب اندر جهان | کنم تازه این رسمهای نهان
قباد آنزمان کفتگای رهنما | ز بر کرد کفتار را کنون بما | چگونه نهی داد نو در جهان | که من راز دانم ز پیش نهان
هر انکس که آید به پیغمبری | نماید همی خلق را رهبری | بباید که معجز نماید بدین | که مردم بدیرند داد یقین

همیدار نوچون نمی در جهان | که معجز چه داری همی در نهان | فرو ماند مزدک در آن بارگاه | پراندیشه شد جان آن پر گناه
جواب شهنشه نداد آنزمان | بسی کرد اندیشه آن بدگمان | بخانه شد آنشب روان پر گناه | بسی مکر و تدبیر کرد و ش تباه
هم از پشت آتشگه آیند گهر | طلسمی بسازید زنگ و کر | ببرید راهی بزیر زمین | بسیصد گز آن راه دان از یقین
نهادش همه نای آن راه را | نرفتند از و او رر هنما | چنین تا بپایین آتشکده | همه کرد محکم بکچ آژده
باتشکه اندر نشاندند چنان | بما شورهٔ زر تو ایزدان | بدش یک غلامی مران بدگمان | که رفتش بزیر زمین در نهان
نشستی بدانجاء پنهان همو | بنو دی کسی آگه از کار او | بدادش همی پند مزدک بدو | تو خود را بدانجای باکس مگو
که فردا باتشکه آیم چنان | بگن گوش گفتار ما را نهان | بپیش شهنشاه هم موبدان | باتش ستایش کنم آنزمان
هر آنچ آن بگویم جوابم بده | باهسته گفتار ای روزبه | که تا کس نداند کنون راز ما | نکرد کنون آشکار او را
دهن را بما شوره نه آنزمان | بپاسخ جوابم بده در زمان | بگفت این سخنها همه با غلام | بر شاه رفتی بهد صبح و شام
چو آمد بتر دیک تخت قباد | بسی آفرین خواند آن بدنژاد | بد و گفت ایشاه باداد و دین | بجانت بود صد هزار آفرین
یکی معجزه دارم ای شهریار | نمایم بتو ای شه نامدار | همه موبدان ور دانرا بخوان | بیایند همراه ما بی گمان
باتشکده ما رویم شادمان | بخوانیم و ستا هم اندر زمان | بپرسم ز اتش سخن چون و چند | جوابم اگر میدهد خود بپسند
بدانی که من راست گویم سخن | ره نیک بنمایم ای پاک تن | شهنشه چو گفتار او را شنود | همه موبدانرا طلب کرد زود
بگفتا که فردا بباید تمام | رویم سوی آتش ازینجا بگام | بپینیم گفتار این مرد را | که معجز چگونه بیاید ما
شدند انجمن بر سر موبدان | بهمراه او شصت یار جوان | باتشکه اندر نهادند روی | همه لشکر شه گروهاگروهی
ثنا خواند و آنگه زبان بر گشاد | چنین گفت ایشاه با دین و داد | همین داد و آئین ما را بهین | کز آتش گواهی دهد از یقین
چو بپذیرد این داد ها سر بسر | که گویم بتو ای شه دادگر | بگفت این و ستا بخواند آنزمان | بپیش همان شهریار جهان
ز آتش بپرسید و گفتش و را | که ایزد من هست حکم خدا | میان همان آتش آذرم چنان | صد امی برآمد هم اندر زمان
که این هست از گفتهٔ رهنما | بگفتا چه بینید ای مردمان | ز گفتار این مزدک کیش آن

۱ رسیدن مزدک با تشکده و همپرسان پیش شاه صف زده
۲ پرسش موبدان از آتش بهرام و پاسخ دادن آن بزبان نظر

همه خلق حیران بماندند ازو ... بنو و بندآگه زکردار او ... وکز روز مزدک بیامد دمان ... به پیش همان شهریار جهان

بگفتا بکن داد من تو ستوار ... که خلقان شوند آگه از دین ما ... قباد آنزمان خواند او را پیش ... که بپذیر این داد و این کیش

یکی کرسی زر بفرمود شاه ... نشسته بر و مزدک برکناه ... بگفتش که ای شهریار جهان ... همینجا هم اینسان کنی تو عیان

قباد آنزمان کرد داد شنید قبول ... هم از داد او دل بنو دش ملول ... همه رعیت آنجایه پیر و جوان ... بود او زبهر همان مردمان

چرا مال عالم همه مردمان ... بشرکت ندارند پیر و جوان ... که جمعی زمردم بود پرزمال ... که جمعی بود روز و شب بی ملال

همه مال یزدان بود در جهان ... کند قسمت او را همه مردمان ... شنیده چو گفتار او را شنود ... بدیرفت و از گفته شادی نمود

همه مردمانرا بفرمود اوی ... شرکی کند مال بی گفتگوی ... که مال از خداوند باشد چنان ... که بهید بهره بهر مردمان

بپوشید و بخشید و او را خورید ... به نیک و بد اینجهان منگرید ... چو مزدک بمان گفتهار انگفت ... همه مردمان ماند اندشگفت

همانگاه فرمود شاه جهان ... که آرند کرسی زر در زمان ... نشانده بر آن کرسی زر ورا ... وزیرش بکرد آنزمان پادشا

بگفتار مزدک همیدون قباد ... بدیرفت و بنهاد آئین و داد ... بکرد پیدا زراه و آئین پیش ... تبه کرد آن دین و آئین خویش

نه حکم خدا بود و نه از رسول ... دل مردمان جملگی پر ملول ... وکز روز مزدک بگفتا بشاه ... که ای خسرو دین و عالم پناه

هر آن چیز خویش باشد اندر جهان ... که لذت چشندش همه مردمان ... بمثلی کسی کش ببینی تو روی ... دلت شاد کردد ببیدار او

کرا او را بپوسند و شهوت کنند ... نباشد گناه او بود بی گزند ... خدا آفریدست کاین هر دوا ... هم از بهر هم داده آنرا بما

نباشد کس از لطف او ناامید ... شنیده چو گفتار او بشنوید ... بدیرفت و اینداد کردش روا ... نبود این پسندیدهٔ پادشا

هر آنکس که بد اصل بود نشان ... بگشتند از این سخن شادمان ... بتن هر که آنکس بدی پاکزاد ... پسندش نیامد همین راه داد

قبولش نکردند آن راه او ... هم از لشکر و مردمان نکو ... قباد آنچنان دادا وجی بدو ... که او بد بنزدش ابا آبرو

همه کس بماندند حیران ازو ... بکردند با یکدگر گفتگو ... که بفریفته شد ز و جهان پادشا ... برون شد ز دین نیاکان ما

ز گفتار این مزدک بدگهر ... نباشد ز و ستاوز نداین مگر ... ندانیم گفتار این مرد را ... چگونه نزد بر داین پادشا

وکر گوییم از مزدک و شهریار ... مراین راز را میکنم آشکار ... چنین حکم کردند بر مردمان ... که این را بدانند سر و جوان

۰/۲۷ م نکی

هر آن کس که مهمان بخانه ببرد — همه را بدخوردنی همچنان — وهندش می و مست کرد و همان
اگر دختر ارزن بود اندران — بخان هر آنکس بود آنکسان — بشادی از آنخانه بیرون روند
نیاشد گناهی ازین رسم و داد — که خلقان بیایند از و ل مراد — بآئین مزدک شدند آنزمان
هر آنکس که او پاک بودش نژاد — نپذرفت ازین رسم و آئین و داد — ازآن مردمان پاک غمگین بمند
چنین از بزرگان و از موبدان — برفتند نزدیک نوشیروان — شود مال عالم سراسر تباه
بگفتند یکسر بدان شاه راد — که چون باشد ازین رسم و آئین و داد — زیانست و بنود و ازین بیداد سود
بگفتیم این راز با شهریار — درو غست سر تا سر اینداد و خوار — کمن کوش گفتار این بدگمان
که داد و راستست و دین خدای — تباهش مکن ای شه نیک رای — تو با ما بیاد و بگو این بشاه
بسال اندکی بود نوشیروان — زهفده ببود ی فزون آنزمان — بگفتند هر یک سخن در بدر
که ای شهریار جهان نامدار — مکن کوش گفتار این نابکار — زراتشت این دین بگردد تباه
منوچش بسی معجز اندر جهان — که دیدند او را کهان و مهان — آذرباد معجز نمود این چنین
بدیدند آنرا عیان مردمان — که بود ند بر دین خدائی گمان — بگیتی دمیدنه بیند مراد
شنیده چو گفتار ایشان شنید — همانگه بمزدک همی بنگرید — تو بر گو جواب این همه مرد را
چه دانند این داد و راه ترا — تو بنمای معجز بدین جاودا — بگن این زمان را بها آشکار
چو مزدک سخنهای شه را شنید — بنوشیروان یکدمی بنگرید — فطاره بگرد ه بمزدک درون
بماند حیران ز گفتار اوی — ابا گید گر روی گر ده بروی — چه بینی کنون راه و آئین و داد
جواب مرین مرد ما را بده — که تا از تو دانندای رای به — بدان انجمن یکزمان ایستاد
بگفتا که آتش گواه منست — که این دین و اینداد راه منست — ز گفتار این بدرک بدگمان
پراز غم برفتند از آنجایگاه — بخانه برفتند دل پر ز آه — بگرسی شده مزدک بدگهر

طلب کردش آنگاه نوشیروان — که چون بینی این داد و آئین ورا
بپرسید از و شهریار جهان — که مزدک بگیتی بکردش روا
جوابش چنین داد نوشیروان — بنا شایم بدین داد و همداستان
جوابش چنین داد مزدک ورا — که دیگر نگوید چنین گفته او
هم از داد و راه من ای شهریار — هر آن کس بدیرد شود کامگار
بشاه جهان گفت نوشیروان — قباد آنزمان گفت با چاکران
کنم من بهر جا که مشورت — که تا من بتدبیر کوشم نخست
یکی نامه بنوشت آن نوجوان — بنزدیک دستور دستوران
بگفتا بیا این زمان نزد ما — بگویم همه راز من با شما
بیاد بگو پیش این پادشا — سخن هر چه گویم تو بشنو ز ما
بموبد رسانید این گفته شاه — چو این نامه را خواند شد رو براه
به بندید دستش بدان انجمن — که تا کس نگوید بدینسان سخن
قباد آنزمان گفت با چاکران — که آرند آنجای نوشیروان
انوشیروان گفت کای شهریار — بوسی و نه روز این یاد دار
تو امروز و فردا با من بسان — بجشنا مرا ای شه سرفراز
انوشیروان روی موبد بدید — پر از شوق گشت و دلش آرمید
که این مزدک بدرک بدگمان — ببگرد آن راه پیشینگان
چنان کن که مزدک نداند ز من — همی آمدم در بر انجمن
بپرسم ز احوال شاهان پیش — هم از داد و بهم زآئین و کیش
بگفتش که ای شاه روشنروان — ز گفتار من گوش کن یکزبان

که مزدک بگیتی بکردش روا
که بشنو چه گوید همی مرد راد
به پیش چنین انجمن رو ببرو
که بندید دست انوشیروان
کنون بشنوم گفتهٔ ژند و دست
کز آن انجمن رفت او خود بدر
که از علم و دین داشت بسیار بهر
تو بشنو ز من گفته اگر چه مهی
برون شد بشیراز مانند دود
بگفتا بیارید نوشیروان
کشدش بهر آنکس که این بشنود
ببرفتند و بردند و بر تخت زر
بگویم جوابی شمارا بکام
ز راه آمد آن موبد اندر زمان
چرا کرد تا خیری از آمدن
مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی
که پرسم سخنها همه مو بمو
بپیش پدر رفت آن نامجوی
ز شیراز او با دل شادمان

که خواهد که بیند رخ شهریار — کند آفرین بی‌حد و بی‌شمار — چو بشنید گفتار ش آنگه قباد — بیامد بنزدیک آن پاک زاد

چو موبد مر آنروی شه را بدید — زمین بوسه داد آفرین گستریذ — بدو گفت کای پادشاه جهان — چه دادست بنهادی اندر جهان

کرا هرمن و جمله دیوان و دد — شود شاد زین گفتهٔ بی‌خرد — همان مزدک بدکنش پرگناه — که بنهاد این کیش و آئین و راه

غلط کرد این مزدک بدنژاد — بخوم اندکی خوانده آن نامراد — بدیدار که دور آن روزگار — یکی داور ای شود آشکار

تبه خود نکرد و مر این داد نیز — بماند همان داد تا رستخیز — فزونی شود او دگر همچنان — کنم راستی پیش شاهت عیان

چو فردا بیایم بدان بارگاه — سخن چند پرسم ز داد و ز راه — ببینم چه گوید مر آن بدگمان — بنزد تو ای شهریار زمان

همانشب چو بگذشت فردا برید — چو آمد بر تخت گیتی فروز — شهنشاه بنشست بر تخت زر — نشستش بگرسی دگر بد گهر

که مزدک ورا خواند مندی بنام — نه بیند بروی جهان هیچ کام — بیامد بهمانگاه نوشیروان — با موبد بارسی اندر نهان

چو موبد بیامد بدان بارگاه — نگاهی بکرد اندر و پادشاه — بگرسی زرین بدید مزدک تباه — بیالا سر شاه آن پرگناه

چنین گفت موبد بر شهریار — چرا کردی ایندا و را آشکار — که کشتی تو از راه پیشینگان — چرا داد نومی نهی در جهان

بمزدک چنین گفت پس شهریار — بده تو جواب بدین نامدار — بموبد چنین گفت مزدک ورا — که این داد من هست حکم خدا

چنین گفت موبد بمزدک همان — ز بالا بپائین ترا این زمان — خجل گشت مزدک در آنجایگاه — چو بشنید گفتار موبد ورا

بپائین تر آمد هم اندر زمان — نشستش بگرسی بدل ناتوان — چنین گفت موبد بدو بی‌خرد — چرا تو نهادی همی راه بد

که معجز چه داری بروی جهان — که از راه بردی همه مردمان — فرو ماند مزدک در آنجایگاه — از آن پرسش موبد نیکخواه

بگفتا که آتش گواه من است — همین دین و آئین و راه منست — که معجز مرا هست اندر جهان — همی راز آتش شنو این زمان

که این راه و آئین نیکی بود — که آتش بدانجا گرامی بود — پس آن موبد پاکتر خوب و به — بمزدک بگفتش جوابم بده

بپرسم سخن چند از راه دین — جوابم بده تو ز راه یقین — بخست آنکه ده مرد و یکزن ورا — نهادی چنین داد و آئین و راه

بدانگه که فرزند زایدهمان — پدر را که خوانند آن بدگمان — دگر مال آن شهریار جهان — که کمتر شود او بود خود زیان

هر آنکس که کاهل بود در جهان — بخوردن دهندش بعوذان زمین — همان دختر شهریاران ورا — کسی کو بود بدرک ناسزا

که پیوند سازد مرا و ترا بتن — تبا شد پسندد همه انجمن — هر آنکس جفا میکند خود همان
باسمان کسی کش کمر کرکت بود — ستاند همان مال او دیر زود — که فسق و فجوری کند در جهان
بگیتی نه خوبست این راه راد — جوابم بده ای بد نژاد او — چو مزدک سخنهای موبد شنید
بخشم و ستیز آنزمان این بگفت — جوابست دهم تا بمانی شگفت — خدا هر چه داد ست اندر جهان
همه لذت خورد بیها دگر — خویشها زشهوت بود بیشتر — بخواهم که خاقان بوند شاوان
کنون آمدی تو بدین جایگاه — نیزدیک این تخت این بارگاه — تو خواهی کنی داد من برطرف
بگفت این و بر خشم شد آنزمان — نگه کرد آندم بشاه جهان — بگفتا بکش این چنین مرد را
شهنشه چنین گفت بر داوران — سخنها بگوید ز داد و ز راه — که گوید چنین گفته ها را بما
همه حرف نیکو و گفتار راست — ز پاسخ جوابش بده تو نکو — چگونه نکشم من کسی بی گناه
چو مزدک سخنهای آنشه شنید — ز گفتش بخورشید مرد پلید — ز گفتش چرا کشتی اندر کهین
بگفتند شاوان ز موبد همان — همه مردمان نکو از جهان — بکشتند شاوان ز موبد همان
بخورند شکر خدا آنزمان — که آزاد شد پور شاه جهان — بجوشید از گفت شاه آنزمان
بدل بد شد از شهریار جهان — بجوشید از خشم نوشیروان — که هر دو بر اندازد از تخت گاه
همانروز بگذشت روز دگر — بسی کرد اندیشه آن بدگهر — دو تن را طلب کرد آنگه مراد
با یشان همیگفت مزدک چنین — که نرود ز پرده سخنها برون — که فردا با آتشکده مارویم
ز پنهان مردم شما هر دو تن — نگو بشنوید این سخن گفته من — به پنهان به بندید شمشیر را
چو در پیش آتش ستایش کنم — هر آنچ آن بگویند نگو بشنوم — چو گوید شما هر دو تن در زمان
ز پند کردن آن شه بدانجا شما — نباید که داند کسی راز ما — بدینسان بدادند هر سه قرار
بگویم من از شهریار جهان — کنون موبد پاک و نوشیروان — قباد و مر آن موبد و مرد پیر
چنین گفت موبد بنوشیروان — که فردا مشو غافل ای نوجوان — تنی چند پوشیده رو بیگمان — نباشند آگه وزان مردمان

به پنهان بیایند با آتشکده
نباید که کاری شود بیهوده
چو دید مذ این مشورت هرسه تن
همی بشنوید حرف گفتار من

دگر روز رفتند با آتشکده
مراد همه خلق حاصل شده
بهمراه شان لشکری نامدار
برفته که بینند گفت و گذار

بیودند همراه مزدک همان
که بودند بر داد او بی گمان
قباد و همان موبد نامدار
انوشیروان مرد به روزگار

با آتشکده چو نهاد مذروی
که بد پیشتر مزدک از آن گروی
رسیدند نزدیک آتش جوان
پیاده شد آن شهریار جوان

ابا موبد مردم پاک زاد
زیارت بکردند که یاد مراد
همان مزدک شوم بد روزگار
پس آنگه چنین گفت با شهریار

که معجز نمایم بدین جایگاه
ز آتش بپرسید همی پادشاه
که دادی که بنهاد م اندر جهان
بدو نیک اینجا شود خود عیان

بدانید کاین داد و آئین و راه
همه موبدان ماند حیران ازین
ز گفتار آن مرد ناپاک دین
شهنشاه با موبدان در زمان

همانگاه مزدک بیانگ بلند
کشادند دستی همه از میان
بکردند سجده بحکم خدا
ز آتش بپرسید آن پرگزند

که یزدان بگفتست این داد را
که من کردم اندر جهان او روا
قداوای تو چیست آتش همان
تو برگو که تا بشنود مردمان

زمانی بایستاد آن بدگهر
همیکرد بر سوی آتش نظر
دگر هم قداوا چه داری بگو
که تا بشنود مردمان این نکو

که بر داد و راه تو بیشک شوند
بباید همه گفت تو بشنوند
میان همان آتش آنجا فرا
صدائی برآمد همانذم ورا

بود آرزوی من ای پاک زاد
که بدهید بر من زبیه قباد
سه روز دیست چیزی نخورد م همان
بگویم که تا بشنود مردمان

همه مردمان ماند حیران چنان
ازان گفتها با دل ناتوان
که خشنود کردم ازو پاشما
که خشنود کردم ازو پاشما

بدینجایگه تان مرا می کشید
قباد آن زمان گفت با انجمن
تو مزدک بشو نیز گفتار ما

دل و دیده من بآتش دهید
بدین دین اگر کشته گردد تنم
ز گفتار آتش بشنیدم سخن

بگفت این و خاموش شد پس قباد
ندانست مگر مران بدنژاد
همان به که جنت بود منزلم

همه گفت آنمرد با شد روا
ندانست مگر مر آن پرگناه
که مردی زپنهان شود اندرون

زنند آن کیان خسرو تاجدار
نماند بدین جا مر آن نامدار
بفرمود تا بر کشد تیغ تیز

همانگاه برخاست فرزند شاه
بآتشکده هر که بدنیک خواه
بگفتش که برخیز ای نوجوان
که بکشند آن پادشاه جوان

بنگذاشتند آنزمان مردمان

ز آتش که انگه برون آمدند — همه دل پر از موج خون آمدند — بخانه شد آن مزدک بدگمان — که اندیشه در دل مدارش همچنان

که بگشاد قباد و نماند و را — کند تخمهٔ پادشاهان تباه — انوشیروان بگشاد زبان — بگیتی نماند از ایشان نشان

تو بگذار مزدک زگفت و گذار — ز شاه و ز موبد یکی قصه آر — تو بنگر که گویم این راز را — که چون بود و از لطف آن از نهما

شهنشاه و موبد و نوشیروان — که هرسه بماند حیران چنان — بگفتند چون باشد این راز ها — ندانیم کن آشکارا خدا

چنین گفت موبد بنوشیروان — که اینکار شد بر دل من عیان — کنون کشتن مزدک آسان بود — ز کشتن دل ما هراسان بود

که خلقان بگیرند داد سخن قبول — همه یکجهت باشد از راه او — بخوانند روز و شب او نکو

چو او کشته گردد بنیسان همان — بماند همان داد و دین جهان — تو بشنو ز من گفته ای نیکخواه

دو کس را بگیرند مردان مرد — که دانند او راه مزدک چنان — که گردد تن و جانش آراسته

مگر خود بگوید همین راز راه — شود آشکارا ز لطف خدا — دو تن را کرفتند از آن مردمان

بیاورد در خانهٔ خویشتن — از ایشان بپرسید راه سخن — بگفتا بگویید این راز راه — ز احوال آن مزدک پرگناه

که آتش چگونه بگوید سخن — کنید آشکارا همین را بمن — شمارا دهم من فراوان گهر — کنم نیک خواهی دهم گنج و زر

اگر خود نگویید با من درست — بنام خدا دو کرزند دست — کنم هر دو تن را بدین تیغ تیز — تن و جسم تا نزا کنم ریزه ریز

اگر راز دارید پنهان ز من — بضرب شکنجه کشم هر سه تن — هم از بیم شمشیر آن هر دو تن — بگفتند از راستی شان سخن

که آن مزدک بدکرت پرگناه — بخورد و جهان او بود در سیاه — هم از پشت آتشکده همچنین — بسیصد قصب دارد او خود زمین

برید ست راهی بدانجایگاه — به پنهان همان مردم پرگناه — فرستند کسی را بزیر زمین — نشینند به پنهان و گیرد کمین

هر آنچ آن بگوید همو بشنود — زگفتار او نیز پاسخ دهد — طلسمی بسازید آن بدکهر — میان همان آتش آن چاره کر

دهن را نهند اندر آنجا نهان — بمانند آنجا همان — درستش بگفتیم ای مرد راد

چو این گفته نوشیروان بشنید — چنین است آیین آن بدکهر — بگفتند هر دو به پیش قباد — بگفتند کای شاه بارای و داد

چنین است آئین آن بدکهر — تو بشنو ز گفتار این سر بسر — بیاورد پنهان بر پادشاه — مر آن هر دو تن را بدانجایگاه

شهنشاه پرسید زان هر دو تن — که پنهان بگویید با من سخن — بگفتند شان راز ها در بدر — بپیش مرآن هر سه تن سر بسر

بدادند حضت بدان هر دو تن — برفتند هر دو بسوی وطن — شهنشاه موبد و نوشیروان — بسی صبر کردند با بدگمان

ز موبد بپرسید پس شهریار — بگو تا چگونه توان کرد کار — که بعضی ز ره رفته اند از میان — بگو تا چه سازم بدان کهتران

همانگاه موبد زبان برگشاد — که بیراه گردی تو ایمرد راد — کنون چاره اش این بود تو بدان — تو او را بده اوج و پیشی بخوان

بگویش که من راه و آئین تو — بوم یکجهت بر ره دین تو — من آیم بنزدیک آنجا گهر — بگویم ز گفتار ها در بدر

نهم گردن او را بهم بگذرم — سوی شهر شیراز من میروم — بدانند تا مردم این گفته را — که موبد نها دست کردن ورا

بوم یکجهت بر ره داد او — مرا نیها که گفتم تو بشنو نکو — وگر آنچه دانی که خوبست آن — همان کار کن شهریار جهان

انوشیروان است فرزند تو — به نیک اختری خوب پیوند تو — به بینید با هم کنون مشورت — بوید شاد بر دین یکجهت

چو موبد مر این گفتها را بگفت — انوشیروان همچو گل بر شکفت — بگفتند ایشان همه راز ها — چو بشنید گفتار او پادشا

وگر روز بنشست بر تخت شاه — بپیشش همه مردم نیک خواه — طلب کرد مزدک بدانجایگاه — که تا او نشیند بر پادشاه

بدادش بسی اوج شاهنشان — زیاده شدش آبرو آن زمان — همان موبد و شاهزاده بهم — برفتند هر دو بهم

نماز و ستایش بخواندند شان — بگفتند کای پادشاه جهان — بده رخصتم را تو ای شهریار — تو دانی و آن مزدک نامدار

بگفتند و رفتند هر دو بدر — نشسته بدو مزدک بدگهر — دلش شاد و گشت آن کنه کار — ندانست او را ز چرخ و سما

همان موبد و شاه نوشیروان — یکی حیله ساخته در نهان — ندانست آن مزدک نابکار — که راز نش نشنید پیش شان آشکار

همان موبد از شهر بیرون رفت زود — کش از آمدن بود بسیار سود — کنون این سخنها همه گفته شد — چو در نظم از نثرها سفته شد

انوشیروان پور را گفت زبان — همه حرف مزدک بگو نیز ان — تو بشنو سخنها همه بیش و کم — که گویم ز گفتار من دم بدم

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

چنان بد که گیرد ز مزدک همان — چنین گفت در پیش شاهجهان

که فردا بآتشکده من روم — بیک هفته آنجای خدمت کنم — بر فتند همراه آن بدگمان

همه خواستند حاجت از کردگار — مرا دی تمامی ز پروردگار — که بعضی ز مردان گمراه و دون — چو مزدک ز آتشکده شد برون

که بودند یک رنگ بر راه او ‌ شدند شاد و خندان بهمراه او ‌ چو یکهفته بگذشت آن شهریار ‌ بنوشیروان کرد گفت و گذار

که تدبیر این کار ما چون کنیم ‌ همه داد و آئین او بشکنیم ‌ که موبد برفت او از اینجایگاه ‌ چه تدبیر سازیم ما خود براه

جوابش چنین داد نوشیروان ‌ بفرتوای شهریار جهان ‌ هم از حکم آن داور رهنما ‌ ز لطف خدا و توای پادشا

به بینی که من چون کنم این دوا ‌ هم از لطف جان آفرین یکخدا ‌ ولیکن نگوئی بکس راز ما ‌ همیدار پنهانش ای پادشا

کنم راه و مزدک بکیتی تباه ‌ برانداز م اینسان باینگونه راه ‌ هر آنکس که پدرفته این داد او ‌ بکیتی کنم پاک ای نامجو

ولیکن تو مزدش هزاری بکو ‌ مداند مراین راز با کس بگو ‌ بدان ای پدر شهریار جهان ‌ کشم مزدک و مردمانش بجان

بتدبیر باصبر و نه در شتاب ‌ پدر تو مراین گفته از من بیاب ‌ چو گفتار نوشیروان را شنود ‌ نشست از بر تخت و شادی نمود

بخواندش مر آن مزدک بدگمان ‌ که بنشست در پیش شاه جهان ‌ میان همه کس بدی پیشتر ‌ نشست از بر شه بکرسی زر

بدل هر زمان شادمانی فزود ‌ بنود آگه از راه چرخ کبود ‌ هر آنکس که بر مکر مدرک بود ‌ پر از غم روانش بدوزخ شنود

بماند در آنجای تا رستخیز ‌ نیابد در آنجاء راه گریز ‌ انوشیروان شاهزاده جوان ‌ طلسمی بسازید اندر نهان

یکی باغ فرمود آن شاهزاد ‌ ز فرسنگ هم طول و عرضش بداد ‌ بکردند دیوار او را بلند ‌ دو در بر نشاندند آنشه ارجمند

چنان کرد تدبیر آن شاهزاد ‌ که از لطف حق او بیابد مراد ‌ شب آمد بنزد پدر همچنان ‌ چنین گفت کای شهریار جهان

تو فرداروی چو بدانجایگاه ‌ نشینی بر آن تخت ای پادشاه ‌ بمزدک بگو این سخن همچنان ‌ بدین تو آیند جمله جهان

انوشیروان پور من نیک خواه ‌ بدیر و همین داد و آئین وراه ‌ چو بشنید گفتار نوشیروان ‌ بپدرفت آنشاه روشنروان

بیامد نشست از بر تخت گاه ‌ نهاده بسر تاج آن پادشاه ‌ همان مزدک شوم بدروزگار ‌ بکرسی نشست از بر شهریار

شهنشاه بنواخت او را چنان ‌ بسی اوج دادش هم اندر زمان ‌ بگفتا که این راه و آئین تو ‌ همه کس بدیرند این دین نو

چو موبد زپیشت برفت از جهان ‌ بدادت شده یکجهت مردمان ‌ ولیکن بگویم بتو یک سخن ‌ تو بشنو مراین راز گفتار من

همه خلق آیند بر راه تو ‌ بدل صاف باشند نکو خواه تو ‌ که فرزند من شاه نوشیروان ‌ بپدرفت آنشاه روشنروان

بخواهد بداد و تو او بگرود ‌ همی راه نو آشکارا کند ‌ ولیکن تو بشنو کنون مردمان ‌ که بر داد تو آمد ندی بگمان

که تا من بدانم حساب و شمار — بدل شاد کردم بدین روزگار — چو مزدک سخنهای شه را شنید — بشادی خرش همچو گل بشکفید

چو شب شد بخانه ببشد شادمان — بیفزود شادی ورا آنزمان — بدل گفت حاصل مرا شد مراد — چو شهزاده آمد بدین راه داد

دبیری طلب کرد و آن بی خرد — که تا او نویسد همه نیک و بد — بیامد بحضرت مرد ناپاکدین

نوشتش همه نام آنمردمان — حسابش ده و دو هزار این بدان — ندانست او را چه آید بپیش

چو فردا بیاید بر شهریار — بنشته بداد حساب و شمار — برآن بدگهر آفرین برفزود

بگفتا برم من که نوشیروان — به بیند مرا نیز اشود شادمان — که آخر بپیشش چه آید کلوم

هر آنکس کند بد بروی جهان — مکافات آنکس دهد غیبدان — شهنشاه و لشکر همه کم و بیش

انوشیروان شد بر شهریار — فراوان ثنا خواند آن نامدار — بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب

زصحبت برآید همه کام دل — بگفت این و آنخط بداد ش خپان — که شهزاده بیند مرا و را عیان

انوشیران چو مر آن خط بدید — بدل شکر یزدان بسی گستریدد — پس آنگه چنین گفت با شهریار

که فردا روی چون بدان بارگاه — بمزدک دگر گو که ای نیک خواه — شماری چو بیدم ز تو از نخست

نمیترسم از دشمن اندر جهان — بگویم بتو آشکار و نهان — بدینجا بیایند دل شادمان

هر آنچه که هستند از داد و را — بیایند یکسر بدین بارگاه — بدیدار شان شادمانی کنم

چو مزدک چنین گفتها بشنوید — دلش شادمان گشت مر پلید — ازآن مزدک بدگهر بود پیش

چو مزدک بمنزل رسید آنزمان — بدل شادمان بود آن بدگمان — هر آنکس بدادش شب که بیشکی

بیاپند یکسر بر شهریار — بپوشند خلعت همان نامدار — همه مزدکی را بگردش خبر

قباد آنزمان چون بمنزل رسید — انوشیروان روی او را بدید — بسی آفرین خواند بر داد گر

چو فردا نشیند بر تخت زر — بمزدک چنین گوکه ای نامور — تو بشنو گفتار ای پاکتن

تمامی بیاید بدین بارگاه — که ومه که باشد در این داد و را — گشند شادمانی همه مردمان

بگفت این و آنگه برفتش برون | سوی باغ آمد هم اندر درون | بیاورد مر آن در آنجایگاه | ده و دو هزاری بکندند چاه
درازی هر یک دو گز بهمان | ز پهناش یک گز بدانیز دان | چو آن کار را ساخت آنشاه نژاد | بگفتش که اینست از باغ داد
نهان کرد آنراز و با کس نگفت | همیداشت آنراز راد و نهفت | سیه چو گذشت اندر آبنوسنگار | نشست از بر تخت زرین شهریار
همان مزدک مردمانش چنان | شدند آن بهزدیک شه شادمان | انوشیروان رفت و پیش شاه | بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
بگفتش که ایشهریار جهان | یکی آرزو دارم اندر نهان | همان مردم مزدک سربسر | بیایند و پوشند خلعت ببر
هم از خورد نیهای نغز و نکو | دهم من بدیشان بمزدک بگو | مرا داده هی رخصت ایشهریار | هم از رخصت مزدک نامدار
که سردارشان من بوم بپذیرد | دهم خوردنی شان همه نوبنو | تو رخصت بده شهریار جهان | که باشم ز گفتار تو شادمان
چو گردم بهمین کار ای پاک راد | پس آنگه کرایم بدین راه داد | قباد آنزمان چون سخنها شنید | بدو انجمن یک دمی بنگرید
ز مزدک بپرسید گفتار ها | که چون مینهی این راز بر کو بها | بگفتش که ایشاه بادین داد | همانگاه مزدک زبان برگشاد
بده رخصت ای شهریار جهان | که سالار باشد برین مردمان | بنوشیروان گفت کای نامجو | شهنشه چو بشنید گفتار او
برو حکم دادم بتو این زمان | نگه دار ایشان تو باش الحوان | که آدین به بندند شهر انیزمان | بگفت این و فرمود شاه جهان
بیکهفته باشند با شاد و ناز | بشوق تا شا بوند سرفراز | همه مردمان جمله شادان شدند | بفرمود تا کوس را بزدند
چو شب شد دگر روز بر آنشهریار | نشست از بر تخت آن نامدار | پر از شوق بنشست نزد یکشاه | همان مزدک بدرک پرگناه
بیفزود و می اندر آن جایگاه | چنان شادمان بود آن پرگناه | که آخر چه پیش آیدش ناگزیر | ندانست از راز آن چرخ پیر
انوشیروان بدست او چنان | نظر کرد بر شاه و آن مردمان | بیارند هم جامه گستردنی | شهنشه بفرمود تا خوردنی
با یشان هم تا همه خود خورند | می لعل هم خود بدیشان دهند | بپوشند شان خلعت از پادشاه | که تا مست گردند بر جایگاه
انوشیروان گفت کای شهریار | هر آنچت بگویم همه یاد دار | همه خلعت آنجا برم بی گمان | روم اندرین باغ شاه جهان
گر نیم همانجای ماوای تو | چو مزدک بیاید بهمراه تو | بدان مردمان جملگی بنگرد | نشیند بدانجای شادی کند
ولیکن هم از بیست و سه همچنان | فرستی برما تو شاه جهان | که پوشند همه خلعت زرنگار | بدین داد شادان شدم شهریار

تمامی چو خلعت بپوشند همان | بیایم به پیش تو شاه جهان | تو و مزدک و مهتران سر بسر | پس آنگه بیامد مرا آن نگر
شهنشاه رخصت بدو داد و گفت | که باد اترا اختر نیک جفت | برو هر چه خواهی بکن همچنان | نگه دار جانت بود ایزد آن
چو نوشیروان گفتها را شنید | دلش شاد باد آفرین کستید | بمزدک همانگاه رخصت بکرد | برون آمد آنگاه آنمرد مرد
همانگه ورا مزدک و مهتران | بخوردند می با دل شادمان | سوی باغ شد زود نوشیروان | دو صد مرد کاری همراه آن
از آندر برون رفت آن نامدار | بگشتند همه گرد باغ استوار | بهفتصد گزیده مرد دلیر | مر ایشان نهان داشتند آن بشیر
که باشند بیدار در کارزار | گر افتد خطائی بیایند کار | از آن در بباغ آمد اندر زمان | دو صد مرد بگزیدگان نوجوان
بدیشان چنین گفت آنشاهزاد | بمردی بکوشید از راه داد | همی بیست و هم سی فرستم چنان | چو در باغ آیند اندر زمان
همه جاهاشان زتن برکنند | نگونسارشان خود بجاه افکنند | بود در هوا هر دو پاشان کنون | سر و نیمهٔ تن بکل تا درون
بگفت این و از باغ شد او چنان | بیامد بنزدیک شاه جهان | بگفتا که رخصت بده پاکزاد | که ایشان برم من درون باغ شاد
بپوشم همه خلعت ای نیک راه | بده رخصتم را تو ای پادشاه | شهنشاه و مزدک بگفتش چنان | برو هر چه خواهی بکن این زمان
زمین را ببوسید نوشیروان | کزین کرد سی تن هم اندر زمان | دگر بار گفتش که ای شهریار | که گفتار من یکزمان گوش دار
همه چونکه خلعت بپوشند شان | برون میروند آنزمان شادمان | بایستند تا این همه مردمان | بپوشند خلعت زپیر و جوان
پس آنگه بیایم بنزدیک شاه | تو و مزدک آیند آنجا براه | ببینند و شادی کنند آنزمان | بدادش کرایم من آنجا چنان
که تا مردمان شادمانی کنند | جوا این گفتها را زما بشنوند | شهنشاه گفتش برو انیزمان | بکن هر چه خواهی تو ای نوجوان
انوشیروان مرد آنجا بداشت | همه مزدکانرا همانجا گذاشت | بگفتش که سی سی و چل چل دگر | فرستی بر ما تو ای نامور
که سی تن همان خود بهمراه برد | بباغ اندر آمد همان مرد کرد | دو صد تن چو دیدند آنمردمان | برفتند در پیش نوشیروان
بفرمود تا جامه شان کنند | نگونسارایشان بجاه افکنند | همه جاهاشان بکندند زود | نبد هم زیانی و نی بود سود
بکندند نشاندندشان برنگون | گل و خاک کردند بر سرشان چون | که بود اندکی سر و پا در هوا | چنین سان بکردند از حکم شاه
چنین تا ده و دو هزار همچنان | بکردش بکل محکم ایزدان | همانگه برون رفت نوشیروان | بیامد بنزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاه این زمان — ابا مزدک و مهتران شادمان — بیا تا به بینی همی باغ داد — که مکار هرگز نه بیند مراد

شهنشاه بنشست بر پشت اسپ — سوی باغ شد هیچ آذر نکشپ — سوی باغ رفتند دل بی خبر

چو مزدک سوی باغ بنهاد روی — چو دیدش خیان رفت رنگش ز روی — شد از کار و کردار خود شرمسار

سراسر مر آن باغ را بنگرید — همه مردمان را بدانگونه دید — سراندر زمین و دو پا در هوا — که بی سر بودند و هم بدنما

انوشیروان روی کرد و بگفت — که آمد ز مردم مرا بین از شگفت — تو ای مزدک بدرگ بدگهر — نگه کن همین مردمان را نگر

شدند یکجهت بر تو ای بدنژاد — مکافات ایشان خداوند داد — کسی کو بود بر ره تو کنون — دهد مزد او را چنین رهنمون

نگردی تو اندیشه ای بدگمان — نپرسیدی از داور داوران — بگشتی تو از راه آئین کیش — نهادی چنین داد از پیش خویش

کنون می بیهد باغ خود را نگر — نگر تا چگونه برآورده بر — ببین تو کنون اینهمه مردمان

بپرسش بیاراست آن شاهزاد — گرفتش همان دست آن بدنژاد — میان همان باغ بردن مراد — بگفتش که بنگر تو اینها نکو

هر آنکس که گفتار تو بشنود — نبود ابله و هم ندارد خرد — بفرمود پس شاه نوشیروان — تنش را بسنگ و بکج آن زمان

گرفتند قایم بکردند ورا — بسنگ و بکج آن تن بدنما — وگر نیمه قایم بدش در درون

فلاخن بدادش همانگه بدست — همان لحظه آنشاه یزدان پرست — بگفتش نگه دار این باغ را — بیارآمدست این زمان میوها

وگر گفت کای مرد بدبخت جان — چرا کشتی از راه پیشینگان — همیخواستی هم ز تخم شهان — بر انداز ی اید رز روی جهان

نبودت بدل فکری بدگمان — مکافات یابی بهر دو جهان — بگیتی کشیدی چنین رنج و درد — ز پیش خداوند خمار زرد

نبودت همی فکری بدگهر — نپرسیدی از داور دادگر — که در پیش یزدان بوی شرمسار — نبودت همین فکری ناگوار

تنت پر ز زخمست ای بدگمان — بمینو به بینی تو درد و غمان — بگفت و بفرمود آنشاه نژاد — هر آنکس که خواهد به بیند مراد

سبک سنگ را از زمین برگنید — تنش را بسنگ هم نشانه کنید — منادی گریرا فرستاد زود — خبر کرد مردم ز گفتار تو

بیایند و بینند این باغ داد — کنند آفرین بر چنان شاهزاد — همانگه بفرمود نوشیروان — که دست پدر را به بندد چنان

چو دستش ببستند آن شهریار — بتن ناتوان و بدل بی قرار — بنا دانی آمدش این غم بتن — که شرمنده و پیش این انجمن

یکی هفته بگذشت این باغ داد — همه مردمان یافتش زو مراد
همه مردمان شاد گشتند ازو — که با اهل بود آفتش نیک خو
رسن را بیاویخت در رهگذر — که خلقان در آنجا رود سر بسر
بهر روز بسیار چوبش زدند — به پیش همه مردم ارجمند
سه سالش به بند گران داشتند — که گفتار شه خوار نگذاشتند
هر آنکس که باشد بتن بیخرد — بگیتی و مینو جفا می برد
ز مزدک بگفتم سخنها چنان — که تا بشنوند این همه مردمان
که یابند گرفه به پیش خدا — کند لطف شان داور رهنما
بگردم من این نثرها را بنظم — که خوانند مردان بشادی و رزم
هر آنکس که مکار و بدرگ بود — روانش ازینجا بدوزخ رود
ز کردار مزدک کنون در نگر — ببین تا چه آمد مر او را به سر
بدانیدای مردمان این یقین — بدیرند پند مرا همچنین
انوشیروان شاه با عدل و داد — به نیکی خدا داد اورا مراد
که گیتی سپیجست ای مردمان — با آخر برون رفت باید بدان
قباد شهنشاه هم نیک نام — بنادانی خود فتاده بدام
من این بیت ها را بگفتم چنان — ورهمزد ما داور عیسیدان
بیخشد مرا خود جهان آفرین — دهمنزل من بگاه زرین
نگهدار من باشد اندر جهان — بدار و بمینو روان شادمان
وهم ماه دی بود و هم روز رام — که کردم من این مهتیها را تمام

چو یکهفته بگذشت نوشیروان — نشست از بر تخت زرشادمان
بهر هفته فرمود آن شهریار — بدر داشت و بند آن نابکار
کشیدند او را در آن رهگذر — بفرمان آن شاه فیروزگر
سیاست نمودند او را چنان — مگر کش بیخشد خدای جهان
چنین بود آن شاه نوشیروان — که مردم ز عدلش بی نوجوان
تنش رنج بیند بروی جهان — مکافات مینو بود بر روان
بگیتی و مینو بود بر روان — او ستا بخوانند روز و شبان
که تا بشنوند این همه مردمان — فرستد خدا مر ز نوشیروان
بدانند و آگاه باشند ازین — بوند یکجهت بر ره داد و دین
هر آنکس که صافست یابد مراد — بگیتی و مینو بود هر دو شاد
بگیتی کشید چنین رنج و درد — مکافات مینو و رخسا رهٔ زرد
که تا شاد باشند در آنجهان — بگیتی تنش شاد و مینو روان
هر آنکس که دارد بگیتی خرد — بیازارد او تن روان پرورد
همان به که نیکی بود یادگار — بمینو روانت شود رستگار
بگیتی کشیده و سیاست ورا — مگر کش بیخشد بمینو خدا
امید این چنین دارم از کردگار — بگیتی و مینو بود رستگار
هم اشا سفندان و یزدان همان — فرو هر اشوان این شادمان
بگن لطف بر من تو پروردگار — بمینو روانم کنی کامگار
سه نهصد و پنج و هشتاد بود — ز شهریزد گرد بشنو این هست سود

ز بحرت هزار و دگر بیت پنج | بخوان هم سه شنبه ببین هیچ رنج | بماه رجب بود اسی نامدار | هم از بیست و پنجم مراین بر شمار
تو بهرام بنویسی این را کنون | که مزدت دهد داور رهنمون | نوشتش همی پور نوشیروان | که کو در زخوانی تو آن نوجوان
بگفتم من این مهتیا را درست | نویسنده کو در زد از نخست | بتخته نوشته مراین بیت ها | به بنوشت و بگذاشت او خود بجا
طلب کردم آنگاه بهرام را | که پور سیاوخش خوانی ورا | بیامد نوشتش بخط درست | بکیتی بود شاد و هم تندرست
بمینو روانش بود شادمان | نیاکان و خویشان او همچنان | هر آنکس به نیکی کند یاد ما | روانش بود شاد پیش خدا
هزاران درود و ثنا بر کسی | که بدهد خدا مرز بر مایسی | ببد روز شهریور و ماه تیر | زشه یزدجرد این بود یادگیر
سنه نهصد و هم نود بود و شش | زمن بشنو این گفته ایمرد کش | که بهرام خسرو نوشته همین | که فرزند ها موبدان همچنین
که بهرام بد پور آن مرزبان | که خسرو کنون بر ستمگر بابدان | نوشتند از بهر هندوستان | هم از بهر بهمن تو انیز ابدان
من از بهر کرفه بدادم بدو | که مزد روانم بود نیک خو | همان بهمن پور اسفندیار | که هند آمده بود در این دیار
هم از مرگ و دور آن شهریار | طلب کرد با من همان نامدار | نوشتیم و دادیم با او چنان | که بر آخرت شاد باشد روان
بدادیم نسخه بدان پاک دین | که خوانند خلقان بهدین چنین | نوشتیم و دادم براه ثواب | که شاگرد ها یم نوشت این کتاب
کنون جمله بهدین و دستور ها | ببخشید بر ما برای خدا | زکستاخی بنده کمترین | انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمام بالخیر

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده اند که گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم از کوشید و مرا دیدار او افتاد و بر فتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلاغ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یک فرسنگ و

براه کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدشخواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پلهای چوبین بر رو نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پل یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد و کر خلق عالم گرد شود هیچ چیز نتوانند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پنهای دراز و اندرون وی هشت ایوان و یک گنبد و پهلوی وی دویست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت کام در سیصد و شصت کام میان گنبد و صد و شصت کام از صد و شصت کام دکانی ساخته اند از برنج و مشقی و در میان گنبد هشت زربان پایه بر پایه شدن و بر آن دکان هشت کاوزرین ساخته اند هر یکی هشصد من و دو کاورا روی سوی ایران شهر است اندر چشمان شان فیروزه نشانده هر یک شش مثقال و دو کاورا روی سوی مشرق یعنی آفتاب برآمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه مثقال و دو کاورا روی سوی باختر آورخر داده است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو کاورا روی سوی مداین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو کاوستونی زرین ساخته دوازده گز و سر ان ستون آتش دانی نهاده است زرین پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده اند پنج گز بالای آن و جمله بکوه های گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن نتوان کرد و بچهار جایگاه آتش میسوزد بر بالای آتش نیم گز بالا کم و بایش سی و دو مرد آتش بانند و هیزم آتشگاه برنیا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده اند که مجوران و هیربدان و موبدان وردان و نشسته اند و ابوالخیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریقی یکی از ایشان دانا تر بود و در سخن چیره تر بود او را نام رامش آرام بود و هیربد بود اول پرسیدم که از کتابها شما کدام نیکوتر و عجب تر است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد ازان برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زراتشت بنوشته بود بزبان پهلوی همیخواند تا بیرون آمد پیغمبر از نکه و همچنین تا بیرون آمدن ابومسلم مروزی بپارس مهاوزما بودی از بهر آنکه و هرچه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما کی نامه است و نام فرخ نهاده است یونان حکیم که دستور شاه یادگرد بوده است از خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون پادشاهی

نشست ابو الخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاورد و بر زمان پهلوی نبشته بود و بازبان پارسی گردانیدند تا هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی وحده و آن عزیز

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود

ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمان را خبر بهاکند و ظلمها چنانکه پدرش قباد میکرد و کینه از مردمان بخواهد بسبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی بلاش بود و این قباد مردی ستمکاره بود پس مردمان با بلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و بلاش را بپادشاهی بنشاندند و قباد بتبرستان شد بنزدیک خاقان و روزگاری در آنجا بماند و مقام بکوهی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن بلاش بمرو و قباد از خاقان لشکر خواست و بیامد و ایران شهر بستد و کینهٔ پدر مردمان پارس در دل داشت خاصه از یونان دستور و از هر کس باژ میخواست و قومی چند را بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بکرد پس بمرد و بعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا او را بازبدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان مجلفرستاد تا او را بازبدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و او را امین بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامهٔ بنوشت بنوشیروان گفت این نامه ایست که شاهنشاه گیتی ستان و الخسرو جهان بداند که خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان است و هر چه اندر جهان بنزدیک خدای عزوجل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک از بهر

انگه پادشاهی نه آئین میکرد و آگاه باش که پادشاهی به و چیز پایدار باشد پدرت بر دباری نکو کردی و خوبی باز گرفت بجای
بر دباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین کوید اگر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون
چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن رود بدان که دشمن کوچک بزرگست فصل چون کشتاسب
باش که دوازده هزار سخن دانایان بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم
دین آویزه خدای عزوجل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیله کشادن حصارها و مهتری و جهان داری و نگاه داشتن
و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن نغمها و چهار هزار اندر هندسه و نجوم شناختن و ساختن رودها و فسونها
و طلسمها و چیزی که پادشاهان بکار آید و اندر ان ایام کرگ و میش با یکدیگر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که مهان
کیهان بودند و جهانرا آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردن و آتش برکستان و روم و سیستان بردند و آتشگاه کیان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیانرا
نثار کردند و ده هزار ده کردند و اندر ایران شهر دوازده هزار بل باط کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به
بندگی آورد و ده شهرستان و در کوشش زرین نهاد و دوازده هزار اسیر که فغفور بگرفته بود و از بند آزاد کرد و گنج بزرگ نهاده در
گمبدان فصل چون اردشیر باش کوشش سپاه بندگی خویش کرد از دست پسر خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود
آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیاد ها از درم کرد و ایوان مداین کرد و در وقت پادشاهی وی از
جمله جهان کمتر درویش خواستندی بنودی و نیکان با ایمنی و خوشدلی زیستن و بدان را خیر و هم و ترس بودند ؛
فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود و تنگی و هیچ خلق به نمرد از مردم و از چهارپای از بهر آنکه گنج خویش بهمه جهانیان
نفقه کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل پدر تو بپادشاهی رسید با پلاش نتوانست کوشید و برادرزادگانرا
بیاورد و بر سر آزادگان بر پای کرد و بخواست مردمانشان چو دلیر کرد و سور خرد و ستور را بکشت که اندر همه جهان دانائی
چون او نبود از بدکرداران بگریخت بشهر بیکانگان افتاد و وزیر دست دشمن بود و کردن نهاد و مرگ بتر بود که پیش
بودن تو که شاهنشهی بر هفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به بند خرد گیر اگر خردمندی

وسخن بندگان مهربان بشنو وکین از دل برون کن که گفته اند که شاه نوکین کمین بخوید فصل آگاه باش که پادشاه چون با خرد نیست چون رود بکجم شود وچون سخن دانایان نشنود زود تباه شود وچون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون بنده را درین هیچ پنداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشاند که سزاوار است وایدون گویند که هر پادشاه که فرکیان دارد وآن فرمود را از همه ناسزائیها بازدارد ودور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بارو تیرگی از نسیم وزر پاک کند تا بی بارگرد دوستوده شود ؛ ونیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید ومانند ابر زیرا که کوه معدن گوهر است وابر باسخا وبشت که تا گیتی نرگس آب دهد وهزاران بن خار آب دهد بطفیل نرگز وسلامت یافتن ویرا آنکس ارزانی دارد وش بیزدان کام باد ؛

جواب نوشیروان بیونان دستور ای دانای نکوگزاردی پیغام وخرد از آنکه از پیش ما بود وآنکه از پس ما آیند همه بخرد آراسته باشیم وچون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود ونیک نام شوی وهرچه ترا آرزوی باشد بدان توان رسیدن وچون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد واز پادشاهی زمانی وترا از سخاوت ومروت واشرف باز دارد وبا دکردی بایجنیان آنکه نام تو از جمله بخیلان ومفلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید که بنود مگر بعدل وعدل را باید که بنود مگر بملت نیکو وملت نیکو نباشد مگر بخرد تمام وپادشه را رنج باید بر دهمچون شبان که چندانکه بتواند گرد از بهر نگاه داشتن گوسفندان از ددان نگاه میدارند وهمی چرانند تا فربه شود وهمه نعمتها از ایشان حاصل شود وچون لاغر باشند نه فربختن را شاید ونه خوردن ومردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که شاهنشاهی بر مردمان آگاه کردم وآنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا قبول کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه باخرد باشد فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار وبحق راستی وداد وبحق مردی ودانش وبحق دین وبحق آذرخرداد وبرزین وبحق آذرگشسب وبروان که جزا زمن بود نداز جمشید تا پدرم که من با تو بد نکنم ونفرمایم وگناه بادبر من وهوش وخرد جزای من وبهمه فرشتگان ایزد عزوجل بجای جاودان که ما دست باز داشتیم کینه جستن وآشتی کردن با جهانیان وپیران ما را بجای پدران اند وجوانان بجای برادران اند وخردکان

بجای فرزندان وازکینه جستن بازگشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست وکام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمد یونان دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخاست وبدیره را نماز بردوبر کهساخت وبدرگاه نوشیروان عادل آمد وچون یونان آنجای رسید نوشیروان ازآگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندرساعت بار دادند وچون نزدیک شاه رسید دست بکش کرد وسر بنماز برد وچون سر برداشت وگفت جهانیان ازبخت بکیله اند وازخرد بآزادی وتوای شهریار بخت بآزادی وازخرد بکیله ای گزین پادشاهان ومنم گزین بندگان ودوستانت افزون ودشمن کوربادونوش خورچه کامکاری بردوست ودشمن تاجاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود تا دهمن یونان پرازمروارید خوشاب کردند وبفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجا یگاه واران خوانند وآن نامگاه ترسایان بود وازبهرآنکه باترسایان خشم گرفته بود وخواست که آنجا نه موبد سازد وترسایان رانیست گرداند وچون یونان بشنید که اگرچنین کند عهدرومیان وایرانیان شکسته شود وقیصر آزار گیرد وجهانیان برنج افتند وخون ریختن درمیان افتد وتباهی بسیار پیدا شود یونان هم درساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود وشاه بسیار بستود وبآواز بلند گفت یاشاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد وسر بنماز دارد وحاجت میخواهد بنده گفت بازگرد باکاومکاری که شاهنشاه خفته است اندرشبستان نوشیروان سخن ازیونان بشنید دانست که ثواب اندرآنست که یونان میگوید بفرمود تا خانه ویران نکنند که من گناه ترسایان عفو کردم بقیصر بخشیدم وچون انجیز بقیصر رسید سپاس بسیار بدیرفت وبسیار هدیه فرستاد ازهرچیزی نزدیک نوشیروان برآن که ترسایان عفو کرده بود ونمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان روزی دربوستان هزارجائی نشسته بود وتاج برسر نهاده ونگاه کرد اندرعزوجلالت خویش وچند انکه آزادگان پیش وی ایستاده وچیزی بدلش اندرآمد وبرپای خاست وتاج ازسر بنهاد وایزد را نماز کرد وسر برداشت وگفت چه بودی گر بنودی یونان گفت اگر بنودی بتو نرسیدی بفرمود تا دهمن یونان پرازمروارید خوشاب کردند فصل ایدون چنین گویند که نوشیروان رازنی بود نامش تاقوم دختر ملک ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده بود ونوشیروان بسیار میخورد یونان گفت ای شاه بتن کم خورشنی وبروان کم گناهی وبدین راستی وباهرکسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گوید که مندر عرب پسر خویش را بنواد پیش نوشیروان فرستاده بود و سخت نیکو و خوبروی بود و نوشیروان در دل داشت که هرگز او را نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد پسر مندر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون مست شد یونانرا گفت مرا پندی ده که بدان جهان اباد کنم و روانرا پاک دارم و از دوزخش برهانم یونان پاسخ کرد که اگر شاه این همت است با کهتران خویش آن کند که از نیک و بد که خدای عزوجل با تو کند که تو با کهتران کنی نوشیروان چو این سخن بشنید هم در ساعت پسر مندر را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکنامی است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خرد کیرم و دین و رزم و روان رهانم از دوزخ یونان گفت جاوید زیا دیا هرکس دوست باش اینت خرد و همه کس آن خواه که بخود خواهی اینت دین و هرچند که بتوانی کردن نیکی کن اینت برهاندن روان از دوزخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان بنشسته بود و یونان و موبدان موبد و فرخزاد مهمان بود و مهمان سالار دین و روان و خورشید خزینه دار و نرسی حاجب ایوان بود فرخ برهمن بگفتا ای نوشیروان گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عزوجل ایجای کرد آورد باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یاد کار جاودان بماند فصل پس موبد را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش جاویدزی دشخوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست نیکوئی که اندر گفتار دانایان روشنائی ها پدید آید پس موبد گفت که چیز است که از گیتی بهتر است هزار خرد دانایان دیدن را مش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت سخن گذارش کن موبد گفت هرکه را هنرنی نقش بر دیوار بود و خواسته نی بر امش بود انباز دیو بود و خوب گفت و نی خوب کردبا دبازی بود نوشروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهربود گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاویدزی سه چیز نهترین همه کارهاست نخست آنکه ایزد یاد داری همه کارها دیگر آنکه خویش دوست باش و سه دیگر کار کرخویشکار باش نه آنگه کسان نوشیروان گفت گذارش کن مهر گفت که ایزد تعالی را بیاد دار و همه کاری خدای تعالی او را نگاه دار و همه جای تا هیچ کار ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خویشتن دوست مردم بدینجهان تن آسان زید و ستوده باشد و نیکی کند تا

بدان جهان نیکی ورود و نه آنکه نه کار خویش باشد آن بود که بدین گیتی رنج برد و بکرد و کردن مال و نخورد و نه دهد بزه بر کردن وی
بود و رامش دیگر را بود گفت سره گفتن بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهمان بود و را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش
وجاوید زی و کامکاری هر دو جهان که یکی از دو مه بهتر است و یکی از دو به بهتر است گفت این سخن گذارش کن گفت آنچ از دو مه
بهتر است خرد است که اگر مرد چه نزدیک جهاندار و مهتر بود چون خرد ندارد و کار همه بی آئین بود و آنکه یکی از دو به بهتر است شکیبائی
که مردم با مید زندگانی میکنند تا سیری کرده بکام خود رسد یا نه نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل
پس خورشید را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از دو بهتر نیست یکی آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ
دارد و دیگر خورسند باشد بدانچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که
فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد بدینجهان ستوده و بدانجهان رسته و هر که خرسند بود او را بهیچ کس حاجت نباشد و هر که
بی آزار بود بی بیم بود اندر دو جهان از همه چیزها گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس نهمی را گفت تو چه گوئی گفت توقع
باش که مردم بهترین ازان نبود که سه چیز داند یکی هزار عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
سخت گوید و گزاف نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه باش هر که هزار عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
این چنین مرا نامه خوانند و کور دل خود آنکه دیگر کاری کند که نه در خور او بود زانه دست بروی بکشاید تا مینیت شود آنچه گفتم
که سخن سخت باید گفتن تا گفته سخن سه معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و میدان بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
و گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس بوزجمهر را گفت تو چگونی گفت انوشه باش و جاویدزی که هیچ مردم از خویشتن
شادی ننماید تا سه کار راست نیازماید یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و چیزی نجوید که دانند که بوی نرسد
و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نیکوکردن بهمه خلق خدای عز و جل تا بهمه زمانی ستوده باشد تا بهمه
دلها دوست دارندش نوشیروان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود بدانچه دهندش زیرا
که خردمند بسپاس و ناسپاس نیرزند طمع جان کندنست و نایافتن مرگ زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بدل ایمار

بود هر که خویشتن را نیکوکار کرد خود را از همه بدیها باز دارد و از کردن همه جهانیان ایمن باشد بدانجا رامش باشد گفت نیکو
گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس یونانرا گفت تو چگونه گفت انوشه باش وجاوید زی که هفت چیز است که هر که آنرا
بکار دارد از نیک نامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی کند که آنرا
واجب کند سه دیگر عدل بیاموزد چهارم صبر کند پنجم کبر نیاورد ششم از نعمت خویش جهانرا بی بهره نکند هفتم
تواضع نمودن در پیش دارد نوشیروان گفت کدام کس را شمن گفت مثلا مشورت چون مرد اریدا ست که اندر میان
سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید بردن بجستن تا بیابی و دیگر هر چه رای واجب کند نکنی اینت پیش آید که نخواهی سه
دیگر عدل بیاد عاقبت بفضل خدای است و هیچ کس از دشمن پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست
و صبر کردن ایزد راست و شتاب دیو راست پنجم کبر کردن نمایت همه نکوهش است ششم نعمت بسه روز نکار باید بردن
یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان هفتم تواضع هر چند تواضع بیشتر نمایند خدای عز
وجل مرتبت وی بیشتر دهد در چشم پادشاهان جهان فصل پس هفت بر پای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
شاهنشاه مرا بهره کند از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم بندگان فیروزی شاه کوشیم و
نوشیروان هفت جام می بخورد و هر هفت خلعت بداد از پرند خراسانی و دیبای رومی و صورت کرد و چین و هر یک
هزار دینار مصری و دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال بنک بود و هر یکی اسپی داد با زین و استامهای زرین
و ایشانرا با خانهای خود روان کرد بخرمی و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتواند
رسیدن گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دویم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت باز گوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
آیند بهنر و هوش حاجب نگرند و بهمت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
پادشاه دهند و بتن روا کرد و دوار ندشان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت باوی بگویند و بی طمعی وی رونقی فصل
روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجامه گرانمایه و گوهرهای نیکو و اسپان

چابک و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوستداشتن رعیت و توانگری ولایت و آبادانی کشتن داد میان خاص و عام فضل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود وزیران بوذرجمهر و سرهنگان و ملوکان و روزی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فرود دین همیخواندند نوشیروان گفت دریغا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا کرداند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته افریدون بودی و لیکن او زنده است بدین یادکار که او ماند و است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روشنایی کند و بفیروزگری و بآفرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام گور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه آنگاه که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان گفت چیزها صفت خواهی که گمبم بدانکه من وی را هیچ نادانی ندیدم و هرگز خی از خویشتن باز نزد و هرگز او را بناسزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی بپرهیز کاری بود و بهمه بزرگوارتر ازوی کس ندیدم آنکه نوشیروان گفت خرم روان بهرام گور که پدیره کیتی بنگنام زیست و بدان کیتی کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و کیتی بخویش بگذران فضل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و بما سپرند بدبخت و جهان آنکه بپادشاهی بدین کیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناگاه مرگ بایشان درآید و درین جهان گزایش جاودان و ما که پادشاهانیم بر کیتی از ایزد میخواهیم

وگر آنچه گفتم نگنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد بازنگردم تا روم را جمله خراب کنم و زنانرا اسیر کنم و فرزندگان به بندگی برم و مهتر ایرا به ستور بانی بایران برم و چون اینخبر بملک روم رسید و اجابت کرد و اندر بپذیرفت و آنچه میخواست بیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان آنروز بازگشت و باخواسته کام دل یافته فضل چون نوشیروان ازروم بازآمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی بکردند و اندران چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی گز بالا ارسنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ و بر سر آن طاقها یکی گنبد کردند و سیصد و شصت و پنج روزن آن گنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی در گنبد

تا بدو بداند که خورشید در کدام برج است و بکدام درجاست چون آن گنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هندرا و فغفور چین را جمله بمهمانی خواند و ایشانرا در آن گنبد مهمانی کرد نوروز و مهرگان کرد چنانکه همه عجب بماند از خزانه که نوشیروان کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن بنتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند می‌خوردند نوشیروان حدیث نیکوداری و شیربانکان از هنر و کرداری نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود بار میگفت و قیصر گفت ای نوشیروان ما نیز چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که بچنین روزگار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد میکنیم بدان آفرین میخوانیم انوشیروان گفت بیای تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکوئی کنیم و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی کنی نیکی یابی چو نیک یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد نخست نیکی اندیش آنکه کن تا استوار باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عزوجل دور گناه از اندیشه اگر آشکارا کنی از وی شرم باید داشتن نوشیروان فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بتر بود گفت آنکه از تو بماند و تو از آن برخوردار نباشی بنا از زانیان بماند و روان تو از آن شاد و نباشد چه زیان بود بتر ازین که وجه افسوس بود بیش ازین کی رنج برد و مال کرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود بیرد و آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد و دیگر که بکار خویش باشی نه بکار دیگری ؛

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیرالمومنین ابوجعفر که خلیفه بود او را مامون خلیفه خواندندی و حدیث میکرد از هیبت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کردند که انوشیروان گوشکی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای گل سریشم ماهی بجای کاه موی و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود چنین گوشک کس نکرده است و ندیده ابوجعفر را حسد آمد گفت بفرمایم تا این گوشک را ویران کنند نباید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا عرب نباشد وزیران گفتند یا امیرالمومنین تو آنرا ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن آبادان کردن دشخوارتر است و چون ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جا یکبوند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که

ویران کنند نتوانستند کرد بعد ازآن فرمان بزد و نامها فرمود بنشستن دوازده جزیرهٔ که هفت اقلیم که هرجا گاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان برپای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنهم خلایق بفرین همی زدند و بر بام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست کرفتن و گنج خانها همه تهی شد و
مردمان ازکار او باز ماندند و بعد ازآن یکسال امیرالمؤمنین روزی با وزیران کفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران کفتند چه میکوئی مرد آمده است و میکوید بعد از یکسال هنوز بنیام کوشک نتوانستیم شدن و کر و بر کرد
کوشک هنوز یک خشت برنداشتند چون اینسخن بشنید بیفتاد و بیهوش کشت و کلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندیمان جمله بخوانند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه کفت چه بینی اندرین کار
ما که افتاده است وزیران کفتند اکر رای باشد قهرمان بباید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و بمردمان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند چه اکر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بکردی
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرکز از عرب برنخیزد معاذالله که ستم بر رعیت کنم ایشان کفتند که رای خلیفه عالیتر
که نه امروز آنچه کفتیم شنیدی و نه امروز نه شنوی آنکه خلیفه کفت بباید پذیرفتن و بدیدن کردارهای که آن بزرک شاه داد کر
کرده است و ازینجهان عبرت کرفتن که برچنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیکر نماند روزی دیکر بفرمود تا سرای و پرده براه مدائن
بیرون بردند و طبل و بوق بزدند و بطلایع نیک و فرخنده روی بدین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالد چون بدین رسیدند
آنجا یکه فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیاد ها بدید عجب داشت و بکریست و بفرمود که اکنون که ما اینجا آمدیم و بدیدیم
و خراب بکنید آنکه وزیران را فرمود که از هرجای باشد پیری عجم طلب کنید تا ازو بپرسیم که مرغوزنی ملک داد کر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم باز کردیم و معدن آن ملک داد کر زیارت بکنیم و حق او بکذاریم وزیران
در آن انواع بهرجای مردی بفرستادند پیری رانشان دادند بروستا مر و بفرستادند و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و کفت انوشه باشی و شاد زیوی بکام ما بندکان بفرشاه می زیلویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بخانهٔ نیکو فرود آوردند و سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود خواند و پیرانه اخبار عجم

خوانده‌ام که مرغوزن ملک داد کز بر کوهیست خواهیم که بدانم آن کوه کجاست آن پیر در پیش افکند گفت یا امیرالمؤمنین سخن
شگفت پرسیدی اما بدان که این پیر خادم آن مرغوزنست و ما را میراث است جد بر جد آن پیر و از ما کسی بر آن مرغوزن
نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش در او افکند و بسوزد ولیکن ایا امیرالمؤمنین اندر نامهٔ ملک
داد کز نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
من آید چنانکه من نشان دیده‌ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوش آمد از سیاست انها نوشیروان
بپرسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید بدیر فتن بدان مرغوزن بکدام راه میباید رفت
پیر گفت از اینجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی دره‌ایست بالای کوه دوازده فرسنگ در
پیش دره کوهیست ازسنگ خارا و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد گز و مرغوزن بر سر
آن کوهست و خانهٔ ازسنگ خارا کرده است و زمین وی از سیم گرفته و بالای در زر گرفته و کوهرهای قدیمی در وی نشانده
و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تختی از مروارید آنجای نهاده و ملک داد کز بر آن تخت خفته و جامهٔ مروارید پوشیده
و جامهای زربفت بر وی افکنده و تاج زرین بکوهرهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آذرگشسب
بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و داروها چنان ساخته که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دیگر
همیدون آورده‌اند که آن دستان هیچکس قیمت نتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین نپوشاند
و هرگز بهیچ چیز هلاک نشود مگر که سر که بر شش که چون سر که بر شش ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آنراه ویران
کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاوردند و آن پولهای نیک باز کردند مامون حسن سهیل و احمد خالد برخادمی بر
نشستند و پیر عجم در پیش ایستاده و مامون با ایشان دیبای زربفت با خود داشت و بمیت من کافور قیصری سوده همیبود و بر گرفت
و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک داد کز دیدیم
سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشایند پیش از آن در گشاده شد و باز کرده شد پس چون
مامون حسن سهیل و احمد خالد و پنجاه مرغوزن اندر شدند و چون چشمشان بر روی نوشیروان افتاد هیبتی بدلش اندر آمد چنان پنداشت

اندر

کرده است واز خویشتن تواضع نموده و بر کوشهٔ تخت بنشست و تا دیری منگریست در روی وی چنان بود که البسته از حال خود نگریده بود و از دارو بهاکه بر وی ساخته بودند و جامه باز نشده بود که مامون دست نهاد و بدست باز آمد پس یفرمود تا آنجا مها برداشتند و آن بیت جامهٔ زربفت که برده بود و بیت من برش ریختند و بر انوشیروان افکندند بزیر تخت مروارید ریختند و تخت را هیچ زیان از آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا مهاقه کافوراندوده بود و عمامهٔ زربافت بر سر وی باز بسته بود و سفیدی بریش وی اندر آمده بود و از هر دو جانب یکهزار مروارید چهار سر بر آن عمامه بسته بود و بزبان عجم ماتون چون روی نوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت بخواند ؛؛

آنکه بر آن بنشسته از عمامه برخواند و از سطر اول بنشسته بود کیستی که یزدان کردازمن چه کوشش در سطر دویم بنشسته بود که عمر که بنشست بر من چه کوشش در سطر سوم نوشته بود که کیستی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم بنشسته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانده بود که روشنائی مرغوزن از آن گوهر بود مامون بر گوشهٔ تخت بنشسته بود و بتعجب در وی منگریست و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن بنشسته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت من آید و بنسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی و بالای وی داده و آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیر بش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و حق من بگذارد و بجای نکوئی کند و مرا جامهٔ نو بپوشد و بوی خوش کند باز گردد و ناکسی باشد که با ما خیانت کند اگر ما زنده بود ما فی اکنون هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مامون دست فراز کرد و آن خط را برگرفت و بخواند و در زیر آن گنج نامهٔ نوشته بود و بسی گنج ده گنج گوهر و ده گنج دینار و ده گنج نقره بنشسته بود که پای گنج آن پادشاهست که با ما نیکوئی کند مامون آن خط برداشت و زانوی او را ببوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه داد گر مینی که چون مرده است و با چندین هیبت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم اندر شد و چشمش خیره بماند از دیدار و گرد ار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان مرغوزن

بنام یزد مهربان دادگر

حکایت شاهزاده ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه — عرب بگرفت از شاهان کیان تخت — که بیرون رفته بدزان خاندان بخت
گرفتند از کیان شهزاده را — بزرگی فرخی آزاده را — عمر گفتا که بی گیخست و بی خیل — نباید کرد سوی کشتنش میل
به پیش خویش کرد آنگه ازو پرسید — نخواهد کرد کس با تو تباهی — نیاید هیچ ناکامی برویت
ورا شهزاده گفت ای نامبردار — کنون ما را بپیش آمد چنین کار — که ایران بود مادام دهقان
یکی ویران دهی بر دخمه جای — چو شفقت کرد ما را بفرمای — ازو قوتم حلال آید شوم شاد
عمر فرمود کو را هرچه شاید — دهیدش تا زبخ و غم بکاهد — چو باز اندر جهان پرواز جستند
منازل در منازل می بریدند — بایران در دهی ویران ندیدند — پر از باغ و زر و پر کشت و برکار
چو برگشتند یکسر بوم ایران — ندیدند اندران یکجای ویران — که ویران نیست اندر ملک جایگاه
عمر شهزاده را گفت ای سخنگو — خرابی چیست آبادی من جو — بیخشم هر ترا دارم حمایت
نخواهم گفت شه ویران و آباد — ولی زان کردم این گفتار یاد — غرض زان این ده ویران نبودم
سپردم اینچنین ملک شما را — شما دانید تا روز شمارا — که کار ملک داری نیست بازی
بباید ملک را چون آفتابی — که بر هر ذره بخشند نور تابی — بیخشش ابر و کوشش شرزه شیری
خرابی جهان آبادی آن — بود در گردن شاه جهان بان — ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار
اگر خسبد کسی از شاه در بیم — وگر درویش گردد بی زر و سیم — وگر پیدا شود ظلم و ضلالت
اگر گردد کسی در ملک مظلوم — وگر مانده ز عدل شاه محروم — رود گر تیره راه ناتوانی
مگر باشد کسی در ملک دلتنگ — گند بر کس کسی بی داد آهنگ — بد و گر آشکارا گر نهانست
بود بیشک بجرم آن گرفتار — بهر بد کاید او باشد سزاوار — ز ملکش جمله باید بود آگاه

همی هر کار را مردیست درخور — که مر هر مرد را اصلیست دیگر — بود هر جای پیدا تخمه آنی — ازین سوی از آنهم یک زمانی

خدا تا آدمی را آفریدست — کیان فرماندهی را برگزیدست — همان از تخم ابراهیم دستور — که از فر و خره باشد پر از نور

براهیمست زرتشت سفنتان — از و دستور زکی خواه شاهان — نخستین پادشاه آمد بدانگاه — کیومرث اشوئی پاکتر شاه

که تا کی پادشاهی در هر باشد — نخستین کادمی را داد یزدان — زمین آباد گشت و چرخ گردان

ز نور و داد و فرزندی بود — ز گرشی دور دارد خورد و بدی بود — بگیتی نیکوئی بنهاد در زود — دل مرد بخشش شاد تر بود

نخستین داد و دین نو شد پدیدار — نگشت از راه دین یزدان یک انگار — بدینسان بود تا گاه سیامک — همین دین بود همراه سیامک

بدانگاهی بدید آمد خروری — که دیوی بد بنفرین و تبه رای — بدی با نیکوئی لختی برآمیخت

بفرایزدی هوشنگ دیندار — بیامد کرد با آن دیو پیکار — خروری ستمکاره برانداخت

دگر ره داد و دین و رونق پذیرفت — رعیت جمله دین حق پذیرفت — جهان آباد گشت و شاد و نو نک — ز داد و دین و از خوبی هوشنگ

ز رودها از جهان پیدا و زانجای — بر افکندند بنیاد خروری — بدینسان بود تا آنگاه جمشید — جهان پر نور بد چون ماه و خورشید

جهان بد چو بهشت اندر کرجم — نبد آزو نیاز و رنج با غم — نبد آگه کسی از رنج زحمت — جهان خرم بد و پر ناز و نعمت

چنین تا ملک او بگرفت ضحاک — بیفکند آن بهی شاخ درخاک — نهاد او ظلم بی اندازه بنیاد — جهان پر فتنه گشت و جور و بیداد

نه دین و نه دیانت بد نه نیکی — شده پر محنت و آشوب گیتی — شده مردم ز دیوان پر غریوان

ستم بودی و محنت بودی ایدون — چنین تا ملک او بستد فریدون — دگر باره جهان از داد نوشد

همان دین نکیانی تازه کردش — بسی آبادی اندازه کردش — جهان از داد او شد چو بهشتی — بنو اندر جهان بیداد و زشتی

چو تور و سلم برگشتند از راه — ز فرمان پدر چون سر بدر بردند — فلک عمرش بسر برد و غم بسر برد

کمر در بست بهر دین منوچهر — کشاد اختر ز داد او و دین مهر — بسان خلد گشت آباد عالم

پس آنگه چون نشنگ آمد پدیدار — دگر ره کین و جنگ آمد پدیدار — پدید آمد خرابی شد عمارت

بیامد کیقباد آزاده برداشت — همان راه جم آن فیروز گر داشت — ز داد و عدل کردش زندگانی — از و شادان ره دین کیانی

نه دین و راستی نه راه و شرم و کام — نه سیم و ایمنی نه خورد و آرام — شود نیکی بدی و داد خیانت — نه بینی با کسی دین و دیانت
نهان بد تر بود از آشکارا — دل شاهان بود چون سنگ خارا — شود شادی غمان و کام ناکام — نیارد ابر باران را هنگام
درختان بر بکاهد دانه گندم — همان نیروی اسپ و گاو و مردم — بکاهد آبها در چشمه و رود — جهان را فتنه گردد تار و پود
بهار و دی زهم پیدا نباشد — کسی را قول و دل یکتا نباشد — نیازو آزبر مردم شود چیر — ز کوشش کس نکردد آزمان سیر
مدار در هیچ چیزی خیر و برکت — که باشد شهوت کینی و ترکت — ز بهر سود خود کارند با دست — زیان دیگران جویند پیوست
فراوان مال گردآرند بار بخ — بمیرند و بماند در زمین گنج — نبخشش فی خورش باشد نه پوشش — بروز و شب براه دیو کوشش
کسی کو را بود کردار بد تر — بود هر لحظه او را کار بهتر — بود نزدیکشان با جاه با قدر — ستایندش بنام مجلس و صدر
کسی کو دست او نا راست باشد — بنقصان کار او کی کاست باشد — کسی کو بیش کوشد در ره دین — بود در روز و شب همواره غمگین
بود در رنج و غم آنقوم او دم — همه روزش تباه و کار ناکام — ورا ایشان یک نظر پیدا نیابی — نه بر قول و زبانشان اعتمادی
همه پیمان شکن با شند بد عهد — بدل پر زهر و گفتارش پر از نهد — نیابی در دل انصاف و دادی — نه بر قول و زبانشان اعتمادی
زنا با و بد بها آشکارا — شود دلها همه چون سنگ خارا — نماند در میانه شرم و آزرم — نه بازن ستر و نی با کودکان شرم
نه نیکان را بود آزرم و مقدار — نه پاکا نرا بکام دل رود کار — بهان و نیک مردان خوار گشته — دل و جان پر غم و تیمار گشته
بجز آزو نیاز و خشم و کینه — نیابی در نهان خلق و سینه — نباشد مهر و شفقت هیچ کس را — نه حق و حرمت نان و نمک را
سر اسر ناخلف از و ناجوانمرد — ز نیکی بیگمان همه پر کین و پر درد — ز مفتی و ز دانشمند قاضی — برشوت خوردن کردند راضی
پژهیزند از مال یتیمان — نه بینی جود و کردار کریمان — ز بهر ده درم صد کس بزحمت — دراند ازند و مارند هیچ رحمت
نهانشان دیگر و گفتار دیگر — زبانها چرب کوی دل ستمگر — نه شرم از خلق و نه ترس از خدایشان — همه زرق و حیل کام و هوایشان
همه زاهد بنام و جامه پشمین — نهان پر جور و مکر و فتنه و کین — نشیند بنده و خادم بشاهی — شود جولاه و برزیگر سپاهی
شود آزاد بنده بنده آزاد — بگیتی فاش گردد جور و بیداد — نباشد کام عالم را قراری — نزاید و کوهرے نامد بکاری
نباشد هیچ کس بر دیگر ایمن — پر از آشوب و فتنه نام میمون — ز دانشمند مردم را بیدنام — بفرصت تا که اندازند در دام

همه در خاندان یکدگر به — کنند و کس ندارد حکم بر خد — بباید این از آن آن زین همیدون — بسی ریزند ز پیکار و ستم خون
ز نفرین کس ندانند آفرین باز — همه حیله‌گر و مکار و کین ساز — ز بهر خواسته خونها بریزند — نهان در کوه و صحراها گریزند
بشب در مال یکدیگر ربایند — همه سوی به و کژی گرایند — ستانند شاه مال زیردستان — بظلم و زحمت و بیداد و دستان
توانگر مال درویشان ستانند — باستها قشان از پیش رانند — بیازارا زکیا باشند و زن زن — طراز و دزد و ناپاکند و بدکین
بقول خود ندارند اعتمادی — همیگردند هر ساعت چو بادی — حلال خود بنجانه در بمانند — بخوان دیگران خوش کام رانند
حرامی از حلال و نیک از بد — نباشد فرق و زانمکس بر نگردد — نیارند از ره داد ارادی — همیرانند هر جائی مرادی
بوند دیوان سیه روی کنه کار — نباشد سهمشان از انکار کردار — زیزدان در دل اندیشه ندارند — بجز کار و بدی پیشه ندارند
پدر را با پسر کین از پی سیم — بود با یکدگر همواره در خیم — نه کهتر باشد و مهتر پدیدار — نه پیر از اشکوه و آب مقدار
نتاند دید کس را نکوئی — همه پر زرق و مکر و آهوئی — کمند بند کمینه قهمت — همیدون زن کند آهنگ شوهر
کند کهتر برادر را مهینه — ندارد مهر برکه مه برادر — ز یکدیگر همه دلها پر آذر
همه مردم شود در پوش دو دن — جهان سر دم شود دم همیدون — کند مادر برون فرزند از شکم — بود بر زاده مهر و شفقتی کم
گرفته دیو چهره پاک ایران — همه رسم و ره و خوی ایران — فسوس و مکرشان سرمایه باشد — دروغ و زرق و کین پیرایه باشد
ره اندیشهٔ ایزدانی آنگاه — شود بسته بدلها بر یکی راه — فراروئی بوار و نی شمارند — چو وارونی فرارونی شمارند
سخن از دین برون آرند دزدان — که بر دشان بسی خوشباشد آسان — بهی و راستی اندر جهان نی — همه بهر تن و بهر روان نی
نیندیشد کسی مر مینوان را — نه کس کاری کند بهر روان را — ز دین گفتار بیتی و عمل نی — عملشان جمله جز مکر و حیل نی
کسی را خواستار دل نه بینی — بجز زرق و دروغ و کین نه بینی — اگر جوید بسوی کژ نکس راه — همه روی و ریا باشد بدانگاه
نباشد قدر و ارجی مهتران را — سبک دارند گفتار بهان را — مگر از بیم نه از حرکت کس — بدارند و بدی گویند ازپس
بیک رو دوستی جویند با هم — چو خویشان یکدل و بر مهر همدم — بدیگر روی خصمی و تباهی — کنند از خون یکدیگر گواهی
بود با یکدگر بیکار هر جا — همه بر راه اهرمن گرایند — بحیلت کردن و افسوس نازند — زده باده ز شهر و روستاها

بدگردن بیزدان برگواهی — دهنده شرم ناید زان تباهی — زکژی و دروغ و حیله و بیم — بهینه نزد مال و نعمت و سیم
ولیکن در زمین ماند نهانها — نه تن زان بهره یابد نه روانها — بگیتی و پول پشیمانی بود کار — که نگذارند با کیتی دگر بار
ز سوئی کژ نه گردون راه باشد — عذاب و رنج و پادافراه باشد — تو انگر را نکوید مدح درویش — که دارد گبر و همت زان او بیش
دل از دین بهی پرداخته دارند — همی درویش نیکوبخت دارند — تواند بود هرگز مرد درویش — سعید و نیکبخت و ارجمان بیش
کسی کورا بود فرزند بسیار — بود در پیش آنقومان گرفتار — کسی کورا نباشد هیچ فرزند — ستانیدش درآمد وران و وزند
بسی آلودگی در عالم اندر — همان در مردم و در آب و آذر — هم آن نا راستی و همت دون — نیاید راست یک تیرنگ و افسون
بنا ارزانیان رادی کند شاه — فراوان راه را رانند بی راه — خسیس و مفسد و بد اصل و دونان — ندیم شه بوند وره نمونان
تفاخرشان بود افسوس کردن — دروغ و حیله و جاسوس کردن — بدار و مرد بد اصلی قبولی — ور اسجده کند هر دم فضولی
بهانرا تلخ و ناخوش زندگانی — پریشان و بد انرا کامرانی — نشاید داشتن تن فی روانشان — بدست دشمن افتد خانمانشان
بهانرا بد بدان راه و ستدارند — بشمنام جفاشان برشمارند — سکی را بیشتر دارند آزرم — ز بهدینی دو دیده شسته ازشرم
همه آئین و رسم باستانرا — براندازند راه راستانرا — همه رسم بد و آئین بد تر — نهند و فخرشان باشد بدو در
نخواهند از کهان و از مهان نام — نشانهاشان براندازند ازایام — گنند مردم کنه کرده پشیمان — دگر باره شود با سر کنا هان
جوانانرا نشاط از دل نیاید — گرانمک تکلف می نماید — نباشد رامش و نه جشن و شادی — نه بخشش نه خورش نه کام و رادی
گرامش نباشد در میان می — پلید و زشت باشد آن زمانمی — پلید و هم حرام ار چه نهندش — نهان و آشکارا میخورندش
کهنبار و میزد و آفرینگان — نباشد فی روان شستن بکیهان — ندانند کس روشهای کیانرا — زجشن و رامش و فرهٔ دیانرا
بود بیماری و رنج گران بیش — بود پیرایندان و درمان جوان بیش — زمین لرزه بسی و بوم مهارا — بدید آید شود ویرانها را
کسی کو زیرک و فرزانه باشد — بایزدان کرد او دیوانه باشد — بود بیگانگانرا ارجمندی — بدان شادان و نیکان بانژندی
غمان و شوخ و خیره کژ و بشیرم — بود بسیار شانرا جاه و آزرم — پر از ناموس و افسوس و ستیزه — نباشم رسم دین و نه بخیزه
همه زانی و دزد و کژ و لوطی — نهان با زرق و با گفتار طوطی — همه بدخواه با یار و برادر — چگویم کاین سخن ناگفته بهتر

نه راه دین نه نگاه و پایهٔ تاج | جهان پر فتنه و آشوب و تاراج | بود هر چند آید زود بدتر | هر آئینه بود بدتر ز دیگر
بود هر روز رسم و ره دگرگون | خرابی رسم باشد هم برافزون | پس از تخم کشاورزان یکی مرد | میان بسته زهر کین و ناورد
برون آید ز شاهان کینه خواهان | نباشد ملک و فی ز شاهان | بود آمذر را بو مسلمش نام | قصابی بود او را پیشه مادام
چو یابد نصرتی او کینه جوید | یکی مردی خلافت را بجوید | ز فرزندانش هاشم مرد کستاخ | بود نامش ابو العباس مستاخ
بود درویش در ارزیش مجدر | خلافت گیرد و جائی پیمبر | کند باد و دمان خود خیانت | همان با اهل بیتش بد نیابت
ز آل هاشمی بهر آزمایش | کشد خون هزار آید بجایش | ز خویشان محمد ریزد او خون | بآخر مرگ او باشد بطاعون
چو میرد بعد از آن از تخمهٔ وی | نشیند سی کس از خلفای پیاپی | نشیند با همه بدتر ز دیگر | بود هر یک ز دیگر نیز بدتر
نهد هر یک ره و رسم دگرگون | فراوان راه دین آرد بیرون | برون آید یکی مردی نجیب | برخ بر مقنعه افسونش بر لب
بود گمره معجب خویش بینی | کند پیدا در آن اقلیم دینی | کند دعوی و گوید من خدایم | اگر خواهید تان حجت نمایم
طلسمی دارد و کند دبجائی | برون آرد ز تابنده ماهی | که نورش چار صد فرسنگ پیش | بیفتد چون طلسم آورد در پیش
بگیرد خون ناحق تیز گردد | بسوزد خویشتن تا چیز گردد | برون آید یکی از نامداران | که باشد جای او در کوهساران
بصورت ها نماید خود بمردم | بسی مردم کند زو راه خود گم | کند در جمله مردم گمرهستان | بود منصور نام آن بخندان
بظاهر یابان از آنش ملک برسد | گروهی زشت باشد تخمهٔ بد | پدید آید عجایب ها فراوان | سیاه آید ز هند و روم و ایران
ز شیراز و خراسان و عراقین | همه رفتار ایشان کژ چه فرزین | فتد ایران بدست او دگرباز | بود یعقوب اللیثا ز وی سراوان
بود آخر گرد مردی پر ز خشم | سیه رنگ و دراز و خشک و پیچشم | بود عمرو لیث آمذر را نام | گرفتار آید او در بلخ ناکام
رسد ایران زمین سامانیان را | ببسته کین و ظلم و بد میان را | چو گیرد آل سامان پادشاهی | به پیش آید دلاور کینه خواهی
برایران نوجه باید کرد ناگاه | که بنشیند آنسامانیان شاه | نه سود تن نه آسایش روان را | بنا کامی گذارند اینچنان را
همه کشتی نشا آمیز گشته | ز سختی روز رستاخیز گشته | چو آن دوران ناکامی درآید | خنک آنکس که از ما در نزاید
وگر زاید همان ساعت بمیرد | تن او پرورش ز میان نگیرد | بخواب ای کاشکی ایران ندیدی | عرب را بی نشان در وی ندیدی

اول ایران کنند آباد ویران — بسی ایشان کنند آباد ویران — رود پس ملک شان بدست ترکی — قوی طالع شه نامی ستر کی

بود کم کوشت سبز از کمک نیکو — نشانی باشدش بر دوش و بازو — بود وندانهای او کشاده — سبکتکین مراورا نام نهاده

نشیند او بجایش محمود فرزند — همیرانند شاهی نیز یکچند — سه ترک آیند بیرون از خراسان — خراسانرا فروگیرد شتابان

کجا سلجوقیان خوانند شان نام — بگیرند از بخارا تا به بستام — خراسان و عراق از بیلداران — ستاند پس بامدک روزگاران

بود پهلو فراخ آنگاه ترکی — که طغرل نام زین ترکی سترکی — بگیرد ملک او از وی شهنشاه — کند جنگ و ستاند ملک ناگاه

دگر ترکی بود نامش ستوده — فراوان رسم در کیتی فزوده — محمد نام او خوارست شاهست — زاول کینه جوی و رزم خواهست

پس این شاه مسلمانان بود او — بشاه آخر دوران بود او — در آن دوری که ایشان شاه باشند — ازان خیلی بدیگر راه باشند

بود هر روز آئین شان بدیگر — همه بر مذهب و بر دین یکسر — فزون کرده ستم بر نسل آدم — بگردد جمله را خود حال احوال

چو سال سیصدی باشد بپایان — که باشد رفته ملک از تخم ساسان — فلک برگردد از شاهان تازی — بدید آید بایران ترک تازی

دوار دگرگ چهره ترک ایران — چو شیر گرسنه در ملک ایران — برون آید ز ترکستان سپاهی — به پیش آید دلاور کینه خواهی

بیاره بگیرد از بشکر و ساز — ستاند ملک ایران از عرب باز — ز کوناکون درفش نامداران — هوا زنگین چو باغ نوبهاران

خروشان کوسها چون تندر تند — کند دست و دل گردنکشان کند — هل و گیر و ده و دار و کش و کوب — برآید تا فلک از جنگ آشوب

سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر — رباینده زیال گردنان سر — هم از شمشیر برخیزد چکاچاک — کند یاقوت سنگ لاله گون خاک

عرب را فخر بر شمشیر تیز است — ز شمشیر خطاشان رستخیز است — چو شیر گرسنه ترکان خونخوار — چو میش عاجز شده تازی بوند خوار

هر آن به کان بایران گرد تازی — ببرزان بینداز ترک طرازی — زغارت کردن و تاراج خوارے — زنافکو دکان بردند بزارے

ز ترکان زان عرب بینند بدتر — که بر باد اش کرد است اختر — شده اند در جهان امید ستان فاش — که باشد در همه گرد از پاداش

چو شخصی در جهان تخمی بکارد — وزان هم تخم روزی بر بیارد — بباغ اندر کسی کو گل نشاند — بهاران باد بروی گل فشاند

اگر در خار بنشاند کسی خلد — خلد اندام او آن خار نا چار — کسی کو بر کشاند نافه را سر — کند او را و عالم را معطر

هر آنکس چاه بهر ز سر کشاید — بود معلوم کو را خود چه آید — اگر نیکی کنی نیک آیدت پیش — وگر هم بدکنی بینی بد خویش

چو شخصی در دهد در کو و آواز ... بجنبش لطفی اگر شخصی بخوانی ... جوابی بشنوی با مهربانی
اگر ناخوش سخن گوئی و دشنام ... از آن ناخوشتر آید پیش ناکام ... اگر تو بر زبونی حیف داری ... ز بر دستی کند هم بر تو خواری
خدا پسندد بر کس ظلم کردن ... قفا را هم قفا باید شمردن ... اگرچه دیر گیرد سخت گیرد ... ز غیرت مرد نیکو بخت گیرد
عرب زیران چو جزیه نپذیرند ... بجز تاراج و تیغ و تیر سازند ... بهر دینار ترکان صد تتاری ... ستانند از کئی و سر فرازی
بجای جزیه نپذیرند ترک تجر ... شد و کیتی ازان فرمانروا پر ... سر بس مهتران بیچاره کرده ... ز نان و کودکان آواره کرده
کمر بندند ناکامه بخدمت ... بماند سال و مه در رنج و زحمت ... بسی تازی شوند آنگاه مرتد ... همه در ظلم و کین کوشند و جهد
اسیر و عاجز و پر درد و تاریک ... شده ایوان سیاه و روز تاریک ... ز جنگ و کشتن و آشوب و تاراج ... شود مردم بمرگ خویش محتاج
ندارد نزد شان تاریک مقدار ... شده پیش شان بیچاره خوار ... بمانده در غمان و شور بختی ... گذاران عمر در زاری و سختی
تنش سود و بجان ایمان ندارند ... نفس در بیم و ناکامی گذارند ... بود ناکامه سالی چند زینسان ... تنش در رنج و دل همواره بریان
نیاشد حکم شان بر مال و بر خود ... همه سالانه سیم و بیم از بد ... جهان پر محنت و هجر و پلیدی ... بسختی خلق رنج و ناامیدی
همه کیتی نساو هجر گشته ... پلید و دو او یاب از حد گذشته ... خورو پوشش نساو هجر و کستر ... کنه کار و نساخورده زن و مرد
خنک روحی که در تن نامد آنگاه ... نبیند آهنه ناکامه بیراه ... جهان در دست نااهلان فتاده ... بهان مسکین و سر گردان فتاده
چو تر کانرا مسلم گشت ایران ... چو شیران حکم رانند آن دلیران ... جهان را از طوایف راه کرده ... همه فرمان آن یک شاه کرده
اگرچه هست شان دین کراشه ... همه بر راستی رانند و فاحشه ... ولیکن تیز خشم و پر دلانند ... بیک کینه جهانی بگسلانند
چو زینسان بگذرد یک روزگاری ... بیاید هم ز ترکان شهریاری ... کشیده ریش و بر سر علامت ... دارای دارو ش مالا بتمامت
بود در ملک گیری سخت استاد ... کرکس در پیش نتوانند ایستاد ... دهد یاری مرا و را بخت و اختر ... بزخم تیغ گیرد چند کشور
چنین تا روم و شورستان بیاید ... بهر مرزی که سازد کارزاری ... کند ویران باندک روزگاری
زنان و خادمان در روزگارش ... جهانداری کند و حکم کارش ... بدانش میل دارد طبع آنشاه ... شود مردم زیزدان اندک آگاه
بود یک فرش افزون شهریاری ... مرا و را بر زرگان کامکاری ... بگیرد هر کجا کو آورد روی ... فراوان مال گردآرد ز هر سو

نشانها بر سپهر آید پدیدار — بود قحط و نیاز و سیچ بسیار — بود شادان ز اوّل تا به پیری — گذارد عمر خود در ملک گیری

چو پندارد که او گشتست هر جا — بیفتد ناگهان مرگ مفاجا — نشیند پادشاهی هم ز ترکان — برسم و خوی و آئین بزرگان

هم از تخمش بگیرد پادشاهی — بود با عدل و داد و نیکخواهی — مر او را اختر فرخ نوازد — ابر شاهان همه گردن فرازد

یکی ترک از کران رود سنجاب — بیاید ملک جویان گشته بشتاب — ازین پر دل کسی بی باک گردد — بیفتد ناگهان در خاک گردد

بنا گه خصم او آید پدیدار — شود در دست خصمان گرفتار — چه در پشت هری جنگی بود سخت — شود صحرا ز مردی کینه پرداخت

ز سختی جنگ ریشش خیزد — دل بیدل ز جنگ و کین گریزد — شود آنشاه نیکو بخت فیروز — دل خصمان ز نومیدی پر از سوز

بیفروزی بر اندملک بگیرند — بسی کس ها کند بخویش و پیوند — ز اوّل رای عدل و داد دارد — بآخر را ظلم خود گذارد

چه ترک رسم و راه خویش گیرد — بآخر ظلم و کینه پیش گیرد — به بیداری بر اند سال چندی — رسد ناکاهش از اختر گزندی

چو او باشد ز راه و داد گشته — بمیرد یا شود ناگاه گشته — ز فرزندان او یا از برادر — دو سه کودک بگیرد هفت کشور

دلیر و کامران باشند کودک — از آن هر یک بر اند ملک اندک — بود شهزادهٔ نومید گشته — ز نومیدی ز تخت و گاه گشته

بنومیدی گریزان روزگاری — بدرویشی نشسته بر کناری — بگیرد تخت آن نومید گشته — شود بر دست ترکی باز گشته

گشاید در عراق و ناحیت در — همه صحرا نشینان آنگهی سر — کند روی سیه بیت المقدس — خراب و مردمش مسکین و مفلس

خراسانی شود آشوب بسیار — خلاف تیمور آید پدیدار — فتد جنگی گران اندر میان جام — شود کشته سپه بسیار ناکام

نشان بر آسمان بسیار گردد — بهی و احمدی خوار گردد — نشانهائی که رجاوند بهرام — نخواهد آمدن آن وقت هنگام

یکی آنست کاید لشکر از روم — بایران در کند ویران همه بوم — در آن ایام روشنتر بود شب — فزون باشد خزان و مرگی تب

بنات النعش هم یکباره آنجا — کند سوی خراسان سر بپالا — شود در پارس دریا آب کمتر — ز نو شهری بنا سازند دیگر

ز رود دشت بختی خواری — نتانند کرد پیشت و کرفه کاری — ز به دینان دیوان مرد و دینار — بوند هر وقت اندر رنج و آزار

دو دو کرکان و وزوا و بذفروتر — کنند و مرد و دین کرده زبونتر — ز مفتی وزرا دانشمند و قاضی — ابر رشوت همه باشند راضی

بدید آید بگردون بر نشانها — بسی حال عجب بر آسمانها — ستاره بخس رنج افزون نماید — ز سعدان هیچ اثر پیدا نیاید

برآرد ابر از دریا فراوان ‌ ولیکن کمتر آید بر بیابان ‌ نه پیدا باشد از هامون زمستان ‌ شود کم بوی ترسنرین بستان

بود سرما فزون گرما زیادت ‌ از آنجا کم کنون آید بعادت ‌ نجاروند کند ایران زمین تار ‌ درخت و اوروران کمتر دهد بار

بود بد کوهران را کامرانی ‌ بود چابکتر اندر کاردانی ‌ رود دستور و موبد خوار و دانا ‌ همان بردین به انگار و دارند

بتر مردان بهانزاد و دو گیتی ‌ نخواهند و نفرمایند نیکی ‌ همان مال بهان و گنج پنهان ‌ بدید آید شود بر دست ایشان

هران کودک که آهنگام زاید ‌ خردمند و به و زیرک تر آید ‌ چو مهتر شد دگر بیند خویش ‌ بدی و حیله باشد آرزویش

بود شان نیز مرد بیشتر هم ‌ بسی کودک رود بیرون ز عالم ‌ بگیرد در زمانه دوشخدائی ‌ ره اهرمن و کارش روائی

کسی در راه یزدانی نباشد ‌ بجز بیداد و ویرانی نباشد ‌ جهان وارون شود هرم پر آشوب ‌ که کژ از راست کرد کار نیکو

چنان خواهند کژ کژتر و دروغش ‌ برآید کار تا باشد فروغش ‌ همه چز نکام اهرمن نورزند ‌ زن و زن مرد هم نامرد مرزند

شود زردان بسیج و مرگمندی ‌ بگیتی ماهمان و مرگ مندی ‌ بود مردم ز سنخی آهن و روی ‌ اگرچه کوشت خون آهن تن اوی

جهان پر بجره و ناپاک منشها ‌ نه یشت و یزش نه بانگ اوستا ‌ پس اسفندارمد آید بفریاد ‌ ز بس آلودگی و جور و بیداد

بیزدان کو مدین بسیار برداشت ‌ نخواهم من این بیداد برداشت ‌ شوم زیر و زبر تا وارهم زین ‌ نیارم این بدی بر داشت چندین

رساند مهر ایران ور دراز داو ‌ مر اسفندارمد را حق بفریاد ‌ شود پتیاره مندی کمتر آنگاه ‌ ور آید ارجمندی بهتر آنگاه

شهان را راه ساز دیگر آید ‌ همیدون داد و عدل دیگر آید ‌ چنان خواهد که آید در میان باز ‌ ره نیکی و قانون جهان باز

ولیکن مهل نه هر روزگاران ‌ سیاه آید بسان قطره باران ‌ دگر باره در افتد غارت و جنگ ‌ جهان بر مردم کینی شود تنگ

ز تاراج و ز جنگ تاختنها ‌ زمین و بوم و بر پرداختنها ‌ ز کیستی آدمی پرکنده گردد ‌ چرا ایش سوخته و کنده گردد

رهیشم تخمگان گرگ چهره ‌ جهانرا محنت آید قسم و بهره ‌ درافتد تاختن در بوم ایران ‌ بسم اسب گردانند ویران

ز سنخی مرگ جوید مردم آنگاه ‌ گریزان در کوه و در غار و دریا ‌ نشاید بود در هر مرز کشاخ ‌ بدریا در شوند و غار و سوراخ

شده هر کس ز بیم خود گریزان ‌ بپردازند ایران اشک ریزان ‌ پدر نارد ز خم فرزند را یاد ‌ نه فرزند از پدر دارد بخ بیداد

برون آیند یکی لشکر پس از روم ‌ ز شام و وز فرنگ و خاوران هم ‌ ز ترک و تازی و رومی سپاهی ‌ برون آیند بی اندازه و بیمر

براسپان برکشیده تنگ تنگ — چو شیران تیز کرده جنگ با جنگ — برآید چو قیامت کارزاری — پدید آید یلان را کارزاری

زسم کرده جهان را تار و تاریک — بهر سو تازی اسپان تار و تاریک — بشورستان درون باشد سر افشان — هوا از پس درفش کاویان افشان

زگرد سم جهانی میغ دارد — وز و چون ژاله تیر و تیغ دارد — تو گوئی شد هوا الماس باران — زخون کرد و زمین چون لاله زاران

کند گرگوشها بانگ تپره — چو مور و چون ملخ لشکر ذخیره — زبس خونها جهان چون باغ رنگین — سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین

ترنگ تیر و زخم گرز و شمشیر — ل پیلان بدر دز هره شیر — بسان مرغ پران خشت زوبین — چکان خون بر فلک زخم تبرزین

زمین چون خون هوا چون پر تیر باشد — جهان یکسر بسان قیر باشد — فغان کرد نای و ناله بوق — زلشکر کرد برآید تا بعیوق

درفشان در هوا چون شمع بیرق — بسان مشعله هر جای مطلق — غریو کوس و بانگ نای رویین — کند بر چرخ لرزان جان پروین

زبس جرم کمان و زخم پولاد — پری و دام و دیو و دد بفریاد — زبیشه شیر و غولان زبیابان — کریزان از نهیب کین شتابان

رمان ببر و پلنگ از کوه و صحرا — نهنگ و ماهیان پنهان بدریا — عقاب و کرکس از بالا کریزان — دمان پیلان واژدرها کریزان

زهول و بیمشان دلها بلرزد — پرنده مرغ بر بالا نپرد — زکیر و دار و شور و بانگ کران — زمین چون آسیا بینند گردان

زرخم ناوک و زوبین و نیزه — فلک دارد مکر با جان ستیزه — جهان پر لو مهن کرد و سر سر — زخون بوم پر از آهن دهبر

هوا کرد و زنیزه چو گلستان — زخون بوم زمین همچون مستان — چو دریا خون نهنگانش شناوران — زکشته کپلنگان نامداران

زمین چنبان شود تاریک گردون — زغرقه ترک تا جیک در خون — زفتنه روز رستاخیز کرد — زکینه هر دو دست آویز کرد

نه چندان کشته کرد و مرد پیکار — که آز احد و مرا باشد پدیدار — سپار و اسب زیر نعل کشته — زمین از خون مردان لعل کشته

همه صحرا سر و دست و تن و پا — بسان کوه کوه افکنده هر جا — زبس پر کستوان و خود و جوشن — شود همچون ستاره دشت روشن

زگرد کین کریزد ماه و خورشید — زجان کردنکشان بر بد امید — زخون سروران بوم زمین مست — زخون کشته کیرد آسمان رنگ

ستانها تیر جانها کاف کرد — زکشته دشت چون که قاف کرد — جهان بیمر دکرد و در چنان جنگ — زخون کشته کیرد آسمان رنگ

در افکنده میان کشته خسته — میان خاک و خون نابسته بسته — رسد از خستکان تا چرخ ناله — زمین از کشته کشته سنگ لاله

زخون تحت الثری کرد و چو دریا — زگرد سم زمین فوق ثریا — زباد و گرد و کیتی تار کشته — چو دریا سر اسر قار کشته

ز شور و فتنه گوئی رستخیز است — ز تنگ جانشان شمشیر تیز است — شود تا تنگ کاه اسپ پرخون — ز بس کز کشته آید کاه و گردون

ز کشته پشته چون کوه دماوند — هزاران اسپ کرد بی خداوند — گسسته بار دوم زینها نگونسار — کشان در پی بجام و تنگ افسار

ز خون روی زمین تا پشت ماهی — بپا آغار کردان آن سیاهی — برآید ابر و آن خون را ببارد — وز و برف و تگرگ سرخ بارد

چنان بی مرد و کرد و کان زمانه — برون آید هزاران زن ز خانه — میان کوه و راه و در نشینند — عجب مانند اگر مردی ببینند

همیدون روزایشان چون سر آید — اجل یکبارگی چون در آید — بود هیچ بیابانی پر از کاه — که بادی سخت بر بایدش ناگاه

چو کرد و جنگ و کشتن بی کنار ره — سر آید دور و روندی هزاره — همه دام و دد و شن پاک دادار — بنا کامی رسند از ریج و آزار

همه در محنت آکفت کاهند — یکایک مرگ را ایفت خواهند — بنالد آب و آتش پیش ایزد — هم اسفندارمذ زان ریج و آن بد

بجنشاید برایشان پاک یزدان — شکست آید بدکاران و دیوان — سوی ایران کند از داد آهنگ — بشوئد بر خرامد از ورگنگ

بر آوازش دوارود و دیوان ایران — یزش سازد در ایران با دلیران — نشینند جنگ و کین و فتنه و بود — یزش چون کرد بر یزد آب بر رود

پس از تخم کیان شاهی بپاید — رهِ داد و نکوئی برگشاید — جهان گیرد به نیروی خداوند — که باشد نام بهرام همایون

جهان کرد و بهشت آئین و کردار — شود تازه کیانی دین و کردار — هشیدر سازدش در راه دارمان — بود بر دین زرتشت سپنتمان

نهد نو داد و دین خوب بنیاد — جهان آباد و خرم کرد و دارد — نماند بر بد و بر نیک کردون — بباید مرد کرشاهست کردون

بد ایمنست ایند و دران ایمن — چو مرغی هر زمان دیگر نشیمن — از و ایمن نبود پستند کردان — بود کار جهان هموار کردان

نیندکس را ز چرخ دون امانی — بهر دوری برآید خانه دانی — رساند تا فلک از دولت و بخت — وز و ملک و نگین و حشمت و تخت

در اندازد همو از تخت ناگاه — ز فرق آسمان اندر بن چاه — که او را بیوفائی هست پیشه — چنین بود و چنین باشد همیشه

ز اول بود شاهی مر کیان را — وز انپس گشت شاهی تازیان را — مر ایشان را شود گیتی مسلم — بس از تازی ستاند ترک عالم

ز بعد ترک باز آید دگر بار — کیانی تخم و دین بپدیدار — بیاید باز آن شاه نکو دین — جهان خالی کند از جور و از کین

تخت نامداران بر نشینند — ره و دین نیاکان برگزینند — چنین بود این جهان از عهد آدم — گهی بر شادی و گاهی پر از غم

جهان را شاه تا از تخم کی بود — میان طالع و فرخنده پی بود — نبد کس را زیان و رنج و جهت — جهان آباد بود و از نماز و نعمت

برامش و رزشان و شادمانی — بزرگی کس نبودی بدگمانی — بگنج گنج نعمانی هر کو جهان بودشت — بپیدا و بجز اندر وهان نبودشت
خرابی و ستم بودی برافزون — همه کار جهان گشتی دگرگون — ازینسان بود تا بود این زمانه — کیان بودند نیکی رانشانه
بجای آن کیان بنگر کیانند — کیانی بخت بنگر تا کیانند — برایشان گشت دور پادشاهی — چنین آمد ز اختر شان تباهی
کنون مر مسلمانند و مؤمن — گرامانه جهان آباد و ریمن — برفت از خاندان پاکنون بخت — بود تخت کیان یکچند پر درخت
همیشه حشمروی در نسل ما بود — بدی ملکی بسان تار با پود — چه دانم پادشاها بنده راهم — نیاید شاهی این ملک یادم
برو از یزدجرد شاه تاجم — نیاکان منند و فخر عالم — ز جمشید تا کیومرث پدرشاه — چه دانم خسروان بودند کز شاه
دل از کار نیاکان گست باغم — نیاید شهر و بستانها و باغم — چنین رفت اندرین یکچند فرمان — بنا شد مهتری و ملک و فرمان
کنون ایام ملک تازیانست — بنا شد سود ما را اوزیانست — حسابی مینیم زین رند کانی — که هست این گردش ملک آسمانی
چو دولت ان هم از ترک خطا بست — ز تازی مملکت جستن خطا بست — تو دانی گر بخشی گر کشی ام — که رفت آن مدت گردنکشی ام
چه آسایش نماند مر آن دم را — بنا کام قضا رانتن نهادم — چو بی فرمان مزن ملک وجودم — سزد گر بعد ازین نبود وجودم
میان چه فکند رود و ستانم — چه باید شهر و باغ و بوستانم — نشاید در هزیمت کوفتن کوس — بنا شد رند کانی خوش ام افسوس
پس از شاهی کسی کو گشت بنده — همانگو به نباشد نیز زنده — بسی زینگونه گفت آنشاه فرزانه — چه بد بر گشتن چو دولها نهاده
چو مرد خیره و مست از جان بشوید — سخن هر چه دلش خواهد بگوید — چو بشنید این عمر دل شد پر آزار — زود رچرخ بس بگریست بسیار
دهی داوش بده و با برگ با ساز — بشد شهزاده آن گرد آغاز — بحق بیور نام تو یزدان — که رزتشت را روانش ده گروتمان
خداوندا بحق نیک مردان — که ختم کار ما در خیر گردان — خداوندا تو نیکی ام رواکن — بمینو جایگاهم با نوا کن

تمت تمام شد این حکایتها بتمام بخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخه دلپذیر — ز گفتار آن موبد تیز ویر — ز رزتشت بهرام پژدو بگام — که کرد وصف پیغمبر بنیک نام
ز حال رزتشت اسفندمان — که چون رست از دست انگرمان — ز افعال و احوال و گفتار او — ز اعجاز و از خوب کردار او

بدو رشهنشاه جم قدر و فر — ز دوران کیتی نمیند ضرر — ز عدلش جهان شاد آباد بود — ز ظلم را بسته از داد بود

سکندر نشان شاه عباس نام — بدو رش شد پشیر و گاو بکنام — بکرمان و وریز و بهدین بند — طلب کرد با اصفهان آمند

درین فصل بودیم در اصفهان — که بهدینی آمد زهندوستان — مراین نسخه را او طلب کار شد — به نبوشتنش روز و شب یار شد

که بهدین هندوستان چو بینند — بدو صد هزار آفرین کسترند — مران مرد بهدین پرهیزکار — بورا نام بهمن اسفندیار

بسی کوشش و جهد کرد اندرین — که تا هر که خواند کند آفرین — نوشتم من این خط اگر خوب و زشت — که پاداش یابم بدو ش بهشت

تو در زشتی صورت خط ببین — که اگر صورتش کفر و معنیست دین — اگر در خطش سهو بینی ببوش — که ستار بخشد بدان نیز هوش

بخوانندهٔ اش نیز نادا آفرین — که گوید خود آمرزی از روی دین — نماند بمردم تو این را بدان — بغیر از خدا مرزی ای نوجوان

سخنهای دین راهمه کار بند — که تا در بهشت برینت برند — خدا مرزت همنیبر و آن اشو — زرا نشت بهرام پژدو نکو

رسانتا بیابی خدا مرزنیز — که به از خدا مرزیت نیست چیز — خدا مرزی کاتب ایمرد راد — بکو تا بیابی ز دادار داد

اگر نام کاتب بود آرزو — سیاوخش ابن منوچهر کو — خدا مرزی هرکس فرستد بدل — مگر دو بکیتی دمینو خجل

فروهر اشو باد آزادروان — که راند خدا مرز را بر زبان — همیشه بداد و دهش باد شاد — اشوئی که گوید خدا مرز باد

کسی کو شدش بانی وسعی کرد — بمینو روانش فروهر بباد — بکیتی ز کارش همه بهره باد — بکیتی کارش همه بهره باد

که در حق کاتب و بانی این — یقین آنکس از دوزخ آزاد شد — که در راه دین بهی راه شد

اگر سال تاریخ پرسی زمن — که بنوشتم این حرفهای کهن — کذشته ز یزدجرد سیال بود — نود نیز و پنج باز و نهصد فزود

زتاریخ هجرت حسابش مدان — زابجد حسابش غله سال آن

تمت تمام شد بعون الله تعالی تتیم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد یومند خرد مند بلند سود راه نمای پناه فریاد رس فیروزگر جهان را چنین گویند

که دانائی بود اندیشید که یزدان دین براستی و فراهروئی داد و حمد دامان بینکی و راستی و فراهروئی و استوان بود مقرر
پس چرا مردم بس کیش و بس روش دادکه بهدی داد راست و فراهروئی و بهدی نه خوب و نیز دآن گزندکار و اینهم اندیشید
که برگزدار و بزنگی کردن مقرراست و برانیکه فرجام کار بآنجنان میبایدشدن و اینکه بروان استوان بوند و رنج بکار
و گرفه بزید و دین آنکا بوید و این نیز گفته است که مردم که گرفه کند و نداند که گرفه است او را گرفه نبود و گرگناه کند و
نداند او را کناه نبشتند چه از اوستا پیدا که هرچیزی که بنا دانست در کاری کنند آنچیز کم گرده باشند و بروان نرسد
پس از آنجا بخواستاری این معنی اندر جهان سیرفت شهر بشهر با وکیش یعنی دو بده و جای بجای هم از بس کنش
و بس روشن مردم تا بدانائی فراز رسید از دانا پرسید که بدارشن تن و توخشش روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیک بمردمان رسد خرد چه گیتی و به نیرو و هشیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد خویش شاید کردن اندرین
چنین پیداست که هماوام او رمزد بهمت خرد بدید آمده اند و رهایندن گیتی و مینو از نادانی از خرد است و خرد بزرگ
و سودمند و ارجمند است و بدینگونه است اندر او رمزد و امشاسفندان و هرمینو سپاسدارتر بود پس این مرد دانا مینو
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را ایزش کردن و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خویشتن گفت که این کار و گرفه
و گشتی فراهروی به نیروی خرد خویش شاید کردن و تخشاتر بود و همو مینو خرد را نماز و پرستش بیشتر کرد که همه ایزدان را و امشا
سفندان را پس مینو خرد و رتن او مینید و با او گفت که دوستی شا بندار باشهی پس راه خواه از من مینو خرد تا ترا راه نمایم ۳
پرسید دانا مینو خرد که چون بود پرستش من بجز از زبان روان بوختاری روان بجز زمان بین ج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویش شناس و آنکه چونتو بس دارد و سالار بخدای دارد اندر خدایان و پادشاهان و یکانه و فرمانبردار
او راست کوی باشش و اندر همه نهکان و حرب خوب چشم باش و سپنر کی مکن که کوهرتن به نیرو میشود چه گفته است که
سپنر کی گرانتر از جادوئی و اندر دوزخ که هر درج که باز پس تر سپنر کی است بس از کامه مکن که آزدیو ترا بفریبد و بهژ گیتی
بر تو بمیزه کرد و آن مینو پریم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر و همه کار و گرفه و نیشن یزدان فراموش کند
و بود ن خشم و آسانی اهرمن گفته و رتن راه مده که زآتش گیتی بفرو شد و از کار و بار گرفه باز دارد و از شک کامه مکن

وآوارونی مبر که ترا زندگانی بی ثمر نبود و ننگ را کناه مکن وچه نیکی وبدی و پادشاهی وبنده بکوشند که مردم بود نیز هستی و
سپهر کام یزدان بود بوشاسپ کامه سورز که هرچه ترا باید کرد ناکرده باند و آن یزدان، مهمان نکوهش نرسد زنان بزرگ
را بکوهر گرین چه زن ده کوهر اندسته آنی وبه هفت آنی بدباند زکویم به زن آن بود که با شوهر خود لابه و دوست باشد
هم بدرویشی وهم به توانگری آزرم وشکوه شوی نگاهدو کران انشنی نکند ونیاز شکوه شوی نجنبد و دوست دارد و غمخوار او بود
زن بدکوهر اخان کامه نشان آن بود که زن اندرشوی بردبار نکند وشوی بدرویشی و نیازمندی رسد خواهد که
از استوانی دور ماند وشوی را بدخواهد وزور و دروغ کوید وعیب وآهو جوید وکناه انکیزد و ایان خورشنی
مکن که خورد او امشاسفند وامرداد هر دو آزار کیرند کشاده دوار شنی مکن که کزند بچهارپایان و فرزندان و بدستوران
برسید و برپای خود شیار مکن که بداد پادشاهان کرفتار نشوی واز تو درج زیادت نشود او ارون دوار شنی مکن
تاریخ کران بروان نرسد تخشای پیمان باش از فراهروینی خویش خورویزدان و بهان وارزانیان را بهره کنی کز ترا
این مهتر و بهتر کرفه از خواسته کسان سپر تا ترا از فراهروئی و تخشائی خویش همه بنود و چه کفته اند که هرکس که نه فراهروئی
خود که از آنکسان خورد چنان بود که سرمردمان در دهان وارد مس بهر مردم آنست که او را بهره نماند و همه بیرد پس ازین
دور باشی چه هرسه این بهم نشاید بردن هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد بداستان مشو با دوست مردم
پسندیدهٔ دوستان رو با کیسه ورمرد نبرد مخواه و با دوام مده با آزه ورمرد هم آزه ورمشو و مکار با سبزکی مرد بد ر
پادشاهان مشو با بدکوهر مرد پیوند مکن با دش اکاه مرد هم کار و هم توزی مباش با سبزکی مرد بیکار مکن با میدیوخت
مرد براه مشو از بدکوهر مرد او ام مجوی سپاسداری یزدان پرستش کردن تخشا باش و از امشاسفندان یکی را پناه
خود کیر و از بهان یکی را بدوست کیر از دستوران یکی را بدستور خود دار و خود را منش و کوشش و کنش نیک دار چه در
دین پیداست همانا که مردی سربسر بهراست و هرکسی که ترسکارتر و نیکوکامه تر که یعنی همه کس را نیک خواهد و نیکو اندیشد
و نیکو کند همچون او رمزد و امشاسفندان بود هرکس که یزشن کار و کرفه و پرستش بیشتر کند از همه دانان ارجمندتر
و به نیکی ارزانی تر دارند و دیکر جا از مینوخرد پرسید که راوی به اکر راستی اکر خرد به اکر بنده منشی و کر خورسندی

و آن سپاسداری مینوخرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بوختاری باداوی به و اندر همه جهانیان
راستی به بهتن مردمان خرد به بهمه کار و داوستان بنده منشی به و پاسبان تن و ستون و زنش اهرمن و دیوان خرسندی به
دیگر جا از مینوخرد پرسید که کرفه کدام مس و وه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه راد دیگر راستی سه دیگر کرفه خیتودث و کهنبار
چهارم کرفه ها و دین یشتن و پنجم سیچ روان ساختن ششم نیکوخواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هوچشم اندر بهان دیگر جا از
مینوخرد پرسید که از زمینها و از زمین شادتر که مردم اشو مانش کند برود و دیگر جائی که آتش ورهرام برو مانش کند سه
دیگر که رمه گاوان و گوسفندان پرورند و چهارم که زمینی ویران آباد ان کنند پنجم که خانهٔ خرفستران از زمین برکنند
ششم که یزشن و میزد یزدان ببرو کنند هفتم که زمین ایران آباد ان کنند هشتم از خویشی بتران و باخویشی بهان برند
نهم آنکه از زمین برآید بهان را بهر و کنند و هم که ستایش و آفرینگان برو کنند یازدهم که روز یزشن برو کنند و دوازدهم که
مرد اشو بزاید سه دیگر جا از مینوخرد پرسید که از زمینها آن بشومند تر کیتی زهره مند تر ج پاسخ کرد و مینوخرد که از زمینها
بشومند تر که زن دشتان بر آن مانش دیگر که شهی درج مانش برو کنند سه دیگر خربستران مانش بر آن کنند چهارم آنکه
مردم اخانی کامه بدکردار مانش دارد پنجم آنکه بنسازکان برو بود ششم آنکه وختی کرهٔ خرفستران بران کرفته است
هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بتران رسد هشتم زمینی بر آن اوارونی بتران است نهم که مرد اشو بیگناه بران اورند
و هم جادونی بر آن کنند جائی دیگر از مینوخرد پرسید که بهشت چون و چند و دوزخ چون و چند همستان چون و چند
و اشوان بهشت و داوستان چون و ایشان نیک و خواری و داوستان چون چه آئینه و دروند به و دوزخ و انانی پتیاره
و داوستان چون همستکان و داوستان چون پاسخ کرد و مینوخرد که بهشت فرودم از استر پایه تا ماه پایه و بهشت
دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایهٔ بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا کروثمان پایه که اورمزد نشسته است و بهشت
فرودم همه روان دیگر بهوخت و آن سه دیگر بهورشت اشوان زاد و بهشت سیری نیست ارزدان و او امرگ و اشویش
و ابویش و بی تیاره مند و هرزمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشان را بسیار بود و هر بار که بادی
خوب و خشبوی بوده بیره باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشان را هیچ سیری نبود

وامشاسفندان وفرهٔ ایزدی ایشان با ایشان نشینند ورامش وخوبی کنند تا همی روشن آید و زخ فردم دژهخت و آن دوم دژهخت و آن سیوم دژهورشت و آن چهارم بشیب تر دوزخ رسد وچون آنجا رسد اورا بنزدیک اهرمن و دروند برند و اهرمن و دیو و دروج بروافسوسکری کنند و اید ون درآیند که چون ازاورمزد و امشاسفندان برگشتی و ازکیتی خوب وخرم برفتی و ازبهشت روشن وهماخواری و دورافتادی و نیکوسره است که در دوزخ تاریک بازپس آمدی تا ترا رنجهای گران نمائیم دانا نیها بسیار کنیم و ترا نه آمرزیم و ترا اویرزمان انائی نمائیم و چنانی اورا پاداش دانائی کونه کون نمایند و نه آمرزند و جائی بود که چندانی سرما بود و یخ و برف و جائی بود که ایشانرا چون سموم سوزنده تر از آتش مجانی بود که خرفستر بسیار برهم افتاده بود که گزنده بود و درند و چون گرگ ازبیم و دد و دام لرزند و ترسند و تاریکی چنان باشد که بدست فراز نشاید کرفتن و بلند کند کی چنان بود که بکار د توان بریدن و همستانرا پیدا که از زمین تا ستر پایه و ایشان را از پتیاره و سرما و گرما خان منیت ،، دیگر جا از مینوخرد پرسید که پنامی کدام بدوست نامبردار که پشتی از و بیشتر کدام برامش یار کدام بخواسته کدام خوشتر رامش از هر رامش کدام برتر پاسخ کرد مینوخرد پنامی ایزد دوست نامبردار که پشتی از و فرزندروز برامش یار زنی نیک خواسته که از در فراهروانی کرد آورده باشند و بکار کرفه خورد و دبد رامش آن برتر که تندرستی دلی بیمی و اشی وخسروی ،، دیگر جا از مینوخرد پرسید که درویشی به اکر توانکری اکر پادشاهی پاسخ کرد مینوخرد که درویشی از خواسته خود بهتر که توانکر بمال مردمان بجهت آنکه درویش تر مردم کم کشن و کوشش و برکار و کرفه دار و هر کرفه که در هفت کشور میکنند او همهٔ آن باشد هر کس که خواسته فی از در فراهروانی کرد آورده باشد اکر باشد او بدهد و کر در کار کرفه نکند او را از آن بهره نبود که خواسته از در فراهروانی کردند کسی از و فرا کیرد و کرفه که کند خویشتن را کند او ی که دهد او را کرفه نبود زیرا که او خواهد براستی خواهد و او که دهد از بهر او را روانی دهد پس انکس خواهد که خواسته داد او را کرفه نبود و هر مردی که کرفه از در فراهروانی کرد کرده است و بکار و کرفه کند و دهد میوه و پهلوم تر است و پادشاهی را کوی نزدیک دیهو پادشاه به که همهٔ کشور زمین قدیه پادشاهی چیهورمزد بانای دام را هو پادشاهی داد و اهرمن و دروند پتیاره در پادشاهی داد و در پادشاهی ان است

کو آئین راست برانداز و رسم و آئین بد نهد و ستمکاری کند و کژ فه کو مرد از کار و کژ فه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازد
کو تن او را مرا دبود و آرایش گیتی از رنج درویشان و بهان کند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن بهان
باشد نیو پادشاه آنست که عدل کند و شهر آبادان دارد و درویشان را بی بیم و داد و آئین راست نهد و راه بدان از بهشر
بردارد و هر چه از سود مندیست عزیز دارد و ویرنشن یزدان و کار و کژ فه روا دارد و کر کسی از راه و رشتهٔ یزدان بر
گردد کژ فتار کند و با راه یزدان آورد و براستی تا وان کردن فرماید و خواستهٔ خویش از درویشان و از زانیان دریغ
ندارد و بهر روان خویش بدهد چنین پادشاهی او مزد فرمود ؛ دیگر جا از مینو خرد پرسید که گیتی آرای مینو کشوب مرو از
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکنند افسوسکر مردمان تن خرد مینیست و بروان نور مینیست هر بار کو زفر باز کند از
دروندی افزاید و همیشه دوزخ بتن ماهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کند و بدان را آسانی فرخشد
و هر تن نافرمان و روان دروند کند و پادهٔ فراه اندر دوزخ برد و او را بدوزخ بدرج افسوسکر او را پادهٔ فراه شکفت
کونه کون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کار نباشد جز از دروندی و مرگ و بس رنجی او را روزی مینیست اثر
کهن مردمینی کاهل را هیچ نیکی و از زانی نگفته است که خدای از کهن مردار روزی جور و انجشیده است و کاهل مردم خویش
اشود و ندهد و هیچ بیقاری نکند زیرا هر چه خورد کاهل پیداد و ناشایست بود و در زندگانی برنافرمان و روان دروند کینه
ور مردار پل پادهٔ فراه کرانتر از دیگر دروندان که در دوزخ اندایراک کین پیوند بماند و زود و باشد که قیامت پیوند و چه
پیداست که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تور ثو ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مردمینی بدخواه
همه نیکان را از وی در جهان سود مندی مینیست و از همه نیکی مینو بی بهره است و پادهٔ فراه دوزخ از وی دریغ مینیست
و بر چشم مردمان زشت است و ترمنش مردم آنست که او را بزرگ منش است و او را دوست اندکست
و دشمن بسیار بجهت ترمنشی اگر چیزی بکس ندهد سپاس ندارد و کر یزدان یزدان کند ترمنشی را پندیرد و روان او در دوزخ
پادهٔ فراه دادن را بدرج ترمنش اسپارد تا پادهٔ فراه شکفت نماید و هیچ زمانی نیاساید ؛ دیگر جا از مینو خرد پرسید
که از تو انگران که درویشتر که کناهکار است و ناخورسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس تو انگر تر

با انکه خدایتعالی روزی کرده است خرسند باشد و بیش بودن چیز را تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روز نیز ان سپاسی است چه هرکه سپاسداری بکردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس دارم بر تن خویش نیکو منشی و نیکو کوشی و نیکو گفتی ۱۰ انغزروشن کدام بود انغزروشن او مزدو کروثمان آن بود که او مزد بر آن نشسته است اورمزدی نر و ماده کدام بود سفندارمذ و دین وارد و مار سفند و دروا سپان خوه ماده اند و دیگران نر اندسالاری و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار ها بود که فرماید کنه توانائی کدام توانائی بی طمعی و توانائی بی نیازی شکوه بود درویش کدام شکوه بکناهکاری درویش بی چیز و بی کناه نیازمند باشکوه بود و خترچه و دیو یمن و جادو و پری کدام بود وزن و دختر انیران چه وزن دوست مردوسپی جادو از دین اهرمن میندار باشند و یومین دیو یازده بود و دیو نر بود و پری ماده روشن و تخشش و کذارشن و خشش کدام بود روشن بیای و تخشش هرچه مانند آب باشد و کذارشن باز شدن و خشش بهار و مانند آن بود نامه و فروشه و باد اشیر نک پادشاهی و دهنامه نامی بود و فروشه آنکه بر تر کسیان کند یعنی شهنشاه و باد اشیر آنکه بپادشاهی دهد کدارجه و کدامجه کدام بود کدارجه بابازشد کدامجه یاک کدارجه کار و داد ستان بود اشتر از کر بود که آمد اوشترای خود کرد و کی خشم دیو وجه زن و دشتر بکشندری بد و بامذری ازداد کرده است تخود رای باشد خرد افزون از آن که بود و بکاه آخره افزونی از آن جم بود بسه بهره شد یک بهر بفریدون او رسید و دیگر بهر ایزد و سه دیگر بکرشاسب سیهفت کشور پادشاه و خونرث پادشاه که بود هفت کشور کیومرث و هوشنک و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس خونیرث پادشاه فریدون کاوسراسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود کاوسراسوک از کاویوداد و خویش کاریش مردم از کشور بکشور بردن را کاویوداد از که بود او رمزد از دارم خود برهنه و سی سال از کیومرث بود که مردم ایشانرا بکشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندارمذ در زمین نگاهداشت پس از چهل سان از آن کیومرث مهلی و مهلیان و از آن کاویوداد دو ایست و نود و سه گوسفند فراز بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود که بسر تباه و آمد و بهمن اسفندیار سر د بود [illegible] د بکدام خدای اندر آمد بکدام سر د بود [illegible] د بارو شیر بابک

اندر آمد و یزدگرد بشهریار سر بود فرجفت بدرود و شادی تمام شد مینوخرد ؛

بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر مهربان
پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از راه دین — که تو شیروان نظم کرد اینچنین — که مردم دین بخوانند شاد — ز یزدان بیابند ایشان مراد
بروزی که زرتشت اسفنتمان — بهمراه بهمن بشد بیخمان — چو آمد بپیش خداوند پاک — دلش شاد مان بود و بی ترس و باک
ز ایزد بپرسید زرتشت دین — که ای داد گستر جهان آفرین — جهان آفرین را ز برمن بگشای — که تا من بدانم ز دین سی ورای
چه نوع آفریدی همه شهرها — که امست بهتر بگوای خدا — جوابش چنین داد جان آفرین — که بشنو ز زرتشت پاکیزه دین
بود یخشر اول بابرز کوه — کنون باشد ایران کویژ نام او — من او را به از شهرها داده ام — بدست خود آن شهر بنهاده ام
هر آنکس بدان شهر باشد بدان — همه شاد باشند و روشن روان — زه و زاد ایشان بهشتی بوند — نه بینند ایشان بلا و گزند
تو بشنو ز زرتشت این را من — یکایک بگو تو بهر انجمن — که دانند این داد و دین مرا — که اهرمن آن کجست و کنا
در آن شهر انداخته بس کژند — کژند دکه چون مار باشد برند — که تا دام من را کند او تباه — که بنود آدم در آن جایگاه
تو این دین را چو بدنیا بری — نسازد کنون با تو این داوری — در آن شهر دیوان هزاران هزار — بیایند با تو کنند کارزار
بدستت سپارم همه دست زند — تو برخوان مرا نیز اینانک بلند — همه کالبد دیوها بشکنی — همه کار شیطان شکسته کنی
هر آنچه که شیطان کند سود و مست — زیان خود کند میشود کم و کاست — زمستان و سرما بداد آنچنان — بدانجا ز زرتشت ایزدیان
هوا و زمین سرد باشد چنان — که ده مه زمستان بود اندران — دو ماهست هامین در آنجایگاه — که کارند و بردارد این دخل را
بنود اگر خود زمستان چنان — چسان زندگی کردی آمردمان — که ما پرنده در آن جایگاه — بکردی همه دام من را تباه

بدان ای زرا تشت اسفنتمان — که گفتم یکایک تو این را بدان

کیفیت وجمگرد سه محلت یک محلت نهصد جفت و دردیگر محلت ششصد جفت است در سدیگر محلت سیصد جفت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است یک عسل

دیگر روغن سد گیر شیر چارم می وعمر دم صد و پنجاه سالان بعد از چهلسال بالغ کرد و بعد ازان دو فرزند زاید یک پسر یک دختر آنها نمیرند نه کم نه زیاده

معنی چند از اوستا و زند

نماز اورمزد باو زوتی را و این جای را نماز می برم

تمک را نماز می برم

بجائی که کاوان مقام میگیرند آنرا نماز می برم

دشت و صحرا را نماز می برم

این جایگاه را نماز می برم

آب را و دنیا را و اورور را نماز می برم

این زمین را نماز می برم

آسمان را نماز می برم

پاک باورا نماز میبرم

ستارگان و ماه و خورشید را نماز می برم

بیشمار آتشهاکه اورمزد پیدا کرده است اورا نماز میبرم

جمله خلق بهشتی گرفته گنندگان زنان و مردانرا نماز میبرم

من این میگویم که اول نام خدای تبارک تعالی

که مقصود حاصل کننده و شفا کننده

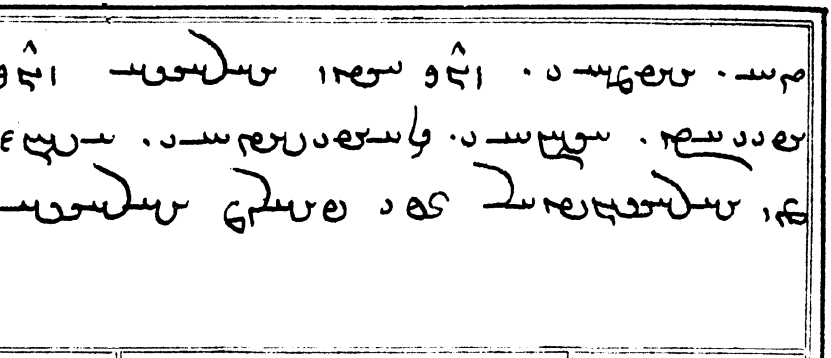
ردد سحصح سد. لس سلس د ردم لس ردم ردد. هرکسی که بر دین زرتشت بخوشدلی و بی گمان
باشد از مرد و یا زن ولی سوء ردم د ردد سد آسلع ۶ عسع ۶ سلع سوء ردم. آمرزد و یا زن از اعتقاد
راست از وهمن امشاسفند خوردنی یابد که نام آن میذیوزم ردم سد. ردم اسد ولی ردد. هرکه
بخوشدلی کار دین زرتشت کند آن زن و یا مرد دینداد سلع سحصح سلع سحصح ۶ سلع ۶. هر مردی یا زنی که برین دین یقین آورند
در بهشت خوردنی از بهمن امشاسفند سوء ردم د ردد سد. ردد سحصح سد سوء ردم. برفرموده پیغمبر کار
دینها به نیت نیک و خوشدلی سلس ۶ سوء ردم. سوء ردد. سوء ۶ سحصح ردم سنع سد
ولی سع. آنکس را اورمزد دولت دین و دنیائی رساند ماما ماما ماما سلی. ردم سع سد. ردد
اسع سوء. ردم ردم. ردد سد ۶ سلع ۶. از جمله گناهها پشیمان شدم و بازگشتم سلی. ردم سلع ولی
ردم ها. ردد سم سد. ردد ردم مد سلع ردد ردد سد. ردم سد. از تمام
بدنیت و بدگفتار و بدکردار ۶۶۶. ردم سد. ۶ سلع ردم ها. من که در دنیا گناه اندیشیدم
ها ۶ ردد. آنچه که گفتم ها ۶. ولع. آنچه که من کردم ها ۶. ردم سحصح. و هر گناهی که مرا جسته
ردد. از. ردم ۶ ردم. از تولد شدن من تا امروز هر گناهی که مرا جسته سلی. ۶ ردد
سد ۶ سلع ها. ۶ سلع سوء ها. ۶ سلع سوء ها. از آنجمله گناه بنیت و گفتار و کردار ردم ۶
سد ۶ سلع ولی. ردم سد ۶ ۶۶۶. از هر باب گناه من پشیمان شدم ردم سحدد. ۶ سد
ولی سوء ها. ردم سد ۶ ۶۶۶. سته باز میکوییم که پشیمان می شوم سلی ردم سلع ولی
ردد ردم ۶ سلع ۶. بزرگ داشتم اورمزد را ام سلع. ردم ۶. سوء ردم ۶. ما
شکسته کنم و خوار کردم هرمن را ۶۶۶ ردد ها. ردم سد. ردد سد. ولع ردم سد. آن جهان ظاهر
اختیار میکنم ۵ ۵ سلع ردد سحصح ها. سع د. این یقینست که راست و درست دین پیغمبر آورد
سلی سد ردد سحصح ها. سلع ردم سلع ولی. ولع ردد سد ولع. این پاک

چاجم میذیزم تمام کند

دین که زرتشت در دنیا رواج کرد . هرچه گویم وحرف زنم آنسخن بر راه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم . منیت نیک بسوی دین ازآن منست . گفتار نیک بسوی دین ازآن منست . کردار نیک کارهای دین کنم . سخنهای دین بزرگ و پاک را هر بار گویم و هر لحظه بخوانم و هیچ ناشایسته و بد زبانی نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم و از فرمودهٔ پیمبر دور نشوم . دیندار مرد را نواب خیتودث تحقیق میباید کردن . که اینکار از وقت پیشین رواج آمده است که هر کس که کار خیتودث کند از پاکتران پاکتر بود . آن دین که زرتشت از اورمزد آورد بر آن دین بیشک هستم و بر آن دین میروم . خدای تبارک تعالی که در دنیا رزق و روزی و پسر و دختر و مال و خواسته که میدهد و می فزاید یقین است که از زور ثواب و بندگی میدهد .

در دین مازدیسنان یعنی که در پاکدین این چنین فرموده است .

همیشه باد تن درست و روشن همی باد تن فرزونی کی پرورده شود تن مه ووه
همیشه باد تن فیروزی کی کام و کنش فرارون ورزند ،
همیشه باد مال و بسیار نعمت کی از فراوین اندوخته آیستیدن
همیشه پاک ترین فرزند
همیشه دراز زندگانی بسیار بکام فرارون ،
همیشه بزرگترین جای نیکان پرهیزکاران یعنی گروثمان
دران جهان بسیار نعمت ایدون رسا و ایدون
با واین آفرین
شاد و آن تن کش ورزیدوان
خویش
اورآن جُدراه



معنی وزند خشنوثر

خدایا رسانی تو ما را بکام — که دارم چنین آرزو من تمام — بکردند من زان کنم بیشتر
همه طاعتی نیکی آرم بجای — کنم آنچه باشد رضای خدای — که نیکی وطاعت کنم بیشتر
اکنم آنچه زرتشت آورده بود — مرا از همیدون چنان بیشتر

معنی وزند اشیم وهو

زکردار نیکو تو بشنو سخن — اگر باز گویم نیاید به بن — که دیو وکنا را بیازرده بود
شریفست پرهیز هم بهترست — ز نیکی تو پرهیز دان بهترین — زپرهیزکاران بود مهترین
زمعنی پرهیز جزوی دیگر — ذخیره ز پرهیز نیکو ترست — که پذرفته درپیش یزدان بود
هرآنچت نیاید پسندیده بس — بگویم تو نیکو در و کن نظر — کم آزار وهم راد وخوشخوی باش
بگو بایدت آشکارا و راز — نباید پسندیده کردن بکس — نیت خوب وگفتار وکردن نکوی

معنی زند وفروارانی

روم من بدان دین وگفت خدا — گر و پاک کردم بهر دو سرا — یکی جزو گفتم نکردم دراز
وکر خلق را نیکوئی برگزید — بفرمان یزدان چنانچون سزید — بکردار نیکو برافروختم
کنون بشنوایمرد پاکیزه رای — که این گرفها چون پذیرد خدای — رهاند ز دیو ونماید بهشت

معنی زند پنجگاه فروارانی درشبان روزی که سپارش گرفها برایشان است

شبان روزی پنج در هفت گاه — اگر بیش گردست وگر اندکی — زمستان بود پنج مه چهارگاه
بهر گه فرشته نویسد یکی — دو موکل برو ذان بهر وقتگاه — که بقبل آن کنند یکیک نگاه

چو کرفه کنی گفته باشی تمام — بپرسند آن کرفها را تمام — سپارند با مهر و اورند بهشت — وگر فر و بهر هر که اندر بهشت

سروش اشتو نیز رشن آستا — نویسد بپرسش از راه داد — زیزدان چنین است فرمانها — که با او سپارند دیوانها

بدینسان بدست و بدینسان بود — توانا و درویش یکسان بود — ندارند با خلق میل و ستیز — بدینسان بود نیز تا رستخیز

خداوند هورمزد فیروزگر — معنی وزند باژ اورمزد — نکوبخش و ویژه وافزونهنر

خره مند و دارنده داد گر — بفرمان تو خشش و بوم و بر — بزرگی و دارم بزرگ آشکار — بزرگی تو کس را نداند کنار

بگفتار پاکت بخوانم بنام — رسانم هزاران درود و سلام — ثنایت نداند ستایش کسی — اگر چند داند ستودن بسی

خدایا تو دانی منم کیستم — معنی وزند اثیتا اهو ویریو وتا — بزرگی که هستی نبندد پذیر

هر آنکس که او هست پاکیزه رای — نماید ترا راه سوی خدای — بود ویژه و پاک پرهیزکار — بیاموزدت نیکوئی آشکار

کند آنچه باشد رضای خدای — که آموزدت بزرگواری بجای — چو باشد بدین راه آئین و سان — تو دستور خوانش مدیگر کسان

مرا بیشتر ظن که هستم چنین — معنی وزند اینگهی هاتام — یقینم که دانم ز پاکیزه دین

ثنا و ستایش چنان بهترین — که پدرفته در پیش داد آفرین — ستایش جز او را سزاوار نیست — بزرگی و دارنده ایزدیکیست

برامشا سفندان ستایش دگر — چو خورشید و ماه و ستارگان مگر — از برا که ایشان همه بنده اند — بفرمان ورایش سرانیده اند

چنان دانکه گوینده را نگوید — معنی یسنیهه وهپتهه — نداری تو داری خداوند او

چو گوئی ثنائی یکی پاک رای — بدیرد ز تو باک گفتن خدای — من آن مینوی روز خوانم ستارک — بزرگست و پاکست و دارم بزرگ

که در بازو و پای بهرست زین — ثنا گویم و بس کنم آفرین — معنی زند اوستا را و اند کی نظم شده است بهمان مقدار

زند حروف نه اما سخن افزون و کاست نیست تا معلوم باشد

نیزنگ حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا کسی مقصودی دارد این نیزنگ بیازارد بهشت برکف دست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد او حاصل شود و مقصود تمام بیابد

هفت بار از خیاچاتا ... خواندن آما بر کف دست خواندن پس باز گفتن ... اگر خواهند که حالت بیماری نباشد

کشتیز سفید و سیاه آوردن و هر دو را بسوزن در رشته کردن پس یک کوی از آن جامه ساختن اندران کوی بن رشته کشتیز فرو بردن و در آن کوی نهادن و سر کوی استوار کردن چنانکه کشتیز در آن کوی پنهان شود پس دو سوزن نو آوردن که بدان سوزن در زبان کار نکرده باشند آوردن و پادیاب و کستی کردن و پنام بستن و واج ازار دیهشت گرفتن آن کوی بر زمین یکجای نهادن و بدان هر دو سوزن سه کش گرد بر گرد آن کوی کشیدن پس واج ازار دیهشت گذاشتن

پس این یزنگ هفت بار خواندن بازار ویهشت امینت به بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی کرجه خرد اوزایادار وی
بهشت امشاسفند برساد از همه گناه
یزنگ کم مردن کوسپندان
یعنی ازین یزنگ کوسپندان کم بمیرند و این یزنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که بنویسند باژ اردیبهشت کرفتن و پنام

بستن

و پنام بستن وچون نیزنگ تمام نویسند واج از دیهشت گذاشتن پس پارهٔ پشم از خانهٔ میش نزآوردن و بران پوست
آهو که نیزنگ بروی نوشته است برآن پوست بستن و پس آن پوست در راه گذار کوسفندان در زیر زمین کردن
که مرگ کوسفندان کم شود و بازار دیهشت و نیزنگ امنیت خشنوثرا هوریی مزداو اشیم وهوش فروارانی اره
فرشتیچه

تا اینجا خواندن پس این نیزنگ بر پوست نوشتن

این جا نوشتن پس واج گذاشتن باز

نیزنگ بر درد سر تعویذ نوشتن این است که پنام بستن بازار دیهشت کرفتن این نیزنگ بر پوست
آهو بباید نوشتن مشک و زعفران اندرمی سودن و بدان آب می نیزنگ نبشتن اما می انکوری باید بدان آب می
و مشک و زعفران بر پوست آهو نبشتن و بر بازوی چپ بستن تا درد سر دفع شود

تا اینجا خواندن پس این نیزنگ بر پوست آهو بمی و مشک و زعفران بواج بنشستن

تا اینجا نوشتن پس بازار دیهشت بگذاشتن

اگر بیم رزد و راهدار باشد

این او ستاسه باریاشتشبار یانه باریا یازده باریا بیست و یکبار خواندن تا امین شود و آنجا که این نیزنگ بخوانند بدانجا دزد

و راهدار نیاید

سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار و یا بیست و یکبار این نیز نک خواندن پس واج گذاشتن

[illegible]

(۵) نیزنک تعویذ نوشتن

بر دست چپ بستن ازین تعویذ در وجان وجادوان ستوبن بید یعنی که چشم دیوان و دروجان برو نه نشیند و از چشم مردم بد هیچ زیانی بدو نرسد وجادو و ابلیس نظر کرده نتواند و اج اردیبهشت کرفتن پس نوشتن و بنام بستن به پنام یزدان هورمزد خدای اوزونی کرجه خره اوزایادار دیبهشت امشاسفند برساد از ما کناه [illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس تعویذ بنشستن [illegible]

[illegible] و آدرچهر [illegible] آدرچهر

یعنی در شکم کس چیزی علت مانده باشد ازین نیزنگ رفع شود و وقتی که کسی را این درد شود روغن کنجد آوردن و اندر جام کردن و آن جام بر سر او هفت بار فا کردن پس واج اردی بهشت گفتن و این نیزنگ خواندن و میان روغن کنجد آب افگندن و کار در میان روغن گردانیدن و اوستا خواندن

نیزنگ آنست

باین حرف خواندن قطره آب در میان روغن کنجد

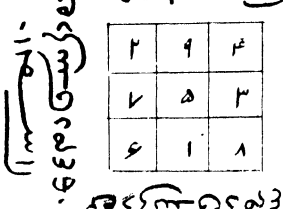
قطرهٔ آب
در میان روغن شیرین کند و کاد در میان روغن بگرداند

قطرهٔ آب در میان روغن کردن و کار دگرداسیدن

یک سه بار این نیرنگ خواندن پس واج گفتن

نیرنگ تب بستن کسی را که تب سرد و گرم یا تب یک روز و دو روز و یا سه روز و یا چهار روز باشد آنرا هم رشته
هفت تار را و هفت گره بهر یک شیوشتنام دادن آن کس را دهند تا تب دفع شود به نام یزدان هورمزد خدای
اوزه نی کرجه خره اوزایا دارد ی بهشت امشاسفند برسا دازهمکناه آره فرشیچه

ایثا اهوویریو یک خواندن وبشیوئی نام ریسمان را کره دادن همچنین
هفت بار خواندن وهفت گره زدن پس واج بگفتن ״
این نیزنگ آنست که زن که بوقت زادن دشوار باشد این نیزنگ را برین گفتن وکسی که این نیزنگ نوید
پاکمرد باید پادیاب وگستی کردن واین نیزنگ بباشد اردی بهشت هفت بار خواندن واین تعویذ رقم که نوشته است
برچیزی نوشتن آنا رقم که نویسد ازسوی دست راست نوشتن پس آن زن باهرد و دست بربالا نهادن تا اورا
باسانتر باشد واج اردی بهشت امینت
تا اینجا واج اردیبهشت خواندن پس این نیزنگ هفت بار خواندن
این وستا هفت بار خواندن پس این تعویذ رقم که نوشته است برچیزی نوشتن تاکه
نویسد سخن نگذرد ورقم ازسوی دست راست نوشتن رقم تعویذ اینست که درصفحه بعد نوشته میشود این تعویذ نوشته



۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

دادن و آنرن دست بربالای نهادن واین تعویذ را دیدن
تا فرزند باسانتر آید وسه درون ازار دیهشت پذیرفتن
تا بسلامت فرزند آید وچون که این رقم تمام بنویسد
پس واج اردی بهشت بگذارد

آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانائی حکیم و پاسخ جاماسب

کنون تیغ رانم بگفتار نغز — زگفتار آن مؤبد پاک مغز — بنام شهنشاه هر دو جهان — گشتم لعل بیرون کان نهان

تو گفتار بشنو کنون از جوان — که جاماسب گفته بشاه جهان — بدانگه که پیش گشتاسب شاه — حکیمی که جاماسب بد پیشگاه

ایا دانش اوکسی در جهان — بنو مند از مؤبدان و مهان — ز جاماسب روزی بپرسید شاه — مرا کو تو گفتار ازدین وراه

که دانش ابا تو چگونه رسید — هم از کس بیامؤختی از که دید — بحکم قضا یافتی یا برنج — به پیشم همه یکسره کن بسنج

چنین داد پاسخ ستاره شمار — که یابنده باد ابسالی هزار — دعا کرد جاماسب آنگه بشاه — بشاهنشه نامور پیشگاه

زهی فرّ وزکردش بر و آفرین — که هرمزد بهد تاج و تخت و نگین — دهد زندگانی ترا تا قیام — ابا پادشاهی و لشکر تمام

منش نیک از بهمن امشاسفند — دهد آشتی با همه سربلند — نگهدار تو باد اردی بهشت — کند ایچمان بر تو خرم بهشت

ز شهریور شادمانی بکام — سفندارمذ تان کند نیکنام — ز خرداد باد آبرویت فزون — کند دشمنان ترا سرنگون

ز مرداد باد ابرومندیت — ز دیبادر خرهاند ورزیت — کند آذر ایزد ترا شب ز نور — رساند بفیروزمندی و سور

دهد اختر و خورشید و ماه — کند بر همه پادشاهانت شاه — ز تشتر ترا روزی افزون بود — مرا و تو ز و جمله حاصل شود

بگوشت رساند نکو از کوش — که از وی فزاید ترا عقل و هوش — دهد خرّمی در دلت دیمهر — بتو مهربانی کند داد مهر

سروشت نگهدار دادگاستی | دهدرشن اندر دولت راستی | همیشه نگهدار تو فرودین | شود پاسبانت بدنیا و دین
بجمرام فیروزی آید مدام | رسد رامش و خرمیها زرام | نگهدار جان تو همواره باد | دهد دیدبین عدل و انصاف داد
فزونتر زدین هرزمان دین تو | بمینو کند اوج تمکین تو | بهر دم مرادت برآید زباد | نگهدار داز آفت و رنج و درد
بپادار دایستادیت آستاد | ازو جان تو باد همواره شاد | بکردد بکام دلت آسمان | زرزمیاد پاینده کی بادتان
دهد دانش و هوش مهر سپند | رساناد نیران بکاه بلند | ترا یار باد اخدای جهان | بکام تو باد از زمین و زمان
همیشه ترا باد دولت فزون | ابا ایمنی ایزدت همنون | جوانی بتو باد پاینده تر | بکنج و مراد دولت سربسر
خداوند عالم پناه تو باد | همیشه بامید و بانازوشاد | نشست تو باد ابر تخت زر | مرصع بسر تاج در و گهر
مه و هور یار و فلک بنده باد | که تا هست کیتی تو پاینده باد | بدولت جوان باش و روشن ضمیر | منور بباد اچو بدر منیر
بباد اعدو خاکسار ترا | خدای جهان باد یار ترا | ابر هفت کشور بها دشاد | تو تا جاودان باد بر تخت گاه
تو خود هرچه میخواهی از داد کر | رساناد سرانجام کارت بسر | بفرزند همواره پشتت قوی | بباد ا ابا افسری خسروی
بود تا جهان و زمان برنگار | ترا عمر و دولت بود پایدار | همیشه ترا بخت بیدار باد | ترا پاک یزدان نگهدار باد
زبنده ابر نامور شهریار | بباد ایکی آفرین صد هزار | همی بر جهاندار شاه زمین | چکیمی بکرده چواین آفرین
پس آنگاه گفت ایخداوند بخت | سزای شهنشاهی و تاج و تخت | رسیده هم از دولت شه بما | که دانائی از خرده ورج شما
و دیگر زدریای دانشوران | پیمبر زرا تشت انوشه روان | که من یافتم بهره زان همال | بکردم که شاگردیش چندسال
پس آنگه چنین گفت کای شهریار | دهی بنده هرچه فرمان زکار | بزاری بخواهم که بخشندمن | بود حاجتی هرچه از دو همن
دگر هرچه می پرسی از راستی | جوابش نگویم کم و کاستی | وخود را چو بشناسم از نیک کار | همیشه زمن مانداین یادگار
دگر شود ایشان بکیتی بود | همی آنکه از راستی دین شود | بروشن بمینداز آموزگار | همه آنچه میگویم از روزگار
ثنا و ستایش خدا را کنند | هم این بنده را آفرین میکنند | همیشه درین کیتی و آنجهان | بود دسود شاهنشی را ازان
شهنشاه شد شادمان زین سخن | ورا آفرین کرد باجان و تن | بپیش خدا برد آنگه نماز | همیکرد بسیار شکرانه باز

که ما را بفیروزی داشته | حکیمی بایام من خاسته | تو او را بگیتی پدیدار کرد | بکردی مرا شهره زان پاک مرد
فساد و شر دیو برداشته | جهان را بانکی آراسته | پس او بر دسجده بر پیش خدا | همیخواست حاجت بر رهنما

پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از نشان کشور زمین و از داد و دین و روشهای آمزمان و پاسخ حکیم

چو از شکر گفتن بپرداخته | پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از نشان کشور زمین | از انپس سر خویش برداشته
همانگه شه نامور پاک کیش | از داد و دین و روشهای آمزمان و پاسخ حکیم | زفرزانه جاماسب دستور خویش

بپرسید و گفت ایسر موبدان | مرا آگهی ده ز شهر نهان | که در ملک ازره شود مردمان | چسانند رسم و ره و دین شان
چه در فرد و فش چه در ویدفش | چگونه است از نیکی و دفش | بود رو برست بود رو رست | روشهایشان کو که زانگونه است
خورش پوشش و عمر چندان بود | روانشان ز مردن کجا میرود | بدو گفت جاماسب کای نیکنام | بارزه شود مردمان تمام
خدائی سروش اندر آن کشورش | بهش داد و هم دین پوریو کیش | سیصد سالگی عمرایشان شمار | مرایشان زنیکی همه کار بار
همه مرغ و ماهی بکام و شان | سروشش اشو هست سالارشان | بدان او که میزد بهشت اشو | دگر کشوری آنکه گفتی بشنو
بگوه و بباور و رو را منش است | بسی خیر و شر هست بدرامش است | بهشت است و شان نیز دوزخ بشمرند | هم ایشان بکردار خود میبرند
بدشت کشور آمزمان گان بود | خورشش شان هم از بیم کاوان بود | ز دار و درخت اندران بگذرد | نباشد نه از هیچ میوه ورا

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنگدژ و ایران کوی و جمکرد و پاسخ دادن حکیم هر یک

زجاماسب پرسید پس شاه ارزند | پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان | که در کنگدژ مردمان کیند
بایران کوی و جمکرد نیز | کنگدژ و ایران کوی و جمکرد و پاسخ دادن حکیم هر یک | روشهایشان داد و دینش چه چیز
خورشهاش چون و زیندش چسان | چو میرند ایشان و دکوروان | چنین پاسخش داد کای پاکچین | نکو کوش کن آنچه گویم سخن
بود سوی مشرق همی کنگدژ | بباشد بهم سوی ایران کوی | که دژ کنگ کیانش نامی که کرد | چو فرسنگ پیرامنش هفتصد
ارش راه ویران دیوان همه | چو پتیاره و کم اندر آنجا بنه | فرست است هفت اندر آنجا بجای | ز زرین و سیمین و سرین و روی
ز پولاد و آهن ز زیر و دان | ارش کشکها هست سیمین و ران | بدانجای زرین همی برهمند | نکو مرغزار اندران هفت بند
همی هفت رود است از انجا برون | ببالا برآید همی از درون | درختان بسیار پر گل ببار | نه سردی نه گرمی همیشه بهار
نگوند کی یار بهدین و یش | روانش دوست و ندوست پوریو کیش | از ایشان نیندیش و بیشتر | چو میرند هند آن اشو بسر

بشوتن بدانجای سالار ورد — که هست آن شما را پس پرخرد — وگرازو جگر پرسید شاه — بدانجا روان اوست بهدین پناه

همه پاک دینان همه گرفه مند — ازیشان سیصد سال آنجا زیند — که چون هر چهلسال از مرد و زن — بزایند فرزند ازیشان بتن

دو فرزند زاید پس از سال چل — یکی دختر و یک پسر دلگسل — نمیرد نه کم نه زیاده از آن — همه بر ره داد گر بیگمان

در آن شهر باشد سه محلت ازان — بکویم شمارش نکوتر بدان — یک محلت آن جفت نهصد بود — وگر محلتش جفت ششصد بود

بمحلت سوم جفت سیصد بدان — شمارش زکم نه زیاده ازان — بود دور آنشهر فرسنگ شش — دو فرسنگ آباد باشد بکش

دو فرسنخ درختان همه میوه دار — دو فرسنخ بدانجا یکه کشت کار — وگر شرح آنشهر گویم تو دان — بود چار رود اندر آنجا روان

یکی رود روغن دگر رود شیر — سوم می چهارم عسل را قدیر — بدانجای تیمار کمتر بود — چو ملکوس جاودستان شود

هم از مردم و جانور چارپای — زیند اندر آنجا که یابند جای — بزیر زمین اندر ایران کویژ — وجگرد جم ساخت آنجای ویژ

ز ایران کویژ گویم اکنون نشاه — بدانجا همه پاک بهدین پناه — زهر جایها خوبتر آرمید — خدا آفریده ورا بی گزند

زهر کشور آنشهر اول بدان — با قلیم هفت اندران دیمان — سیصد سال مردم در آنجا زیند — در آنشهر کمتر بود آزمند

نه پس مرده زاری نه زشان نه دروغ — همیشه ابا راستی شان فروغ — زیک نان شود سیر دو مردمان — بود درد و بیمار کمتر بدان

ازان برنکو دادو بس مهر روان — رمه کاو و گوسفندان روان — بده ماه آنجا زمستان شود — از آنپس بده ماه هامین بود

همی آنچه ده ماه سرد است ازان — ازیشان زمستان بتیاره دان — بسی مار آوی بدانجا درو — چو میرند مردان آنجا اشو

هم آنجا بود پادشاهی سروش — کویت شاه آنجا نشسته باهوش — زید گوسفندان صد و پنجه سال — بود اندر انجای کمتر زوال

از آنپس بپرسید شاه جهان — پرسیدن شاه از حکیم ازداد و دین و روشهای ورچشمگان — زپائی دوال و کهر تا بسران — وورگوشان و تشتیرگان و دوالپایان و کهرهای بسران و تاسخ او — زبوم و زمین داد و دیشان نشان

زینهش چیستان و خوبش چون بود — چو میرند ایشان روان کو شود — ازان نمیه اورمزد اسمیند — وایا نمیه زشت اهرمنند

چنین داد پاسخ که ورچشمگان — ازیشان زمین جای بریان جهان — فراوان بدانجای دارد درخت — بسی هست گاوان در آنجای سخت

ازیشان همه نمیه اهرمن — کسی نیست سالار آن انجمن — چو میرند اورا همانگه خورند — بهر یک در آتش گشان نگکنند

از آن جانور کو خره کارتر — از ایشان بود میخورند آن بتر — بد ینکو نه بستند در کوشکان — ز برگ درختان خوش رشهایشان

نه دین را شناسند نه داد و چیز — چو میرند در روند هستند نیز — چو تشتیز کان شهر کوزی خویش — بزیر پرستار باشند پیش

از آن نیمه او رمزد شان — همیشه تنازع بود کوشکان — بمیرد تشتیز کان کو بوند — بهشتست و ازیشان بدوزخ شوند

ز پای دوالان و زنده سران — شنو تا بگویم از آنرمیان — نه کرفه شناسند و نه داد و دین — ندانند ثواب و بزه هیچ ازین

ازیشان کسی هست سالار یاد — همه نیمه آهرمن ایستاد — هر اینج از اشوهند آنرا خورند — چه میرند ازیشان و اهرم خورند

کسی پاک و پاکیزه اش منش هست — پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ حکیم — ز مردن بدوزخ روند آنزمان

ز فرزانه پرسید شاه جهان — که گویند سیلان آن مردمان — که مانند ایشان بدریا زده — ز زیند کی شان تو میکن فزود

وزان کیست سالار و نیمی که اند — چو میرند از آنجا روان کو روند — چنین داد پاسخ که شان مردمان — بدریا زده در بمانند شان

که شان مردم اویست نیمی جهان — ازیشان برومند جائی نهان — بسی مرغ و ماهی و هم کوسفند — خر استر که ایشان همه اخورند

همی خشک میرند و هست او بهشت — پرسیدن شاه از حکیم پیش از ما چند پادشاهان — روند آن بدوزخ درون جای زشت

ز جاماسپ پرسید بار دگر — بودند و هریکی پادشاهی چند کرده اند پاسخ او — جهاندار شاهنشه نامور

که از پیش ما شاه بودند چند — که شان شهریاری بکردند چند — حکیم آنکهی داد پاسخ بشاه — که نوشه روان با د چون هرمزاد

که اول شهنشاهی و تاج و کاه — رسید همی با کیومرث شاه — بسی سال او پادشاهی بکرد — نمردند در شهریاریش مرد

از آنپس بهوشنگ شاهی رسید — چهلسال شاهی بدو آرمید — نبوده همی مرگ در وقت اوی — چو پیری و بیماری و رشتخوی

ببد همچنان شان که مردان پاک — بودند با صافی و شرمناک — رسید بطهمورث از بعد آن — بسی سال او کرد شاهی روان

بفرمان جهان آشته و پیرا — که با او نزاند همی ریو را — شد اسب عاجز بزیر اندرون — که نتوان با و کرد هرگز فسون

همه مردمان نیز با کامهای — بودند در خویشکاری بجای — از آنپس جم جمشید فرخ همال — بشد شاه بر هفتصد هجده سال

بورج و خره نور در وقت اوی — بند پیری و مرگ و هم رشتخوی — بسر با پدر بازنشاخت کس — جوان هر دو یکسان بودند و بس

بفرمانش بد ابر و باد آنزمان — نه سرمانه گرمانه رشک و گمان — جهان گرد همچون هوای بهشت — بگیتی همه نیکوئی و درشت

همه کار کرفه بهر چار وان — بزه ناپدیدار شد از جهان — نه کبر و نه خشم و نه آز و نیاز — نه بد موزد و نه آسموئی فراز

ز چاه و ز چشمه ز رود و روان — نه هرگز شود آب کمتر از آن — هنرها بگیتی از و شد پدید — بزور خره و خرد آفرید

ببد خو نشستن شاه و پیغمبرش — زنیکی بخلق جهان رهبرش — ملایک برش آمدندی فرا — بیاموختی راه یزدان ورا

پس آنگه چو دیوان فرمش بداد — بگشت ازره و رسم یزدان بداد — چو شد ناسپاسش یزدان پاک — از و بخت برگشت آمد بخاک

ز جمشید شاهی بضحاک شاه — بماه میرسید و نشسته بگاه — بگیتی دشاهی بسال هزار — اباجور و بیدادی آن ظلمکار

در آن الف کم بود یک نیم روز — ستمها بسی کرد آن کینه توز — پس ایزد ابا رحمت و نوخویش — پدید آورید فریدون پیش

از آنپس فریدون دانش پژوه — نشسته ورا برد ماوند کوه — همو سال پانصد با فر تاج — نشسته بانصاف بر تخت عاج

منوچهر پس اندشاه منشی — صد و بیست سالش ابا فرهی — پس آن نوذر نامور هشت سال — همیکرد شاهی به بیداد حال

رسیده با فراسیاب اندیش — بایران شد آنشاه ناپاک فش — دوشش سال شاهی بیداد و آز — بسی بیخ جور و ستمها نشاند

بزو این طهماسب پس سال پنج — همیراند شاهی با نصاف سنج — بیاری یزدان از ایران زمین — برون کرد افراسیاب او کین

بیک آرشی تیر صلحش براند — بزو هرمه آفرینها بخواند — پس آنشاه کرشاسب سال نیز — نشسته بتخت پدر بهمنیز

همی بعد زان سال صد کیقباد — همو شهریاری برایند شاد — جهاندار کاوس فرخ نهال — پس او کرد شاهی صد و پنجسال

از آنپس شهنشاه فیروزبخت — جهاندار کیخسروی ارجمند — همیکرد شاهیش تا سال شصت — سر دشمن خویش را کرد پست

از آنپس جهاندار لهراسب شاه — به نیکی نشسته بر تخت گاه — منوچهر جهان کرد آن برکمال — همیکرد شاهی صد و بیستسال

چو در شهریاریش بیماری — بنوده همی رنج و تیمارئی — بشاهی همه مردمان هر کسی — خوش و خرمی اندر راحت بسی

از آنپس همی تاج و تخت و را — رسیده بر سم کئی با شما — شهنشاهی تو صد و بیست سال — شود در جهان برقرارش کمال

چو حکم تو بر هفت کشور زمین — روانست با پاکی و داد و دین — بیا راستی دین یزدان جهان — که هرگز نکرد و نکند در زمان

ندیده چو تو شاه هرگز کسی — سزاوار شاهی تو هستی بسی — دگر بار پرسید کشتاسب شاه — ز جاماسب فرزانه پاک راه

بگو تو که از من همین تاج و تخت — کرا میرسد فر و دیهیم و بخت — همه یک بیک نام تا رستخیز — تو بشمار پیشم که باشند نیز

بچندان سه سال در روزگار — که شاهی کند او به پیشیم شمار — چگونه بود عادت و اعتقاد — روانه چیانش کند دین و داد

چنین داد پاسخ حکیمی جهان — که جاوید باد اشهی در زمان — که این تاج و تخت زشاه دلیر — رسد پادشاهی ابا اردشیر

بنامش شه بهمن پرکمال — بشاهی بنشیند صد و بیست سال — بسی سال شاهی برانند های — با نصاف دارد بر تخت پای

شهنشاه داراب فرخ نهال — کند پادشاهی دوازده و چهار سال — و شش سال دارای دارا بشاه — بخوبی کامه شاهی نشیند بگاه

بسال دوهفته یک از روزیان — سکندر که کرد و زراه کیان — کند ملک ایران مین را خراب — بدین به خلل میرساند شتاب

هی اشک هم نوش هم اردوان — نیز یونسک خسرو همه تو بدان — بمجلد و بیست و هشتاد و پنج — برانند شان پادشاهی بسنج

شه اردشیر با نصاف دان — بدانرا بشوید همو از جهان — کند پادشاهی چل سال هست — بابا آبادار دهمه کوه و دشت

چو اردا ویراف در وقت او — جهانرا کند تازه و پاک رو — دگر باره او دین زرتشت را — روان میکند خوبعیش و سرا

پس آنشاه شاپور بن اردشیر — بسی سال شاهی کند آن دلیر — شود دار باد دستور اوی — بدین بهی آورد رنگ و بوی

که هرمز شاپور فرخ نهال — کند پادشاهی همی پنجسال — چو بهرام هرمز شاهی کند — بده سال فرخنده رائی کند

همی نوزده سال بهرام شاه — شود پور بهرام با دستگاه — چو نه سال نرسی بهرام رد — بده سال هرمز نرسی بود

بهفتاد و دو سال شاپور شاه — بود پور هرمز بر تخت گاه — یکی اردشیر بود نیک کار — و شش سال و سه ماه آنشهریار

چو شاپور شاپور پس در زمان — کند پانزده سال شاهی روان — چو بهرام شاپور آن شهریار — شود چهارده سال آنکامکار

یکی یزدجردی همی بیست سال — بود پور بهرام او بازوال — چو بهرام گوری شه بر کمال — کند پادشاهی سه و شصت سال

رعیت نوازی کند در جهان — زداد و دهش مردمان را امان — پسر یزدجرد آن با نصاف و داد — بدارد جهان را بآباد و شاد

یکی پور او یزدجردی بود — بنه سال او پادشاهی کند — بود شاه فیروز بن یزدجرد — بسی سال شاهیش با دستبرد

جهان پرور و تا همی هفت سال — که تا از جهان میرود قحط سال — کند پادشاهی پس از وی بلاس — ز شاهی بشش ماه پوشد لباس

پس آنگه کند پادشاهی قباد — چهلسال با جور و بیداد باد — در ایام او مزدک بدکهر — بدین در خلل میرساند ضرر

همه رسم نیکی کند زیر خاک — ولیکن همی زو و گردد هلاک — یکی شاه کسری بود تو بدان — که یعنی بگویند نوشیروان

نهد تاج بر سر چل و هشت سال — برآند شهنشاهیش با کمال — بعالم کند عدل و انصاف دود — ز عدلش جهان کرد و آباد شود

همه نیک راهی بود در زمان — همه پاک باشند روشن روان — و دیگر پسر باشدش پادشا — ورا نام هرمز نهادست شاه

بسال دوم ود و چوآن نامدار — کند پادشاهی بقدر وقار — چو بر برز خسرو سی و هشت سال — نشیند بشاهی فرخنده فال

کند پادشاهی بزیر و زبر — زبیداد ارکس نگیرد خبر — پس آنگه که آنچنان شاهیش — اباد بد به شوکت و حشمتش

جوانمردی و رادی و بخشش — نگردد و کند کس چنین دخشش — از آنپس ورا پور تاهفتاه — نهد تاج بر سر ز بیر سم وراه

که شیرویه خوانند او را بنام — بباشند زو هاز و فرهم عوام — بیکسال و شش مه بود او دژیر — که پور قباد آن بود نره شیر

چو سین دخت شه بنت خسرو بود — بشش ماه فرخنده شاهی کند — بیک سال هم کشور با توان — کند پادشاهی بنیکی روان

یکی مغز یزدگرد شهریار — براند شهنشاهی آن نیک کار — کند پادشاهی همو بیست سال — نباشد کسی مثل آن بی همال

نباشد چو او شاه فرخنده بخت — بباشد سزاوار ی تاج و تخت — بپاکی براند همه کارها — هم از بهر خلقان کشد بارها

در ایام او مردمان عزو ناز — بسی می کنند و رهند از گداز — از آنپس بدایام آیدپدید — کز نیکو نه هرگز ندیدو شنید

از ایران زمین پادشاهی رود — همی دین به باضعیفی شود — چه ترکان و چه رومی و تازیان — نشینند بر تخت و آرند زیان

همه مرز آباد ویران کنند — بناهای ایرانیان بشکنند — نه بینم بجز غارت و غلغلیج — نه بینم بجز کشتن و خونریج

دگر بار پرسید کشاسب شاه — که گفتار او را نگویم بهیچ — ز دانای جاماسب دیر پیشگاه

پرسیدن شاه از حکیم از نشانهاء بد از جهان

بیاشد و باه گران چند بار — چو قحط و نیاز گران چند بار — چو آب سیه چند باری بود — همی بارچند انکه طوفان شود

بود بارچندان ببرد و عظیم — چو برف سیه چند باری مقیم — چو سرخی تگرگی بود چند بار — همه یک بیک پیش من می شمار

همانگاه جاماسب پاسخ بداد — که شاها خوش و خرم و شاد باد — بماناد تا جاودان زندگی — همیشه بپیشت کمر بندگی

چو پرسیدیم از و باه گران — بباشد چهار آن بباشد بدان — یکی در شهنشاهی دیو سار — چو ضحاک تازی شه پرنگار

دگر بار در وقت شاپور شاه — که آن پور نرسی بود پاک راه — ستوم بار باشد همی در جهان — بوقت بهاو مذ بهرام وان

بگیتی چو پیغمبری نو شود — که یعنی بوقت او شید بود — چهارم بگاه سیاوسیوش — باخر قیامت تو از من منیوش

به سه بار قحط و نیاز کران — بگویم بنز دیک شاه جهان — نخستین چو در وقت افراسیاب — که شاه پشنگش ورا بود باب

دگر بار در وقت فیروز شاه — سوم بار ما می وشید رنگاه — همی آب باران سیاه سه بار — بگویم تو میکن مرا ور اشمار

یکی در شهنشاهی اردوان — دگر بار در وقت کاوس دان — که بر آسمان شد هم از گفت دیو — بگیرید از راه گیهان خدیو

بیاشد سوم بار در تن پسین — شود هر چه گفتم بشاه زمین — بود بار سه کارزار کران — نخستین تو در وقت کاوس دان

دوم بار در پادشاهی شما — سوم بار در گاه اوشید را — چه آن ژاله سرخ و برف سیاه — بود چهار بار آن ابی اشتباه

یکی نیز در وقت دارا شاه — دگر شه نشو چهر چو شد بگاه — سوم در شهنشاهی یزدگرد — چهارم بوقت اوشید پسر

بود همچنان در همنگاه شوم — هم از لشکر تازی و ترک و دم — از آنپس همی بر کنار فرات — شود گرد آن لشکر هر سه ذات

بگیرد گران کارزاری کنند — همه دین و شاهی برون آورند — چو دین میدهد قوت اورسبی — بدید آورد جور هم هر کسی

رفتن زرتشت بدرگاه ویزدان و باز آمدن او و بدعوی پیغمبری و نمودن او معجزاتهای از دین آتش و بهرام

یکی سر میگیم از قصه نغز — که مؤبد را شود آسوده روز و مغز

اشو زرتشت زادآنگو زماد — چو در سی سالگی عمرش رسید — بنا گه بهمن آمد بر دادورا — بدرگاه خدا بسپرد اورا

ازین دنیا بپاکی سر کشیده — رموز جمله اسرار خوانده — همه اسرار غیب اورا عیان شد — زهر گونه علوم اورا روان شد

در آنجا او همی ده سال ماند — که در پیشم نمانده هیچ پرده — کنون خواهم که من بیمرگ نامم — نهانی سرها از تو بدانم

خود او یکسر ورا پیش عرض کرده — ابا زرتشت دیندار نگوکار — که جاویدت بقا دادن روا نیست — ترا این آرزو جستن هوا نیست

همانگه داد پاسخ پاک داور — در غیاب از تو نیسان حکم رفتست — که آید روز تو اش نام شود سور

که عمر تو همه هفتاد و هفت است — چو هوش تو هم از دست برآلود — که از تو مرگ بر بندم همیشه — کنون من مرگ را بستن توانم

بهمراهت بود آن زشت پیشه — چو خورد آن انگبین خوابش ربود — نمودن پسین کردن ندانم

مثال انگبین چیزی بداد وش — بوارنش خرد آنگه گشت شادوش — ز اول تا ابد اورا نموده

چنان دیدش که مور بر کوه سفند — همه تا تن پسین اش شد بدید — چنان دیده شد که در آخر زمانه

چو دیده شد که در آخر زمانه — همه در رنج و سختی بی کرانه — همه مردم بمحنت خوار و زارند — در آن گیتی بسختی می گذارند

برهنه پای و سر گردان و حیران — همی لرزید بر خود لرز لرزان — جزین دلگشت و ناد شلم زگفتار — چنین نالش نمود و پیش دادار

ازین دنیا که دایم بیوفاییست — غم و رنج و عنای او بلاییست — سپنجیست این سرای جای تاتم — در و مردم همیشه هست پر غم

باین گیتی هر آنکس واتخورد — که خاک او را چو خود خاکش نکرد — مرا بگذار تا این جا بمانم — بظل رحمت خود دوامانم

پس آنگه پاسخش داده خداوند — بزودی رو ازینجا باش خورسند — تراده سال شد ماندی درین جا — تو نیک آموختی از زند و استا

کنون از عمر چل سالت گذشته — ابا پیغمبری رو باز گشته — که باقی از حیات سی و هفتست — ببین کشتاسب اگر خویش فرتست

همه از هفت و هفتا و است سال — نوشته بود در عمرت چنین حال — گرایدون را تو در گیتی رسانی — بماند از تو در عالم نشانی

فرشته گفت باز زشت چه رویه — مژه بر هم زن و چشمت فراگیر — بقول آن فرشته آنچنان کرد — بایران بوم او را زود آورد

از آنجا او سوی شاه جهان شد — شهنشه دیدش و در امتحان شد — بگفتا از کجا می آئی ای مرد — چه دیدی از جهان از کرم و از درد

بگفت از عالم بالا رسیدم — بگویم آنچه آنجا ها بدیدم — شهنشه گفت کوروشن کنون تو — همی دانم که پاکی از فنون تو

بدی آلوده دیدم این جهان را — بکن اگر زبد کاری میان ها — بدو زرتشت گفت ایشا چگیان — فرستاده منم پیدا و پنهان

بگفت از ایزد بیگو گرایم — مرا و را اوّل و آخر سرایم — خجسته ذات نامش بود زرتشت — که دیو و اهرمن را او همی کشت

چو دشمن مر خدا را اهرمن شد — اشو زرتشت خصم آن فتن شد — در آنوقت آنکه زرتشت روان شاه — به پیش شاه دین گشتاسپ شد راه

زبان بگشا و از حکم الهی — درود آورد در ایوان شاهی — دعا و فرّ دین از حق و مر گفت — ز هر گونه عجب در وی هر گفت

بلفظ زند و استا آفرین خواند — گزو شاه و بزرگان خیره تر ماند — چو زرتشت آفرینها را بگفت — با لماس زبان در ثمین سفت

بشه میگفت من پیغمبر ستم — بسوی دین یزدان رهبر ستم — خدا فرمود است بپذیر دین را — بکام دین بکن چرخ و زمین را

نگه کن آسمان را چون برآورد — روانش بر زمین چون آسیا کرد — بغیر از آب و خاکش کرد پیدا — چنین رخشنده و زیبنده برپا

باین گونه گوناگون بندهٔ هست — نهانی را زرا داننده هست — شکوه حق ترا در دل گرآید — یقین جان تو بر ایمان گراید

ازین گونه بپذیری تو دین را — بگوئی آفرین جان آفرین را — همان به گر بیاموزی من را — که بی دینی نه خوب آید ز توشا

پس آنگه داد پاسخ شاه بهدین — بزرتشت اشو پیغمبر دین — ز تو خواهم که بهانم نمائی — بر ویم چار چیز اکنون گشائی

به بین معجز نمائی این آن را — روان و بخردان ازدان را — دلم را شاد گردانی از نیها — چنان کافزایدم زان خرمیها
همانکه گفت آن دیندار زرتشت — که ای دین را پناه از زشت بهمن پشت — بگو بر من که خود حاجت چه داری — که از درگاه حق خواهم بزاری
روا باشد که من آنرا بجویم — قبول افتد بیزدان آنچه گویم — بدو شه داد پاسخ کای توانا — گشا مشکل اگر هستی تو دانا
یکی خواهم که جنت را ببینم — حیات جاودانرا کل بچینم — دوم نکند متن بر رنج کاری — تنم جان را بود محکم حصاری
شوم چو بهر دین جنگ آزمایم — به شمن هر کجا دستی نمایم — سوم آنکه همه اسرار دانم — نهان و آشکارا آید عیانم
چهارم آنکه من هر گز نمیرم — بدل این چار چیز آمد گزیرم — بجان بشکفت شاه نیک کردار — که خواهم اینچهار از لطف دادار
بفرمود آنکهی زرتشت دیندار — بشه گفتا که ای پاک نکوکار — خدا این چار یک کس را نبخشد — اگر خود رهنما بود و ارشد
بذات داور داد ار شاید — بجز او هیچ کس را می نشاید — ازین هر چار یک چیزی گزینی — ظفر در خویشتن شاید که بینی
ولی باید که دلرا راست داری — شک و شبهه بدل هرگز نیاری — فرستاده مرا از بهر اینکار — که بنمایم ترا ره سوی دادار
شهنشه بر همین اقرار کرده — نمانده اندرین گفتار پرده — دهد این چار گر حق چار کس را — روا کرداند این ملتمس را
ازین حجت کسی را شک نماند — تراهر کس فرستاده بداند — چو از گفتار او شاه این شنیده — همین چار آرزو ازوی گزیده
چو خورشید از بر کوه سر کشیده — شب تاریک را دامن دریده — جهان گشته ز نور پاک روشن — دل مردم شگفته همچون گلشن
شهنشه چونکه بر تخت منشست — بسر بر تاج زرین کرد دست — ز هر گوشه خردمندان بخواند — بنزد خویش بر کرسی نشاندند
جمع آمد دوباره صد هزاران — روان و بخردان و نامداران — شهنشه گفت کای نیکان درگاه — نماید گر مرا از زشت این راه
مرا تا نام رستاخیز ماند — خود این حجت کل دل بشگفاند — دعا کردند دستوران بر آن شه — که تا بد نور تو در ملک چون مه
عجب نبود بدست آید گرانمایه — که هر گونه نوازد دست داور — ملک گفتا که هست این قصد را — که جنت را ببینم آشکارا
درآنجا با مقام خویش بینم — نهانی آنچه با شد پیش بینم — قبولش کرد زرتشت آنچه گفت — بالماس بنایش در همی سفت
که پاکا کردگارا بی همالا — گدامین از تو گویم شکر والا — نیاز من یکی بپذیر آخر — که پیشت راز چه باطن چه ظاهر
ملک را خواب ناکه در ربوده — هر آنچش بود کام دل بنموده — چو رخشان آفتابی عالم افروز — بدید آمد جهان گشته چو نوروز

نشسته شاد شه بر تخت زرّین — مرصّع تاج بر سر کو هر آگین — ز راستشت اشو آمد بر شاه — بشه کرد آفرین بنشست برگاه
چهار آمد فرشته خرّم و خوش — در آن ساعت که ساعت بود دلکش — شهنشه کان فرشته دید ازدور — جهان تابنده چون خورشید پرنور
ملک گفتا بزرتشت این چه بالاست — چنین در جلوه و آئین که راست — بدین حشمت سواران از کجایند — باین تعجیل پیش ما چه آیند
ز آدم تا کنون چنین صورت ندیدم — چنین کل از گلستانی نچیدم — دوان هر چار نزد شاه رفتند — چو کل از روی شاد بها شکفتند
یکی اردی بهشت پاک پاناک — دوم بهمن که بهست آخر توانا — ستوم آذر کشسب آن جان بازان — چهارم آدری خرداد دمساز
نشسته هر یکی بر اسب چو میغ — سلح در برش بود و در کف تیغ — چو آمد هر یکی بر اسپ پویان — بشه گشتاسپ گفتند آن اشویان
رسولانیم ما از پیش داور — همی آئیم کت باشیم یاور — خدا گفتست کاین زرتشت دانا — بود رهبر شما را آن توانا
فرستاده بدور تو خداوند — یکی آتش ورهرام و دکرزند — چو آمد از خداوند آن کریده — بدین دو چیز دکیتی سپیده
همین آتش نگهدار و جهان را — زنور او بود حرمت مهان را — یقین میدان کین نور آلهیست — دل ما بهر این داده گواهیست
ز گفتار خدا بشنو تو این پند — با گفتار بهر این اشو مند — ملک از بهر او کوشش نماید — بهر جا مرتبه جاهش فزاید
بهر روزه ستایش و اجش دان — کند او را چو فرموده بدینسان — ترا باید که خدمت و اکنی — که در هر جا ازو مقصود بینی
زمین بوسه کنان با پند تا رفت — هران حاجت که خواهی جمله از آن یافت — چو این گفتار زرتشت در گوش — بیامد خود ز تخت افتاد بیهوش
بیامد بعد لختی هوش بازش — ورا در دل عیان میگشت رازش — به پیش داد کرزاری نمودش — همی یک پاس بر پا زار بودش
همی گفت ای خدای پاک داور — همیشه بوده جاثر انگهدار — بفرمان تو بر بندم میان را — تو ازی تو کمینه بندگان را
ز گفتار پیمبر شد یقینم — که آنچ او گوید او آن بر کنیم — ز شه پاسخ شنودند و برفتند — سواران دین نمودند و برفتند
چنان انبوه جمع آمد بر گاه — که موری را ز مردم تنگ شد راه — در آنوقتی که هر کس بد بدرگاه — کیان بودند ایشان پیش این شاه
از ایشان نور مینو تافت چو شید — تن ناجملگ لرزان گشت چون بید — پس آنگه گفت شاه بهدین — بزرتشت اشو آمد مژدهٔ دین
که حکمت بر سرم از امر یزدان — فدای تو کنم چه مال و چه جان — مرا دی ماز یزدان خواستی تو — برآوردی براه راستی تو
چو زین مرغ خورازگه پرید — بمنقار ضیا دردانه چید — بفرمود آنکه آتشکده گشتاسپ — اباد انش ورفرزانه جاماسپ

عجب دیروز من دیدم بدیده — فرشته چند پیش من رسیده — بچشم خویشتن دیدم فرشته — همه اسرار در وی بُد سرشته

بدنیا در ملاقاتش رسیدم — از آن رو مرورا جان گزیدم — کنون توبه ز هر گونه گناهان — کنم از بیش و کم عذری بخواهان

پشیمان گشته ام بخش ای پیمبر — که در هر دو سرا هستی تو رهبر — بدوزرتشت گفت ای ارشجم — میاور اندوه و هرگز مخور غم

بوستا در نوشته روزگارت — به پیش یزدت شد خوبکارت — پس آنگه گفت باز رتشت دنیدر — تو حاجت خواه بهرمازداور

مرا گفتا فرستاده خداوند — بهرام آتش و آرنده چون زند — بدینگونه سخن دمساز گشته — پس آنگه آن فرشته بازگشته

چو شد از داور ایمنی یقینم — مرا آن به که دینش برگزینم — درون گشتن بفرمود آن پیمبر — شد این برهان و دین پاشا رهبر

برابر آن درون چیزی که داده — یکی نار و گل و هم شیر و باده — پیمبر آن زرتشت اشو باژ — اوستا خوانده بیوشتمران باژ

همان می ریشه چون شاه خورده — پس از خوردن همانگه خواب کرده — بمینو جای خود را بنگریده — روانش دید اشکفتی دریغا گا

بمینو جای خود را بنگریده — در آنجا نیک و پاکان را بدیده — بدیده دید پایه هر کسی را — شگفت آمد همین معنی بسی را

پشوتن را بداده شیر ریشه — روان او از آن بی مرگ گشته — از آن ریشه گلش جاماسپ داد — ز علم اول و آخر شد آباد

نهانی را ز پیش او نماند — بعالم آنچه خواهد بود خواند — بر و مین تن بداد آن نار دانه — بخورد آن را بمین گشته جوانه

مین او را نباشد کار کرز خم — چو آهن باشد آن تن زیر هر زخم — پس آنگاهی که شه بیدار گشته — وزان خوش خواب خود هشیار گشته

می مالان بر جسارہ زمین را — زبان بگشاد اول آفرین را — همی گفت ای خدای پاک داور — مرا در دو سرا هستی تو یاور

تو تنهائی و بنود خود ز والت — تو شاهی و نباشد خود ز والت — هرا مید که در تو من به بستم — چنان چون خواستم آمد بدستم

پس آنگه پیش خود ندتشت را خواند — یکایک آنچه بد دیده بر و خواند — دگر ره گفت شه کای راد رهبر — فرستاده تو نی آخر ز داور

بدین برهان تو من خود گواهم — تو نی رهبر یکی بنمای راهم — بدیرفت آنگهی وین شاه گشتاسپ — همان دانا که میگویند جاماسپ

اوستا را طلب کرده ازو شد — ز اوازاوستا خود گریزان شد — نداد هرمن و بهکاره دیوان — زبهر آوردن خدمت سرایند

بفرمود آنگهی شه موبدان را — که دستوران نامآور دریغا — زبهر آوردن خدمت سرایند

بپرسند تا بدانم آخر کار — همی دانشوران و هیربدان را — زبهر آتشان کابل مشو باد

پس آنگه گفت باز زشت بهمن — که آتش چند گونه هست در دین — فرشته داد پاسخ کای جهاندار — کنون گویم تو با من گوش بگذار

یکی مجمر در آورد م برآتش — ز خلد جاودانی بین صفاتش — شش آئین است در آتش ز بهی بین — ترا میگویم آخر نیک می بین

بدین یه بفر مودهٔ خداوند — که مذکور آمد و در زند و پازند — یک آتش برزشونکه نام دارد — که در درگاه یزد کام دارد

بدرگاه خدا باشد همیشه — وراورد هر هرگز نیست پیشه — دوم آتش که وهو فریان بنامست — درون مردم و حیوان تمامست

بتازی در مراورا طبع دانند — عزیزی هم که دانایان بخوانند — سوم آتش که اورجوست نامش — هم از اشجار و اورد تمامش

چهارم آتش واجسته پیداست — که او از برق همواره هویداست — همان پنجم که اسپنست نامست — که پیدائی هم از شکمش تمامست

ششم آتش که نیریوسنگ قایم — که او در ناف شاهانست دایم — که در وندید و زندآمد صفاتش

ورا بنواخته دادار داور — بهر حاجت از و میخواه یاور — باو کرد و فزون شوق درونی

هم او دارنده هست اندر منادر — درین گیتی باهم اوست یاور — با شاه گیو مرث است همراه

درین دنیا که یزدانش فرستاد — سئوالش مینمود و باز ایشان داد — هزاره گرز و دانکه چه عالم

کس از بی عقلیم عزت ندارد — ز سوئیم چشم کرفه بین کمارد — بدمردم مرا مشکل نماید

از ینرو در جهان رفتن بهر اسم — مرا برآسمان باشد شناسم — چو خورشید و قمر همواره باشم

ا باخورشید و ماهش من شویم یار — جهان روشن کنم از نور یک بار — که ای آتش کیتی شو بدلشاد

ترا برآسمان بودن نشاید — بجز نوکار دین هرگز نیاید — همه عالم ز رویت هست خشنود

ز تو برهان بود مرد و هیر بدانرا — رسد نو نور نورت این جهان را — بهر یاری ترا باید بنودن

بدنیا در ترا رفتن ضرورست — توئی کاندر دو عالم از تو نورست — اگر خشنود باشی از تو شادم

تو خود خشنود کردی کز زیشان — بهر کارش شود راضی بیزدان — زتو یکدم فراموشی نخواهم

پس ازوی تا از و خشنود گشته — همانگه سوی گیتی برگذشته — همی هر لحظه باشی در پناهم

ز کار آذران کوشش نمائی — بهر جا جاه او را فزائی — بنشته در او ستاشد مکرر — که هان هشیار باش از بهر آذر

از اینان آب دایم دور داری — که تا دُرجی برو نارند خواری

یکی دُرجی پی آتش نشاندست ‌ ‌ دگر دُرج بآب اندر بماندست ‌ ‌ که همواره بدنیایش درآیند ‌ ‌ بهر دو در رسند و بدنمایند

بپیش آفتاب آتش نهادن ‌ ‌ نمی شاید مرا و را بخواندن ‌ ‌ نه در وی سوختن تر چیز شاید ‌ ‌ ز چوب تر کنه بسیار آید

نهد چون دیگ را بر دیگدانی ‌ ‌ بآبش پُر کن بر تا وہانی ‌ ‌ دو بهره آب را در دیگ انند ‌ ‌ بسوی او دو چشم خود بمانند

یکی بهره تهی دار از آن دیگ ‌ ‌ که تا جوشش بسر نارد وہان دیگ ‌ ‌ سه بار اوّل بهیزم دیده باید ‌ ‌ پس آنگاهش بر آتش سوخت شاید

بشب روشن کنی چو تو خود آذر ‌ ‌ هزارش دیو میرد وای برادر ‌ ‌ از و روشن شود هر جای تاریک ‌ ‌ اگرچه هست زان یک شعله بارنگ

از آن شعله چراغ آید هزاران ‌ ‌ ز هر یک باز افزاید هزاران ‌ ‌ اگر خواهی کناره زو نیابد ‌ ‌ تو چندانی که دانی برفزاید

همه ظلمت از و دور است دایم ‌ ‌ بچشم از وی همه نور است دایم ‌ ‌ بجز او غله هرگز خورد نتوان ‌ ‌ بجز او کار نخیتن کرد نتوان

ولی در دست خلق آید همیشه ‌ ‌ بدست نیک و بد او داشت پیشه ‌ ‌ از آن دو قیمتش را می ندانند ‌ ‌ از آن در کار او غافل بمانند

ترا باید از و طاعت کزینی ‌ ‌ گر آتش راحت دل را ببینی ‌ ‌ سحر چون خور سپر بر سر کشیده ‌ ‌ ز پیشش شب همانگه شد رمیده

نشست آنگاه شه بر تخت زرین ‌ ‌ همه کس صف زده بارسم و آئین ‌ ‌ دگر باره شهنشه مجلس آراست ‌ ‌ یکی پرسش نخستین کرد درخواست

ملک گفتا که ایزد زشت اشیاء ‌ ‌ شدی رهبر مرا باد و بپا ‌ ‌ ز تو هر چیزها کان خواستم من ‌ ‌ ز درگاه خدائی یافتم من

دگر گفت آن اشو تر پاک بهمین ‌ ‌ ز درگاه خدا آوردہ ام دین ‌ ‌ بگو مارا کنون حاجت چه داری ‌ ‌ که تا همت دهد در کار یاری

فرستاده منم از پیش داور ‌ ‌ شما را کرد باید راست باور ‌ ‌ درین دنیا فرستاده خداوند ‌ ‌ یکی آتش و بهرام و دگر زند

مرا و را فرّ و عظمت بر کمالست ‌ ‌ ببین دیدار کو صاحبجمالست ‌ ‌ خداوند جهان گفتست و دین ‌ ‌ دو چیز است آنکه خوبی میگزین

ازین دو چیز در جنت رسانم ‌ ‌ ز دست دیو و دروندان رہانم ‌ ‌ رواج او شما را دید باید ‌ ‌ و را خدمت همیشه کرد شاید

پی او کند بدی سازند زین ‌ ‌ نهد خوانش عقیق و گوہر آگین ‌ ‌ بیارایند و بنشانند بروی ‌ ‌ پس از فرمود شاهنشه کی

یکی خانه در ایران خواست کرده ‌ ‌ ز مرمر کندی خوش راست کرده ‌ ‌ دو ایوان خوش برآورد از زر پاک ‌ ‌ زمینش مشک کرد و عنبرش خاک

ورا پهنا و بالارش چهل بود ‌ ‌ بنایش هم ز آب و هم ز گل بود ‌ ‌ دران کندند که بد جای فراخش ‌ ‌ بگرد آنپیش او یکچوب کاخش

ورا هر سوی زرین دو نهادند ‌ ‌ بگفت موبدان پاک زادند ‌ ‌ جدا گانه مراتب کرد آنجا ‌ ‌ اثونان و ریتستاران شایا

ستوم جا و استر یوشان در آن جان — بگردد جای چارم از بهشتیان — نگاریده در آن خان شاه جمشید — که او بودی بماند سرکشید
فریدون را بگرز کاوسارش — بفرمود اندران ایوان نگارش — ز اوّل تا بآخر از عجم شاه — بنقش آورد با تاج و اباگاه
همه چرخ و ستاره تا بگیوان — نگارنده نگاریده بر ایوان — نخستین از کیومرث زلهراسپ — وگر با تاج و تخت و رسم گشتاسپ
همه دیوارش اندودهٔ بگلگون — چو مینوئی شده و آنقصر از زر — یکی باره بگردش آهنین کرد — در آنجا مجلس شاه زمین کرد
بماه آذر ان جشن سده کرد — جرس زرّین در آن آتشکده کرد — نهاده اندران بهرام آتش — در آویزند زرین آن پاکیزه دانش
درو بنشاخته در روز بهرام — دل بهدین شده دروی بآرام — ز زر چون ساخته شد خاص کنبد — بنوبت پنج که او بود مؤبد
وزان پس مؤبدان را داد بویش — همی در دل فزود و آرزویش — بسی خوش داشته آنجا درایشان — که بهدین بودنی در روزگاران
بدین ترتیب مؤبد داشت اوّل — که جای هیزمش سوز چندل — شد آن کنبد از آن خوشبو معطّر
بر آن کنبد درخت سرو کشته — چو پرورده شده آنجا بهشته — کش شد پنج و چندان کشت شاخش — که پر شد آن همه ایوان و کاخش
چنان تریاک پیدا شد بر کش — که خوردی هر که کم میبود مرکش — خدای پاکش از جنت سرشته — ز راتشت اشو بروی نوشته
چو شاه پاکدین کشتاسپ آن دید — بدیر فته بهی دین را و کرو ید — همه این دین به را کرد اقرار — درونا رندز آمش هیچ تکرار
چو زرتشت این ره به را نمود — کزین ره مرمهان را دل فزود — اگر نامی نهی سروش مذانی — بهشت جاودانرا چون مبانی
چو چندین سالیان بوی گذشته — همان سروسهی بالیده گشته — چنان بالید شد سرو بلندش — که گرد اگرد می کشی کمندش
چو خورشید جهان از خرج فرتوت — درخشان گشت در عالم چو یاقوت — شهنشاه جهان بنشست برگاه — بگفت آنکه بزرتشت انی نکو خواه
که تا من مجمر آتش بگردم — بحجت خاطر خود خوش بگردم — ولی هرگز نشد بر من عیان چیز — که از وی میتوان کردن بیان چیز
کنون شد مدتی شه پیر گشته — ز بیماری بسی دلگیر گشته — وگر فرخ ز ریز نیک کردار — براو رهبت ما را نامبردار
ز بیماری شده بی تاب و بی توش — گران بیماری از وی رفت و بیهوش — ز کو ناکونه دارو ها بخورده — همان دارو با و سودی نکرده
ز هر شهری پزشک آورد اورا — ز هر جنس دوا میکرد مم اورا — روان بیماریش کردند بسیار — علاج او ولی بد رفت تا خیر
وگر بود آن برادر زاده نستوه — درو شد در دیدگشت رنجور — چنان کز بول شاه میرود داد — ز سر تا پا همی قطره رسد زود

از آن سختی همی می کرد او شور — ازین ور داو بسی کشتست کم زور — دگر آنکس فزونیل بد زخویشان — زور داو همی کشتم پریشان

دهانش بوی بد آرد زتقدیر — از آن عیب او بسی کشتست دلگیر — چنین هر چار کس را بود زحمت — برایشان هیچ ونکشود رحمت

نشد دارو درایشان هیچ چیره — پزشکان جهان ماندند دلگیر — تو زین هر چار تن مشکل کشائی — کز این مقدار شفقت وانمائی

از آنپس من ترا چون بنده باشم — زبهر دین سر دشمن تراشم — که نتوان دین یزدان از تو نهفت — چو زرتشت اشو بشنید این گفت

چنین داد ش جوابی کای جهانمند — کز این حاجت همی خواهم زداور — درین دین باش با من پشت و یاور

بدر که آتش بهرام فیروز — بباید رفت تا کروند بهروز — همانکه آمدند جنبان جرس را

همی هر چار دین اقرار کردند — بزرتشت اشو دل یار کرده — خدای خویشتن را می پرستند

از آنپس هر طرف فرمان فرستاد — که پیشم آمده زرتشت باداد — بسوی من یکی آورده دین نو

کنون باید که هر کس از بهی دین — بدیرند با دل و با رسم و آئین — کز این بدرفتی آرخت گذشتی

بهر جا کنبدی زرین نهادند — بهر کشور زدین آئین گشادند — بآئینی که میدانست آن کرد

چو زان آتش شد و آگه دویدند — بزیر ظل روشن میغنویدند — زمردم هجده ملک جمع آمد آنجا

بامر خاص زرتشت اشو یار — ببسته کستی و گشته بدین یار — بدرگاه شهنشه جمع گشتند

وزپس گفت با ایشان شهنشاه — که ای آزاد دانایان و لنخواه — بروشن دیده او را دیده باید

که نور او ست روشنتر زروشن — جبین خویش بر خاکش بسایم — خلایق جمله پیش شان دویدند

همه بر گفته شه راه رفتند — از آنجا تا بآتشگاه رفتند — در و برنا و پیر آمد بطاعت

از آن آتشکده در برگشودند — بپا استاده سجده مینمودند — درین ظلمت چراغ افروز

تو آخر هر که را خواهی نوازی — تو کار افتاده را کار سازی — اگر یاری تو در دل غم نیارم

بحق ایشان دعا کردند و زرتشت — درین وادی اباشه کشت هم پشت — بگردد یافت زان در گه کرامات

از آن هر چار بیماری شده دور — درایشان تا فته آن ایزدی نور — خلایق دین پذیرفتند یکبار

با یشان گفت شاه بهروز — از ین در گاه ما گشتیم فیروز
چه غافل آنکه قدر او ندانند — همو در دو سرا بی بهر مانند
بپایش بوسه دادند و گذشتند — از آنجا سوی خانه باز گشتند
پر از انوار مینو دخمها شد — ز آلایش برون این تخمها شد
شفا چون یافته آن چار بیمار — خوش و خرم شده از رنج آزار
همانگه خسرو دلشاد و لهراسپ — نصیحت کرد بس شاه گشتاسپ
کنون من این جهان را می گذارم — وزین پس کار با کیتی ندارم
در آنجا نیسته در زرخانه — بطاعت کردن حق شد یگانه
لباس طاعت یزدان بپوشید — ز دستور آنچه می گفته نیوشید
همی بود اندران صد سال برپای — پرستار خدای خود در آنجای
بگفت چند دستوران موبد — بطاعت روز و شب با شند ازشید
زمال وقف خرج ایشان بدادند — چنان کردند و می گشتند دلشاد
دگر باره نشسته مجلس آراست — حکیمان ور دانا کار پیراست
از آنچه شاه کرده پرسش دین — ور از زرتشت پاسخ داد چندین
یقین چون کار دین شد بر جهاندار — روان بر پای او بنهاد درسار
زهی بخشم که این و چیز دیدم — بدین دو چیز در دین وا رسیدم
چه یزدانت همی فرمود در دین — بگو ما را که بر هم زد آئین
فرستاده ابا گشتاسب شبها گفت — همان گوهر که با الماس دل گفت
در آنجا گاتش بهرام باشد — با و هر چیز را آرام باشد

ز آتشگاه این برهان بدیدم — چنان چون از پیمبر با شنیدم
میان وحشیان نامش برآرند — همه دانا و اب اورا شمارند
خلایق از بدی آزاد گشته — زمانه بعد ازین با داد گشته
شد ایران بعد ازینها نو بهاری — در و جز خرمی کم بود کاری
چو بیجاری ازیشان در گذشته — مثال ماه و خور بر نور گشته
که من در گاه آتش می نشینم — بروز و شب بپرستش می گزینم
بدان خانه کنم نیزدان پرستی — بدین ره کرد روی میدان گستی
پرستش را بر نیکو نه کمر بست — دل دیوان ز غیر تهاشده پست
دل این هر دو در دین رام گشتست — بنفخه این چنین قصه نوشتست
بفرمود آنکهی آن پاک دیندار — بباید ساختن آنجا یزش کار
چنان فرمود کردن آن شهنشاه — برسم دین نهاد آنجا یزشگاه
چو صبح صادق از مشرق بدمید — سیه شب کشته از کیتی رمید
همانگه رفت خود زرتشت پیش — ور ابنشاخته نزدیک خویش
ز دین اسرار ها پرسید ناگاه — ز خود شه را همی می کرد آگاه
بگفتش کای رسیده از خداوند — تو خود آورده آتش در گزند
کنون از وصف بهرام تشنگوی — که بتوانم درین ره نکو پوی
کنم من آنچه فرمودست مارا — روم بر آنچه بنموده ست مارا
که در و ندیداوستا آنچه یزدان — بگفته آن شنو ایشاه شاهان
ترا هر روز دیدارش بدین — بباید و انگهش طاعت گزیدن

به پیش او پیت آنگاه کردن / از آن کرده پیت بس کرفه برد آن / براه راستی دل داشت باید / از نیکو نه خورش همواره شاید
و را بهزم زصندل ساخت باید / بدینکو نه همیشه کرد شاید / تو صبح و شام آتش انکه دارد / به نیمه شب برافروزی تو کیخا
زبویش دیو میرد صد هزاران / دکر جادو و ساحر بشمارا / همان نهصد هزار و تسع تعین / همی میرد شمارش کرکنی هین
هزار اندر هزاران جان بدبا / به دیو و جادو و دوج و چه همیا / اکر تو بشمری ده لک شود آن / از آن بویش فنا کردند دیوان
بجمله ده لک و نه از شمارش / بر و افزون نبود نه شد هزاران / اکر دیو و دوج زینسان بمیرد / بر شتی جمله عالم را بکیرد
همیدون آنچنان فر آتش کسته / که شد از بوی او لک لک شکسته / بیمن و برکت بهرام آتش / بود مردم زدوران ایمن و خوش
بهر شهر و بهر جا آتش پاک / بود کرد و همیشه دیو چون خاک / بود لازم نیایش کردن او را / چو کرده کشت کرفه بردن او را
خصوصا طاعت بهرام آتش / که نتوان کرد عقل آخر صفاتش / که او شاهست دیکرها وزیران / شود آباد ملک از عقل پیران
بهر شهری که آتش باشد ای یار / سلام پادشه باشد سزاوار / ولی جائی که نبود شاه ایران / بنا چارش بباید کرد ویران
ز درکاهش اکر افتاد دوری / نیایش کردنش باشد ضروری / دکر باره بپرسید از پیمبر / ز کرفهای دین کرفه چه بهتر
بدو کفتا ز اشتشت اشایه / که ای کشتاسب شاه با درایه / هر آن کرفه که در درکاه آتش / چه بود او و در نمی آید صفاتش
به بین نورش که از نور خدائیست / کز و در هر دو عالم روشنائیست / درین کیتی تو این چشمت از بین / نیاید کار جز وی هیچ در دین
ز بوی آتش و آواز و ستا / شکسته شد هزاران دیو پستا / کسسته کشت ز و احوال دیوان / چنانکه در زمین کشتند پنهان
بسی معجز از و شد اینچنانرا / به پیش آمد چنان هر مؤبدانرا / و را قدرت خدا او ست ظاهر / همو کشتاست بر هر چیز قاهر
فزونی داده او را بر همکس / از و امید دل داری ازین بس / بود آنکس که آتش را نکهبان / و را باید رسانی نفقه و نان
ولش را چو بدست آری جوانرد / خدا خشنود میکردد از آن کرد / موکل روز و شب بر پای ماند
مر او را نفقه و نان داد باید / بهر کاریش یاری کرد شاید / اکر بهرام آتش کشت خشنود / خدای پاک خرم میشود زود
جهاندار و دو کیتی را خداوند / بوندیداندرون کفتست فرزند / که نامش آثروا هر مزد او پوشره / خدای پاک فرموده درین ره
هر انکه کشت آتش را ملازم / بیابد نزد ما ما وای لازم / بجا کر خدمتش نا ورده باشی / بمینو در مرا آزرده باشی

توانی تا نیایش کن بهر روز — ازان کرفه دل و جانرا برافروز — ترا آن به بدرکاهش چو بندد — بعذر بندکی باشی تو زنده

هر آنکس کو را باشد طلب کار — بود او را همیشه نیک کردار — بهر روزه نیایش فرض کن تو — بکردن طاعت او قرض کن تو

نیایش را همی کرفه ستافور — دهد داور یکت را حاضر از نور — وکر آنکه اکر بهدین زخانه — پرستش را شود در ره روانه

بامید قبول شاه بهرام — منشی پاک دارد با دل آرام — باین نیت رود او سوی درکاه — میان مردمان باشد بسی جاه

وکر کرفه بود چندین هزاره — نه حد دارد نه پایان و شماره — وکر کس خویش نتواند بکردن — بجز کردن نمی افتد زکردن

اکر از بهر خود فرماید آن کس — چنانچون خود بدست خود کند بس — بیابی تو از آنها چند کرفه — بفرماید یکس از بهر صرفه

کر این کوشش کنی ایدر دهدن — ازین بهتر چه باشد کرفه ات این — زکفت بدولت رنجه مکن تو — بجز کارش همی نیچه مکن تو

همی باشد اکر طاعت سرشتت — بعقبی در شود روزی بهشتت — پس آن بهتر که خود باشی نکوکار — شوی در دین ابا فرمان دادار

ترا آن دم شود فرزند روزی — کر و بهر جا روی رخ برفروزی — زهی این آتش بهرام به روز — که نام او خدا کرد ست فیروز

بهمواره خدا فیروزیش داد — بکردار نکو نه روزیش داد — منشی پاک باید اول انکار — پس آنکه خواستن حاجت ز داور

نخستین اعتقاد راست باید — پس ازوی حاجت درخواست باید — منشی خوب دارد با کوشی — ورا دایم بود نیکو کنشی

یقین از درکهش نیکی بیابیم — مکر خود رسته کردیم از غدایم — بدین منهج رود در ره شاه — اکر امید میدارد ز درکاه

از آن نیت همه حاجت بیابی — وکر نیت جز این باشد نیابی — ترا آن به که نیت پاک داری — منش با اعتقادت راست داری

پس آنکه هر چه خواهی نو بیابی — شوی ایمن زهر رنج و خرابی — کرت حجت ترا باید عیانست — درون مندیدوزندا و را بیانست

بکویم چند از وصفش ندانم — وفهم آید به وان چند انکه خوانم — ترا آن به که خدمت کرده باشی — بفرموده اطاعت برده باشی

پس آن بهتر که پیشش سجده داری — که دایم تان دهنده او ستایی — کر و برما رسد امداد و یاری

بدین چینین فرمود یزدان — که هر جا او ترا باشد نکهبان — بهر سختیش داری یاد در دل — از و تا می توانی یاد مکسل

ورا در روز و شب باشی طلبکار — از و حاجت طلب کاید دکار — از و هر چه بخواهی زو بیابی — شود آباد کارت در خرابی

از و هاتف بتو آید خبردار — بهر منزل ترا باشد نکهدار — مده تو در دل و جان راه بدرا — زدر کاهش مبر امید خود را

کنون گویم ترا گر هوش داری — بجان و دل سوی من گوش داری
یکی بنده مر نهان پیر خردمند — ز دور انش نبوده هیچ فرزند
بشهر و دشتها چو چرخ گردید — زمین را همچو قاصد می نوردید
جهان گشته چو خورشید جهانگرد — ز کنج و مال تقصیری نیاورد
نیامد لیک آرشتش همی پور — پر از غم گشت از کار جهان دور
به پیش داد گر روزی دماغش — پی فرزند او عاجز بسی ماند
بنالیده همی از بهر فرزند — بگفتا ایخدای زندپارند
بدین پیری کرم پوری بمن ده — ز دیدارش همی یابم جوانی
به پیش داد گر بر پای برخواست — فرشته راش باندر خواب دیدو
بگوش خویش آوازش شنیده — بدینگونه بدل زاری همیخواست
همی گفت آن فرشته کای خردمند — درین امرت بتو گویم همی پند
تو برخیز و برو دی باز بر گرد — بر دادگاه پاک آتش بهرام
زنام پاک او مشکل گشاید — بپا بی حاجت خود را روا رام
بسیصد فرسخ او زینجای دوراست — بایران در زیزدان پاک نوراست
هر امیدی که هست از درگهش دار — فرستادش خدا از بهر اینکار
تو ای نادان چنین غافل چه پانی — که آتش را همی قیمت ندانی
در آن دم او با آتشگاه رفته — پس آنگه او همی بیدار گشته
بیامد نزد او آن در گشوده — بگفت بر دو دیدارش نمود
همیگفت ایخدای پاک دادار — همانگه او بحق زاریدبسیار
اگر یابم ازین درگاه فرزند — به بینم یک نظر دیدار دلبند
برین کارم روا دارم مهانرا — فدای او کنم جان و روان را
بشش سال اندران کنبد بنشینم — پرستش را درو دایم گزینم
مکان این بهنم ماوا و مجا — سمندر وار دل بندم در آنجا
چو پروانه بگردا و بگردم — شود زو شاد جان و نور دم
بشب افتاد و او را سجده بردم — از آنپس رخ سوی آتش بکردم
بگفت ای آتش بهرام پانا — مرا دمن بجا آور درین جا
کل شادی ز رخسار تو چینم — هوسمس بود م که دیدار تو بینم
بدرگاهت رسیدم چو فدایان — نشین بر چشم من جلوه نمایان
دل پر خار گاشن گردد از تو — زهی چشمه که روشن کرد دانرا
طفیل روی تو روشن شد دلم — کنم نقش ترا در دیده منزل
کنم پاست چو بیداران همیشه — پرستم چو پرستاران همیشه
ز تو دل سیر دارا کی بیست دایم — ز تو هر بخت را نرمیت دایم
تراچون داد کریزدان پرستم — برامیدی که نقد آید بدستم
مرا پور آید از بخت نکویت — چنین دل آرزو دارد بدرگاه
که او را سجده آرم بیکه و گاه
ز هر چیزش بسی هدیه بیارم — به پیش خادمانش می سپارم — برین کنبد کنم آرایش ساز — بیارم گونه گون هر ساز زانجا

بسی وقصه بداد ش مرد مانرا | بامید ش بگرد شاه جهان را | بر نیکو نه قرارش را همید او | از آنجا او روان شد با دل شاد
چو یکسالی گذشته اندر نیکا | نرینه زاد یک فرزند دلدار | چنان فرزند نورانی مبادش | گرو شد جان جاجتمند شادش
بطفلی در وراثه سال گشته | زدیدارش پدر خوشحال گشته | بقصد او سوی ایران روان شد | سیصد بهدین روان همراه آن شد
برفتن سوی ایران ساز کرد | هزاران جشن می آغاز کرده | ز زاد و راه هر چیزی که باید | بهراهی گرفت او آنچه شاید
چو در درگاه آتش آمد آمرد | نثار ده وزرین کل برو کرد | بپا استاده و او را نیایش | زحد و عد برون کرده ستایش
وز آنپس آفرین بروی نمود | بکش کرده بدو بر پای بوده | همیگفت ای مرا چو نور دیده | چه عظمتها که از تو دید دیده
من بیچاره دایم در گناهم | بدرگاه تو آخر عذرخواهم | چه خوش نوریست قربان این نور تو | هزاران دیده روشن حضورت
درین پیری تو دادی نیک فرزند | بدین فرزند جام کشت خورسند | من از بهر پسر هر جا دویدم | بدین مقصود لیک از تو رسیدم
دلم از درگه تو آنچه دیده | ز دانایان چنانچون بد شنیده | بجان و دل یقین بد رفته بودم | که در ظلت روان خواهد غنودم
از آنپس مال نزجی خرج کرده | نکوئی در خزیده درج کرده | عمار تها مکنبد بر و چندین | که مانده نام او در دفتر این
از آنپس مدتی گشته پرستار | ز بهر دادی دین آمد بخدمتگار | همه هدیه بدستورانش داده | هر آنچ آورده بود آن پاک زاده
بسی بروی زگونا گون بپوشاند | پرستاریش را آنجا بسی ماند | چو پورش یافت از درگاه عالی | زخدمتهاش دیگر روز خالی
پس از یک هفت ساله شد روان | جوان و پیر از آنجا سوی خانه | بسوی خانه آنکه تیز فتند | بشادی و بصد انگیز فتند
بعالم گشت چو این راز مشهور | گزان درگاه پیری یافته بود | زنا بینا بدینسان گویم اسرار | که دین دستور پشیم گرد بگزار
چو گورانی که بودند آن زمانه | بصر بخشیدشان را ناگهانه | همیدون چندش ولنگ را نیز | قوی شد دست و پا و باز پهیز
بدینسان در و مندان صد هزاران | قوی گشتند در آن روزگاران | شدند انبوه پیش شاه ایران | زمرد و زن ز بر نایان و پیران
همه آنجا بپا استاده بودند | جداگانه تضرع می نمودند | بدرگاهش قبول افتاد زاری | خدا بر حال ایشان کرد یاری
چو صحت یافتند آن در و مندان | از آنجا شد همه شادان و خندان | بدان نورش نشان آهو شد دور | زمین او همه گشتند پر نور
از آنپس در و مندی بود آنگاه | همی زو دی دویدندی بدرگاه | ز بیماری شفا می یافت آندم | کسی پروا نکردی هیچ از غم

چنون صاحب نباشد برهمرا | چنون دلبر نباشد در برها | درین ایّا مهامی بین جمالش | اگر داری بدین دل خیالش
بهر حاجت منشی پاک باید | کز و مقصود تو حاصل نیاید | بگیتی هست او مار انگهبان | اگر بهدین توئی تحقیق میدان
اگر دل شک آرد کس درایکار | ز دانش شد بدو زخ در کز فتار | پس آن بهتر که ما امید واریم | از و کام دل خود حاصل آریم
کسی کو دین منش میباشد و سخت | بود همواره او دل کور و بدبخت | که آرد شک بدر که شاه ایران | شود خانه خراشش جاش ویران
مگر دیو دشش باشد در یکار | که آرد شک با مردین دادار | ازین مردم بود بیزار یزدان | دگر فرو هرابا مشاسفندان
کرش کرفه بود از یک بسیار | یا و هرگز نیاید هیچ در کار | ز بد فکرش همه بی سود کردد | ازین افعال بی مقصود کردد
کسی کو دل ز دکارش بتلید | سوی بد کار آخر میشتابد | هرانکو عزم و رد دل نیک کیرد | بجان و دل همی اورا پذیرد
دلش از هفت کشور بره یابد | روانش از نور چون خور شید تابد | بهر سالش زهیزم توده دکن | بدین پاک و به کاری خرد کن
تو هیزم ده که تا پاز یزه سوزد | ز و پیوسته آتشکه فروزد | ازان کارت بود کرفه فراوان | شمار آن بد فتر نا ید آسان
دو کره کفت آن دستور دستور | کز آوازش همه دیو او فتد دور | کسی کو در منشی ها خود آرد | که چیزی را با آتشکه کمارد
اکر خود ندهش پدر فته چیزی | بیا شد قرض او بر کردنش نیز | بدان جرم و کنه کاید آزان بن | همان پدر فته چیزی هیچ یکسان
عوض هر چند در خرجش نماید | در آن خرجش همی کرفه فزاید | ولی آن کرفه زو نا ید قبولش | بجائی او نشد هرکز وصولش
همین پدر فته او را داد باید | بدین به جز آن دادن نشاید | چه با مرد و چه با امشا سفندان | بر نیکو نه بود از حکم یزدان
هر آنچش کفته آنرا داد باید | و زینس کار تو زو راست آید | ز قول خویش برکشتن رو منیت | که از پیمان بکشتن جز خطا نیت
بکس مهر درج را کر کند کس | بود در رو و جهان بهره و بس | ابا هرکس که قول و عهد کردی | ترا باید که زان هرکز نکردی
بجا آور بهر کس شرط و پیمان | که از پیمان کذشتن فعل شیطان | ازین بد تر کناهی نیست در دین | از و پرهیز کن ای مرد بهدین
با آتشکه ورهرام آنچه دادن | بود در مینو آن توشه نهادن | ازان توشه بیابد عاقبت کار | ازان توشه رسد جانرا سراو
 | تو باکرفه بکن همواره عادت | کز و هر سال میکرد و زیادت

تمام شد صفت آتش ورهرام

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

شنیدم رفت مردی در بیابان ... ز بهر مصلحت روزی شتابان ... بناگه دید زین آشفته پیلی ... ز بیم او همی تا زید میلی

درختی بر سر چه دید ناگاه ... ستونی دید هم بر عرض آنجاه ... دو دست اندر درخت آویخت آنجا ... نهاد آنگاه محکم بر ستون پا

چو نیکو بنگرید آن مرد کستاخ ... دو موش خیره همیکندند آن شاخ ... سیه موشی از آن دیگر سفیدی ... از آن نشاخ درخت او کشت نومید

بدانگاهی که پایش بود استون ... چهار افعی سران آورده بیرون ... همیدون اژدهائی بد درین چاه ... ذ فرکشاده دو چشم بر او

در آن فرصت که آنرا در کشد زود ... بناگه حرص بنگر چونش بربود ... نظر میکرد در شاخی درختی ... عسل دید اندر آنجا کاه لختی

در آن خوردن چنان مشغول شد او ... کز ان تیمار ها معزول شد او ... عسل دادوه را چند ان حلاوت ... که نامد یاد زان عهد کهن محنت

چو موشان آن درخت کنده باشند ... بخلق اژدها افکنده باشند ... وکر افعی ز ندنا کاه جنبش ... نترسید و نبد بر خویش جنبش

شده مغرور شهوت لذت آن ... مثال ما ست این ها کار کیهان ... ملک الموت پیل و چاه دنیی ... همیدون چون طبایع چار افعی

بود شاخ عمر و موشان شب و روز ... که می برّند عمر مرد دلسوز ... همی دون اژدهائی دم کشاده ... بود همچون کمین مرگ ایستاده

عسل چو عیش لذتهای دین است ... در و مغرور مردم چون شدو نیست ... نباید بود غافل مرد زینسان ... ز کاه مرگ باید بود ترسان

چرا از بار محنت تیره روئی ... نکرد د بیش و کم از بهر روزی ... یقین میدان که باید جمله مردن ... بجز نیکی نشاید توشه بردن

چنان چون هست پیدا در دنیا ... اشیم و هو و یشتم اهی اشتا ... هر انچ اندر دخت هم آنرا تخم دان ... نکیر د دست تو جز فعل و کردار

اگر نیکی کند بد هند با او ... هجا و نکهویش و دزد منکهو ... به نیک و بد اگر کس راه یابد ... بدان پاداش و پاده فراه یابد

بدر دمر د هر آنچه کشته باشد ... بهوشد زن هر آنچه رشته باشد ... بدین کردار خویش امید میدار ... نظر بر موضع جاوید میدار

اگر ملک جهان داری تو یکسر ... نگین و حکم و تاج و تخت و لشکر ... ز گیتی کام و امیدت روا شد ... بباید عاقبت از وی جدا شد

در آید چرخ گردون ز یر زینت ... بخواباند بآخر بر زمینت ... نکرد پیش از تو دگیتی که بود است ... و نیجای سپنجی شان چه سود است

نخستین شه کیامرث گزیده ... که یزدان بود دش از نور آفریده ... کجا هوشنگ پرهوش و پر آرنگ ... که دیوان بست کرد از فر و اورنگ

کجا طهمورث پر نور و فرّ ... که بسته داشت دیوان ستمگر ... کجا جمشید با آن خره و نور ... که مردم شاد بد زو دیو رنجور

پری و مرغ و ماهی و دد و دام — بفرمانش بدندی کام و ناکام — کجا ضحاک جادوی ستمکار — که بودی ملک و رعیت زو پر آزار

کجا نیوآفریدون خردمند — که او ضحاک بسته برد و ماند — کجا آن فرّ آفریدون و نیرنگ — همیدون دانش و افسون فرهنگ

کجا تور و کجا ایرج کجا سلم — اجل بر ریخت بر خونشان ستم — منوچهری که میبوی چهر بود او — درخشنده بسان مهر بود او

کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم — که شان در رزم کین مقصود بد هم — کجا افراسیاب آن پیر جادو — با چندان سپاه و زور و نیرو

کجا زو نامور تر پور طهماسپ — کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ — کجا شد کیقباد و عدل و دادش — که آمد ناکهان بر باد دادش

کجا کاوس کو بر آسمان شد — با آخر زان بزرگی ناتوان شد — کجا شد فرّ و پاکی سیاوس — که در آتش دو اینده همی رخش

کجا کیخسرو و آنفر و برزش — که آهن بود موم از زخم گرزش — کجا لهراسب بارادو ضیانت — کجا گشتاسب با داد و دیانت

کجا رویین تن آن اسفندیاری — که در گیتی نبودش مثل و یاری — کجا جاماسب با احکام دانش — که بود او آشکارا رهنمانش

کجا رستم که پیل و شیر زبود — به پیش پادشاهان چون سپر بود — کجا بهمن که او را فضل و دانش — زداد و عدل و دین بودی برانش

کجا شد آن همانی کز پی تخت — با آب انگند فرزندی نکو بخت — کجا دارا بگذر آب در خاک — نکهدارنده بودش ایزد پاک

کجا شد خرّه دارای دارا — بنای عمرشان افگند بر آب — کجا اسکندری کو گرد گیهان — بگشت و جست دوی آب حیوان

با آخر رفت زیبای پسنجی — بخواهی ماند در وی چند روزی — کجا اشکانیان و ملک و دولت — همه رفتند با صد گونه حسرت

کجا شد اردشیر عادل راد — رسوم و راه و قانونها که بنهاد — کجا شاپور با بهرمزد بهرام — که این گیتی نشد با هیچکس رام

کجا نرسی کجا بهرام هرمز — وفا با کس نکرد اینچرخ هرگز — کجا شاپور آن کتاب پرنور — همیدون اردشیر پور شاپور

کجا شاپور بن شاپور بهرام — برفتند از سر این ملک ناکام — کجا شد یزدجرد آن پور شاپور — که از وی ملک و رعیت بود برخور

کجا بهرام کو روشا دخوانی — با آن داد و عدل و کامکاری — کجا شد یزدجرد آن پور بهرام — یکایک را کشید اینچرخ در دام

کجا فیروز کو فیروزگر بود — اجل جمله ز ملک و تخت بر بود — کجا رفت آن بلاش نام کستر — قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر

کجا نوشیروان داد و عدالش — بزرگی و سخا و بذل و فضلش — کجا شاهنامه بهرمز کسری — کرانا ورد این گردنده کسری

کجا پرویز با آن کامرانی — کجا شیرین و آن شیرین زبانی — کجا شیروی کو ملک پدر برد — فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا شداردشیر دادگستر — کجا تهمورث و آزرمین دختر — کجا شد تاج و تخت آلفرخ زاد — بخواهد مرد هرکه از مادر زاد

کجا شد یزدجرد شهریاران — کجا آن مهتران و تاجداران — کجا پیغمبران و رهبران هم — نماند با کسی این کرده عالم

کجا آن پهلوانان و سواران — ردان و موبدان و نامداران — کجا فاضل حکیمان و وزیران — یلان و سروران و یادگیران

کجا خوبان که چه نوشادبودند — ازیشان مهتران دلشادبودند — کجا آن دیگران با مکر و دستان — همه خفتند بی آگه چو مستان

همیرفتند و گیتی مرزوری ماند — یکی برکند و دیگر شاد بنشاند — همه شاهان هفت اقلیم بودند — خصم و دشمنان بی بیم بودند

نگشتی چرخ جز بر کام ایشان — نبودی در جهان جز نام ایشان — بعهد ملک خود هریک فغانی — ازاندازه برون با جور و شماری

سپهر آخر ز جمله سیر گشت است — بساط عمر ایشان در نوشتست — فرو ماندند ملک و سیم و زر را — سپه تخت و نگین تاج و کمر را

برهنه رفته اند از تخت زرناک — ابا یکتا کفن پوشیده در خاک — ازین زرزال زال زرنگون شد — وزین گفتار شیرین برزبان شد

ز فرق نامداران افسر و ترک — تو زیشان چند بهتر بود خواهی — نجاک اندر یقین فرسود خواهی

بپند است این و مینو است جاوید — بهر دل زین بمینو دار امید — زبهر راه کاری کبر درپیش

بغفلت رفت عمر تو نگه کن — کنون بیدار شو تدبیر ره کن — بریخ افتاد و درد و محنت او عظم

چو آمد آدمی در سال و هفتم — در آمد آنزمان در حکم مردم — گناه و کرفه او در حساب است

دهم سالست وقت شادکامی — طلب کن علم و فضل و نیکنامی — چو کرد د پانزده ایام سالت — بباید جست دانش کمالت

چو شد عمر جوانی سال بیست — زناز و کبر میکوید چو من کیست — اگر در کودکی ماند نکونام — نکونامی بیابد تا سرانجام

چو عمرت ای پسر بگذشت سی بار — دگر غافل نباید مرا ترا زیست — چو سی ساله شود کرد د رسیده — به نیکی نام میبایدخنیده

چو سال عمر تو بگذشت برسی — تو باید از خدا ترسی و پرسی — زعمر آسایش آید تا چهلسال — بکن جهدی درغفلت مهل حال

چو سال عمر مرد آید به پنجاه — بماند از آرزوهای سپنج آه — بشصت اندر چو ماهی که در شست — بنوشیدی ریخ و درد و نشست

کرا در عمر سال آید به هفتاد — زجور و مالش گردون بنفتاد — چو کرد د آدمی هشتاد ساله — غم و محنت بدو کرد د حواله

اگر منزل رساند تا نود سال — زمرگ و کشتنش بهتر بود حال — اگر ماند کسی صد سال زنده — بتر مرگی بود در ریخ مانده

بگیتی کرد زنگ افتد درازت — ز ریخ تن بمرگ آید نیازت — اگر یکروز زانی کرد و صد سال — زگیتی رفت باید آخر حال

پس آن بهتر که از کار و بکارت — همه نیکی و پاکی باشد راه — شب و روز و که و بیگه چو مردان — فکنده بد گرفته راه یزدان

که ناگه وقت آن رفتار باشد — خنک آنکس که او بیدار باشد — چه اندیشی هنوزت عمر ماند است — بتو برنامهٔ عمرت که خواند است

چه دانی کز نمانت عمر یکروز — بباید رفت ناگه دل پر از سوز — بسا کس کار سیصد سال میساخت — بدیگر روز شد گیتی بپرداخت

بسا چیزا ز تب مرگی شده زرد — غم صد ساله اندر پیش می خورد — اگر گویند کاندر هفت کشور — یکی را عمر شد پیمانه تا سر

که رفتن شد ز دست او ز گیتی — زمان تو بیاید تا نپستی — بدل در هر کس اندیشید باید — که گر من باشم و هم آن نشاید

چو بر هر شخصی راه مرگ باز است — همو ماند که ما را کار ساز است — ترا همواره باید ساخته کار — نهاده توشهٔ در راه بیدار

اگر ناگه بزون بایدت رفتن — نباید زان پشیمانیت خوردن — همیشه بهر دین و کرفه میکوش — که تا دم دم رسد مرگ از پس کوش

پندارای که اکنونت جوانیست — هنوزت سال چندین زندگانیست — کهی گرفه چو آید روز پیری — مشو غرّه مکن زینسان دلیری

به پیری و جوانی گر بدی مرگ — جوان ماندی بمردی پیر در برگ — بسان آتش سوزان و بیشه — که و مه خشک و تر سوزد همیشه

بدر رو دل ببین با سوز و حسرت — جوان و طفل و پیران بهر عشرت — جهان چو کشت و ارکشته دان تو — کل و خار و کیا و کندم و جو

زمان با تیز داس آمد درو کن — بدرّد خشک و تر هر کو بپیش — رو ند از ملک عالم چو اسیران

جوان نوخط و کرد مبارز — چو مرگ آید زبون باشد و عاجز — همه بینی که یکسانند میران — چه درویش و چه شاهان و چه پیران

نباشد هیچ کس را اعتمیدی — بباید رفت همچون نا امیدی — بتا بستان کنون کار زمستان — چه سازی بود کار تو آسان

وگر در تیر برگ کار دی ماد — نسازی رنج و سختی باشد آنگاه — بگیتی در همیدون کار مینو — اگر سازی در و شادان همیرو

اگر اینجا نباشی ساخته کار — بمانی در غم واندوه و تیمار — چنان میرو که بنود هیچ درمان — چو کار از دست شد ارمان چه درمان

بریده سر چه سود آرد پشیمان — اگر ملک تو سر تا سر جهانست — همیدون اسب دولت زیر رانست

مراد تو ز هفت اختر کشاد است — همایون سعادت بر کشاد است — شبان و روز تو فرخنده باد — لبانت روز و شب پر خنده باد

فلک جز کام و رای تو نجوید — بجز مدح و ثنای تو نگوید — چنین دان کاخراز تو شیر گردد — چنین دان کاخراز تو سیر گردد

بباید رفت با کیتا کفن بس | نباشد دستگیرت در جهان کس | برون تا زندزین دنیا اسیرت | بجز کردار نبود دستگیرت

در نیکارت مثالی سخت نیکوست | حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن | حدیث مرد عاقل با سه دوست

شنیدم بود مردی نامبردار | ورا فرمود شه شغلی سزاوار | بدادش مال کا خویش فرمود | که بنماید در آن توفیر یا سود

چو دید آن کامرانی مرد دولت | مرا دو کام و نام و مال و نعمت | بخوردن دست برد و شادمانی | تماشا کرد و عیش و کامرانی

ورا یاران فراوان گشت همدم | ولی سه یار بودش خاص و محرم | از ایشان دوستی همخواب و همخورد | نشست و خاست با شادی و با درد

بدو دادی همه سیم و زر خویش | از آن دو دوست این یک بود درویش | نشاط و کام با او بود و شادی | بجایش نیکوئی با بود و دادی

میانه دوست را هر وقت دیدی | ز حال و کار او هم پرسیدی | بهر وقتی نکو کردی بجایش | بهر وقتی بدی شادی فزایش

اگر چیز فزون بودی از آن دوست | برین یک نقد کردی کز نی اوست | سه دیگر دوست را هم کامگاهی | بپرسیدی همی در سال و ماهی

اگر ز انها فزون بودش چیزی | بدادی مر ورا اندک پشیزی | بروی مردمان در روی او نیز | بهر یک چند دادش اندکی چیز

چو یکچندی برآمد و خورد و پوشید | نشاط و کام را ماند و داد و بخشید | شهنشه خواندا و را سوی درگاه | حسابش جست قاصد کرد شکاگاه

چو مالش خورده بود انجا در آمد | برفت و پار اول پیش بنشاند | بد و گفتا که میخواند شهنشاه | کنون میبایدم رفتن بدرگاه

تو میدانی که با تو خاص بودم | همیشه در ره اخلاص بودم | بنو دادم تو جد اسیم ز من | تو بودی روشنی و اختر من

کنون با من بباید آمدن زود | هر آن چیزی که رفت انجای بنمود | جوابش داد یار ناسزاوار | که بهتر از تو دارم یار بسیار

نیارم آمدن با تو بدینجای | ز من کاری که ناید آن مفرمای | تو گر باشی و گر نه غم ندارم | که چون تو دوستداران کم ندارم

برو هر جا که خواهی من نیایم | تو رفتی سوی یاری بگرایم | چو بشنید این سخن آن مرد دانا | برفت آندوست را بر جایگه ماند

میانه دوست را گفتش چگونی | درین احوال راه من چجوئی | مرا میرفت باید سوی درگاه | تو بودستی ا با من یار و همراه

بیا تا با شیم همراه و یاور | بتو چیزی که دادم هم بیاور | بد و آن دوست گفتا هر چه دادی | بخوردم با تو اندر کام و شادی

بیایم با تو تا دروازه شهر | زهمراهی نیابی بیش ازین بهر | که مارا کار مشغولیست بسیار | ز کار یار معزولیست بسیار

کجا پروای همراهیت باشد | ز من یک جامه گر خواهیت باشد | چو بشنید این سخن نومید برگشت | بهر کامی که شد نومید تر گشت

همی گفت این و تا افسوس خواره
که دادم سیم و زر شاه نژاده را
کمر بستم بخدمت پیش ایشان
گمان بردم که آن ناراستگویان

دریغا آن گمان من خطا بود
پشیمانی ندارد زان جفا سود
بدان گیدوست گر داری نگردم
مراعت نیز بسیاری نکردم

چو خواهم من ازو چون گویم او را
بدین سختی بر چون جویم او را
ولی چو چاره دیگر نبودش
مران گیدوست را هم آزمودش

بیامد نزد او پر درد و تیمار
چو دیدش گفت بنواز بسیار
گرامت کرد و زاری کرد و غرا
بخانه بُرد باشادی و با ما

بدو گفتا عجب چون رنجه گشتی
چه حالت بد که سُوی ما گذشتی
چو دید آن لطف و چندان خویشی و مهربانی
دل او شاد شد زان مهربانی

بگفتا خواند شاهم رفت باید
وز انپس تا به پیش من چه آید
بباید مال و سیم و یار همراه
به تنها می نیارم شد بدرگاه

بدو آنمود گفتا شاد باش
منم با تو بهر نیکی و بدی هم
بشادی و مراد و اندوه و غم

هران مالی مرا دادی نهالی
بد و می کرده ام بازارگانی
بسی افزون شد است آن مال و سیمت
ز بی سیمی مبادا هیچ بیمت

بیارم مال و آیم با تو همراه
بکویم کار درپیش شهنشاه
بهر تیمار و غم بار تو باشم
بهر سختی و غم یار تو باشم

چو بشنید این سخن آن یار گفت آه
که دادم عمر خود بر باد ناگاه
فرو ماندم کنون در رنج و کلفت
ندانستم دریغا مغز را ز پوست

ندانستم دریغا دشمن از دوست
درینغا مال و عمر و سیم من رفت
ندیدا و نیکوئی در روزگارم

کسی کو دشمن و دشمن تر م بود
کسی کو بود یار غمگسارم
ندانم تا کدامی غم خورم بیش

بدو دادو دهش افزون تر م بود
از انیخالت که اکنون آمدم پیش
ندانستم همی یار حقیقت

ازان کو مال و عمر افسوس دادم
بنا جنسان که می مارند یادم
رهامی کرد باید بوستان را

پشیمانی ندارد سود دم اکنون
وگر اینجا نشاید بود دم اکنون
فزونتر داد مال و سیم و نعمت

مثال کار ناکشته این بهر است
تو بشناسی بدان نیک بنگر
نخستین دوست کو را کرد خدمت

مثال اینجهان با شد بکایک
وفا زو کس نخواهد یافت بیشک
زکرفه یاد ناری سال تا سال

چو رفتی ماند نزد دشمنانت
حسابش باز خواهد از روانت
زبهر مال و نعمت دشمن تست

چو با تو تا در دروازه آیند
زبهر نام و هم آوازه آیند
جز این چیزی نخواهد بر دهمراه

ز بهر روی خلقان در غم تو
سه روز آیند هم در ماتم تو
پس از روزه کردی فی آنمش
نشینند ماتم و فریاد و آن جمش

کز نیند جفت تو جفت دگر شاد — نیارد سالها از رنج تو یاد — برادر نیز از خویشان و فرزند — شوند اندر جدائی تو خرسند

دلت گر نه بسان کور کور است — نه بیند هیچ شخص از کور کور است — سه دیگر دوستت گر دار نیکو است — که او را خود یقین بشناید دوست

نیفتی سوی او جز گاه گاهی — ولی یابی هم آخر زو پناهی — نه در داز تو برد نه دشمن و دوست — بهر جائی که رفتی همرهت اوست

پس ای بیچاره جهد راه دین کن — ز بهر خویشتن راهی دفین کن — بجز حسرت نخواهد ماند با تو — بجز نیکی که خواهد راند با تو

نکو تر از نکوئی چیست بنگر — ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر — همیشه راستی کن راست میباش — همان دور از کژی کاسیت میباش

کسی کو دل سوی کژی گشید است — بگفتن راستی هم بر گزیدست — اگرچه بد کند در بد فزاید — چو پرسی مر ترا نیکی ستاید

بر آنچیزی که دیدی راست آنرا — بسی نور و خره پیداست آنرا — نگر گز راست کاوه در صفاهان — که نتوانند کردن صد سپاه آن

بر فتن شک مدار و در بهی هم — که دانند این همه خلقان عالم — چو از مردم نخواهد ماند جز نام — نکو نامی ترا بهتر سرانجام

بود درسته هران کو میرود راست — که نیکی و بدی چون روز پیداست — قیاس از کار اغریرث همی گیر — هم از افراسیاب آن جادوی پیر

کنون آن یاد باشد نام نیکی — وزین نام ستم باشد بکینی — ز دستانام اغریرث بخوان تو — که اغریرث نزد وآشنا تو

که اغریرث همه در نیکوئی بود — برادر در کژی و بدخوئی بود — ز اغریرث فراوان سر کشتن — رهائی یافت چون زان بد بکشتن

همیشه نیک بود شاه و گرداز — از آن بخشود بر وی پاک دادار — هم از افراسیاب آنشوخ دیده — بسی بیداد شد سرها بریده

کنون معروف شد نامش بهر یاد — روانش در عذاب و رنج افتاد — چو نام او مهین جاودان است — بد و زخ در عذاب جاودانست

چو می بگذشت خواهد روزگارت — نکو نامی نکو تر روزگارت — بدی را هیچ کس نیکی نگوید — یقین چون هست کس شهرت نجوید

کسی را کز درین دنیی بود دشک — بباید مرد شهرت نیست این یک — چو زین گیتی نخواهد رفت ناکام — به نیکی جهد کن اید وست مادام

چو رفتی گر بود حاجت بارمان — نمانی کت نماند هیچ درمان — دگر حاجت نباشد زان یمانی — نخواهد بود کس را بی گمانی

حکایت در شک و یقین کوید

پس آن بهتر که در نیکی فزائی — در رادی و گرفه بر گشائی

مثال از شاه و دستور نکو کار — به تندی سوی رزم اوشتابان

دو قلعه بود شه را در ولایت — که آمد خصم شان ناگه پدیدار — ابا ساز و بسی لشکر فراوان — نکردی مرغ بر بالاش پروا

ذخیره در وی از مردان و زاد است — یکی محکم از و پر نعمت و ناز

ذخیره بی حد و نعمت پس انبوه — یکی حصن حصین بر قلهٔ کوه — دگر قلعه بنُد زانگونه محکم — ذخیره بود کمتر آب او کم

ذخیره کمتر و دیوار او پست — شده از باد و باران خاک او پست — همی دانست شه کان خصم آید — یقین آن قلعه را نا که گشاید

ذخیره چون بود در جایگه تنگ — نیارد کرد مرد آنجایگه جنگ — در آن حصنی که نعمت بود بسیار — ورا بهتر همان بنیاد و دیوار

بشگ در بود کار او چنان تواند — بایستادن یارب بایستانند — از آن یک حصن کمتر مهتری چند — بدو گفت ندای بر ما خداوند

شدن زین حصن بر وی منت اکنون — بما تا نقش چون آید زگردون — مگر بر خصم را باشد گذر زود — ورا زین بر نیاید کام مقصود

وزین از دست بدهی این نماید — نباید کان و این هر دو رباید — شه اندر ماند و خواندش زود دستور — برو بگشا دحال کار مستور

چگونی گفت ما را مصلحت چیست — کجا باید از زین دو جایگه زیست — که آید خصم و روزی چند ماند — یقینم کاین حصار از من بماند

ولی این قوم دارند م پریشان — چه سازم با مراد و رای ایشان — بدان دیگر حصار اندر نگانم — که بتوانند یافی این ندانم

بدو گفت آن وزیری نامبردار — که ای شاه نکوبخت و نکو کار — اگر شاهست و گر مسکین و عاجز — یقین بر شک نباید بود هرگز

مرا بر قول و گفت ست رایان — چو دانستی یقین کاین رفت خواهم — بود دانا دان کسوی او پناهد

بود هم خون تو در گردن تو — نگه میدار گفت رهنمایان — مگر شادان در آن قلعه بمانی — بکام دل گذاری زندگانی

مثال ما درین دنیا چنین است — کران حصن بتر شد مامن تو — مثال حصن کمتر هست دنیا — که بتوانند از تو رو بر تابی

تنت شاهست حصنش مرکب و پی — بباید رفت زین دنی یقینیت — هزاران علت اورا در کمین است — سر آید عمر گر شاه از غمین است

همان حصنی که اهل این جهانند — همیدون بخمادان لشکری وی — همیدون حصن بهتر آنجهانست — کسی کورا درین گیتی گمانست

وزیرا اینچمان دور بین دان — ترا در روز و در شب نه زمانند — ستانند اینجهان از تو یقین نیست — اگر داری شکی در کار مینو

پس آن بهتر که برگ آن بسازی — همان بهتر پیمبر با آفرین دان — اگر حاجت بود آید بکارت — وگر نبود نخواهد بود یارت

یقین خواهد گذشتن کار گیتی — برادی و بگرفه سر فراری — ربا طی دان خراب این بره سیل — ورا خواهد بودن عاقبت سیل

تو او را چند خواهی کرد عمارت — چه داری بر چنین بنیاد گیتی — مشو رنجه که گیتی جای تو نیست — بجز خاک سیه ماوای تو نیست

تنت خاکست هم در خاک ریزد — زهر نیکوئی بسته میان را — بکوش و دار معمور آنجهان را — زهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناکام | بیابی خرم و معمور چاکام | بسان شاه با خادم آنشهر | که از گفتار او گیتی بدش بهر

گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

چنین گوید وقتی نامداری | سوی شهری سید از رهگذاری
پذیره رفت خلق شهر یکسیر | نهاده پیش او بر خاک رهگیر
با طبل و علم با مطرب و رود | بسوی شهر بردندش بشادی
نشاندند آنگهی بر تخت عاجش | بر و گردند هر لحظه فروتر
زیاقوت و گهر بر فرق تاجش | نثار از لؤلؤ و یاقوت و گوهر
همه پیشش بخدمت ایستادند | زبان بگشاد بهر مدحت او
در گنج کهن بروی گشادند | میان بسته ز بهر خدمت او
ممهد شد سراسر شهریاری | بدو گفتند بر ما حاکم و شاه
مسلم شد بر و بر شهریاری | توئی ما بندگان خاک درگاه
هر آنچیزی که رای تو در آنست | بجز امرت نباشد بر سر ما
همی فرمای کان بار و آنست | بجز نوکس نباشد بهر ما
وزارت و در کامرانی | نوشته بر نگینها نام اورا
چنین بد روزگار چندین زمانی | بزرگان سر نهاده کام اورا
بدل گفتا زهی ایزد دولت و بخت | کنون بر ملک و لشکر شهریارم
بباشم شادمان همواره بر تخت | ز دل گشتند یکسر شهریارم
چو دل بر شهر و ملک و تخت بنهاد | یکی خادم بپیش او چو مهتاب
بنا گه بین که مشکل کارش افتاد | مگر یکشب بدادی خوش خفته در خواب
نهاده پای حسرت بر کنارش | برآمد شه ز خواب و چشم بگشاد
همی بگریست خادم زار زارش | چو آب از چشم بر پای وی افتاد
وزو پرسید چشم گریان دیدن چرا | چنان شخصی که دارد زار ماتم | ملک گفتا چه افتاد ست ترا گوی
گرستی چیست با چندی غم و درد | درین ملکم که یارد با تو بد کرد | بگو تا داد بستانمت از وی
وزو خادم بگفتا ای شهنشاه | بخت تو ندارم رنج و اکراه | ولی از بهر شه غمگین شد ستم
ملک گفتا چرا انگشای راز | مگر نامد برنج و غم نیازم | زبان بگشاد خادم گفت کای شاه
کنون بگشا دو خواهم با تو حالت | که اهل شهر را هست از تو عادت | که هر سر سال سوی رهستانند
کنند اعزاز و اکرامش در انراه | چنان چون با تو کردند ای شهنشاه | بصد نازش نشاندند از بر تخت
وزا باشد چو بود ایشه ترا تر | چو سالی بگذرد و گردند زین راه | وزا از تخت بردارند ناگاه

یکی دریاست از یکسوی آنشهر — چو بگذشتی ز رود آن بیابان — نهایت نیست او را و نه پایان
بگشتی بگذرانندش از آن رود — ندارد توشه و ناکرده بدرود — که بود از من شمار رنج و محنت
نکردم با شما من رنج و بیداد — همه در ملک من بودید دلشاد — کنون افزون کنم وان نیکوئیها
بداد و عدل دلشادان کنم تان — ولایت جمله آبادان کنم تان — ور اکوشید اگر چه نیک بودی
ولی سودی ندارد گفتن بیش — نگذاریم بر عادت خویش — بباید رفت چاره نیست زینسان
فراوان کوشد و سودی ندارد — رود ناکام و ملکی را گذارد — بصد زاری بماند در بیابان
چو یکچندی در و غمناک گردد — بیفتد ناگهان بر خاک گردد — شود این مردمان شهر و شاهی
بود هر سال زینسان عادت شهر — غم آمد مر مرا از کار تو بهر — بدو شه گفت کاکنون چیست چاره
بکن تدبیر این ما را شتابان — چه چاره سازم از بهر بیابان — بدو خادم بگفتا کای خردمند
دهی مردان و برگ و مال و سازم — هر چیزی که خواهد بدنیازم — شوم قصری بسازم در بیابان
چو آبی جای خوش یابی زین سیم — نباشد مر ترا از هیچ کس بیم — نشینی با مراد و کام دلشاد
نمانی بی کس و بی حال و توشه — بیائی سوی قصر و باغ و گوشه — ز خادم خسرو این گفتار شیرین
بد و گفتا زهی دستور فرخ — نکو آوردی این پیغام و پاسخ — شنید او را فراوان کرد تحسین
فرستم تو بنو با ساز هازر — بکن با باغ گوشه هر چه بهتر — بکن جائی حصین اندر بیابان
همیدون گوشه و میدان و بستان — برفت آن خادم و یاران ز بر او — بسی باغ و زر و پالیز ها کرد
حصار و منظر و کلزار و ایوان — یکی قصری منقش چو بهشتی — بهر سو باغ و کلزاری و کشتی
و را خالی بنود از کار و حالش — هر آن مالی که کشتی جمع با وی — فرستادی سوی خادم پیاپی
سلیح و مال و سیم و جامه و گنج — هر آنچیزی که جمع کرد و بیرنج — فرستادی بنزد خادم خویش
و را خادم خزینه کرد آباد — همیدون گنج بی اندازه بنهاد — چنان شد قصر او از مال و نعمت
چو سالی رفت زانشاهی جنسرو — در آمد وقت شاه جنسرو نو — سر اسر خلق آمد تا بدرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی نیاریم / که ما هر سال نیسان جشن داریم / بدیشان گفت شه آخر چه کردم / کرا بود است رنج و ظلم و دردم
همیشه بود عدل و داد کارم / رعیت را همیشه دوست دارم / کنم امسال او و عدل افزون / ازین ملکم چه میرانید بیرون
چو خواهید آوریدن شاه دیگر / شما را از من آخر کیست بهتر / بدو گفتند نیسان چند گوئی / زما آرام ملک خود چه جوئی
نمانیم اندرین جایت زمانی / اگر سود است از تو کز زیانی / امانت داده ایم از تو ستانیم / ترا از شهر و ملک خود برانیم
بحرمت گر روی ور نه بخواری / بتا زندت بصد سختی و زاری / چو شه بشنید بیرون رفت بدرام / بماند آن ملک و تخت و شهر نامکام
چو بودش کشتی و ساز سزاوار / گذشت از رود بی رنج و بی آزار / چو خادم زین سخنها آگهی یافت / بیامد پیش جمشید و بشتافت
با سور و تماشا جمله یاران / با رود و سرود و میگساران / با آلات زرین سایبانی / با کام و مراد و سرفرازی
چو نزدیک وی آمد باد و صد ناز / بسی کرد آن زمان اکرام و اعزاز / فراوان زر و کوهر بروی افشاند
ورا با شادی و با کام و با ناز / ز صحرا برد سوی قصر خود باز / چو شه در باغ رفت و کشت بیاکن / ز هر بد فارغ و از خصم ایمن
بهر گوشه بدید ایوان و باغی / بکنج اندر فراوان مال و سیمش / بنود از هیچکس تیمار و بیمش
بکام دل نشست و شادمان بود / فراوان خادمان را رانش بفزود / زایزد شکر کرد او و وقت بهنگام
که رست از جای پر بیم و غم و رنج / که ترس از دشمنان بودش بگنج / نشست آنجا یکاه ایمن آباد / سپاس داد کز مکافت دلشاد
مثال ماست با این دار دنیی / بدو در ساخت باید کار عقبی / بود دشخوار اینجهان و شه تو باشی / در و چندی خوری و چند لاشی
همیدون خادمت پیغمبر آمد / که بهر آنجایت رهبر آمد / همان سالست عمر تو درین دهر / چو آید سر برون باید شد از شهر
اگر بر قول پیغمبر روی راست / درآن کیتی بباید قصرت آراست / همیدون ودیعت باشد جنو دیو / چو زین ملک جهان کشتی تو بر دل
بیابان آنچنان باشد نگه کن / بره امروز خود را جایگه کن / بدان آباد جانت شاد باشد / ز کرفه ساز برک راه و توشه
چو رفتی جای تو آباد باشد / نه کس از تو ستاند نیز مزدت / نشستی در مراد و نیکبختی
نباشد ترس و بیم از خصم و دزدت / بمانی در بیابان دل پر از درد / بمانی در بیابان دل پر از زر
نباشد دسترس انوقت آنجا / بر نج و درد و پاده فراکرفتار / روان بیمار بر سختی و تیمار

پر از ترس و پر از بیم و پر از هول و پریشانم
شده زار و نزار و دل بدو بیم
بدست دزد دو دام و دد گرفتارم
کنون اندیشه میکن درین کار

بخواهی رفت از آسایش و از عیش و از شادی
روا نرا توشه ره ساز در پیش
سپنجست اینجهان جاریت جای
نهی بیرون ز هم عافیت پای

کیا مرث و فریدون ایرج و جم
برون رفتند زین دیر پر از غم
قباد و خسرو و کسری و کاوس
فرو برداژدهای هر افسوس

منوچهر و پشین طهمورث و زو
درین بیم آمده در رای برزو
سیاوش بهمن و لهراسپ و گشتاسپ
فرو خفتند بر جا و بدو شد خواب

همای و هرمز و شاپور و پرویز
در اندازد ز تخت اینچ خونریز
بلاش و نود رو نرسی و دارا
ربود از کاه چرخ بی مدارا

فرخزاد و شیر اسکان و فیروز
برفتند از جهان دلها پر از سوز
ترمان سام و رستم کیو و گودرز
برون رفتند دل پر حسرت این مرز

ضحاک افراسیاب سکندر یکن
بنا کامه دهند این خاک را تن
فرامرز و زواره طوس و گستهم
که تا که مرگشان افکند در هم

بدو نیک و که و مه بنده و شاه
برون باید شدن یکسان بدین راه
برو بهر از جهان هر یک دو گز خاک
ندارد زهر مرگی هیچ تریاک

جهانا بی وفا و بی نوائی
فروشی جو همی گندم نمائی
همیشه دور تو با جور ماند
دل اندر جور تو در غور ماند

هنرمندان و پاکان از تو پر غم
خسیسان و لئیمان شاد و خرم
در افکندی کیان و دین پرستان
ز تخت و ملک کردی مکر و دستان

ربودی از زمین همچیز ارزا
اشو پاکان و ویژه مهتران را
نبودی شرم زان ای کس دون
تفو بر جور تو و دور گردون

چنین قومان بجای آن کیانند
کیان ننگرکه بر جای کیانند
چنین تخمی که فرخ تخم کی بود
بداد و عدل و پاکی تیر کی بود

پس آری هر زمان دینی خسیسی
که صد ریست حال آن بر سیسی
کریما نیاز محنت میگدازی
لئیما نیاز دولت می نوازی

ندیدم کس که از تو شاد و مان است
نه شخصی کز گزند تو در امان است
یکی را بر کشی خود کامه داری
یکی بی برگ و نان و جامه داری

نوازی روز چندی را بلندی
بیندازی همانرا در نژندی
بفر و ناز مردم پروری
بخواری و ستم بازش بری

نداری مهر بر پرورده خویش
کنی ویران بزاری کرده خویش
کسی را نیست بر تو تعهدی
نه کس را شد وفا از تو امیدی

دلی کو گوشه از تو پر ز درد است
سری کو گوشه از تو پر ز گرد است
چو بی رحمی و چونا مهربانی
چرا می لشکری چه پروانی

مپرور چون همیخواهی درودن
چو میکاهی چرا باید فزودن
همانا خوی مار گزنده داری
خوری بچه بر او رحمت نیاری

خوری مایه نمائی سود مارا
نشد حاصل ز تو مقصود مارا
هران عاقل که بیند فعل و خویت
نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دین است ترا با اهل دانش کینه زین است همه کردار تو مکر و فریب است دل دانا ز زهرت در نهیب است

نه آزرمست با تو نه وفائی بهر لحظه بلائی نو نمائی مرا از جور تو هر دم فغان است ز دور هر زمان بر من زیان است

ندیدم از تو روزی کامرانی ز نو هر روز ناکامی رسانی بسی ناکامه و محنت کشیدم ولی یکروز کام دل ندیدم

مرا خود کاشکی تو نا وریدی پرو ردی و دورت اندیدی بکیتی گر وجود من نبودی نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی

دریغا من ندیدی روی کیتی نشاید کردن این گفتن متی روان دین چه دارد پیش دستم شناسم حق همی از بهر است

درین دوران درو ندی بنای کام نه دین و ایمنی کام و آرام بدست رنج و ناکامی گرفتار ز درو ندو بدان پر رنج و آزار

از ین در د از جهان فریاد دارم که از جورش روان ناشاد دارم ابا این نامرادی بیم مرگست گر اچندی زیان و رنج و درد است

روان ترسان ز بیم دیو و دوزخ چگونه دل ندارد آه و آوخ هر انکو زاد خواهد مرد بیشک بزاید یک یک میرند یکیک

زمین گر راز بر ما بر گشاید ز هر ذره بسی پیکر نماید بهر قطره که پیدا بر زمین است نهفته چهر خوب نازنین است

بهر گردی که در ریخ کیا بیست بر و ریزنده فرق پادشاهیست کف خاک سیه کاندر دیار است بر و شخص عزیزی نامدار است

بهر خشتی که صحن هر سرائیست بر و بر روی و موی دلربائی است کلوخی کو میان رهگذاریست مگر کاه و میان شهریاریست

کلی کو بر قد مکاه جوانیست بر و ریزند خونی پهلوانیست غباری کو بهر جا بر بکوبست بر و رخسار خوب ماهرویست

ببین این خسرو گردون ارزق بدان کاین هست تا تم خانه الحق بدر دروزگاران کوه خارا ندارد با کسی گیتی مدارا

جهان چو بوالعجب بازیست کوئی که او اهر زمان آریست کوئی گهی تیر و دی و گاهی بهارست گهی طاوس و گاهی کرزه مارست

گهی ابر و گهی باران گهی باد گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد گهی طفل و گهی برنا گهی پیر گهی مسکین گهی شاه و گهی میر

بهر دم رنگ دیگر می نماید در نوی بنا بر می گشاید فرو ماند ز نقش این مشعبد که دانا و شناسا شاه و موبد

همه اسرار او بر ما نهفتست همه کردار او گیسر شگفتست یکی در عز و عشرت شاد دارد همه کام و مراد او بر آرد

یکی مسکین ز محنت کار او سخت به تیره روز ناکامی و بدبخت نه با این مهر دارد نه بر و کین نه زین شاد است زان غمگین غمگین

سر انجام این دور ا کیسان کند مرگ چو باد مهرجان بیزان کند برگ نگون کرد اند این کرزه گردون اگر دانا ست کردین و گر دون

درین دنیی دون دینی دنان — زبهر کهتر در بخ دونان — مدار هیچ کس را از نهانش — جهد چو با دزان خواب جهانش
نشد اسرار او معلوم کس را — خیال از سر بنه بفکن هوس را — بنه حق را همیشه زم کردن — که خواهد دور چرخت نرم کردن
ترا گر بر کشد تا چرخ گردان — دهد کام و مراد از هم بتر دان — بجز بر رای و کام تو نکردد — یقین میدان که رام تو نکردد

حکایت پادشاه زاده که ترک دنیا کرد و بآخرت رایافت

بیندازد ترا هم عاقبت خوار — ترا پیوسته باید بود بیدار
از و پرهیز جوی و بهتری خواه — چنان فرزند عادل باش شاها
شنیدم پادشاهی بود ازین پیش — بشادی و تماشا کرده کم و بیش
بمال و ملک و حرمت کشته مغرور — زغیش و لهو و عشرت دل شکفته
پدر از بهر آن فرزند زیرک — بخوردی بخت دانا بود و عاقل
پسر چو شد بزرک و خط دمیدش — بخوردی جستم از خویشان و بیرون
زن چاره نباشد مرد را هم — سخن مینوش از خصمان نادان
پسر گفتا که فرمان تو ای شاه — به بینم نیز و با هر کس بکویم
پدر گفتا روا باشد بر و شاد — زاندیشه روان خویش می شست
چنین تا خود ازینسان مجلسیان دید — که بس مشیرم و شومست ای برادر
حریص و مولع مردان بود نیز — ابا او روزچندی خوش کذارد
شود دشمن ترین کس با ز برشوی — بیندازد مرا و را کام ناکام
ورا از کشتن آن شوهر ان شرم — خر آنکه از محرومم باشد
حقیقت نیست عقد و کفت فرمش — نکر دوزو وفا کس را امیدی
چو بشنید این سخن شد بر دلش سرد — جز این زن در نکاح تو نیاید
پسر گفتا که بیزارم از آن زن — باخر زو پسر هم زن بپذیرفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش — چو بیرون راند رفت اندر بیابان
که رو با ماندازی کار زین بیش — پیاده بی نوا پویان شتابان
دهی آمد نماز شام هنگام — نشست آنجای دل غمگین و شیدا
بسان گلرخی اندر بهاری — بناگه دید ازین زیبا نگاری
پریروی و سمنبوی و سهی قد — شکفت آمد پسر از روی آن خود
ودان خلقان فریب و وی خلقان — ولیکن جامهٔ او بود خلقان
رخ او خورچو میدادار آن تنیغ — چو ماه چارده رخشنده در میغ
زبان بگشاد بس پر درد و تیمار — بصد جان عاشق او گشت بیمار
که ای شاه پری پیکر نمائی — بمهر من چه یار شد گر در آئی
غریبم عاشقم راز م مکن فاش — اگر حفتی نداری حفت من باش
شکر لب چون ز دریا قوت نبود — تو این گفتا بآن یار من کوی
مرا گر حفت خواهی رو از وجوی — پدر گر گوید م باشم زن تو
بسوی باب تو راهی ندانم — پسر گفتا مرا شیرین جانم
تو لطفی کن بدو بنمای راهم — وز انپس دست او دامن تو
پسر را از پس او جان همی رفت — که هستی بر دل و جان پادشاهم
ابا خلقان نشست بر حصیری — پری پیکر در آن خلقان همی رفت
همی شد تا یکی ویرانه دید — پسر در خانه رفت و دید پیری
سبک بر جست احوالی بپرسید — بدو زیر زمین در خانهٔ دید
مگر در راه سر گردان شدستی — پسر گفتش سلام و کرد خدمت
مرا او را از همه کیستی گزیدم — لباسش پیر چون شهزادگان دید
کنون زان ماه دارم جان و دان ناز — چه حاجت نزد ما چون آمدستی
ابا مال و جمال و امر و فرمان — من اینجا دختری مهروی دیدم
ولی دخترت خواهم از دل و جان — هوای من مدان جز نیکبختی
زجان فرزند تو دلبر گرفتم — مرا کنجست و ملک و مال و عزت
ز باب و ملک او دل برگرفتم — پدر زن خواست ما را از بزرگان
ازین وصلت نگیرد کار تو نور — پدر شد خشمگین من رفتم از پیش
بگیتی سخت و زحمت ندیدی — جوابش داد و گفتش پیر کای پور
ز دختر سیر گردی بر زنی جوش — تو ئی در ناز و نعمت پرورید

شوی نزد پدر سینه پر ارمان ‌ ‌ ترا زانپس نیابد هیچ درمان ‌ ‌ گر زکن زین سخنها باز کم گوی
پسر گفتا بدو کای پیر کامل ‌ ‌ ازین اندیشه ها من فارغم نیز ‌ ‌ بترک باب گفتم ما همه چیز
ز بهر دختر تو ایستادم ‌ ‌ وگرنه من جهان را ترک دادم ‌ ‌ نه زان خواهم که بگذارش ای پیر ‌ ‌ از آن خواهم که باشد شهریار
اگر وقتی شوم با سوی ملکت ‌ ‌ چنانچون دختران پادشاهان ‌ ‌ چنانچون دوستان و نیکخواهان
بدارم با دل و جانش برابر ‌ ‌ زحرمت در نیارم پیش او سر ‌ ‌ بدو آن پیر گفتا نیست این رای ‌ ‌ نشاید برد فرزندم بدانجای
که خویشان و پدر افسوس دارند ‌ ‌ مرا و را از فرودستان شمارند ‌ ‌ ترا زین سر زنش بسیار گردد ‌ ‌ ز فرزندم دلت بیزار گردد
ز افسونشان دولت زود سیر باشد ‌ ‌ بزودی این سخن بی دیر باشد ‌ ‌ وگر نا چار گشت این وصلت ما ‌ ‌ ترا باید گرفت این خصلت ما
بپوشش این زمانه پرنیان بین ‌ ‌ به بین نیک و بد گیتی دگرگون ‌ ‌ چو نگچندی بود زیبنده حالت ‌ ‌ ببری دل ز باب و ملک و مالت
اگر بینم ترا شایسته خود ‌ ‌ بدانگاهت کنم پیوسته خود ‌ ‌ ترا دختر دهم در کام مرانی ‌ ‌ تو خوش بگذار با او زندگانی
چو بشنید این سخن زان پیر دانا ‌ ‌ سبک بفکندش آن زربفت دیبا ‌ ‌ بپوشید آن به خلقان ژنده ‌ ‌ به پیش پیر پیوندی هیچو بنده
بدان بی برگی محنت پرور آمد ‌ ‌ اگرچه رنج بی حد دید نگرخت ‌ ‌ به پیش پیر چون محنت ایستاد ‌ ‌ بدرویشی و سختی تنش در داد
چو نگچندی چنین بر شاد باوی ‌ ‌ بدید آن پیر تن در داد باوی ‌ ‌ بر و بر دل نهاد و گشت خوشباش ‌ ‌ بشادی دختر گلرخ بدو داد
همیگردند عشرت آمد و لبخوی ‌ ‌ ملک زاده بدی دلشاد باوی ‌ ‌ چو نگچندی بدید آن پیر کامل ‌ ‌ که شهزاده نهاد آن جایگه دل
با دختر بوصلت مست و دلشاد ‌ ‌ پدر با ملک و نعمت رفتش از یاد ‌ ‌ گر فتش دست سوی آستین برد ‌ ‌ ملک زاده چو کام چند بسپرد
بدانجا روشنائی شد پدیدار ‌ ‌ چو در شد کوشه درشادمان وار ‌ ‌ فراوان صفه و ایوان منظر ‌ ‌ بسی از قصر بابش بود بهتر
فراوان فرشها گسترده شهوار ‌ ‌ نهاده تختهای نغز بسیار ‌ ‌ گشاد آن قفلها برداشت زنجیر ‌ ‌ کلید آنخانها آورد پس پیر
در آن هر خانه نوعی چیز دیگر ‌ ‌ فراوان گنجها از سیم و از زر ‌ ‌ ملک زاده شگفت آمد از آن حال ‌ ‌ نبد در ملک باب او چنان مال
بدو آن پیر گفت ای نامبردار ‌ ‌ همه سختی که کردم با تو هموار ‌ ‌ همیکردم ترا من از مایش ‌ ‌ که چون آید ز فعل تو نمایش
که از خشم پدر جستی طریقت ‌ ‌ وگر خود هست گفتار حقیقت ‌ ‌ چو خرسندی و صبرت با قناعت ‌ ‌ تامل کردم و دیدم بضاعت

کنون این کوشه و این مال بسیار — ترا دادم در و میباش همواره — کس از تو باز نتواند ستد این — ترا خواهد بدین دلشاد بنشین

ازان بستت کنج و مال و نعمت — هر آنچیزی که خواهی کن تمامت — ملک زاده شنید این گفت دلشاد — زمال و قصر و کنج خوب آباد

سپاس و شکر یزدان کرد بسیار — زمال و گوشه و از پیر و دختر — که ماندم مال و ملک دشمن تو — زن پرهنر و دستان و فن تو

بترس دشمن و نی خصم دونان — زن پاکیزه او در کام و فرمان — ابا زن در نشاط و کامرانی — تماشا کرد و لهو و سادمانی

بدان کاین شرح حال اینجهانست — که گیتی همچو شاه کامرانست — همان دختر بسان مال سیمست — که طبعش بیوفائی را نمیست

وفا هرگز نکرد این مال با کس — بسان آن زن بی شرم ناکس — جهان بشمرم و خیره چو جهانست — چه آن زن کز وفا دار جهانست

پسر چون عابدان یافته راه — زکار این جهانی گشته آگاه — چو رفت از ملک و شاه و زر و گنج — بود زانسان که بر دینی کنی پشت

همان دختر در آن اخلاق چون مرخ — بود چو عاقبت ای مرد فرخ — بسی گر بازجوید راه تحقیق — بسنج آید بدستش صدق تصدیق

مر اگفت از پدر چون گفت دختر — بود چو علم و دانش پیر رهبر — بدانش یافت باید آنچنان را — بدانش بست میباید میان را

مثال جایگاه تنگ و هم تار — بود در علم بردن رنج بسیار — نشاید گفت بردن دخترم را — سبک دارندش و افسوس او را

کسی کو در ره پرهیز دینست — همه خلق جهان با وی بکینست — چو گفت آن پیر کان کابت همه مین — که خرقان پوشی و رنجه کنی تن

قناعت خواهی اندر مال دینی — کشیدن رنج بهر کار عقبی — چو بر دش پرسوی خانهٔ تاب — بدانش رنج باید بر دبسیار

بکار و کرده درسختی کشیدن — بدانائی روان را پروریدن — ریاضت کردن نفس ستمکار — زبهر دین کشیدن رنج بسیار

چو بر دش پرسوی روشنائی — پدید آمد مر او را پادشاهی — مثال روشنائی چو بهشتست — بدست آید برنج این سرنوشتست

چو بر دانش بود کردار و کامت — بهشت جاودان باشد مقامت — چو اندر راه دین سختی گزینی — بمینو در نکو بختی نشینی

اگر بر تن بهی از بهر دین رنج — روان یابد بعقبی دولت و گنج — به نیکی تخم میباید کشتن — برانذیش از زمان درو گذشتن

بیفتاد و بسختی شخص کربز — روان از کالبد بیزار گشته — جهان و مال و بیمش خوار گشته

شده جمع از زمان اشفندان — بهشت از یکسویت دیگر دمندان — از آنساعت که دیوان بیشت آرند — همه کردار تو بر تو شمارند

بگفتار اندر آید جمله اعضات — نهان آنجا کنند یکرویه پیدات — برانذیش و کمن بد تا توانی — که در تشویر و در حسرت بمانی

بکردارت نگه کن تا چه داری
برا اندیش از غمان و شرمساری
ز نار دوزخ و ریخ و عذابت
گر اندیشی نیاید زود خوابت

بکن کز فه مکن هرگز گناهی
مبادت در بدی و کینه راهی
بدین دین هم بهی باز دینان
یقین و استوان شو از دل و جان

برا ه راستی کن دل نمونه
دروغ و کژ مگوی از هیچ گونه
ز مال شبهتی شود و ر پیوست
مبر سوی حرام و کار بد دست

ز چیزی مردمان میباش بیزار
چو شبهت بر مگیرو باش هشیار
مر نجان مردمان و کین مینداز
بسنجیده بیاش و کار ره ساز

همان کن با کسان کانت خوش آید
و گر نه بر روانت آتش آید
سپاس از داد گر پیوسته میدار
بفرمانش میانرا بسته میدار

سپاس این منیت کاید بر زبانت
سپاس چشم و دستت بازبان دار
ز بد ها بسته دار این هر سه همواره
مران هم پای را جز رای فرمان

و گر نه سخت درمانی بارمان
دل از اندیشهٔ بد دار خالی
کمن هرجای جز نیکی سکالی

سخنهائی که زشت و تیره آید
و گر نشنید گوش تو به آید
و گر یک نکته بر گوئی عتابست

پتت خوان با کوشش و با کنش کار
چو از اندیشهٔ گفتار و کردار
از ین هر یک حسابی بود خواهد
بهر نکته عتابی بود خواهد

منش با گفت و کارت خوب گردان
روان و پیش حق محبوب گردان
ز کژی و بد و گمراهی کیهن
ز اژدرکهن و سپنرک کبر و نفرین

نهان دا شکارت در میدار
کنا مینو ز خود رنجور میدار
روان از راه دین با نور گردان
همه گمراهی از خود دور گردان

ز دین و راستی و گرفه و داد
روان ویژه کن جای وی آباد
بدین او رمزد و داد زرتشت
همیشه بی گمان میباش هشت

براهی رستهٔ فرا هرون رو
همان دور از بد و اهرمن رو
همان بر گردهٔ پور یو کیشان
یقین باش و مگردان دل پریشان

بهستی و بپاکیی گر و گر
که معبود است و از دانان شوتر
توانا و قوی دانا و بینا
نگهدار و نگهگردار و پانا

یقین و بیگمان و استوان باش
شبان و روز در کار روان باش
ا با حق جان و دل پیوسته میدار
به بند دین میانرا بسته میدار

گمن در دین یزدان هیچ سستی
همیشه بر میان میدار رکستی
چو بر بستی از آن معنی نگهدار
بصورت نیز هم بر جا یگه دار

سه و چار است معنی گر توانی
در و اندیشهٔ کن تا بدانی
سته بند است و گره چار است شو کن
حقیقت بر گزین و شک بیفکن

سه بند او همت با هوخت هورشت
که این آبست و دین مانند گشت
فیت با گفتن و گر دار نیکوست
که بهدینست بی عیب و بی آهوست

برین رو رفتنت باید همواره
ز دشمت وز ز دهوخت و هم دژهورشت
که با شد فعل و گفت و کردن زشت

بباید روز و شب دوری گزیدن — نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن — زاندیشه هم از گفتار و کردار — همیشه دور باید بود و بیزار

نکو گفتار و نیکو کار بودن — سخنهای اشوان میشنودن — سه بند امنست که بر جانت نهاده — مبادا زین میان کس کشاده

گره چارست بشنو ز معانی — که تا زو در ره شهبت نمانی — گواهی میدهد بر چار معنی — برین می‌آورد خشنود دعوی

یکی بر پاکی و هستی دادار — که بیهتا و بیمثیل است و بی یار — دویم بر دین پاک مزدیسنان — که راهی بیشک است و گفت یزدان

سوم پیغمبری پاک زرتشت — که راه و راستست یزدان پرستی — چهارم می بدیرد از خداوند — بدانگاهی که بندد بر میان بند

که نیکو گوی و نیکو کار باشم — ز بد ها جملگی بیزار باشم — درست و پاک راست و خوب بهدین — مرا هست و نکردم هیچ ره زین

نه شک نه شبهتی دارم درون من — روم بر دین زرتشت اشو من — همه معنی کشتی بستن امنست — کسی کو هست یزدان ره زدنست

همیشه هم برین کردار میباش — براه و رستهٔ دادار میباش — نیایش را کمن فرموش یکدم — چو خوانی جمع گردان هوشیکدم

ا با حق آزمان در راز میباش — نیایش را کن و خوش آواز میباش — چه خوشتر زانکه در راه نیازی — بگوید بنده با دادار رازی

جهان پس پشت و رویت سوی یزدان — دل و جان رفته اندر کوی یزدان — بچیزی دیگر اینجا چون نبی دل — زهی مغرور نی زهی معنی حاصل

همان عمر چنین میبود خواهد — کسی کو را ز دینی سود خواهد — اگر همواره اندر ره چنینی — فراوان سود ها نا که ببینی

ز نورش نور در جان میفزاید — فرشته هم بمان تو آید — بصدق دل بگفت خوب تن پاک — بنه در پیش یزدان روی بر خاک

از و در هر بهی تو الفیت خواه — که بگشاید بسی در ها ناگاه — بکا هنبار یشتن جهد کن جهد — که یزدان چیز ها دادا ندر آنجهد

نخستین میدهد یوزرم آسمان داد — مه و خورشید و چرخ و اختران داد — دویم در میدهد یوشم آفرید آب — بگیرد او ز لال و صافی و ناب

سوم تیشهم داد این زمین را — چو برانگشتری بهنی نگین را — بود ایا ثرم چهارم کهنبار — نبات و اورور انزاد و داد آن

بود چو میدیارم پنجمین گاه — بداد آن کو سفندان سرده نگاه — همی تمیدیم داد آدمی را — که مردم کرد آباد این زمین را

پس آمد در شمار از جمله مردم — از یرا نام مردم گشت مردم — در آن هر گاه کا هنبار میکرد — همان اشا سفندان یار میکرد

به آن کوشید هر یک زین کهنبار — سپاس ازداد کردیم تمیدیار — بدانسان سره باشی تو بدینها — بیابی هم زیزدان آفرینها

برشنوم ویرشن ویشت و فروردین — اگر دستت دهد جهدی بکن زود — همه در خویشکاری باش مشغول — ز بد ها دور کرشیها گشته معزول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید — که گر شب هست باشد نیز خورشید — میزد و آفرینگان گرفه و گار — بهر چت دسترس سر پای میدار

همیشه باش در فرمان و دستور — مشو یک لحظه از فرمان او دور — هر آنچیزی که فرماید وراکار — عزیز و ارجمند و خوب میدار

چو آب و آتش و حیوان و بنده — نگه دارش که باشد زان پسنده — روان پاب و خویشان پا میدار — بآمرزش روانرا شاد میدار

همی پرهیز هجر و موی نسرشت — نسا و هجر آن فرمود زرتشت — ستر پیدا کن و فرزند و سامان — که تا برجینود پول نبود ارمان

بارزانی سخاوت کر توانی — همی کن کان زبهر خود بمانی — درود و بارد و دشوم کردار — ابا ارزانیان مکن سزاوار

زبهر دین تو جان و نکوی میاش — بدین کردار دژ تک پی میاش — زآب و میوه ها و نان درایان — مخور چیزی بسان اژ خایان

ابا کس قول کر پیمان کنی تو — چنان باید که هرگز نشکنی تو — یکی زامشاسفندان کن نباهت — کز و پشتی بود هر وقت و گاهت

زدانایان یکی را یار خود دار — که ازوی راه یابی در همه کار — زدستوران یکی دستور خود گیر — که از دینت بگوید زند و تفسیر

ترا کاری که پیش آید بنا گاه — زخویشان و زدانایان طلب راه — او ستا نیک خوانی آهسته ورا ست — نه حرفی پیش یا بد نه کم و کاست

مخور هرگز دروغ و راست سوگند — بنا اهلان و بدتخمان مپیوند — زجد دینان و ازخورده خورشان — همیشه دور باش از پرورش شان

که هر چه هست با ایشان بلید ست — خنک آنکس که با ایشان برید ست — چو او خود میخورد هجر و نسارا — بباید کرد ازو پرهیز مارا

خوری خورد ش نسا و هجر و دروی — بیا میزد درخون یارک و پی — چو آمیزد بتن هجر و بلیدی — روان گیرد بمینو نا امیدی

درین دور اچه مینی پاک کمتر — ولیکن مر ترا پرهیز بهتر — بدر یا مادر و مزدبگ آموخت — بخ بهشت روح شان یابد افروخت

بپرهیز از همیمان گنه سخت — وگرنه جاودان باشی تو بدبخت — خراستر کش بدان تخشا همی باش — براه و گفته دستا همی باش

همه نر زند را اوستا بیاموز — براه کن او دین روشنتر ازروز — همیدون ترس استو دان بفرمای — بمینو مر ترا بسته ندآدین

بیزا دخت با یشت و نیایش — زبهر دین بما دین — اگر یشتی زبهر دین بما دین — براه راست میکن سر فرازی

او ستای مهر پیش خوانی نگاهش — شوی رستهٔ زباده فراه بیداد — بپرهیز از دروغ و از غنائی — همی کن گر فه باشد نیز ران تنگ

سپاس ازداد کر پیشه میکن — زپا ده فراه ترس و از کنا هش — نسا پرهیختن با سا زنیزک

اگر نیکو پرهیزی نسارا — روان خویشتن شایسته میکن — بهشت برترین یابی تو جاوید — زبهر کرفه و راه خدارا — شود روحت بمینو در چو خورشید

بباید روز و شب دوری گزیدن — نه بد کردن نکفتن نی شنیدن — زاندیشه هم از گفتار و کردار — همیشه دور باید بود و بیزار

اگر نیکو بپرهیزی بسا را — ز بهر کرفه وراه خدا را — بهشت برترین یابی تو جاوید — شود روحت بمینو در چو خورشید

وگر زان بگذری بگذار بیش خوار — بپا ده فراه آن باشی گرفتار — اگر در آتش افتی یا در آب آن — روانرا جاودان آرد عذاب آن

گناه در پایه مرگ زانی آرد — بهر ره تن بمرگ ارزانی آرد — گذشتن هیچگونه زور و بیست — زمرد دین چنین غفلت سزا نیست

اگر مرد اشو و دام و دار — پلید از وی شود باشی که کار — مده خوردی ببد کار و کنه کار — که داد ستی باژ در هاو یاتار

بهر کرفه که باید کردن امروز — بفردا مفکن و این روزمی توز — دو دو دیو آهرمن بین که کار — فریبند از برای این چنین کار

یکی دیرست زان دیوان یکی بس — همیکوشند با مردان ناکس — که چون از کرفه اندیشه کند مرد — که میباید از ینسان کرفه کرد

بکوید دیر شاید کرد فردا — نباید بر دزینسان نیز در دا — بکوید پس کنم زینپس بیشتر زین — توانی کرد اکنون کمتر ست این

بدینسان باز میدارندش از کار — شود تا که بمرگ اندر کرفتار — تو فرمان شان مکن هرچند زودر — بکن کرفه روان راسوی رهبر

ز کژی و زناوری و بهتان — دل و دست و زبانرا دور کردان — زکین و خشم و رشک و جهل و آزار — دل و دست و زبان خود را بپرداز

ز کراهی و حقد و آشوبی — جدا شو جهد میکن در اشوئی — روانت را رهان دین نیک نامی

دلت را از بدی و تر منشی — رها از جادوی و تر کنشی — زوار و نی کمان زور کوای — همان بهتر که خود را دور داری

ز دشتان مرز و زبه مرز کون مرز — که کرد و زین کناهان سهمکون طرز — همیشه دور شو پرهیز میدار — زمردن ترس تا خیز میدار

اشو و پاک دراد و باش بهرات — که یزدان در ره دین هست خواست — نکو کوی و نکو خوی و نکو خواه — نکو کار و نکو یار و نکو راه

همت اندیش باش و خوب کفتار — زهوشت همیشه با دکردار — تراچیزی که با خود خوش نیاید — مکن با کس که با دین خوش نیاید

ز رفتن نیست چاره این یقین دان — درین ره دستکیر خویش دین دان — جهان چون کشت زار آنجهان است — که کشتی بر فرداتات آنست

اکر نیکیست نیک ارید بود بد — نخواهی بر دجز کردار با خود — اوستا خواندن کار ست و کشتن — بود پیشه کدیور تخم کشتن

فدا کن خواسته بهر تن خویش — تن از بهر روان میدار درپیش — مهل تا بر روان تیمارت آید

سر بر کرفه اینچند کرفه است — که کر بروی روی راه تو طرفه است — یکی راهی و دیکر راستی دان — سپاس ایزد بسیح و کاوان

همان پیش آشتی و بیش نیایش ‌ ‌ ‌ هوچشمی بهان نیکی فزایش ‌ ‌ ‌ نکوخواهی بهرکس خلیتو دش ‌ ‌ ‌ که آن رسمیست درکشور خرش

میزد و دین کهنبار واشوداد ‌ ‌ ‌ هما دین پشتن و دین کردن آباد ‌ ‌ ‌ برشنوم ویزش فرورد یانرا ‌ ‌ ‌ پدر باما در وخویشان روانرا

برفتن ازپس کاهوی مرده ‌ ‌ ‌ بهرکامی تنا فوریست کرفه ‌ ‌ ‌ چو دیگر کرفها بر پای داری ‌ ‌ ‌ بود جمله روانرا بوختاری

اشو باشی چو داری راه فرمان ‌ ‌ ‌ دران کیتی بود جایت کرتمان ‌ ‌ ‌ کناهان برترهم کفته آید ‌ ‌ ‌ که مردم راازآن پرهیز باید

اشوان کشتن و کون مرزکردن ‌ ‌ ‌ نسا آمیختن با بجر وخوردن ‌ ‌ ‌ سپرکی کردن دروسپی پرستی ‌ ‌ ‌ کشاده دوا رشنی بی بندکستی

نساخوردن دکراشترشکستن ‌ ‌ ‌ دل مرد اشوازخویش جستن ‌ ‌ ‌ همان سر دانش بهرام کردن ‌ ‌ ‌ زن ازکس بردن و بدنام کردن

شکفتن خویدیو دث بابهانرا ‌ ‌ ‌ نسانادیده سک جنبانذن اورا ‌ ‌ ‌ دروغ وزور نپاسی وبهتان ‌ ‌ ‌ نساکردن بزیر بوم پنهان

کواهی دروغ وکژبدادن ‌ ‌ ‌ کواهی راست چون باشد ندادن ‌ ‌ ‌ کزی درکار بزیکر بروبوم ‌ ‌ ‌ روانی راغذابست وتن شوم

بردن مال و اسباب روانی ‌ ‌ ‌ بود بدبختی هردو جهانی ‌ ‌ ‌ امانت چونهندش بازکیرد ‌ ‌ ‌ زقولش بازکردد چون بمیرد

بود افسوسکر مانند دیوان ‌ ‌ ‌ که باشد زود دل مردم غریوان ‌ ‌ ‌ فریب وزور منشنی آسموئی ‌ ‌ ‌ نفاق ومکر ودستان ودورونی

غمازی کینه وریادزد رهدار ‌ ‌ ‌ زفرمان پدر دستور وسالار ‌ ‌ ‌ بود اینجمله مرکزان بدبخت ‌ ‌ ‌ بدوزخ رنج وپاده فرشمان سخت

هم ازدیکرکناهان خرده وکه ‌ ‌ ‌ اکرپرهیزداری روز وشبه ‌ ‌ ‌ همیشه دور میباش ازکناهان ‌ ‌ ‌ کمن دین وروان خویش کاهان

همی باید روانرا داشت پاک ‌ ‌ ‌ زیزدان داشتی میباید پاسپاست ‌ ‌ ‌ به ازهوسپاس درکیتی کسی نیست ‌ ‌ ‌ که مرسپاس راخورده بسی نیست

بهرکار سپاسی داد کرکوی ‌ ‌ ‌ بهرلحظه سپاسش بیشتر کوی ‌ ‌ ‌ اکرکردار تو برعقل باشد ‌ ‌ ‌ روانت رابمینو نقل باشد

اکراز عقل دانش برشخ افتی ‌ ‌ ‌ همیشه درعذاب دوزخ افتی ‌ ‌ ‌ الا ای بیخبر از راه عقبی ‌ ‌ ‌ شده مغرور یکباره ببینی

نخواهی ماند درکیتی تو جاوید ‌ ‌ ‌ چنین بیهوده ناکی داری امید ‌ ‌ ‌ یکی چشم دولت بکشای آخر ‌ ‌ ‌ وراکار جهان بنمای آخر

چوازیاران وهمراهانت فرقند ‌ ‌ ‌ نکوخواهان وبدخواهانت فرقند ‌ ‌ ‌ مه ازتو رفت وکهتر رفت همتال ‌ ‌ ‌ به و بدتر حریفان و هم امال

نکوکرداروبدکارمیانجی ‌ ‌ ‌ همه رفتند زنجای پسنجی ‌ ‌ ‌ شه وبنده توانکیر نیز درویش ‌ ‌ ‌ همه رفتند جان دل پرازریش

توسنکی نیستی هم آدمینی ‌ ‌ ‌ فرشته نیستی هم ازمینی ‌ ‌ ‌ بخواهی رفت ناچاره زکیتی ‌ ‌ ‌ نخواهی ماند همواره بکیتی

سحرت بیدار کن زنخواب یکدم — بگردانگو بشتاب یکدم
نکرده زنده کاری همچو مردان — مگر زین پس کنی کاری چو مردان
ترا تا کی زکیستی پی ببوئی — که ناکاهی میان خاک بوئی
اگر دانی که باید رفت زین راه — بخود بازآی و ره را توشه خواه
گر یارانت گرفته دست پیری — هنوز از کودکی دل برنگیری
به پیری هست امید جوان را — نکرد دد پیر دیگر باره برنا
همی کن جهد زانسان کن که فردا — روان تو بود مانند دارد
بهشت و دوزخت بنمود یکیک — که او ان جا بها بنمود یکیک
ازین دو ره که گفتم یک گزین کن — ره خوب و گزین بر وی گزین کن
چو کارت خوب باشد رای بنگو — بمینو در بیابی جای بنگو
بدان خوبی که او را کرد پیدا — کجا زان پیش کردم آن هویدا
چو برکردار باشی وای برتو — روان گردید همی هر جای برتو
میان آتش و یخ ریخ بسیار — بیابی چون بدین باشدت کردار
چنان کن تا بجمی باشد روانرا — همی کن جهد کار آن جهان را
مراین گفتار را دستور کردان — کنا مینو زخود رنجور کردان
هر انگاهی که کوید کن بکن آن — بجمی یابی از آن کردار تاوان
اگر کردار را جائی هویدا — بگفتست و یکایک کرده پیدا
هنرمندان و پاکان از تو پرغم — خسیسان و لئیمان شاد و خرم
ربودی از زمین پیغمبران را — اشو پاکان و یژ مهتران را

کدشتست عمر در غفلت سراسر — مگر عمری دهندت باز از سر
بکار کرفه اکنون برنخیزی — نشاید خواست چون برخاک ریزی
چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت — نشاید کرد کاری در قیامت
زدین برزی و کرفه ساز توشه — که زان کردد روانت پاک و توشه
اگرچه طفل و برنا پیر و کودک — درینجا جمله یکسانند بیشک
بدین گفتار ها در کوش بکشای — برادی و بکرفه هوش بفزای
همیشه کار دین را کوش باید — بجا آور بهر جا هوش باید
بگفتت چون کنی چون آید پیش — توچون کردی بکردارت بیاید
اکر آنرا پیشین دست داری — همه مغزی اکرچه پوست داری
ازآن هر کارکت باشد کزیده — بیابی آنچنان جائی خنیده
وکر راه پسین باشد تفتت را — بدوزخ در بمانی مامنت را
بهر راهی که داری جای کیری — اکر سایه اکر کرمای کیری
همه کردار را پاداه فرست است پیش — نهادت اندرین کردار بینیش
بدست آور نکوکاری بهر جای — که تا رسته شوداز بندت آنپای
برین گفتار میروای برادر — منیفتد کر روی جانت چو دادر
اکر کوید کن کاری مکن نیز — نیارد جز خجالت کار چیز
همیشه دور تو با جور ماند — دل اندر جور تو در غور ماند
درافکندی کیان و دین پرستان — زتخت و ملک کردی کمروستان
بنودت شرم زان ای ناکس و دون — تفو بر جور تو و دور کردون

چنین قومان بجای آن کیانند | گمان نبود که بر جای کیانند | چنین تخمی که فرخ تخم کی بود | بداد و عدل و پاکی نیز کی بود
پس آری هر زمان دین جنیسی | که این صدیست حال آن نیسی | کریمان را نخنت می گدازی | لئیمان را زدولت می نوازی
ندیدم کس که از تو شاد مانست | نه شخصی کز کرندت در امانست | یکی را بر کسی خود کامه داری | یکی بی برگ و نان و جامه داری
نوازی و زچندی در بلندی | بیندازی همون را در نژندی | بعزو ناز مردم پروانی | بخواری و ستم بازش برانی
مداری مهر بر پرورده خویش | کنی ویران بزاری کرده خویش | کسی را نیست بر تو اعتمیدی | نه کس را شاد و فاز تو امیدی
دلی کو کوته از تو نیز در دست | سری کو کوته از تو پر زگرد است | چونی رحمی و چون نامهربانی | چرامی بشکری چه پروانی
مپرور چون همیخواهی درودن | چو میکاهی چرا باید فزودن | همانا خوی ماری کرز داری | خوری بچه برا ورحمت نیاری
خوری مایه نمائی سود مارا | نشد حاصل ز تو مقصود مارا | هران عاقل که بیند فعل و خویت | نماند در دلش نیز آرزویت
ز تو بیزار اهل علم و دینست | ترا با اهل دانش کینه زینست | همه کردار تو مکر و فریبست | دل دانا ز زهرت در نصیبست
نه آزمست با تو نه وفائی | بهر لحظه بلائی نو نمائی | مرا از جور تو هر دم فغانست | ز دور هر زمان بر من زیانست
ندیدم از تو روزی کامرانی | ز تو هر روز ناکامی رسانی | بسی ناکامه و محنت کشیدم | ولی یکروز کامم دل ندیدم
مرا خود کامگی تو ناوریدی | نه پروردی و دورت اندیدی | بکیتی کرد وجود من نبودی | نه بدیدی و ناخوش شنیدی
در یغا من ندیدی روی کیتی | نشاید کردن این گفتن متی | روان و دین چه دانی زیر دستم | شناسم حق همی از بد هراسم
درین دوران و ندی بناکام | نه دین و ایمنی نه کام و آرام | بدست رنج و ناکامی گرفتار | ز در و ند و بدان بر رنج و آزار
ازین در دا ز جهان فریاد دارم | که از جورش روان ناشاد دارم | اگر فرمان بری رستی ز عذاب | ترا در جوی نیکی شد روان آب
در و د از من ترا کرکار بندی | که در مینو بسی زان کار خندی | زیزدانت درود آید بسی هم | نگه دارد ترا از هر بد و غم
وگر جز زین بعد کارت بلا کش | که افکندی روانت را در آتش | خداوندا دلم بر راه خود دار | مرا دور از همه کردار بد دار
مرا وا را ز حساب مزدیسنان | ز من کوتاه دست دیو و عصیان | ز من دیو و در جهارا رمانی | ز من نونو در جانم رسانی
سپاس از ایزد دادار پاینا | فزونتر ز انکه داند وهم دانا | که دارم دین یزدان آه در پشت | نه در وندم یکی بیدین سرشت

سپاس این نشاید گفت جاوید — که راهی داد مانش چون پدید — ز بهدین در وجود آورد ما را — بگرفه در سجود آورد ما را
چه بودی چاره من گر ز در رفتم — مرا داوی و کشتی توشه مندی — بدی در وندیه دستان تلبیس — بسجده روز و شب در پیش ابلیس
سپاسم زو سپاسم زو سپاسم — که در دین حق شناسم حق شناسم

حکایت درویش و نان پاره

شنیدم بود درویشی بجائی — همیزد نعره در راه سوئی — که نان پاره چدی از هر سرائی
مگر در محلتی میرفت روزی — بدان کوی اندرون دیو روزی میکرد — طواف روزی هر روز میکرد
براه اندر قضا حاجت فتادش — یکی ویرانه بد بر مرادش — در آن ویرانه رفت از بهر حاجت — نظر میکرد بر هر سو ز عادت
بناگه دید کنج زر بدانجای — بزیر خاک در بر جست بر پای — بکام خویش بردار و جهان زا
چو آمد بر سر زر مرد درویش — نشاط انگیز شادان دل از جا پیش — بمحلت ماند بادا شد بدان در
شوم بستانم از درها و کرزان — چو باز آیم بر هم این کنج با آن — مگر یابد از آنجا نیز مقصود
چو باز آمد دگر کس برده بد کنج — بماند آن کنج و شادان دل برون رفت — که دادا ز دست انسان کنج ناکام
بماند او جاودانی دل ز رنج — همیشه داشت دل حسرت و آه — خوشی و شهوت و احوال دنیی
مثال دین و دنیا همچنین دان — که گفتم کنج آبادش چو دین دان — بود نان پاره چون مال دنیی
چو ماند آن کنج جویای خسی آمد — پشیمانی نگر کش باز پس آمد — بماند جاودان پر حسرت و غم
ز نسیان غافلی از دل برون کن — چو گرفه کرد خواهی هم کنون کن — که ناکاهی چو زمانی تو در کار
بدل داری که آباد ان کنی کنج — پس آنگاهی بری در کار دین رنج — از آنپس سوی کار و کرفه تازی
ندانی گر اجل مهلت نیابی — کنون به کر درین فرصت شتابی — نکردونی نکند هم تا قیامت
فراوان آرزوها ماند در دل — بسا کار را که آن ناکرده ماند است — بسا راز را که آن در پرده ماند است
بسا دلهای پر خون اندرین راه — بشد نا ساخته ناکام و ناکاه — پشیمان پر غم و حسرت بمردند
چو کار از دست رفت و دست از کار — پشیمانی چه سود ای نامبردار — پشیمانی نباید خورد فردا
بکار دین شتابت کرد باید — همه کار ثوابت کرد باید

اینچند ابیات اندر معنی دین به مازندیشان میگوید

تو بشنو معنی این دین بدرا — بشنو یک رنگ اندر دین به ما

تو بشنو گفتهٔ دادار ایزد — تو بشنو گفتهٔ امشاسفندان — که در مینو بوی دلشاد و خندان

تو بشنو گفتهٔ شاهان دیندار — که تا نبود ترا رنج و آزار — بجا آور شنو فرمان آن را

تو بشنو گفتهٔ دستور دیندار — هم از گفتار او خود را میازار — که با شد بر بهی دین نیکرایان

تو بشنو گفتهٔ مردان بهدین — سخنها کو زدین دلشاد باشین — مشو جاهل مدو بیرون منه پا

تو بشنو گفتهٔ بابت بهروز — بر فرمان که باشی شاد و فیروز — که تا خشنود باشد ز تو یزدان

تو بشنو گفتهٔ مهتر برادر — زنان نیک را نیکو بپرور — در ینجا عزت و آنجای شادان

تو بشنو گفتهٔ از نیکوان باز — بخاصه آنکه اندر دین باشویان — بکر فه جهد کن ایمرد بهدین

تو مشنو گفتهٔ مردان بکار — که در هر دو جهان بینی تو آزار — بخاصه آنکه چشمش با شد ازرق

تو مشنو گفتهٔ کرسیوزان تن — شبان و روز زیشان کن تو پرهیز — زمن بشنو همین اندر زنیکو

تو مشنو گفتهٔ مرد سمتکار — که تا نبود بدان دنیات آزار — بود نقصان ترا در دین به فرد

تو مشنو گفتهٔ مردان کیش — نهد رائی بدی ایشان ترا پیش — حذر کن ز و مبین هرگز ورا رو

تو مشنو گفتهٔ مرد فریبکار — که در دوزخ نه بینی رنج و آزار — بخاصه کس که آن بود هست جاهل

تو مشنو گفتهٔ مردان ظالم — که تا شادان بوی هر دو عالم — دگر آنکس که او خود هست اغیار

تو مشنو گفتهٔ مردان عاشق — که با شی بر دو عالم رشک فاسق — که چو فرمانش بری و میشوی پست

مر این گفتار ها از من بپرسید — ره دین بهی را پیشه گیرید — بدین گفتار دیگر دارش گوش — تو بشنو ایسخن گر با شدت هوش

تو پنداری نداری هفت کشور — که نازش میکنی با کنج و لشکر — هزاران سال میرانی تو دوران

تو پنداری نه هستی همچو جمشید — که او بر نور بد مانند خورشید — ز دنیا میروی آخر تو بنگر

تو پنداری نه هستی همچو کاوس — روی بر آسمان تا برزنی کوس — که از پاکی با تش اندر خورش

تو پنداری نه هستی هیچ گشتاسب ‌ ‌ تو پنداری نه چون بهرام گوری ‌ ‌ نمیدانی که آخر دام گوری
تو پنداری نه هستی چو منوچهر ‌ ‌ به نیکو کردش عدل و داد و هم مهر ‌ ‌ تو پنداری نه هستی چو فریدون ‌ ‌ که او ضحاک را بسته بافسون
تو پنداری نه هیچون کیقبادی ‌ ‌ نمیدانی که خاک اندر بیادی ‌ ‌ تو پنداری نه چون نوشیروانی ‌ ‌ نخواهی ماند زنده جاودانی
تو پنداری نه هستی هیچو گرشاسپ ‌ ‌ فروغفتست تا جاوید بو شاسپ ‌ ‌ تو پنداری نه هستی هیچو رستم ‌ ‌ ویا زال زری یا سام نیرم
تو پنداری نه هستی چو فرامرز ‌ ‌ ویا گیو گوی یا هیچو گودرز ‌ ‌ تو پنداری نه چون سفندیاری ‌ ‌ بروون رفت او ازین بیدادگاری
همه ایشان بروون رفتند ازینجا ‌ ‌ نخواهد ماند کس جاوید اینجا ‌ ‌ بکن اندیشه از روز رفتن ‌ ‌ هم از اندیشه برسنگ خفتن
بروز فرودین نوشیروان گفت ‌ ‌ ز الماس زبان این در همی سفت ‌ ‌ دگر گویم من این از گفت یزدان ‌ ‌ که باشد پندیات جمله خلقان
بکن درپیش یزدان خواست هر روز ‌ ‌ مکن کاری که باشد دل پر از سوز ‌ ‌ بکن راستی کنون ای مرد هنیار ‌ ‌ مکن بیداد و خلقان را میازار
بکن نیکی همه روز و همه شب ‌ ‌ مکن کار آنکه گیرد در قفت تب ‌ ‌ بکن تو راستی ای مرد بهدین ‌ ‌ مکن پیوند با مرد بد دین
بکن تو رادی و دلشاد میباش ‌ ‌ مکن بخشی بتوشنو انسخن فاش ‌ ‌ بکن شکر از روز و شب یزدان ‌ ‌ مکن کاری بکام دیو شیطان
بکن کاری که باشد زان تو شاد ‌ ‌ مکن کاری که غمگین باشی ایراد ‌ ‌ بکن کاری که تا فردا بمینو ‌ ‌ شوی آزاد و یابی جای نیکو
بکن کاری نکو در روی کیهان ‌ ‌ مکن کاری که باشد کام دیوان ‌ ‌ بکن توعدل چو بهرام شه کوه ‌ ‌ مکن کاری که باشد تیره و کوه
بکن تو پهلوانی هیچو گرشاسپ ‌ ‌ مکن کاری نه کاری چو ارجاسپ ‌ ‌ بکن پاکی بسان شه سیاوخش ‌ ‌ مکن کرسیوزی تا نه شوی بخش
بکن تو هیچو نوذر طهماسپ شاهی ‌ ‌ مکن همچو سکندر شه تباهی ‌ ‌ بکن نیشت و بخوان و ستا بهر جا ‌ ‌ مکن جادوگری کن بند کیها
بکن کاری که یابی زود فرود ‌ ‌ مکن هرگز درین عالم تو دزدی ‌ ‌ بکن کاری فراروند بهر جا ‌ ‌ مکن وارونی و ناپارسا ها
بکن پیمان درست ایمرد دیندار ‌ ‌ مکن بیره که ازوی نه شوی خوار ‌ ‌ بکن کاری که باشد پاکی و راست ‌ ‌ مکن دروغ و دهان باشد کم و کاست
بکن خدمت نکو بر دادهمین ‌ ‌ مکن یاری بهر جا با اکومن ‌ ‌ بکن خدمت همه آن آتشان را ‌ ‌ مکن گفتار دیوان را بهر جا
ز شهریور بکن پرنور ای راد ‌ ‌ مکن با خویش و پیوند ان تو بیداد ‌ ‌ بکن قو پاک اسفندارمذ را ‌ ‌ مکن ویران زمین بشنو تو زینا
بکن خورداد را هر جای خشنود ‌ ‌ مکن تو ریمنی بر آب و بر رود ‌ ‌ بکن خدمت تو از مرداد و زین ‌ ‌ مکن کاری که بنود بر روی زین

بکن تو شاد فرزندان و خویشان — بکن کاری که گردد دل پریشان — بکن با مردمان تو دستگیری — بکن کار نکو تا بر تو آید

بکن نیکی بدرویشان دینار — مکن بد با یتیمان ای نکوکار — بکن مهمانی مردان بهدین — مکن نیکی تو با مرد دنبروین

بکن نیکی اباجمله غریبان — نجاصه کس که دارد دین یزدان — بکن این گفتها از من تو باور — که گیرد دست تو هر روز دآور

مکن نیکی تو با مردان بدکار — که تا نبود بمینو بر تو آزار — همی در روز و در هرام من این — بگفتم تا بداند مرد بهدین

بیایش خواندم و انگه بدم شاد — درون بشتم بپرسم از ره داد — همی زانپس بآتشگاه رفتم — بیایش آتش و کردم بتفتم

دگر گفتم بپای آن درختان — که مهر ایزد بنامش هست میدان — دگر بشنو ز من گفتار ازدین — که باشی شادمان ایمرد بهدین

بده نفقه براه دین یزدان — بده خود با کنه کاران و نادان — بده نفقه بدستوران دیندار — مده باکس که او باشد پرآزار

بده با مردم به رای و نیکو — مده با ناکسان و مرد بدخو — بده نفقه بکاهنبار هر سال — مده بدفعل را بشنو تو احوال

بده اندر میزد هر روز و هر ماه — مده تو خورد جادو کرشو آگاه — بده بهره بارزانی و بهدین — مده باکس که او باشدش بهدین

بده بهره برادان ای خردمند — مده چیزی بکاهلی بشنو این پند — بده تو با اتیمان و بدیندار — ببدکاران مده تا نبود آزار

بده بهره بمؤبد مرد بهدین — مده با بی هنر پس شاد بنشین — بده بهره بیکو و نکوئی مؤبد — مده تو با غماز و مردمی بد

بده بهره بنیکویان دیندار — مده با ناکسان ای مرد هشیار — بده تو بهره باکدخایان — نجاصه کس که باشد پارسایان

بده بهره بزنانی پارسا را — مده با روسپی و زشت کارا — بده تو با کدایان نفقه اندک — مده باکس که بر دین دارد او شک

بده با مردم نیکو تو ای راد — مده بدکار را زو یاش آزاد — دگر بستان و مستان کویم ایدوست — بهمن گفته شنو کز گفته اوست

تو بستان نفقه کس کو بود راد — تو مستان آز کامی باش آزاد — تو بستان دین یزدانرا و شو شاد — تو مستان از کسی بدکار بنیاد

تو بستان نفقه مردان بهدین — تو مستان نفقه مردان جدین — تو بستان نفقه مردی نکوکار — تو مستان نفقه مردی پرآزار

تو بستان نفقه ازمردمی راد — تو مستان نفقه مکار بیداد — تو بستان داد نیکو راخود ای یار — تو مستان داد بد رای نکوکار

تو بستان ازاشویان جمله نفقه — تو مستان از کسی کو هست پیره — تو بشنو این سخن از راه یزدان — شبان و روز او را همیخوان

اگر باشد رضای آن خداوند — دگر از پند کویم نکته چند — بکو هرچه بود بر دین ترا سود — مکو بد را که تا یابی تو مقصود

بگو گفتار اندر راه این دین / بگو گفتار اندر راه جد دین / بگو گفتار از امشاسفندان / بگو گفتار از دیوان و شیطان

بگو گفتار اندر راه یکتا / مگو ناخوب بشنو این تو از ما / بگو گفتار نیکو مرد بهدین / مگو بد یک سوی شادان تو منشین

بگو گفتار با مردان دیندار / مگو گفتار با مرد پر آزار / بگو گفتار با مردان همدم / مگو با بدرکان و شو تو بیغم

بگو گفتار با مرد نیکو خوی / مگو با کینه کار و نیز بدگوی / بگو گفتار نیک از بد تو بگذر / بجا دو گر مگو بگذر ازین در

بگو گفتار از نام خداوند / مگو گفتار از بیدین و دروند / بگو هر دم ز خوب و بد بشو شاد / مگو ناخوب با خلقان تو ای راد

بگو گفتار نیکو نغز هر دم / مگو بد تا شوی هر نطفه بی غم / بگو نیکو ز مردم تو بهر جای / مکن غیبت مشو تو مرد بیری

همین گفتار را بس کن تو ایمن / اوستا خوان که تا بنود ترا غم

بنام ایزد مهربان داد کردستگیر
آغاز کتاب ارداي ویراف از روایت بهمن یوبخیه

بنام آن خداوند جهاندار / کنم آغاز ازین نغز گفتار / حدیثی گویم از ارداي ویراف / کنم نظمش یکایک چون درصاف

بدو ارد شیر بابکان راد / رعیت جملگی بودند دلشاد / که او شکاک بُد بر دین یزدان / طلب میکرد دستوران بدان

بدیشان شاهنشاه دیندار / نماید معجزه از دین دادار / که من بشیک شوم بر دین و آئین / همه خلقان بدیر جمله این دین

جواب شه چنین دادند دیشان / که از لطف خدا ما جمله خوشنان / فرستم کس بمینوای شهنشاه / به پیش قادر هرمزد آگاه

بیاید او بگوید حال احوال / که تا شاه جهان کردی تو خوشحال / همان زرتشت بن بهرام پژدو / بود شادان روان او بمینو

بگردش نظمهای او سراسر / بشعر آورد آن استاد فاخر / هم از راز بهشت و دوزخ تا / بنظم آورده است آنمرد دیندار

ولیکن اندکی زان قصهٔ نغز / بمانده بود اندر نثر چون مغز / بدهشتدار مدمه روز هرام / که بودم شادمان در خان بارام

بدم در منزل من خود همانروز / بدم شاد و نبودم با غم و سوز / دو تن دستور با من بود همبر / زویراف و هم از احوال مینو

زاز وارش بخواندم قصهٔ او / بدل دادش مرا آن پاک یزدان / که بر نظم آورم این شاد و آسان

که تا مردان بهدین این نجوانند — همه بر دین به دلشاد مانند — بداند راه دین بسر آسر — شوند آگه زگفتار پیمبر

همان ویراف چون پیش یزدان — چو باز آمد به پیش شاه ایران — چو پرسیدش شهنشه حال احوال — جواب شه چنینش داد خوشحال

که ای نوشه روان شاه ایران — طلب کن از بزرگان و امیران — که تا این جایگه آیند جمله — همه از دین بپرسد آگه آنجا

هر آنچه من بدیدم جمله آگاه — کنم اظهار با تو ای شهنشاه — بفرما تا نویسند از نیک و بد — که تا خلقان بدانند از زن و مرد

بدیر فتش همان گفتار انشاه — طلب کردش دبیری سوی درگاه — نوشتش جمله اینها را سراسر — بازوارش نوشته آن بدفتر

شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیان نها

همانگه گفت آن ارداویراف — که از راه حق دین بود داصاف

چو خواندم من نیایش بر راه بیچون — شدم سست و روانم رفت بیرون — سروشش ایزد بدیدم اشهنشاه — گرفتش دست را او همانگاه

ببردش او مرا زی چینوپل — عجایب دیدم و آواز غلغل — ببداین نیمه روشن نور بسیار — بدان نیمه بدیدم جایگه تار

همیدیدم عجایب سک بدانجا — بدی چون کوه او ایستاده بپا — بزنجیر زرینش بسته کردن — تنومندی بسان کوه آهن

بغرّید و همی میکرد فریاد — زدندانش برستیدم من ایزاد — بدل گفتم چرا ئیدم مرا او — نه بینم من کنون پرسم ز دینم

بکردم کارهای نیک خودمن — روان خویش را کردیم روشن — بغو من برس ای داور را — مرا آزاد کردان و بکن شاد

چو اندیشه بدل کردم بدینسان — سروشم گفت انگه شاد و خندان — مترس ای مرد دین از نکورا — من و دین همان آدر با تو همراه

همان رشن ایزد و آستاد ایزد — دگرنای به و بدین ایزد — اشوفرو هر بد هم اندر انجا — همان آدر خوره ایمرد به رای

بگفتم با سروش و آدر ایزد — بگویم خواست پیش جمله ایزد — که این سک جست بسته اندر انجا — بزنجیر زرین بر کو تو بر ما

چرا باشد چنین پرسم ه پریم — که از هیبت شدستم دان نیم — سروشم گفت وانگه آدر ایزد — که او خود میدهد بر ما هر من رد

زرین کوشست نامش بکن یاد — همه دیو و دروج زو جمانا شاد — بدارد پاس اندر چینو دپول — بدانگاهی که دیوان جمله غلغول

ز آوازش بلرزد اهرمن زود — بود کارش چنین میدار داو سود — دهد هر کس بدنیا خود سک آزار — درین دنیا به بینند جایگه تار

سر پل را بگیرد آن زرین کوشش — نبگذارد شنوا می مرد با هوش — بخلقان کو که تا دانند این را — نیازارند ایشان سک بدنیا

گذر حرمت بسک تا اندر نیجا — نباشد بیم زین سک مرد را نیز — همه اینجا بدیدی ای نکو مرد — بگو تا مردمان ترسند زین درد

سرودش ایزد اباد همان هنگام — بگنبد پول مرا برد ند همراه — بدیدم تخت مهر ایزد بدانجا — تر ازو بد بدست رشن و برپا

نشسته بود شادان مهر داور — تر ازو بد بدست رشن ارزر — فرشته کرد او بود ند برپا — ز جانب راست بشنو ایشهنشاه

شمارش پنجهزاران بود زیشان — بهین تو قدرت آن پاک یزدان — ز چپ بد پنجهزار ای مرد دیندار — بگوش او رسیدی همگفتار

که یعنی ده هزار از هر دو سوی — شنیدی مرد مانرا گفتگوی — یکی مردی بدیدم اندر آنجا — بپیش ایزد او ایستاده برپا

بدان مرد اشوئی از گرزمان — بپیش ایزد او میبود شادان — زنش آن روز رفته بد ز عالم — روانش آمد آنجا بام چارم

بسوی گنبد پول آمد آن دم — همان شوهر چو دیدش شد پر از غم — همان زن بد سیه روی و کنه کار — که دیدستی کناهش کرد بسیار

بفرمود تا برندا و را بدوزخ — گشاده فره هم آه و آوخ — همان زن چو بدید آنجای شوم بهر — بزد دست و گرفتش آن بدآختر

بگفتش تا بهم اهم بیا تو — وگرنه تو ببر مارا بمینو — که بودیم هم تنی و هم روان نیز — چنین بودیم در دنیا بهر چیز

تو سالارم بدی ای مرد بد رو — چرا بگذاشتی مارا تو باسو — نمیکردی تو با من خوب و نصیحت — که اینجا که نمی گشتی فضیحت

چو بی گشتی بر فتم من ز عالم — نکردی منع مارا مرد ظالم — درایان چو بخوردم خوردنی را — نکردی نهی من ای مرد دانا

چو دیدی تو که من کردم گناهان — نکردی منع من ای مرد نادان — مرا بر در بهشت ایمرد دلشاد — زپاده فراه و رنجم کن تو آزاد

اگر نهیم بکردی ای نکو مرد — چو فرمانت نبردی میگشتم درد — چو مهر ایزد شنود نکفته آنرن — بخواندش پیش خود آن مهر دوروشن

طلب کردش همانگه رشن آنزاد — فرو هر اشوان بفرستاد تا باز — بر شن ایزد بگفتش مهر آنگاه — تر ازوی زرین آور درین راه

بگیر و نصف کن تو بهر ایشان — بده تا هر دو تن بنود پیشان — کنه را بخش کرده نیز آن دم — همان زن را بنبرده در جهنم

ببر اندر بهشت آنهر دو تن شاد — زپاده فراه و رنج آنهر دو آزاد — بگو ویراف خلقا نرا همه راز — که تا بر راه به باشد همه افراز

هر آنکس کو بود فهتر بدنیا — نماید راه نیکی مردمان را — چو گفتند این بر دندم بمالا — بهمت بوخت هوشتم آنجا

بدیدم جای خوش اندر گرزمان — ببالائی شدم دلشاد آسان — بگیتی من ندیدم همچنان جای — چنان نیکو تر و بد نوا فزای

درزرین بدانجا بد پسندد — چنان روشنتر و خوشتر جاندید — درخشان بد درختان بیحد و مر — دماغ از بوی خوش گشتی معطر

کل و سنبل شقایق لاله بیمر — ز هر سو بود خشبو مشک و عنبر — بنفشه اسپرم نرگس ریاحین — سمن هم نسترن صد برگ و نسرین

درختان بود زنگار زنگ آنجا / ز نارنج و ترنج و انار و خرما / درخت سیب و پستان با صندل / زرد آلو و شفتالو و سنبل
بدیدم من عجایب بس درختان / ندیده بودم اندر روی کیهان / نتانم گفت واجب آنچنان جا / شدم بیهوش رفته هوش از ما
بدیدم مرغهای نغز و زیبا / همه خوشخوان بدند آن اندر آنجا / ببید پر نور هر یک مرغ نازان / نشسته شاخهای اندر درختان
من از افغان او دلشاد گشتم / فرالختی چو زانها در گذشتم / بدیدم خوشتر و پر نور جاها / درخشان بود چو خورشید و چوماه
که دیدم زهر گونه فراوان / که ناید در شمار و حد و پایان / زمرد بود و مروارید خوشاب / همان یاقوت ها و گوهر ناب
ز برجد بد عقیق و لعل و یمین / ز رنگارنگ بد پر نور و روشن / بدانجا من بدیدم تخت ارزر / نشسته بد زر اتشت همپیر
اسد واستر بدیدم من بدانجا / چو اورور تور و خورشید چهر با / بدیدم من روان شاه جمشید / که بد پر نور روشن همچو خورشید
ستاده بود در پیش زر اتشت / که آزاده بکر و او بدش پشت / بدیدم کیقباد و کی ارش را / دگر بد کی پسین کاوس آنجا
همه ایستاده در پیش زر اتشت / دران منزل بدند آنجمله هم پشت / کیومرث و فریدون شاه گشتاسپ / شه طهمورث و هوشنگ و جاماسپ
ابر تخت دگر بود ند این شش / نشسته هر یکی با شادی و توش / سیامک ایرج و شاه منوچهر / هم اغریرث بدانجا بود چو مهر
چو میدیو ماه و زو طهماسپ گرشاسپ / دگر فرشوشتر با شاه لهراسپ / چو جنگرنکها جه و اسفندیار را / همیدون بهمن و داراب و دارا
بدیدم من روان شه سیاوخش / بدل گفتم خدایجا مرا بخش / کنم خواهش به پیش پاک دادار / که اینجا که نشینم من بی آزار
بگفتم با سروش و آدر ایزد / بمانم اندر اینجا شاد و بی ند / نخواهم من روم دیگر بدنیا / دهر حضت که مانم من بدینجا
سروش ایزد با آدر ایزد دانم / بمن گفتند ایشان شاد و خرم / کنم خواهش به پیش شاه یزدان / همین منزل بتو بخشد خود آسان
که شاهنشه نظر در راه دارد / برو تا شاد کرد د غم سپارد / جوابش آنچنان گفتند با من / همان منزل چنان خوش بود بر وشن
که گشتم سست و فهم انگار از هوش / شدم بیهوش و آنجا ماند خاموش / ندیدم نور یزدان اندر آنجا / شدم بیهوش آندم ای نکورا
ز پرده از زمان بشنیدم آواز / همین گفتار را بشنو ز من راز / نماند بس کنه کاران سرا سر / شود آنکه بداند مر دز همبر
رود آنکه بکوید با شهنشاه / که خلقان جهان کردند اکاه / که تا گیرنک باشد بر زه داد / بداد و دین حق باشند دلشاد
ندیدم من کسی را اندر آنجا / شدم حیران چو بشنیدم این سخن را / سروش و آدر ایزد همره من / بدانجا که مرا کردند روشن

نمودند آن اشویان جمله برما | سروش و آذر ایزد آمد آنزمان

رفتن ارداویراف بتماشای دوزخ و دیدن روان دروغ‌پرستان را

بدانجا مردمان آویخته بودند | دو دست و پای بسته بود آنرا
بپرسیدم من از آن مرد و روشن | منم گفت آنسروش و آذر ایزد
نمی‌ترسید او از پاک داور | ستد رشوت ز مردم بی‌سخن میرد
بدیشان است چو چشمی نه نگرید | نگردد اندیشه خود را زمینو
شده شرمنده اندر پیش یزدان | کشد اورنج تا روز قیامت
خورد پاداش او از دست دیوان | چو بشنیدم ز آذر و سروش این
که افتاده بدا و خوار و پریشان | دو دست و پاش در زنجیر بسته
ستاده بود آنجا همچون کوهی | همی میزد لگد بر عضو هر مرد
همیکردی ز خلقان خواستاری | بگفتم با سروش ایخوب دیدار
گرفتار است در رنج و غم و درد | سروش آذر ایزد گفت کایراد
مرا و را بود خود بس کاوزار | بفرمودش همه دم کار این کس
دهن بستی بوقتی خرمن و کاه | برانندی و زدی هم چوب بسیار
زکاوو اسپ و استر نیز چندان | نگردد اندیشه از بهمن یاکوش
که حیوان هانگهدارد بدنیا | بیندیشد ز دوزخ مردمان
یکی مردی دگر دیدم همانجا | دو موکل پیش او بدستاده
زده بسیار میخ اندر دهانش | دو دست و پای او بسته بدیدم
ز احوالش بپرسیدم سراسر | بگیتی خود چه کاری کرده اینمرد

چو دیدم آنچنان مرد بدانسان | کنه کاران نمودند آن دو هم‌دم
نموده رازهای آن جهان را | یکی مردی بدانجا دیدم آنجا
بدیشان چون برفتم پارهٔ راه | خورانیدند دشتان از دو انرا
زپا زنجیر و آهن بسته بودند | که ای ویراف بشنو راز این مرد
چو دیدم آنچنان مرد از زمان من | مترسید از خداوند بدبش درد
بدو رحمیل میگفت این کنه کار | چو دیدی این تو خود با مردمان کو
بپشتمال و پسینمال خود دید | بدان رو رشن بدار او ملامت
بدنیا داوری کرد او چو پیشان | که زشتم من از آنجا کار چونین
بود شرمنده اندر پیش خلقان | دلش غمدیده بود و خوار و خسته
رسیدم من بدیدم مرد پیشان | شبان کاو و را نرم میکرد
ببد یک کاو و رزا چون او وفی | چه کرد است او بدینسان زشت کردار
همیکرد آنزمان فریاد و زاری | حکایتها که گویم در ایش یاد
چرا آزار دارد این چنین مرد | مدد آب و علف بشنو تو این بس
بدو خود بر زیگر بر روی دنیا | همی ناخوب گفت آمرزد بدکار
بداد آزار بسیار ش در آزاد | زرام و ماه بشنو مرد با هوش
بشب کشتی همه خود کو سفندان | نیازارند حیوان را بگیهان
تو ای ویراف بر کو مردمانرا | زبانش از دهن بیرون فتاده
دگر چون خود برفتم پارهٔ راه | همان فریاد و افغانش شنیدم
بگفتند و بران کرده زبانش | زبان و هم دهانش میکشد درد
چو دیدم آنچنان مرد بدانجا | کنه کاران نمودند آن دو هم‌دم

سروش ایزد با آواز او را
جواب من بداد آن مرد دلشاد
بگفتا بشنو از احوال ایمرد
دروغ و راست سوگندش همیخورد

دروغ هرکس خرد سوگند یارد
در آنعالم نباشد خرّم و شاد
بمینو شرمساری پیش زیدان
که تا هیچون بمرد و غم نماند

گشاد پاره فره هیچون که دیدی
تو خود فریادهای او شنیدی
بگو خلقان که تا این چه دیدند
نگوسار و پریشان زار و گریان

نگاهی چپ کردم اندر آن گاه
هم از مردی که دیدم همانگاه
دو دست و پای او بسته بهیدون
همان مرد چنان بسته بدش دست

بدیدم یک سگی او را همی کند
همه اندامهایش بند از بند
بدندان کند و با چنگال می خست
بپرسیدم ز گردارش همانگاه

بدست سگ همی بودی پریشان
همی فریاد کرد و بود گریان
چو دیدم مرد هیچون ای شهنشاه
که پاره فراه می شد بدینسان

بگفتم با سروش آورآندم
چنین سختی کشد اندر جهنّم
چه کرده در جهان اینمرد نادان
بد بنا له کله بودی بدینسان

سروش آور ایزد اندر آنجا
جوابم داد کاین بشنو تو اردا
بگفتش او شبان بود بگیهان
زبیم او بدی آنسگ پراز تب

بسگ دادی شبان و روز آزار
ندادش نان بسگ هم روز و هم شب
چرا زیرا که او کرده است بیداد
نخواهد مزد خود آنسگ هم ازین

نداد ای مزدا ور امرد بدکار
طلبدار داز و مزد ایشک ندادی
بخلقان کو تو ایویراف این را
کند اندا مهاایمرد بهدین

دهند یک نان تا باشند آزاد
که سگ باشد کسی کو را بدینیا
پرشنوم هر که گردش او بدینیا
که سگ باشد بهمراهش بدانجا

ازآن یک نان برو شد فرض من پس
شود دلشاد و جنت رو د پس
دگر جائی گذشتم چو رسیدم
یکی مرد اندر انجا که بدیدم

زدند بر سر و چشمش میخ آهن
بدانسان زد که بیرون آمد از تن
بگفتا بشنو از مامرد و بیدار
بدا و غمگین در آنجائی نشسته

فکنند سر پیش و بد پریشان
چو دیدم من بپرسیدم از ایشان
چه کار بد بکرد این مرد بدرو
که چشمش کور او خود هست یارو

جوابم هر دو تن داده در آمد
سروش آور ایزد هر دو دم
رسیده زین بخلقان جمله آزار
بگفتا بشنو از ما مرد و بیدار

بدش بر رشک چشمش بود پر سوز
از آنش کرد یزدان چشم او کور
هر آنچه در جهان بدی مال او نیز
نمی بردی همو نام خدا نیز

ز چشمش مردمان دیدند آزار
بند چشمش همی بردام دادار
بهر کس کو بدیدی مال او نیز
حسد خوردی که او دارد چنین چیز

چرا از من نباشد این چنین مال
بکار این چنین می بود خوشحال
هر آنکس چشم او باشد در آخر
بخواند نام حق نزدیک و زدور

بچشمش چو خوش آید مال مردم
بگو نام او ایزد هیمان دم

نبیند باروان خود پس آزار — شود شاد آن بپیش پاک دادار — چو بشنیدم گذشتم بار پژواه
یکی مردی بدیدم نیز پیشش — نگه کردم بدیدم من ورا کوش — بگوشش میخ آهن بود دایرد
بهر دو چشم او تیری گزین بود — تن و جانش بدی مانندهٔ دود — زبانش کنده بود ندو بدیدم
بدست سه دوان بود او گرفتار — بماند امش زدندی هر زمان بار — چو دیدم من عقوبت بر چنین مرد
بدی گوش و زبان و چشم همچون — بدست سه دوان بود و دوان او — بپرسیدم زهر دو ایزدانم
همانگاهی سروش دادرایزد — بمن گفتا شنو ویراف زین مرد — که اینم دیده روی کنه کار
بسی ناحق بگفتی خود خلقان — مکافات پیخمنش داد یزدان — مدیدش او بچشم و گوش بشنید
ازو کمتر زبان این دروغگو — که ناحق گفت این مرد بهر سو — دروغ و گرژ مگو ایمرد بهدین
رسیدم من بدیدم نیز مردی — بدید پرحسرت و رخساره زرد — بسته دست و پایش این تو میدان
بدست هر یکی کاسه پر از زهر — همان بدبخت را بود این از بهر — بکرداو بد بیجگر کنده
همان زهری که بد بر دست دیوان — بخلق او بکرداو بد غریوان — خراستر ها کزیدندش همدم
زدندی تا زیانه بر روان نیز — زترس و بیم خوردی آنچنان چیز — بدست دیو ها او بد گرفتار
چو دیدم آنچنان مسکین پر درد — بگفتم خود چه کرد است این چنین مرد — جواب من بداد آن هرد و ایزد
بمن گفتش شنو ارداویراف — بداد و دین یزدان تو بشنو صاف — همین مردی که می بینی گنه کار
ببردش مال خلقان را سر اسر — نترسید او خود از داد دادار — که آنجا مال مردم را ببرد این
بمن گفتند و رفتیم هر دو همراه — عجب شخصی دگر من دیدم آنگاه — خورانیدند دیوان هجر و هم خون
همه اندام او را کرم میخورد — ازان بیچاره کی فریاد میکرد — زدندش نیز با دیوان بدادم
بخوردی هجر و بس فریاد میکرد — بپرسیدم من از احوال آمرد — بگفته هر دو ایزدانرا زمان شاد
ازو بیمرد بد اندیش و حرامی — زاحوالش بگویم تا تو دانی — زخویشان دختری داد بمالو

دگر جائی رسیدم من همانگاه
زدر دآن روان میکرد فریاد
بدینسان بود او را در دنا هم
زبیم او شدم رخسار کان زرد
زاحوال همان مردی پر از غم
که بیند این چنین از بیخ و از آز
بتهمت گفتنش او خود رضا دید
که بنود بر تو پاده فراه چونین
ستاده کرد او بسیار دیوان
خراستر های گوناگون پرنده
روان پر درد بودی او پر از غم
کشید از دل همی خود نالهٔ زار
سروش ایزد با آن آمد درد
ببد این آسمود روند و بدکار
بدینجا زهر مارانش دیدین
زسهم و رنج و بیم آمد همچون
زسهم او همی لرزید خود کام
زمن بشنو تو ایویراف اینرا
نمیکردش قبول ایمن دبخو

کس از بیگانه آورد ش بخانه — همی نشنید گفتار یگانه — همان دختر ز عمو بود هم خویش — نگردد او را قبول ایمن و بدکیش

ز خویشان کن طلب نان ای برادر — بود این گفتهٔ حق با پیمبر — هم از خویشان نه عمو و نه ز خالو — بکن وصلت تو ایمن دل نکو خو

هم از عمه دگر از خاله ای راد — بکن پیوند تا باشد روان شاد — بکن وصلت نه بیگانه تو ایمرد — که تا از ناکسان بنود ترا درد

بخاصه کس که او صلش نباشد — همه قومان تو از هم نباشد — ز خویشان وصلت و بیگانه نسود — ز من بشنو همه این پند دارد

کبوتر با کبوتر باز با باز — کند همجنس با همجنس پرواز — همین اندر زا پیراف برگو — که تا آن بشنود گفتار نیکو

دگر جائی رسیدم من همانم — یکی مردم بدیدم من پر از غم — دو دیو اهرمن آنجا ستاده — بدا نمرد پریشان خود فتاده

بخنجر دست و پایش بس ببندند — خراستر جمله اندامش کنندند — جدا کردند بند از بند شان آنجا — بسی فریاد کرد از دست ایشان

چو دیدم آنچنان مسکین بدبخت — که پا ده فراه کردندش چنین سخت — بپرسیدم من از آن اهرمن زود — ابا آشوسروش و آذر ایزد

که این مرد را که دیدم من چنین زار — که بر خلقان کند من جمله روشن — بگفتش در جهان این بود ظالم — رسید آزار از و بر خلق عالم

بدا داد آزار مر خلقان سراسر — کنون پاداش و پا ده فراه بکر — بهر کس زور رسید آزار بیداد — ازین کار بدی او بود دلشاد

میازار ید خلقان را بکیهان — بتر سید از جهنم جمله خلقان — دگر جا چور سیدم بس بدیدم — بدندان من همانگه لب گزیدم

زنی دیدم بریدش سینه خویش — بدی یک کودکی آنجاش در پیش — همی بگریست کودک زار و نالان — ز درد آنچنان بودش پریشان

ستاده دیو نشت اندر آنجا — بدادش سهم و پا ده فراه اورا — بخنجر می بریده سینه اتزن — همی بگریست کودک بشنو از من

چو آنزن را بدیدم آنچنان زار — بگفتم من که او را چیست کردار — بپرسیدم ز حال آن تبه کام — چرا افتاده در دوزخ بدین دام

چه کرده کار در گیتی چنان او — جواب او بدا د آن هر دو آشو — همان آذر سروش پاک پیمبر — بگردند اگه از حال بداختر

ندادی شیر با کودک همین زن — بدا و بکار و هم بد فعل و بد بن — بفرزندکسان میداد او شیر — ندانست شوهرش این را بمیکر

همان شوهر بدی سالار آنزن — تعصب کرد با شوهر همی آن — همو بگذاشت تا کودک بدهجان

ببد کردار یان همان کودک در دین جا — همی طفل و همین در جهنم — بود تا روز رستاخیز همدم

بر د این زن همی فرمان شوهر — چو بی فرمان دهد مر طفل کس شیر — همین کفتار را از دین تو بپذیر

بود در میان همانزن بشنو از من
بود پر غم روانش نیز هم تن

برد فرمان شوهر در نهم
که در میخوشود خود شاد و خرم

دگر بگذشتم و یکزن بدیدم
عقوبتهاش بشنو هم

دو دستشها بکرده بر همانزن
دو موکل میزدندش بشنو از من

زدندش خنجر آن اندام او را
بریدند و زدندش هر دو آنرا

خراشتر میکریدش جمله اندام
جواب من بداد آن هر دو خوشنام

بروزی تن بدو کس داد این زن
چنین بد کار بود و زشت و میمن

بکرده مهر درج این زن بدنیا
نکرد شوهر قبول و بود بیرا

تو بر گو باز نان این گفتارها
که اندیشه کنند از روز فردا

هر آن زن کو حرامش کرد بد کار
بکن جهد و سرش از تن تو بردار

که چشمش کور گردد اندر آنجا
بریدند آنزمان هم گوش اورا

گزیدندمار و کژدم نیز اندام
دریدش کرک و کفتارای نکونام

چو آنجائی بدیدم آنچنان زن
از آن هر دو بپرسید آنزمان من

بمن آن هر دو تن گفتند گفتار
سرو شرم آدر ایزد هر دو همیار

بپیچید او سر از فرمان یشان
ز بیراهی بدی همچون پریشان

بریدش مهر با خویشان زپیوند
هم از بیگانگان او گشت خرسند

گشاد او رنج تا روز قیامت
برستاخیز بیند او ملامت

که شرمنده بنا شی پیش ایزد
ببینی رنج پاده فراه و هم بد

دو دستش بسته بود و پا بزنجیر
زدی بر جان آنکس هر زمان تیر

بگو تا با زنان ویراف آنجا
زپاده فراه این بر گو بدینا

که بنود بر روانش رنج و آزار
بزندفرمان دستوران و بندار

سرش از ناف او خود کرد بیرون
باندامش بدیدم ما بهمچون

همی فریاد میکرد آن بداختر
یکی کرنش زدی دیگر بخنجر

عقوبت میکشد بر دست و دود
بپرسیدم ز حال آن زن بد

بهر کس تن بداد این زشت ظالم
بگفتش چه بدی او خود در عالم

نکردش آن قبول این زشت ناکس
برادر با برادر زاده آن کس

کشد پاده فراه هم رنج و زحمت
چنین تا تن پسین بیند عقوبت

که در دوزخ بنا شد پیش شیطان
بیندیشند تا از سهم دیوان

زنی را در بلاهائی بدیدم
چو گفتند این و گر جائی رسیدم

چو دیدم آنزن بدبخت جاهل
بگردا اندر دهانش زهر قاتل

ازآن ورد بستم او بغریوان
بگرز آهنین میزدش دیوان

که پاده فراه او باشد منیان
چه کردستا اینزن بد فعل نادان

برادر مادر آن هر دو نکورد
بشوهر داده بود اینزن

نکردش آن قبول این زشت ناکس
برادر با پدر داده بدانکس

بخود رائی خود او بود دلشاد
نیندیشید او سخن از موبداد

بخود رحمی بکن ای مرد ظالم
کمن مهر درج ایمرد سالم

روانی در بلا دیدم من آنگاه
گذشتم من رسیدم بر دگر راه

پریشان بود آنجا مرد بدروز
پلنگش میدرید و گرگ بایوز

بگردن بود زنجیری همان مرد | بدست دیوها او بد پر آزرد | بماند امش زندگی زان شگفت | همه دیوان بدو کردند آهنگ
بپرسیدم من از احوال او را | هم از آدر خوره و از سروشا | چه کرده کار این مرد بد اندیش | عقوبت همچنین آمد ورا پیش
جواب من بداد آنمرد دوان رو | سروش ایزد با آن آذر ایزد | ببرد او مال خلقان را بمیدون | ببندد میراث خود آمرزد همچون
عقوبت بار و انش بین تو و بس | بگو با خلق این راز دل صاف | بپرهیزند از مال همه کس | که تا بنود گناهی بیرو بس
که پاده فراه بنود بر روانت | درین گیتی بنا شد خود زیانت | هر آنچه داد با تو قسم یزدان | بدان خرسند باش و شاد و خندان
همه خلقان نگهدارید خود را | که شرمنده بنا شید اندر آنجا | برفتم من دگر چون پارهٔ راه | بدیدم رشت تر جائی همانگاه
سیاهی بود و تاریکی زحد بیش | سروش و آدرم بردند پیش | بدیدم یک عجایب اندر آنجا | فرو ماندم چو او دیدم در آنجا
تن او بد چو قیر و کنده بد بوی | سیاه و زشت هم بتر ز هر وی | چو پیلانش مدی خرطوم آن دود | زکندا و شدم بیهوش ای رود
نگاهی چون بکردم جایگه تار | بیفتاده بدا و خود سر نگونسار | بدیدم یک زن و یکمرد در امن | بدا نجا که بدند آن هر دو ریمن
بداندر شیوه زانوی خود را | بپاده فراه و سختی آن زن و مرد | یک از چپ و دگر از جانب راست | همیکردند هر دو عضو او کاست
بدست آن خراسترهای شیطان | کشیدندی بخ و پاده فراوانشان | زکندا هر من بود او گرفتار | زن و مرد هر دو اندر دوزخ تار
بدا نجا گاه بد بیمر گ زنده | روان چو شیر و چو گرگ درنده | ز زنبور و ز کژدم بود و هم مار | مگس بود و بزق آنجا بگه بار
چنان تار و سیه بد آنهمان جا | نبینند هیچکس آنجا و اینجا | همان مرد و همان زن چ بدیدم | بچندان بوی کنده می شنیدم
بپرسیدم زهر دو ایزد او را | سروش و آدرم گفتند دانا | که بود اینمرد بد دین و بد اندیش | نبود وش از خدا و هیچ اندیش
همی دشمن بدا و بر دین یزدان | بروز و شب بدو بگیرند شیطان | بند با هیچ دین او رمزد بر راه | همی رفتش خود او بر راه بیراه
نبود او ایستاده با خداوند | بدا و بی راه و هم مکار و دروند | بهر دم با دگر دین کردی اقرار | بداو شکاک هم بین و مکار
بگفتا میروم من در جهنم | همی خود باز بانش گفته بد هم | چو بد شکاک او بر راه یزدان | شد اینجا منزلش در پیش شیطان
بود تا رستخیز بش منزل اینجا | که بر بیراه بد همواره پیای | همین زن را که می بینی پریشان | بداو ناشکر اندر راه یزدان
شبان ور وز بد دل از خداوند | که نشنید این زن بدکار کس پند | روان خویش در ناشکر و زیدن | ستایش کردن یزدان بنشنید

بگفتا و من رو دم در پیش شیطان ... منیخواهم همی آن پاک یزدان ... از آن در دوزخ انیزان شد گرفتار ... کنونست انیزمان در جایگه تار

بود تا روز رستاخیز این چین ... نشیند زانوی شیطان همچنین ... روانی دیدم آنگه با سیاست ... که ویران سهم کرد از حد زیادت

بپرسیدم اشو گفتا این کیست مردم ... بر و عزن بر هرمزد داد و گشت دردم ... روان چندین مروان و زنانها ... بسهم رخم دیدم اندر آنجا

خراستر پای مویی و کردن ایشان ... جدا کردند از هم عضو ایشان ... بپرسیدم چه کرده راست تر ... اشو گفت این روانان ستمگر

برهنه پای و یک موزه برفتند ... روان دیو یارش را بکردند ... همان شیرز کاوو کو سفندان ... شدند بهتر زشوی بدشان

زنی ناپاک را دیدم همانگاه ... بگون رخنه ماری رفت ناگاه ... همی سوی دهان او برآمد ... بپرسیدم روان این چه کرد

اشو گفت این زن در زندگانی ... شکسته خیتورث را همی این ... روان مردی دیدم کو دشتان ... همیکردند هجر اندر دهانشان

همی فرزند خود می بخت میخورد ... بپرسیدم که این سهمین چه کرد ... اشو گفتا که این ناپاک ناکس ... بگیتی کرد دشتان من زاین بس

بهر باری تناول پانزدهیم ... بدشتان مزمی باشد بزه بیم ... وزانجا چون برفتم چند گامی ... یکی مردی پلید و زشت کامی

روان دیدم زبانش ریخته بود ... بدانجا سر نگون آویخته بود ... بگردی سهم بر وی همزمان بخت ... بپوسیده همه اندام بدبخت

زاجوالش بپرسیدم زهمراه ... سروش و آدر ایزد گفتش آنگاه ... که مثل این پلید زشت کردار ... نباشد در جهان بینان گنه کار

همی فرمان اب و اتم و استا ... بزد این بد تن بهیوش بیداد ... ازیشان خواهش انپس نمیخواست ... پتیت پیشش نکرد و آوازه راست

رسد پاده فره نو نو بنفرین ... بماند تا قیامت در سفر این ... ازین ناپاکتن بدبخت بیهوش ... خدا امشاسفندان جمله خوش

چی دیدم فروتر بی شماران ... نم و تاریک تیره صد هزاران ... بسی دیدم روانها اندر آنجا ... اشو کش آتش بهرام کش را

روان ناسپاسان نیز بودند ... گران پاده فرشان سخت کردند ... همان افسوسکاران زشت رایان ... که نافرمان بدادند ایزدان را

روان حاسدان و خشمگانان ... همان کینه وران و آزمانان ... همان مستکبران منی کن ... ببودند اندران تاریک بی بن

زورو ندان کنه کاران همه کس ... بدیشان سخت پاده فراه بس ... زهر سختی و بیم بس گرانتر ... زهر سهم و سیاست سهمگین تر

خراستر کونه کون چون کپوه بگوه ... دو دو دیوان همه انبوه انبوه ... عقوبتها بدینسان بد بدیشان ... بنند دیگر چنانستان کس پریشان

تو ای ویراف خلقان را خبردار ... که اندیشه کنند از دوزخ تار ... بود بر دین به بیشک همه دم ... که تا فردا نه بینند خود جهنم

مرا آنکه برون آورد از آنجا — بفرمود جمشید بردن نکورا — سروش و آذر ایزد ناپدیدار — شدند و من شدم از خواب بیدار

شهنشاه جهان این گفته‌ها را — بگن با ورپفر ما خلقها را — که تا باشند بر دین نیک پایدار — بزدان شوند از دوزخ آزاد

همان زرتشت بن پورشسب بهرام بژدو — حقیقت‌ها ز این بانظم کرداو — ز احوال بهشت و دوزخ نامدار — بنظم آورده است آمرد دیندار

در آن قصه ولی اینجا نگفتم — بماند بد بنثر این نغز اسرار — بدین هفتاد و مد مهر روز هم رام — ز من بشنو تو ایمرد نکونام

بدم من منزل خود در همادوز — بدم شاد و بنودم باغم و سوز — دو تن دستور با من بود همبر — زویراف و دهم از احوال مینو

ز اوزوارش بخواندم جمله نیکو — من این نقد از آن دیدم زیاده — که در دفتر بدین یکسر خلاصه — بدل دادش مر آن پاک یزدان

که بر نظم آورم این شاد داستان — که تا خلقان بهدین این بخوانند — همه بر دین به دلشاد مانند — کند دل بر ره دین به سراسر

یقین دانند گفتار پیمبر — همین نقدی که من دیدم بگفتم — باوزوارش ببد این نظم سنقم — بکردم نظم تا خلقان بخوانند

انوشیروان بنوشیروان رسانند — بیامرزی خداوندا روانش — که بد یکرنگ بر دین بگمانش — کند هرکس خراب این اسم مارا

مر آن حاسد سپردم مر خدارا — ایا دستور نوشیروان دیندار — کند لطفی بتو آن پاک دادار — نگه دارت خدایا داشب و روز

بلطف حق بوی تو شاد و فیروز — دهد جای روانت در کرو شمان — بود بر دست حق اینکار آسان — مکافاتت دهد آن مهر ایزد

خدایا ور بود با تو هنبرد — هر آنکس کو کند یادت بدین نظم — همیشه باد او در شادی و برخم — کند هرکس مرا خود یاد هردم

مبادا گر سرشکی موئی شود کم — بصبح چارمین در جینو دیل — روانش بگذرد آسان بهر غل

بود دلشاد او در پیش یزدان — بهشت جای او اندر کرو شمان

خداوندا کنم پیش تو من خواست — دلم یکرنگ داری بر ره راست

تمت الکتاب ارداویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک کوش ایزد ماه فرخ مهر قدمیه سنه نیکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار رساسان تحمه نویسنده هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن کیقباد هرمزدیار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلوی هرکه خواند یا آموزد بر این بنده آفرین رساند

هرکه ما را کند به نیکی یاد — نام او در جهان به نیکی باد — نوشته جاماسپ بر سفید — نویسنده را نیست فردا امید

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان
توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان — بهر دم میسرایم نکته از جان — فراوان شکر میگویم شب و روز
بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه — که او بر عالم آمد جاودان شاه — که از شکرش مرا جانست فیروز
بما هر جا پناه و دستگیر است — کند بخشنده و پوزش پذیر است — تو انگر او توانا اوست دایم
غریبان پرور و دارای عالم — کنه آمرز و لغزش بخش آدم — همو فریادرس همواره بودست
ترا بر آفرین دست کمالست — همو همواره مارا رهنمای است — بما دانش بداد و دین نمودست
ز کل سازی بقدرت شکل آدم — تو هستی بر خداوندان خداوند — انیس خلوت و مشکل گشای است
تو دادی نطفه را صورت و تن — ترا زیبد که تا هستی بهستی — عزیز و بی نظیر و بی همانند
دو چشمش دادهٔ از بهر دیدن — ز صلب اندر رحم نطفه دراری — تو ئی برآب صورت می نگاری
تو شم دادی بی خشبوی نهادن — زبان دادی تو انسانرا بگفتار — ولی گوهر نهان بخشیدی آخر
چنان بر لوح نقشت عالم افتاد — که بر صنعت کری جان میتوان داد — که تا در ذکر چندی چه پر کار
تو بستی بر عدم نقش دو عالم — تو کردی بر ملک سر دارادم — خرد بر تو همی داده گوائی
ترا هر گه که گویم شکر بیحد — مسلم بر تو می زیبد خدائی — که هر جا میکشد بویم بدین شست
ندارم چارهٔ حکم خداوند — مجبت در کلویم ریسمان بست — که او با شد همیشه بیهمانند
ز تو پیدا شد است اینجمله هستی — بقا را کس نه زیبد جز خداوند — بر و نام خلافت بر کشیدی
بتغیر آنچه پذیرد تو باشی — ز حکمت نقش در عالم تو بستی — همه هستی ز تو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی — کسی کو دست با کیر د تو باشی — دلش را در جهان میدار روشن
دلش از دین به آباد کردان — طراز نقش از بنی آدم کشیدی — بفضل خویش جانش کن تو پر نور
سرش از قید غم آزاد کردان — بدر کاهت رخ آورد است اهمن — بدین اندر همیشه دار معمور

بجز تو کس نوازنده ندارم | بد و کیستی نه تو امیدوارم | تو آمرزی گناه ای مهربانم | ز تو اوصاف می سنجد زبانم
ز تو جان بی کسم را چاره سازی | تو از الطاف بنده می نوازی | بگه ره آورم گر تو برانی | کجا پویم که جز تو نیست ثانی
خجل گشتم ز خامی سخنها | ندارم بهره ز ینگونه فنها | به پیشت آمدم با عذرخواهی | که داری تو همیشه پادشاهی
بمن یاری کن ای دارای گیتی | که هستم بنده خاک پای گیتی | نخواهم ساخت قبله جز در تو | چه برگیرم که خوب آید بر تو
مرا در زنده همره بیاید | که این همراه همره می نیاید | در آخر چرخ خواهد کرد خاکم | ازین مردن چه آید ترسم و باکم
سوی جنت چو خواهد رفت جانم | اشم آری در آمد م بر زبانم | بهر که جان ز تن گیرد جدائی | فرشته در برمن در نمائی
ابا فر و بهر اشوده آشنائی | کز و گیرد روانم روشنائی | کنه کز من شده باشد نهانی | ببخش ای مهربان از مهربانی
چه عذر آرد بدرگه بهمن پیر | که در خدمت بسی کرد است تقصیر | ولی تقصیر او بخش و روانش | بکن آزاد از نغز نهانش
قبولی ده سخن را در مناجات | که دیدم از تو هر گونه کرامات | خداوندا تو از من راز دانی | چرا بیهوده هر سو میدوانی
درین گیتی رهائی از تو مارا ست | چرا از دیگران مخلص کنم خواست | جوانی رفته و پیری رسیده | سی سر و م بخت سر کشیده
ز مسکینانست مسکین بهمن پیر | تو یاور باش و هر جا دست او گیر | مرا در هر دو گیتی داوری تو | بضعف و ناتوانی یاوری تو
ز چشم خواب غفلت شوی یارب | به بیداری مرا کن روی یارب | ازین شیوه که هستم من کنه کار | نگیری بر من ای شاه نکوکار
نمی آید ز آدم جز گناهی | بایمان سوی خود بنمای راهی | بدرگاه تو مینالم بزاری | که نامم در کنه کاران نیاری
اگر تو بنده خود را نوازی | بود در هر دو عالم سرفرازی | بفکرت روی در خود کرده بودم | تردد در خیالی می نمودم
تو ای قاضی حاجات مناجات | بخواهم تا نماید رو کرامات | کنون بشنو شکفتی داستانها | بگاه تیز تحریرش نگنجد
ولیکن من ازو اندک بگویم | سخن گر صد بود من یک بگویم | که همواره بخوبی بود مشهور | کز و گشتست دین پیوسته پر نور
همو زند و اوستا خوانده بودند | ز خود اهرمن را رانده بودند | بشهرش در عیان میبود دستور | بگفتارش بکردی کار دین ساز
در آن ایام حکمش بر همه کس | بر فتی و بکردی کار دین بس | از و هر کس که پرسیدی ز دین راز | بگفتارش بکردی کار دین ساز

گفتار آمدن بهدینان در کشور هندوستان از شهر خراسان

بشهر خویشتن کاستاد بودش
بشاگردان دل او جان شاد بودش
زگفت باستان ایدستان گفت
نهانی رازهای راستان گفت

بیک روز او بما این قصه گفته
به نیکوئی در اخبار سفته
همان دستور این قصه بمن گفت
ور اینکی همیشه با همجفت

زگفتارش حکایت باز گویم
زکار مرد بهدین راز گویم
درآیامی که شه گشتاسپ بوده
اشور زرتشت راه دین نموده

بوستاور بگفته حالها را
ستکمر شه پدید آمد شمارا
سه باره دین به باشد شکسته
کز و بهدین شود تاراج و خسته

همان شه را ستکمر نام باشد
ازو دین بهی بی کام باشد
زکار دین کنون کویم خبردار
چنان شد باز بهدین زار و بیزار

سکندر شاه شان آمد در آخر
کتبها سوخت او در دین بظاهر
بسیصد سال ایدین خوار گشته
ستم بر مردم دیندار گشته

پس ازوی مدتی شد دین پناهی
کرفته اردشیر شاپور شاهی
دکر باره بهی دین تازه گشته
بعالم در نکو آوازه گشته

ببرکه ایزدی ارد ایویراف
فرستاده بمینو بهر اوصاف
وزانپس هم کنامینو کجسته
مراین راه را دکر باره شکسته

بدین بخلل امد خسته بانه
برآمد هر طرف ازدین مبآوازه
پس ازمدت که آمد شاه شاپور
دکر باره بهی دین کرده پرنور

چو آذرباد مهر سفند دینار
ز بهر دین کمر بسته در ینکار
زجنس هفت کونه روی آمیخت
همه بکداخته چون برش ریخت

ز بهدینان همی مشکل کشادش
همین دین راد کره زیب دادش
هم ازشاپور شه تا یزدکرشاه
رسیده دین به بازینت و جاه

سر آمد روزر زرتشت ازرمانه
چو ازرزرتشت سال آمد هزاره
زدین به بهی آمد کناره

چو ازشه یزدکرشاهی برفته
ازآمدت شکسته کشت ایران
در ینع آملک دین افتاد ویران

بدانکاهی شده هرکس پراکند
چو بهدینان و دستوران سرکار
زکار دین نهان کشتند یکسر

مقام و جای و باغ و کاخ و ایوان
بکوهستان همی ماندند صد سال
چو ایشانرا بدینکونه شده حال

ز بهر دین خود ایشان بیکبار
بیاران کفت اینجا نیز چندین
بماندن مشکلست ازبیم صد دین

ابا دستور و بهدین یکانه
درآن کشور چو سال آمده پنج
زور و مذان کشیده هر یکی رنج

بدانجائی که بد دستور دانا
همو در زیجهای کهنه دیده
که بر ما انجو ر آخر رسیده

همیشه در منجم بد توانا
وکر نه ماهمه افتیم در دام
خرد باطل شود کاری نه دلخم

کنون زین ملک بیرون فتیم باید
وکر این بوم بکذاریم شاید

پس آن بهتر که از دیوان بروند — بباید رفت ما را بر سر هند — زبیم جان و بهر دین همه کس — کریزیم باز سوی هند زانپس

سوی دریا چو کشتی ساز کرده — همانگه بادبان بر پای کرده — زن و فرزند در کشتی نشاندند — بسوی هند کشتی تند راندند

چو کشتی سوی هند آمد یکایک — بدیب افتاد لنگر وار بیشک — فرود آمد گرفت جای آنجا — بکل درماند آخر پای آنجا

در آن بودند بهدین نوزده سال — شده آخر منجم زو یکی فال — بزیچ اندر بدید آن پیر دستور — همانگه گفت کای یاران پرنور

ازین جا رفت باید جای دیگر — که در آنجا بود ما را وای دیگر — ز گفتارش همه کس شاد گشتند — سوی کجرات کشتی تیز راندند

چو کشتی ره بدریا در کشیده — از آنجا آفت طوفان رسیده — در آن ورطه چو سر گردان بماندند — همه دستور دین حیران بماندند

بدرگاه خداوند زار سودند — بپا ایستاد و زار بها نمودند — که ای دانا تو یاری رس من بیکار — ازین سختی رهان ما را بیک بار

بیا ری رس تو ای بهرام فیروز — ازین مشکل مرا گردان بهروز — بلطف تو غم از طوفان ندارم — هراسی در دل و جان می نیارم

تو خود فریاد رس بیچارگانرا — نمائی راه تو گم کردگان را — ازین غرقاب گریابم رهائی — نه هرگز پیش آید زین بلائی

ازین دریا اگر در گشتن رهند — رسم آنجا بدشادان خرسند — فروزیم آتش بهرام پانا — ازین سختی رهان و کن توانا

پذیرفتیم مایان این ز گر گر — که جز وی نداریم ایچ دیگر — زمین آتش بهرام فیروز — از آن سختی همه گشتند بهروز

همان ساعت قبول افتاد زارے — خدا در کار ایشان داد یاری — خنک بادی وزیده باخره نو — همان باد مخالف شد از آن دور

چو گشتیبان نیام پاک داور — زبان بگشاد ورق اندیکبار — همه دستور و بهدین گرد گشتی — همانگه راند اندر بحر کشتی

چنین حکم قضا شد هم از آنپس — سوی سنجان رسیدند آنهمه کس — یکی راجای نیک آنجای بوده — سر خود را بپاکی در گشوده

مر او را نام جای را نه بود — سخنی و عاقل و فرزانه بود — اما هدیه پیشش رفت دستور — که او در علم و دانش بود مشهور

دعایش کرد و گفت ایرای ایمان — در منشهری بده تو جای مایان — غریبانیم و ما اندر پناهت — رسید ستیم در شهر و مقامت

ز بهر دین شدستیم اندرین جا — شنیدستیم چه بود ست یکرای — نهاند زهمیشه نام و آرات

دهد در شهر و ملک خود پناهش — کند در حال از شفقت نگاهش — رسیدستیم پیش تو بخوشحال

کنون در شهر تو ما آمدستیم — بامیدت زر و مندان برستیم — ازین اخبال ما گشتیم خوشحال — بدل خرم بجان شاد ان گفتار

همه مردان آن رای نکو کار

ولی چو دید شانزای نزاده — یکایک در دلش بیم اوفتاده — بدل آمد بهنیبش از پی تاج — که بکنند این ولایت را بتاراج
از آنگسوت لباسش رای تبرید — نهانی راز از دستور پرسید — بگفت آخر که ایدستور دیندار — بگو اول تو مارا تبر ایکار
که رسم دین تمان آخر چه باشد — نهانی چه بود ظاهر چه باشد — من اول مینم از دین شمایان — از آنپس جایتان سازیم مایان
دگر آنکه زبان ملک خود را — گذارندش که ما بهیم ماوا — زبان شهر ایران دور دارند — زبان ملک هندیرا برآرند
سدیگر آنکه از پوشش زنانها — بپوشند پوششی همچون زنان ما — چهارم آنکه این آلات و شمشیر — کشایند و نبندند هیچ جا کیر
بپنجم چونکه کار خیر فرزند — کنند آن شا که کابین نبندند — کرین قول شما اول بود راست — بشهر من شما را جای و ماواست
چو دستور اینهمه از رای بشنید — بنا چار این همه گفتار بگزید — از آنپس گفت با وی مؤبد پیر — زدین گویم شنو ایرای پرویر
در ینجا خود مشود لکیر زنا — زنا ناید بدی هرگز در ینجا — همه هندوستانزا یار باشیم — سر خصمانت را هر جا بپاشیم
یقین دانی که مایزدان پرستیم — برای دین زدروندان برستیم — همه بگذاشتیم از هر چه بوده — بره بسپار دشواری نمودم
همیدون خانمان و ملکت و رخت — همه بگذاشتیم ایشه نکو بخت — غریبانیم ما از تخم جمشید — ادب داریم از مهتاب و خورشید
سه دیگر کار را با آب و آتش — نکو میدارمش از جای نانش — پرستش میکنیم از آتش و آب — همان از کاه و از خورشید و مهتاب
خدا در دهر هر چیز آفریدست — نیازش میبریم کو خود کریدست — همان کستی ما هفتاد دو دتاست — به بندیم و بخوانیم با دل ابرار
ز هر چیزی کند پرهیز بسیار — بروز روشن و اندر شب تار — نشیند تا که زردشتان شمع دود — چو شوید سر به بیند آتش و خور
ز نا نهائی که اوزشتان نشیند — بخورشید و سما و مه نبیند — هم از آب و هم از آتش بود دور — از یرا کان بود از خاصه بور
دگر آنزن که او فرزند زاید — چهل روزش همی پرهیز باید — چنان پرهیز شاید چونکه دشتان — پرهیز و نشاید خواهشت آن
زن فرزند اندک مه که آید — از آن فرزند کو مرده بزاید — نه هر جائی رود یا او بتازد — اباکس گفتگوئی هم نسازد
همانزن نیز با پرهیز بسیار — چل و یکروز بنشیند درین کار — دگر هر چه که رسم و راه بوده — همه در پیش او یک یک نمودند
چو ازدین بهی اسرار گفتند — باحسن وجه در نکته سفتند — چو هندو راجه اینگفتار دستور — شنید و سر بسر دل گشت معمور
همانگه حکم کرده آن نکورای — که در ملک مرا سازید ماوای — از آن مردم که صاحب پیر بودند — نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک درنظر کرد — فراخی دید و مؤبد را خبر کرد — بدشتی در قبول افتاد یکجای — زمین خوش بود آنجا کرد ماوای

قبول افتاد مردم را در آنجا — ز جنگل بازشهری شد هویدا — همه جنگل بیابان بود ویران — فرود آمد همه برنا و پیران

چو دستور آن زمین نیک را دید — در آنجا بهر ماندن جای بگزید — مر او را نام سنجان کرد دستور — بسان ملک ایران گشت معمور

از آن ز و رنش لقب سنجانه گویند — بدان این شهر را نامش از و یند — در و بودند با شادی و آرام — بکام خود همه کس رفت فرجام

بیک روز افتاده کار بازای — همه رفتند پیش او بخشرای — بدو دستور گفتای ایزاد — درین کشور تو مارا جای دادی

کنون خواهیم کاندر کشور ما — نشانیم آتش بهرام یکچند — تهی کردن زمین باید فرسنگ — که باشد راست آنجا کار نیرنگ

در آنجا مردبی کار نباید — بجز بهدین فرزانه نشاید — در آنجائی یکی جد دین نباید — وز آنپس کار آتش راست آید

کند در وی کسی آواز بیشک — خلل افتد بکار دین یکایک — بگفتار ای رضت داده ام من — در ینکار از شما آزاده ام من

شدم با جان درینکار اختیارم — چنین شاهی بود در روزگارم — ازین بهتر چه باشد ای خردمند — بکار او بلا زودی کمر بند

همانگه حکم کرد آن رای زاد — ابا دستور یک خوش جایی داد — همانگه رای جادی را نهند و — تهی کرده زمینش را بهرسو

بکرده دور سه فرسنگ جد دین — نماند کس در و جز مرد بهدین — نماند و کرد آنکس تا سه فرسنگ — نماند کس در و جز مرد فرهنگ

بکرد اگرد او رویکاه دستور — بپا کی هر یکی تا بنده چو هور — بدند آنجا بروز و شب نگهبان — چنین کارش نمود چکم یزدان

در آن هنگام هر کس بود دانا — بکار دین خود هر یک توانا — بچندان روز و مدت فرشتها — بیشتند و بسی کردند تخشا

بکار خود شده مشغول بهدین — بدین خو دنمود ه ساز چندین — همان شهزاده جاویر از خود نیز — زهر گونه فرستادی بسی چیز

در آن ایام جمله کارخانه — شده در دست بهدینان روانه — برایشان بوده هر جا کار آسان — که آورد و بدندآلت خراسان

بان آلات کان بود از خراسان — عمل کردند آنجا بی هراسان — در آنجا آمدند ان پاک آئین — که چندین قوم دستور اندرین

بدش همراه چندین کیمیا گر — برایشان کرد آسان لطف کرگر — بسا از برکت و ساز آورده بودند — بحکم دین همان آتش نمودند

برسم دین همه پیران دستور — شه ایران نشانده نور بر نور — بدان دانش عمل در دین نمودند — درین و وران خداوند چه و مینت — عمل کردن بدین آخر یقین است — یکی جشنی نموده خاصه با سور

بدینسان سال سیصد شد کم و بیش — وز انجا چند مردم شد کم و بیش — پراکنده شده در کشور هند — بهر جانب گرفته جای دلبند

ببالکانیر بعضی رو نهادند — کسان در جانب برج فتادند — کسان در جانب بریاور رفتند — همه کس نیز جاها تیز تفتند

کسان در شهر اکلیسر رسیدند — کسان در شهر کمبایت چمیدند — کسان در شهر نوساری همه خت — کشیدند آنهمه با خط و با بخت

بهر جا یافته آرام هر کس — همانجا خانهٔ خود کرد انپس — بسی شادی و آبادانی و مال — گذارید نزینکو نه دو صد سال

در آن ایام اندر شهر سنجان — ز دستوران بمانده خانه چندان — ابر ایشان یکی حکم قضا شد — ندانم آنهمه دستور کجا شد

یکی دستور بوده در نکوئی — جوان و ده منش در چرب گوئی — مر آندستور را خوشمست نامش — که همواره بخوبی بود کامش

پسر کورا جخته نام بود — ورا در باج و برسم کام بود — یزش کردن همیشه کار او بود — که دایم باج و برسم یار او بود

همیدون در یزش بد کار دانی — بار و یکاه و زو مانده نشانی — ببود آن پاکتن در ینک نامی — بجنت باد او را شاد کامی

در آنشهرش بسی اولاد گشته — چو چندی سالیان بر وی گذشته — بر و کج آسمان زینگونه گشته

زمانه بهر جانش کرد آهنگ — ز بعد چند سال از دور دوران — خبر بر شاه شد از رای سنجان

فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

چو شد در هند پانصد سال انجام — در آنشهر او نشسته بر سر تخت — وز انپس در چاپانیر آمد سلام

بهی شاهی پدید آمد ابا بخت — سوی سنجان یکی شاهست در هند — رعایا ظل سبحان خواندندی

چو شد معلوم بعد از سالها چند — رود تا ملک زو آرد بدست آن — که فرمان شد چنین از شاه فیروز

ابا لشکر بزودی سوی سنجان — بفرمان شه سلطان محمود — برون آمد زجا مانند دود

همه لشکر در آنهم ساز کرده — عقاب خویش را پرواز کرده — سوی سنجان آبادان رسیده

خبر شد زان سپه با رای هندو — که آورده بسا لشکر ز هر سو — همه کرد و بنرد و نامدارش

ازین اخبار را جا گشت در هوش — دگر ساعت بیامد باز در هوش — همه بهد مینیان و هیربد امرا

بدیشان گفت آن رای نکوکار — چه تدبیر است یاران و فادار — بکار تان همه نیکی گزیدست

درین کارم کمر بندید یکسر — بجنگ اندر شما باشید رهبر — سر از لشکر نه بیرون بر میارید

پس آنگه داد پاسخ مؤبد پیر — ازین لشکر مشو رای دگر گیر — ز ما خود هر یکی تا زنده باشیم — ز دشمن صد هزاران سر بپاشیم

عیان در جنگ رسم ما چنین است — که ما تا زنده باشیم ارزش ما نیست — ز ما یک کس نفرخود بر نگردد — اگر سنگ آسیا بر سر بگردد

ز گفتارش پس آنگه رایزادو — یکایک جنس را خلعت بداد — در آن ایام در خور مرد بهدین — بدند آنجا جوان و پیر چندین

شمر کرده ز بهدینان یکسر — هزار و چار صد آمد بدفتر — یکایک چون برسبان بن نهادند — زده کوس آشنواران ایستادند

در آن آورد گر بهدین سر آمد — کشیده صف براحه در برآمد — بدید آمد سفیده از شب تار — فروغ اختران فتنه تغار

وز آنجا چو الغخان با سواران — بجنگ کردن الغخان بارای هند و کریختن الغخان از پیش لشکر — زره پوشید و آمد سوی میدان

مرصع زین بر اسبان نهادند — علم بر پشت با فیلان نهادند — ز بهر جنگ زین کردند اسبان — زمین از جنگ تنگ آمد ز پیلان

سپهداران سپه را ساز کرده — سلاح رزم هر جا باز کرده — چو در ها مون بسی لشکر کشیدند — همانگه نای رومین بر دمیدند

چنان از آستر لشکر ز هر سو — یکی اسلام و دیگر رای هندو — که روز و شب در آن حیران بماندند — تگ اسبان ز بن جولان بماندند

دو سالار از دو جانب چو نهنگان — بکوشش هر دو با هم چو پلنگان — کز و بارید تیغ و نیزه و تیر — جهان گشته ز ابر تیره چون قیر

ز دور و یه شده چندان بکشته — بر زم از کشته شد هر جای پشته — ابر ایشان چنین شد حکم داور — نه کس فریاد رس بود و نه یاور

نه پیرامن بدیده کس ز لشکر — همه کشته شده در جنگ بیمر — بلشکر که گریز افتاد ناگاه — که کس را کس نبشناسد ز بنگاه

بیاران گفت آن بهدین دینار — نه بینیم پیش و پس از هند کس یار — ز لشکرگاه هندو شد گریزان — بجز بهدین نمانده کس بمیدان

کنون هنگام جنگست ایغریزان — بباید رفت در صف همچو شیران — به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم — اگر ما جمله با هم بستیزیم

نخست آمد که از بهدین بمیدان — که نامش اردشیر آمد در ایشان — همانم ارد شیر نامبردار — بمیدان تاخت اسب تیز رفتار

بجست و آمده یکبار در صف — گرفته آهنین یک نیزه در کف — بمیدان ایستاد و نیزه در دست — زره پوشیده در تن تیغ بر بست

نخستین تیر باران کشت هر جا — دریده شد سلح بر مرد بیجا — نهان شد آفتاب عالم افروز — چه داند کس که آن شب هست یا روز

شده پوشیده چشم مهر از کرد — فتاده هر طرف خود مرد بر مرد — درون تابان شده الماس گون تیر — تو گوئی شد جهان اندوده از قیر

از ان نیزه وران و گرز داران — کسی کم ماند آخر از هزاران — زمین و آسمان شد تیره و تار — شده چون لاله خاک از خون سالار

زتن کشته روان خون چو فواره — سپر از تیغ گشته پاره پاره — زره آفت شده برجان مردم — زمان هر دم شده مهمان مردم
زسر تا پایشان غرقه در آهن — درخشان بود چون خورشید روشن — دو جانب کرد پیکانها دو دادو — بخاک تیره خون کرده روادو
نموده تیزها در سینه کاوش — زجوشنها گرفته خون تراوش — نه از زخم یلان کس روی گرداند — همه آلات خون ریزی فرو خواند
زمین شد آهنین از نعل سمان — بهر سو غرقه خون تا ساق مردان — سه روز و شب بدینسان بود پیکار — که دست و پای مردان گشت بیکار
زهر سو برق تیغ آمد درخشان — زتیغ تیز سرها شد سرافشان — در آن میدان اسلام اوفتاد — که کشته شد برزم رای زاد
گریزان شد الغخان در شب تار — فرامش کرد از بیگاه و هنگام — شده لشکر همه افتان و خیزان — زپیش اردشیر آمد گریزان
بخجنک اندر بسا دشمن فتاده — بفیروزی سرانجام ایستاده — همه پرده سرا و بنگ و بار — بدست اردشیر آمد بیک بار

جنگ کردن الغخان بار دیگر بار دشیر و فیروزی افرین الغخان

دگر روزی برآمد خور زکهسار — بجوش آمد زمین یکبار دیگر — زآواز درای و بوق هندی — جهان روشن شده از نو یکجا
خروش آمد دو رویه از دو لشکر — نمود باز کوس آمد برآواز — سپه چو اردشیر نامبردار — بسا سرها که بگرفتند کندی
دگر باره الغخان جنگ را ساخ — از ایشان صد زما بو داشت کین — کنون ما را چه می بینی در نیکار — بدیه آنجا روان آمد دگر بار
همانذم گفت با رای نکوفن — بدین نیت هم اندر جنگ بانیم — در این میدان بباشد خدا دوست — که لشکر آمده افزون خود این بار
دهیش جان خود یا جان ستانیم — بسی دلها ز درد آزاد گشتند — پس آنگاهی زره پوشید یکسر — که همواره بمشکل گشاد است
برین گفتار یکسر شاد گشتند — کمند آویخته برزین چو عیار — بسان شیر نر آمد بر صف — بخجنک خان بیامد بار دیگر
همانگه اردشیر نامبردار — چرا مانند اندر رزم حیران — سپهدار شما اکنون کدام است — کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف
بتندی بانگ برزد کای یلان — که در یکدم خم ریزم خون مردان — بزیر او یکی شولک جهنده — چه دارد کام اینجا وچه نام است
کوی آمد بگفتا خود منم هان — بگرد دیده بهر جانب چو مست — یکی بار اردشیر آواز داذ — همی نزدیک او آمد دونده
بخجنک او بیامد نیزه در دست — کنون بنمای از خود دستبردی — همانگه اردشیر شش داد آواز — کنون هشیار باش ای پاکذاذ
بنزد تو بیامد همنبردی — زجان خویش هر دو سیر گشتند — باخر اردشیر آمد برو چیر — که آمد همنبردت با همه ساز
بمیدان هر دو همچو شیر گشتند — زپشت شولک افکندو درانیز

کمندافکند واورا درکشید — فرود آمد زاسب وسر بردید — الغمان چومرا ورا دید کشته — دل اورا ازآن پر درد گشته

بفرمود آن کهی تا فارسی رای — شود کشته نماند زنده برجای — بپشتی سپاه آمد چوکین خواه — بجنبک اندر دهادهٔ خاست آنگاه

صدای تیغها آمد چکاچاک — روانی خون گشته همچوجوی برخاک — چو دو رویه سپه آویخته شد — زتنها خون چودریا ریخته شد

برآمد موج ازدریای خونین — زمردم هرطرف آمد زبونی — نه جا ماند که دروی مور گنجد — ولی بی حکم حق کس خود چه سنجد

پس آنگه اردشیر آمد میانه — بماند آخر رسید او را زمانه — یکی ناوک بیامد بر میانش — برون آمد از آنسو ناگهانش

تنش از زخمها سستی نمود — که هرعضوش زخون فواره بود — بیفتاد اردشیر ازپای بنگونسر — سپاهی گشت زو حیران ولی پر

دریغا آن سپهدار دلاور — که بر بادش زمانه کرد آخر — چوبخت شوم خشم آرد بدانجا — بسان موم کرد و سخت خارا

اگرچندی هنر دو کوششی کرد — چه سود ار بخت برگشته ازو مرد — زدو جانب سپه شد کشته بسیار — سران و نامداران نکوکار

همانگه کشته شد آنرای زاده — دریغا آن نکوشهزاده هندو — برزم اندر یکی غوغا فتاده — بمرد و شهر ویران گشت هرسو

گریختن بهدینیان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بابلیان

همان بهدین شده آخر پراکند — یکی کوه نام بهاروتست دربند — مدارهٔ چارهٔ کس حکم یزدان — ده و دو سال بروی قفل گیسر — اباخود برد ایران شه برابر

بسی دروی خزیدند از پی جان — براه آمد همه باخویش و پیوند — برابر آتش بهرام بدپس — بسوی بابلیان شد همه کس

پس از مدّت که ازحکم خداوند — بیامد پیش شان هریک اباهر — همانگه خویش با سیصد سواران — پذیره شد بچندی نامداران

گزو آمد خبر دربابلیان شهر — چنانچون مردمندی یافت بهر — از اینس بابلیان شد چوبهاران — برینگونه گذشته روزگاران

بصد تشریف آوردند درشهر — بهرکشور که بدان پاک آئین — زبهر خدمت آنشاه ایران — برفتن از زمان و پیر مردان

پس ازوی مردمان نسل بهدین — شدی بر طواف بی مثالا — بدینسان پارسی دربابلیان نیز — زهرجا آمدندی بابسی چیز

بپیشین وقت درسنجان والا — گفتار درآوردن از بابلیان چنگه شاه آتش بهرام را در نوساری — پس ازوی گشت گردون بر بکار

برین بگذشت چوسال دوچار — نبوده مثل او کس انجمان وقت — بدینداری بیامد در زمانه — پدید آمد ازو چندی نشانه

یکی بهدین پدید آمد درآنوقت — که با بهدین همیکردی دلاسا — درآخر وقت آن نیکو خصالت — بهی دین را نمانده دراطالت

دهیبود نام او چانگابن آسا

بنودی هرکه را کشتی و صدره ز مال خویشتن میداد بدره
بسی ترتیب در دین کرد آغاز نیامد هیچ کس بر وی پرازرد

که او در مان آن مسکین نکرده دل اورا بجان تسکین نکرده
در آن ایام چندین مرد بهدین زاقبالش شدند آنجمله در دین

ازآن بهدین که کار دین چنان کرد زتابم شرح نتواند عیان کرد
بآتشگاه رفت آنپاک زاوه

درآنگاهش یکی جشن سده بود بشهر بانسده آتشکده بود
همان جشن سده بود ای برادر

بهرا هی همه بهدین و دستور بدیدارش همه در سجده بودند
بدانجا ها پرستش می نمودند

وزآنپس هریکی باشادی وناز پرستشگاه میرفتی زره باز
اباشادی براحت سوی خانه

بره بگذاشت ازسالش دوسه تا پس آنگه در دل آوردآن بگوخواه
پس او گفتا رزان آتشکده راند

که منهم اهم ازآنجا شاه شایان درینجا آوریم ای نیک خواهان
به بینم گرفته باشد خوب بسیار

دگرآنست که ماهرسال درراه کشیم ازوی فراوان رنج زیراه
درآنجا رفتن ماهست دشوار

ازین بهترچه باشد ایعزیزان رویم آنجای با اهل تمیزان
که تا دیدار او بینیم هردو

ازو گردد فزون تر رزق و روزی بود بهدینها را دل فروزی
همه ازبانسده آزاد گشتند

بصد تشریف آوردند اورا یکی خوشخانه دادند اورا
بهمراهش همی بودند چندین

همش بودند روز و شب پرستار بره هرکه موکل بود آن بار
بدینداری همیشه کام اورا

دگر دستور نامش بود خورشید پدر بودش قباد ین جاوید
بخدا تاتش همیشه بود ظاهر

عیال و خیلخانه بدبایشان همه بودند همره شاه ایران
بجندین عظمت وحشمت گزیدند

بنوساری رسیدند آنسه دستور همی خیلخانه از ره دور
پرستاران اورا بود یاور

زبنده باد در عالم سلامش بداد ار جهان بنده پرور
میان مینوان باد امقامش

سپاسی بیقیاس و شکری بی مر خدایا در دو کونش دار معمور
زلطف خود دری ازغیب بکشاد

مرا کاین قصه بنمود است دستور بنوساری بود رخت و مقامم
من آن مسکین که بهمن هست نامم

دگر میدان که با بم کیقباد است ... مقامش در کرو شمان با پرنور

لقب سنجانیش دانی تو ای یار ... که او در کار دین حکمت نمود است

دگر دستور دین نامش نهادند ... دو صد سال است اگر شماری اورا

درودش صد هزار از آفرین باد ... بر نیکو نه نوشتم حال مردان

بدانستا چو بخواند مرد دیندار ... بران نیکو خصال و اهل دوران

انوشیروان فرستد بر روانش ... بجان و دل غنا باد ابهیشه

نه و شصت است و نه صد یزدجردی ... شد این ابیات آخر زره داد

من این قصه نوشتم کردم تمام ... کز و کردد فزونتر آب و جاهم

روانش یا انوشیروان بنماد ... زگفتار بزرگان خود شنیدم

ولی استاد من کرده درستش ... که باشد سالش ایام بسی

بگفتم خود چو من اینده استا نرا ... بمن کن آفرینهای سزاوار

ثنا بیحد و عدد و وصف بسیار ... که بر جانم رسانی تحفه ارزان

پدر بودش که هرمزد یار دستور ... که او در کار دین حکمت نمود است

از آن دانش لقب سنجانه بودست ... دو صد سالست اگر شماری اورا

وشاقی بود در نوساری اورا ... برنیکو نه نوشتم حال مردان

ابا فیروزی و فرمان یزدان ... بران نیکو خصال و اهل دوران

ابر جانش ثنا باد ابهیشه ... بجان و دل غنا باد ابهیشه

بفرودین مه و در روز خورداد ... شد این ابیات آخر زره داد

درودی چندی از خوانند خوانم ... کز و کردد فزونتر آب و جاهم

من این قصه بگفتم آنچه دیدم ... زگفتار بزرگان خود شنیدم

خداوندا دهش عمر طبیعی ... که باشد سالش ایام بسی

تو چون دیدی زمن این نیکگفتار ... بمن کن آفرینهای سزاوار

دگر توفیق باد از لطف یزدان ... که بر جانم رسانی تحفه ارزان

تمام بالخیر

م م م

[illegible]

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد اورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد

پرسید اشوزرتشت از اورمزد پاسخ داد ...

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد واداراورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد ... اورمزد پاسخ داد ...

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد او گفت: ای سپیتمان زرتشت
سخن راست بگو و دروغ مگو زیرا که دروغ گفتن
بد است و راست گفتن نیک است و هر که راست
گوید بهشت جاوید یابد و هر که دروغ گوید
بدوزخ جاوید افتد پرسید اشوزرتشت ازاورمزد
پاسخ داد او گفت: ای سپیتمان زرتشت
هورمزد

پاسخ فرمودند که چنین است و همچنین است و همچنین است و همچنین
است و همچنین است و همچنین است و همچنین است و همچنین است و
همچنین است و همچ

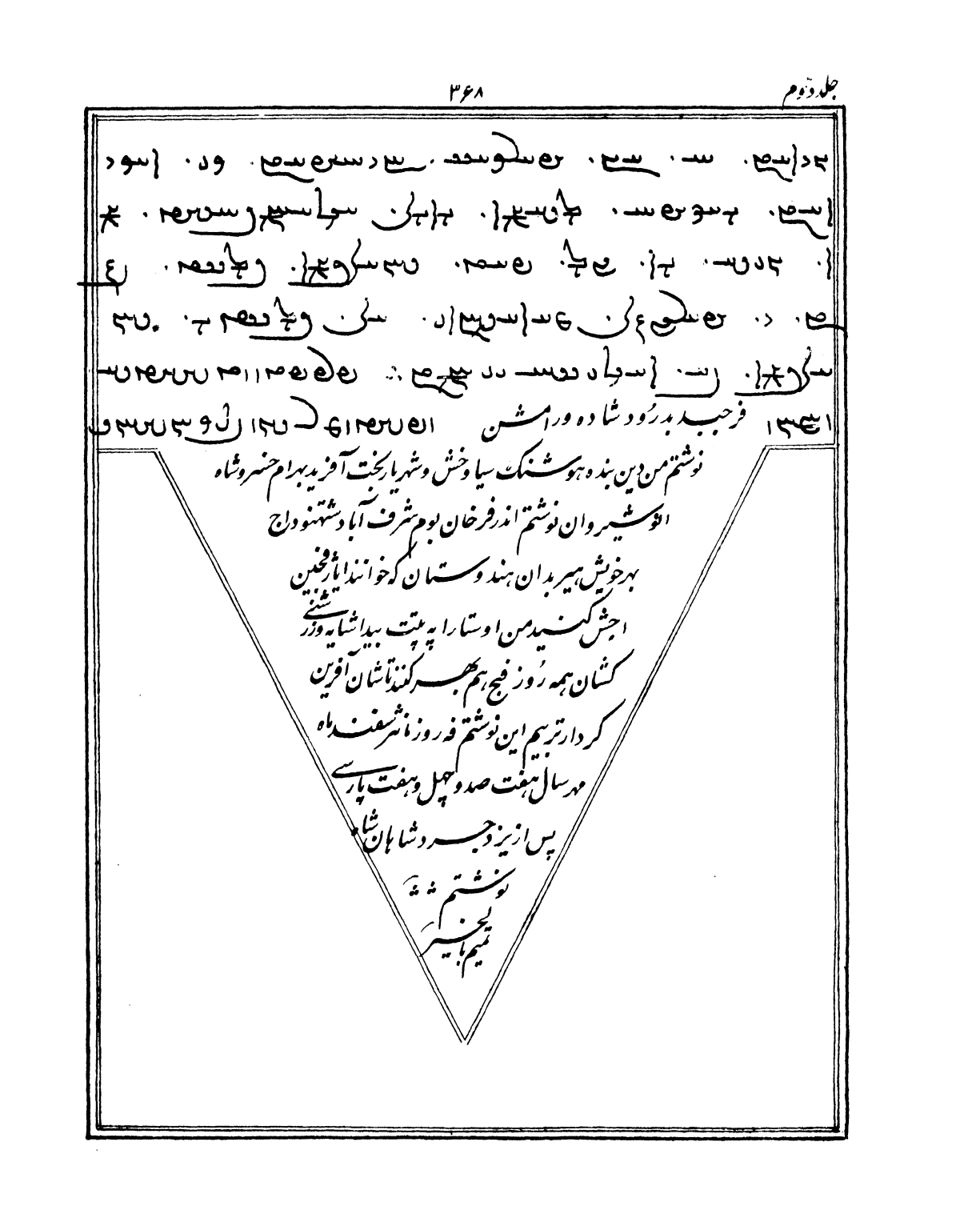
ا ا ا

ولایت ... اسود است. کلا. صدق. دراست ... که. در
... در ... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در
... که. کلا. در. که. در. کلا. صدق. کلا. که. در

ا
ا
ا
ا
ا
ا
ا
ا
ا
ا
ا

[illegible]

ا



ستایم ز بایم خداوند داد — که از مهر او جان و دل گشت شاد — فزاینده خرد و سود مند — فروزنده اختران بلند

توانا و دانا و بخشنده جان — فزاینده مهر و هم مهربان — خداوند روزی ده و هم پناه — نگوبخش و ویرنده نامیده راه

فزاینده مینوی داد گر — نماینده داد و فیروزگر — خردمندی و داد و رادی ازو — شهنشاهی و کام و شادی ازو

نداند ورا ستودن تواند کسی — اگرچند علمست و عقلش بسی — نخستین بیاراست مشاسفند — بسان سهی سرو هم سودمند

نگو بیاراست هر دو جهان — که کرد آشکارا و هم بس نهان — خرد کرد پیدا و دین بهی — که در دو جهان زو بود فرهی

نماید از ایشان ترا راستی — زکژی بپرهیز و هم کاستی — روانت ز اهرمن و راه زشت — رهاند رساند بخرم بهشت

ازوهست این گیتی سربسر — چنین آفرید ایزد دادگر — توئی دستگیر ای پناه رحیم — ز پتیارهٔ دیو ازترس و بیم

نمائی تو دین به و راست راه — تو داری ز گمراهی ما را نگاه — روانرا هم از دوزخ ترس و باک — رهاند ز اهرمن تیره ناک

تو جان را دهی باز در رستخیز — برانسان که هرگز نگیرد گریز — بپاداش و کردار هر یک بدید — برانسانکه خوانند هم وارسید

تو گیری بر دست درماندگان — تو باشی ز بر چارهٔ بندگان — رحیمی تو بر ما و هم مهربان — ببخشای بر بندهٔ ناتوان

تو ما را بکردار نیکو گرای — تو فریاد رس باش هم رهنمای — پس آنگه که واپسین گفتن — ز آنچه در دین خواهند و گفتن

نشست شما خوب و فیروز باد — بآخر همه عمر به روز باد — همه سال ایزد پناه شما — فزاینده جایگاه شما

که جان شما را نگه دار باد — نگهبان خرّم و شاد باد — که بهمن خرد رهنمای شما — فزاینده چهر و آب شما

نگهبان باد ات اردیبهشت — مبیناد چشم شما هیچ زشت — بدارو ی درمان نماینده راه — بگیتی چراغ و بمینو پناه

رساناد شهریور امشاسفند — شما را ز روسیم بن ارجمند — هم آرایش خانه و جایگاه — ز دشمن نگهبان پشت و پناه

سفندارمذ باد تان پاسبان — فزاینده ملک و هم خانمان — که خورداد تان داد و جوی آب — همه شهر زان آب گیرد شتاب

که باشد در و خوب ایوان گشت — که دور از شما دشمن چشم زشت — شما را خره مندی و کام باد — درستی تنت باد و آرام باد

نگوتن شما را بتن درهنر — همیشه بهر جای فیروزگر — بمال حلال خداوند داد — باسانی تن شما را دهاد

بسی باد فرزند خوب و نگو — که کشور نیارد ز دز گر دار او — بمانید با دولت و کامران — که عمر شما باد خوب اندران

گر جای شما باد خرم بهشت	چنانکه آمدن باد تان بازگشت

فرجمید پدرود شادی ورا مشنی این چند صد رخنه پرسش و پاسخ از خط پهلوی باوستای نقل کردم که تا هوذیان آگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم باوستا نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش شهریار و بهرام خسرو شاه نوشوران نوشتم پراج هشت اج پچین جاماسپ شهریار نجتا فرید که روبانش بد اوی پشام اخان روشن کروثمان برسادا زخوبیشیم پیروزگر تران هیربدان دین پرور تاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا وچین اجشن کنند این بنده را بیخشایند اشوروبان یاد کنند اشایه ورزشن که شان مهی رویدمنیج بمهر کنید تا شان آفرین گردار تربیم این پرور مهر سفید ماه مهر پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی پس ازیزدگرد شاهان شاه اورمزوان برساد دین پروداران شان اج دین نیکو رساد این تین این ترج باد به یزدان وامشاسفندان کام باد

یک هست راه اشایه اوران جدراه

شاد آن تن کش ورزید روبان خویش

این نوشتم تا برآید روزگار	من نمانم این بماند یادگار	هرآن عاقل که این خط را بخواند	جهانرا داند او برکس نماند
هرآن بهدین که این خط را بخواند	بهشتی بر روان من رساند	چنان یادگار است و ماندنی	بمردم نماند بجز مردمی
اگر خواهی روانت پاک باشد آشوی	برو دل خویشتن از هر بدی شوی	اگر خواهی که روانت یابد بهشت	بکردند آن مکن از کار زشت
فردت نکهدار گر عالم ویست	دمی پیش دانا مصر عالم پست	بخط ملک بدانش تاج و بخت	نخواهم زر که زر دارم چو دست

بدانند و آگاه باشند که هر یزشن سه گره هوم میباید

گر جای شما با دخرم بهشت	چنانکه آمدن با دتان بازگشت

فرچند پدرود شادی ورامشنی این چند صد رچند پرسش و پاسخ از خط پهلوی باوستای نقل کردم تا هوتان آگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم باوستا نوشتم من دین بنده هشتک سیاوخش شهریار و بهرام چسرو شاه نوشوروان نوشتم پراج هشت اج پچین جاماسپ شهریار نجتا فرید که روبانش باوی پشام اخان روشن کرو شمان برسا واز خویشم پیروزگر تران هیربدان دین پرور تاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا وپچین اجشن کنند این بنده را بنیکنامی اشوروبان یاد کنند اشایه ورزشن که شان مهی رویدمینیچ همهر کنید تا شان آفرین کردار تر بیم این پرورمهر سفید ماه مهر پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی پس ازیزدگرد شاهان شاه اورمزدان برساد دین پروران شان اج دین نیکو رسادا این تین این ترج باد بیزدان وامشاسفندان کام باد

یک هست راه اشایه اورآن جُدراه
شادآن تن کش ورزید روبان خویش

این نوشتم تا برآید روزگار	من نمانم این بماند یادگار	هرآن عاقل که این خط را بخواند	جهانرا داند او برکس نماند
هرآن بهدین که این خط را بخواند	بهشتی بروان من رساند	چنان یادگار است و ماندنی	بمردم نماند بجز مردمی
اگر خواهی روانت پاک باشد آسوده	بر دل خوشتن از هر بدی شوی	اگر خواهی که روانت یابد بهشت	بکردند آن مکن از کار زشت
فردت نکهدار گر عالم دینست	دمی پیش دانا مصر عالم پست	بخط ملک بدانش تاج و بخت	نخواهم زر که زر دارم چو دست

بدانند و آگاه باشند که هر یزشن سه گره هوم میباید

یشت سروش یشت اشوان ویشت ویسپرد ویشت کاهان بار وجد دیو داد دستیک هوم واورام
میباید اگر کبنند ناپسندیده باشد تا دانند
بنام دادار اورمزد افرونی رایومند هروسف
آگاه ستایدار جای پرسش پاسخ
یزدان کام باد فرجید بدرود شادی ورامشنی اینچند فصل از شایست وناشایست نوشتم من دین بنده شاپور
جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشت واینچند گرد از دفتر رستم شهریار دفتر روانشان
اشو باد و نوشتم من شاپور جاماسب از بهر همی فیروزگر بهربدان وپیشوایان وگدخدایان هندوستان که بشایه
کار فرمایند تا صد وپنجاه سالان وپس از صد وپنجاه سالان باوی فرزندان بهدین اشو او سفارند نوشتم اندر روز
خورداد ماه مهرماه قدیم وسال هشتصد وچهل وهفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد اشتنمو در ملوک
میل و بدار العباد یزدگرد شاه برخوردار باد تا صد وپنجاه سال وفرزند وفرزندان دین بردار باد فرهنگ قدیر نده
وروان دوست اسپارند وخدایش بیامرزاد که برخواناد وکار فرمایاد وما را به نیک نامی یادکناد
یک هست راه اشایه آواری آن دیگر جدا راه
شاد آن تن کش ورزید روان خویش
بیزدان کام باد ایدون باد شادان

[illegible]

ا۔ ۔ ۔

[illegible]

ازیرا خط پهلوی این چیزها نوشتم که چنان گفت و نمود نریمان هوشنگ که مگر خط پهلوی نمیدانند هیربدان و بهدینان مازندیسان نوساری و کنبایت و بهروج و سورت و انکلیسر ازین شهرها گفت بهدین هست و هیربد نیز هست مگر خط پهلوی نمیدانند کتابت کردشاپور جاماسب ازبهر بهدینان و هیربدان هندوستان را بیزدان کام باد امیدوار باد

ترجمه باد ازآن واسطه این واضح باد ستا نوشتم و این خط پهلوی بود بخط اوستا نبشتم که خیدیودث که گرفه بزرگست و از دست شان افتاده است ازآن سبب که پادشاه بهدین نیست و گرچون چنین است جهت کنید و پیوند بخویش بکنند و پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و گرنه خوب منیت و پیوند هرخونکه نزدیکتر بسیار گرفه تراست و جهت بکنند که اول مگر پادشاه هند کافر بود و پیوند بخویشتن کردن دشخوارتر بود و اکنون مسلمانست آنچه نزدیکتر خوب تر و بسیار گرفه تراست دیگر هوشنگ را میار بداند که از نریمان هوشنگ پرسیدم و گفت که خانهٔ مردم ویران شود بیرون نمی کنند و هرساخته خوردنی که درآن خانه باشد همه اکار باشد و بخوردن بهدینان نشاید و گرآب درآن خانه برند تا فوری گناه باشد و گرآتش برند همچنین و گرمردسه گام و جارا مذرشود تا فور گناه باشد مقصود آن است که که خدای هوشنگ خبر بسیار کرد و اما این فریضه تراست که دو خانه را عمارت کنند یکی ازبهر زن دشتان دیگر ازبهر مرد اکان کسی که ویران خواهد شدن درآن کنبد برند و درکش کنند و تا زمانی که برخواهند گرفتن و دیگر سگدید کردن و پرتخمین البته البسته این بکنند و گرنه فردا با انجمن مهرداد و سر بش و رشن باز خواست روان آن اشو باشد ؛

دیگر که خدای بهدین انکلیسر

پیشوای انجمنی راحشه و دیگر هیربدهومان معلوم دانند که از نریمان هوشنگ بروجی سؤالها میکردیم و او حالها میگفت معلوم کردیم و دانستیم که زن دشتان که طعام میخورد بدست برهنه و پرهیز نمی کنند و گرهمچنین تن و جامه شان رمین است و درخانه نمیشاید که روند و آب و آتش هرجا که روند مرگزان باشد و گرازین پرهیز نمی کنند و گردن آن پیشوایان هیربد است و تا دانسته باشد براه دین سستی نکنند ؛

نام ستایش و هیاری دادار اورمزد ریومند و خره مند و یزدان مینوان و یزدان گیتیان و همافروا ش شوان

و مهر و سروش و رشن خوره آویژ بهدین مازدیسنان کش داد با واج داشتن و اینه ن اهرمن و روند و هما دیوان و دروجان
و ساستاران و ناکرداران که هیچ زندوزیان و ناه کرپهدین مازدیسنان کردن متوان با دومیدن و گفتن
کردن و انجش کام باد بید واز و تران هتن خویش همیدارند تا بهنگام مهر فراج کیو در رسیم و ایدون و ایدون ترجمه
باد بیزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و سایهٔ شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی گه خدایان و بهدینان
هندوستان و سالار شهر نوساری جنگه شاه و باقی اثورنان وردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انکلیسر و بروج و
کنبایت و همه بهدینان و مازدیسنان که شان دیرزیوشن و درست روشن ما همانها و نام هست و روان اشوی باد
و انجمنی نام حسروجنگه شاه و همه اثورنان ارتشتاران و واستریوشان و هنجنشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت تر و دشوارتر ازین هزارهٔ سرهشیم نبوده است و نه از دور ضحاک
تازی و نه افراسیاب و نه تورجادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میگوید که این کسان گران کناه تر اند از این
هزاره سرکه اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر بوده است اما بهدین
درین زمانه کار گرفه کردن راه اورمزد دسترس اندکست و نیزنک و برسم و ایوزداثرگری و پاکی و پلیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پلیدی و رسم
است و کن کن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رینیدار بیست و یک نسک اوستا زند بزرتشت اسفنتمان اشو
فرو هر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک فرگرد خوانند و شش هزار و شصت و شش بیست
و یژه هزار کن کن گرفه و گناهست و ازین امیدواریم بکرامت اورمزد که برین زودی هشیدر زرتشتیان و پشوتن و سپاسپان
و بهرام هاوند فرخ پادشاهان زمانه که وه آورده است او و داشتار و پروتار به اندودتران را اوزدهٔ و او سهمنیدار
به اند تا بهدینان او کام رسند امیدواریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فوریو دکیشان گفته اند
سر وعده است و دیگر چه بنویسیم که ازین شرحها که دانند و یا نه از آن سبب حالها معلوم کردیم و نسابکار فرمیفرمایند
ستدن و گرفتن و دیگر آنکه در کنبایت و انکلیسر کاهان چوبین است و همه بد و ناشایست و ناپسنده رواورمزد است

واول تری آنست که هیربد پیشه سامان درست بیندانند و وجرو داوران و پاکی و پلیدی همچنین و گر میتوانند فرنیه است
که دو هیربد دانا بیایند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر در انجانب و کار بند دین او رمزد شوند
و بگرفه گردن تختشا شود تا بگرو ثمان پشام اخانان و جایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از قندهار
تا سیستان نزدیکست و از سیستان تا یزد ازین بیم نیست و دیگر چنگه شاه و دیگر هیربد باجه و هیربد داد و هیربد خورشید
و باقی دین ورزیداران و روان بوختاران بدانند که مردی آمد از نهند و او گفت که نزیمان هوشنگ نام
میدارم و خانه و مقام در شهر بروجه و در نجانب موبدان و هیربدان سئوال کردیم و او شرح حالها گفت و گفت که
در نوساری ساری بهدین است و او را نام چنگه شاه و جزئ بهدینان نوساریرا دور کنانیده است و بهدینان
انجانب آفرین کردند زحمت بر آن اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان در ملک هند هستند و دیگر بداند که اینکار بزرگ
خوب کرده میباید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین بر و رتاری کند از آنسبب گاه اورمزد باو ستا میگوید که سالار
و پادشاهی کشور و شهری که در دین هست یا دهی و آنمقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و گر گرفه کند او را مدد کار
باشند او را داده یکی گرفه آزاد گر کنه کار باشند آنسالار بداند و سیاست و سهم و بیم نکند آنگناه در گردن آن سالار
بنشیند و البته میباید که هوشیار باشد ره دین او رمزد ترسکاری و پرهیزکاری کنند و هر کس گناهی کند او را
پرسش و بازیافت آن نکند گناه در گردن آن سالار بنشیند و ناپسندیده است و گر گمان برد که بهدین و یازن و فرزند
را آن اشوروان نه البته چنان باید که همچو گه خدای که در خانهٔ خود خبردار حالها باشد و گر کسی زنی کند و یا در بر
جا دور رود و یا فرزندرا از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن ارجمند پرسش نکند گناه بسیار است چه او را
و دیگر هیربد انرا میباید که گناه کار را پاده فراد توبشن فرمایند تا او را بیگناه باشد هم گرفه شاهان گیان شود و دیگر بداند
که نسای بهدینان بکافر فرمودن و بدخمه بردن بداست و گناه گران گفته است تا معلوم باشد ازین شهرهای دیگررا
پرسش بکند که سالار آتش و رهرام است و پرسش انگلیسر بکند که معلوم شد که زن دشتستان بدست برهنه طعام
خوردن پرهیز نمی کنند اگر بدشتان سر نشوینند و بدر آیند و با آب و آتش همگرزه شوند مرگرزان شود اگر بمردم دیگر آمیخته شود

مردم را رامین کند و دیگر فرزندرا از شیر مادر که پانزده ساله شود برشنوم نکند و دست بهرچه بهندرامین کند و دیگر آنکه
با او همگرزه شوند و هیربدانرا مشکلست که اندام بایشان همگرزه شوند نمیشاید که برشنوم نکند و یزشن یزدان کنند
و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر ازینجا باندکی برده اند و یزشن را هوم نمی نهند و گرمی نهند
یک ذره اما هر یزشن سه گره هوم میخواهد و گر نه یزشن درست نمیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بدر
برده اند و کار یزشن میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیدیم که آنجا بیاورده اما دادفریدو گیشان آنجا معلوم
نیست و نمیدانیم که چه بابت کار یزشن میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیربد آنجا بیایند و خط پهلوی و نیرنگ شایست
و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ یزشن و دیگر نساکرفتن و پرهیختن در خط پهلویست و تعلیم فرستادن
آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بنفرستیم که نمیرسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در گردن این ناتوان نشیند و نسخه فرستادن
اعتماد نیست ۱۱۲۳۳۳

آما اعتماد نداشتیم از آن واسطه که نقطها بسیار است آما نزیمان یک دو باری چیزی کردن دیدو در زیر کاهان مرده رفت
آما در دخمه نرفت که رخصت مینیت آما نیز نمک وسامان اندکی دانست آما دخمه رفتن وبیرون آمدن و در راه و در سر
انسار رفتن تحقیق مینیت آما اگر بیرد آنجا چندی شایست و نا شایست میداند و ما را آن ورق که کاغذ بشتم خوب معلوم کنند
و کار بی بیم بفرمایند اختیار دارند و کرنه همین این بابت بیش ازین گفتیم آزآمدن فریضه است ۱۲۵۵۱۱۵
۱۲۵۵۱۱۵ دیگر از بابت هوم دانسته باشند و نزیمان هوشنگ را فرمودیم و برشنوم کردو نه شود کرد
و نه شود بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و گفتیم اگر دست درخرو بار هوم کنی بسنجن مکن آما چه گویم
که همراه جدو مینیت و کشتی جدو مینیت ای دادار اورمزد هرو سب آگاه بزرگوار دل بهدین پر بیم راست
۱۱۵۵۵۵۵۵۱۱ هر یزشن راسته کرده هوم میخواهد و میباید نهادن اول یشت کهنبار سته کرده و پسر دراسته
کرده و یزشن جدیو دراسته کرده هوم و فتین راست کرده و فراهوم راچهار کرده و این یزشنهای هر سه یکی هوم
یکپاره اورو رام بهند تا یزشن کمانی نباشد فرجید بدرود شادی ورامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و
چهل و هفت بشرح از تاریخ یزدگرد شهریار من دین بنده شاپور جاماسب شهریار و بخت آفرین ۵۵۵۵۵۵۵۵
۵۵۵۵۵۵۵۵

بنام یزد مهربان دادگر

مشرفه مهر داد و شریف سلاطع لطیف طرعالحین جوان مال سعادت اکتساب حجر الازمان گزیده دوران چون بهدین
مازدیسنان هستند ایشانرا بوصف حاجت نیست اغنی بجانب هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
هندوستان و ساکن قصبهٔ نوساری و سالارا و رمزد شناسیداران و دین ورزیداران و مینوگریداران
وچنگشاه و بهرام چنگه شاه و هیربد و هیربدان خورشید بزرگ سنجانان و هیربد رستم و هیربد هوشنگ و جمله اثور
نان و اریشتاران و واستریوشان و تخشان و باقی دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثورنان
و اریشتاران و واستریوشان و تخشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفاباد زنده
رزم گرشاسب و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیگر از مقام دوتر کاباد هیربد بشهیار
ماهونداد و هیربد مهرابان نوشیروان و دیگر مقام شرفاباد هیربد هوشنگ و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو ازین
مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران اندکی هستند
بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین آگه شوند که بسیار مهمانها بهنزد و بوس کرفتن و نیز نکها نیز شنهای
بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره کناه مینوازدست بهدین رفته است و کر این ضعیفان
چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصلست یافت نمیشود از سبب آنکه بداد و ستد روزکار
و تن و جامه آلوده شده اند و روزکار پیشین که ورس کرفته اند صد و شصت سال و صد و هفتاد و باشد هیربدان غایب
آمده اند و مهم ورس ساخته اند و دیکر رفته اند دیکر هیچ کس معلوم نیست که در کدام صد و رفته اند و همچنین هیربدان اینجانب
انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوار ند بدرکاه اسپنا مینو که عاقبت کشاده شود دیکر آنکه سئوالی
که آنعزیزان صادر فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند تا هیربدی که در نیزمانه میانهٔ جماعت
آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان برمی آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سئوال نموده بودند که مهر و یزدین
بهمازدیسنان هست یا نی پاسخ مهر دینجانب میخوانند و هزار درم سیم سفید ویژه و دو دینار زر سرخ سره نسابوری

در عقد نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد دیگر آنکه هیربد اینجا نمیتوان فرستند که در آب دریا بیمیت و کشتی روزگار آلوده شده است و دستوران دین ورزیدران و پیشینیکان رخصت نداده اند و بهداستانی گناه نشده اند و براه خشکان بترس و روندان نمیتوان آمد و اگر بچنانکه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو هیربد مستعد بفرستند همینقدر خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن بریشان بابت هیچ مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرهیختن نساء و دانستن گرفه و گناه چون لطف و کرامت نمودید که قصهٔ پارسی بسیار است و پیشینیکان و دستوران و دانایان دین آگاهان بسیار گناه و گرفه لفظ دینی بپارسی آورده اند و کار گرفه و کوشش و تخشش میباید نمود و پرهیز از گناه کردن که در دین بهدین پیداست و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که میبرد بکافر نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بردارند شاید که نسا بهدین بردارد و دین بهدین نشاید که کافر بردارد و هیچ نمیتوان گفت و دیگر زن و شتان چو در خانه می نشینند میباید که در جای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مرد و شو پرهیز تمام کند چنانکه در دین بپیداست و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگ سر قوم مانع نکند گناه در گردن آن نشیند و از آنسبب که معلوم شده بود که شما قوت و استعداد و پیش آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چهارپای را نسا میت که پرهیز کنند دیگر ده سرده مردم نسا هست و دیگر هشت سرده سگ و چهار و پنج سرده مرغ است که بنسا مدخل کرده اند دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ خبوب طعام خورد و نسا نخورد و مردار خوار نباشد و ماهی که بهدین خورند باید که چنان بزرگ و بیکمین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد دیگر آنکه در نوشته صادر نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناپسندیده است مگر از سبب سر هزاره اهرمنی آخر مینماید و دیگر معلوم میت که آتش و رهرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمائید و دیگر کاریزشن و رفتون و کا هنبار و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمیشاید کردن و که نیز نکهای دینی و ریزشنها و کارهای کلی از دست برود و گناه باشد و نقصان دین و داد و آئین هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کاریزشن دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار گرفه کند که کسی نداند که گرفه است یا گناه میشود آما داد را و رمز میفرماید

اش خراختما و مرشتاویم آمروی دینو مازدیسن میکوید که کار دین بهسودی و نمه دادستانی نگریدن و میباید
وگرفه آنچه بدنا باشد منع نیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای کار بریده افتاده بود و مردی هیربد بپای برآن گاه
نهاد و بنشای مردکان برگاه بود پاسخ آنکه آن هیربد و بهدین زمین باشد و دیگر پرسش کار خیر که میان
خویشاوندان نمیکنند و ده بسه سوال می کنند پاسخ اینکه این داد اگدین و انیراست و بهدینان مازدیسنان کار خیر
بمیان خویشان کرفه است و پسندیده او رمزد پرسش اینکه مهر در دین ما میباید گفتن و آنکسان میکویند که
این دو هزار درم بهمراه دختر ما باید دادن پاسخ غیر آنست که بهمراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد
و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش نسای بهدین در دخمه ببرد بچه بابت دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
دین به مازدیسنان میکوید که از سنک و کچ پسنده خوبست و کر سنک و کچ دسترس نباشد بخشت خام و کل نیز نیشاید
و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود آن سه ماه تا ده ماه در دخمه برندیانه پاسخ اینکه در پنجاب از سه ماه
تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جائی دشتی خشک میبرند و از چهار ماه و دو روز تا ده ماه بدخمه میبرند و آن سبب که
روان اندران پیوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش
زنرا وقت کار خیر کشتی می بندند و بعد کار خیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن نیکست کشاده کردن نمی شاید
پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی کل پخته پوشانیده باشد برآنجا نسا افتاده باشد و چرچون
پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب زمین باشد و دیگر چند
بابت نسا است چند پای سکدید و ندید بهدین و اکدین سک سردکان چند بابت همه توان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانیه بجنبید امور انسا رسیده باشد
پاسخ آنکه آنکس زمین باشد برنشنوم بدهند پرسش اینکه در آوند کلین طعام میبرندیانه پاسخ اینکه اگر آن دیگ
پادیاوا از دیگ کربیاورند تا پادیاو نکاه دارند شاید و کر وادیاب شود هیچ کار طعام خوردن بهدین نمی شاید
و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ آنکه می انکوری و می درخت درپیش شما در مستی

گناه نکند در دین بهدین رواست و چون عمل ناپسندیده بسیار زندار و اباشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می
آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جدینان و نا ارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
میوه هر بابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارد یعنی که تخمی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
و اگرچون تخمه رویندگی ندارد در دین بهدین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ چیز نمی شاید
گناهکار باشد پرسش آتش بهرام که نو کنند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانها در دست جدینان افتاده است
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و گرچنانچه نبشته پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالع نمایند و کتاب
بخوانند و مهمات بجا آرند و گرا صلا نسخه نباشد و مرد مستعد شده دانا تر بفرستند کمر با دینجانب بدست آرند
و سلامت شوند روانه وطن خود کردند و از آنسبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
در جائی افتاده باشد آتش بهرام میشاید یا نه پاسخ اینکه برق آتش شرقی دارد فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آذر نیایش کردن میشاید ولیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نمودید
که آن سالار دین ورزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آفرین و رحمت بر آن اشا یه و اما دین
وابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزندخوار دانیچ تا هفت موی سر تراشیدن رواست
یا نی پاسخ اینکه دینجانب فرزندخوار دتا سه سال و چهار سال موی سر بناخن چین میبرند و تراشیدن رخصت معلوم
نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و گر بغود باللہ ضرورتی و علتی باشد و ناچار و دیگر پرسش صحن چینی در دین بهین
معلوم نیست فاما اگر معدن آنسنگ خالص و یا غیر آلوخشست مدخل نباشد و در آنجانب چون شکسته شود همان
مصاع دیگر پاره بگوزه بتوان بردن و دیگر از نو بدر برآرند همچون آئینه باشد در دین بهدین طعام خوردن رواست
نمیشاید و گرنه که کل اندکی داخل باشد و دیگر بگوزه نتوان بردن که گدازند هند در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جدینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد گرفه ورزیداران و ناه کاران
بعد از پاده فراه رستخیز همه زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند گر اهرمن رزق تواند داد

یا نه پاسخ اینکه درویش و سپنا مینو رزق امندی پذیرفته و کنا مینو مرگ امندی همان نفقه است پرسش اینکه قرض
و وام از جد دینان بهدین بگیرد باز پس ندهد گناه باشد یا نه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند در جای
نیارند که کار مهر درج باشد پرسش جد دینان را بکشد خون بر سر بهدین نشیند یا نه پاسخ اینکه اگر جد دینان بگناه
مرگ زانی اندر باشد و پند نگیرد و دو با بهدین ستیزه کند چون بکشند در سر بهدین نشیند و جد دینان خویشکار و رنج
برد و عاجز باشد در بدین آری بنشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد که بمنخواهم و دیگر زن می کنم
گذاشتن روا باشد یا نه پاسخ اینکه زن بد یرفته باشد نمیشاید گذاشتن و گر آنزن فرزند نزاید و زن دیگر کند
از وی اما آنزن نشاید گذاشتن پرسش کسی بهدین درونده شود باز در دین بهدین آید روا است یا نه
پاسخ اینکه روا است بآنطریق او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پشت کنند و برشوم دهند
باز توجشن کردن مشغول شود و توبت کند همچنین میشاید پرسش اینکه بهدین بازن بهدین خیانت کند هر دو را
چه گونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناهکار و پادافراه پول میباشد مر بهدین چنان نمایند که زن یا مرد دژم
نشوند و گر شوهر زن رضا بتواند گرد که نکاح نو به بندند و گر نه زن بی سالار نشاید گذاشتن دیگر معلوم فرمایند
که چند رسم است که در نیز مانه بتمامی با خلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن شاید پرسش اینکه بزن
هر روز رفتن و یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بر زن هر بدشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا دو
شب روا باشد بعده چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمیشاید که سه بابت گناه در دین گفته است مختصر نوشته
باشد و دیگر اگر فرزند در بر شیر داده و نزدیکی نمیشاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیر زده بدایه ندهند
فرزند شیر زده بمیرد پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرکزان باشند پرسش اینکه پوشیدن نسا یعنی
کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه پنبکین بر درون یشته که کهنه شده باشد میشاید و دیگر آنچه بنسا رمین شده باشد
بر هیختن نسا نشاید پرسش اینکه بهدین با هیربد زن جد دینان خیانت کند و آن بهدین و هیربد را چگونه
پاسخ اینکه گناه زن جد دینان گرانتر است سه بابت گناه می نشینند که هست مر بیشمار مرکزان هیم هست و هست

که بیک مرکز زان وهست که سبکتر هیربد را گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی از جد دینان بزور گرفتن و خوردن پاداش چون پاسخ اینکه بزور و ستم و بمینوی چهار باز پس باید دادن اما گر دشمنی بهدین کنند بزور چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او سیاست نماید یا نه پاسخ اینکه چون هیربد توبه خدای گناه بکند بهدین که سالار باشد سؤال از هیربدان دانا تر و هوشیار تر و زیرکتر و پسندیده تر پرسش کند و رخصت دهند و پس سیاست نمایند شاید پرسش اینکه نیایش خورشید سر بر زمین نهادن حاجت هست و نماز سلام و اکرام تمام میباید و میشاید دیگر پرسش مهر نیایش هر سه وقت بکند و با تفاق خورشید نیایش هم و دیگر پرسش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتماد باشند و بکشتی بستن فریضه است چون زیرک دین آگه استوار شوند و برشنوم بدهند و نیز بر دست ایشان چیزی خوردن و حلیت میشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف ابادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ؛؛ فرجسد بدرود شادی ورامشنی اندر روز دیدین ماه دی سال هشتصد و پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته شد بجانب دستوران و ردان و هیربدان و حکمان و فرزانگان

انجمن هندوستان فی یزدان کام باد

یک هست راه

اشایه اوار آن جُد راه ؛

تمیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

نریمان هوشنگ که در یزدآمد سال اول پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتم اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدت یکسال اینجا بایست و باجاماسب را گفت و او را بشنید و در شهریزد نشست وطپسی چند خرید و فروخت چند گرد و پارسی اندکی آموخت و ما را از زمان سئوال کرد و گفت ایوزداثرگری و کاریزشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست اما از زمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نساپرهیختن رخصت دادن تهور و اعتماد نداریم اما اگر ایشان حکمت اینکار را هست اند کی نوشتیم و اما از نساپرهیختن و دیگر زن نسامند این نقطهای چند بنشتم کاربند شود و از باب زن نسامند اریشتی سستی نکنند که این زمان در گردن ایشان است و دیگر هیربدان و کدخدایان هندوستان درود و دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیت معلوم دانند که در ایران زمین موبدان و دستوران چنان نمودند که در چهار موضع بهدینان مازندیسنان هستند آتش بهرام و نیرنگ برشنوم و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کاهان همه مساوی مهالست مگر در کنیایت که کاهان چوبست و راه دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان اشوفروهر نمیشاید و رمینی و گناه بسیار است و ناپسندیده البته در نیاب تخشش میاید نمود که کاهان آهنی ساختن بفرمایند تا برزه و رمینی نباشد و دیگر نمودند که خدای در بروج نام آن ویژه ارجمند هوشنگ بور رام است که بر آن کدخدا آفرین و اشوئی باد که اندر دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان چنین گفته است که آن ارجمند ساخته و در نوساری و سورت و بروج و کنیایت و انکلیسر کاهان چوب است و دیگر بدستی معلوم نشد که یوزداثرگری و کاریزشن و برشنوم بیشک و بی گمان و بی شبهه است و سی شویست و یا برشنوم و یا هروبست و دیگر نمودند که نسای مردم و سگ و دیگر نسا با کافر وجدین میفرمایند ستدن و بدادکا پیرمند و به و ناپسندیده و ناخوبست و گناه بیشتر است که در دین اورمزد و زرتشت گفته است که در بی گمانی این نسا گرفتن بجدین فرمایند آن جدین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینان نیست و دونسا سالار باشند به همزوری هم پیوند شوند و دست بجامه کنند و نسا سکدیگنند و در کاهان آهنین بلند از خاک بردارند

و دو بند که چهار مرد باشد باتفاق یکدیگر نزد یک بروند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دخمه کنند میروند و دیگر مردم هم میروند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهار مرد سر کاهان دارند اندوه شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر بروند و کاهان از دست چهار مرد بستانند همچنین تا بسیصد گام دخمه رسند از نیوی بسیصد گام بایستند تا آنزمان که نسا سالار نسا بدخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا تیفت کنند و بروند و سروتن بپادیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آنپس بخانه روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم دانند که در ایران چنان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزانگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستا مینویسند و جرداوران و نیزنک آن خط از دست شان افتاده است و هیچ از خوانندگان راه نمیبرند اگر چنانچون آنفرزانگان در راه دین اورمزد و زراتشت کوششی نموده اند و هیربد و تابرین جانب آیند و این زند و جراند کی تازه کند تا زمانی که بهرام هاوند و پشوتن و شتاسپان آید و داد و دین بتازه کنند و دیگر معلوم دانند که دو مرد و دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره یک بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه زمین باشند و آنکس بروند بریده باشد زمین باشد بر شنوم باید کرد و دیگر از زن نسا مند معلوم دانند که چنان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده سه روز نخست طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگر چنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد راست نیست و دیگر اگر چنانچون زن نسا مند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک سگدید کنند و پیوند کنند و در بیابان برد و جامه که پوشیده در خاک نهد تا دیگر نو بپوشد دیگر که واپس آید نخست تن را بگمیزکا و بشوید و دیگر گمیزکا و وآدر استرا و همه درش کند در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک شور نخورند تا آنزمانکه بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را بگمیز بشوید دیگر گمیزکا و وآدر استرا و همه بخورد و جامه دیگر بپوشد و پس آب و نان و هرچه که خواهد بخورد تا چهل شب بخسپد پس اگر پاک شده باشد بر شنوم کند و گرنه که بر شنوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از بیم تشنگی شیر گاو و گوسفند و ماست و میوه اندرکه تر نباشد میشاید اگر چنان چون بیم هلاکیت باشد که زنان بمردن هم باشند

بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعه از اشعهٔ انوار ذات اوست و انواع مکونات شمه از آثار شوکت و عظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر هر قدر منور و مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب موبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جانگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور جمشید و بهرام دستور شهریار و دستور نیریوسنگ منجم و کدخدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر اثورنان و ارثیتاران و واستریوشان و تحتشان و باقی دین ورزیداران قصبهٔ نوساری و دیگر معلوم خطهٔ برُوج و دیگر مقام قصبهٔ سورت و انکلیسر هند و عالی جنابان وزارت پناهان مناصحت ایابان مخدومان صاحبقرانان عدل و حسن الزمان صاحب السیف العلم ناظم مناظم الامور مدی مصالح المحر افتخار و اصلاح ممالک هندوستان احسب انسب و ازمان ملب ؛ بیت ؛ هر دم بدعایم که ملاقات برآید ؛ واین رآتنگ و شعبه و فراقت بسر آید ؛ حدیثی آرزومندی بعهد و فترنیکنجد ؛ چکونه شرح مشتاقی بیک طومار میکنجد ؛ دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرکواران را اعلام آنکه تا ایام عرب کذشته و ایام ترک در آمده این فقیر ازا معلوم نبوده که در ممالک هند بهدینان مانده اند یا نه تا قبل ازسی و پنجسال ازین تاریخ بهشت بهرام نریمان هوشنگ متوجهٔ اینجانب شد مکتوب ازا شوروان بهرام شاه چنکه شاه و از جماعت بهدینان و دستوران بمبیئت نوشته بودند این فقیران جواب آن نوشته بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بمبیئت و نه سال که کذشته فرستاده بودیم و هیچ چیزی ازسال هم نفرمودند و این فقیر ازا معلوم نیست که احوال بهدینان آنولایت چونست عجب که اتمام دریغ فرمودند و تا قبل ازینسال و کسری که یزدیار رابدان ملک فرستاده شد آن میسکین تا خطه کمبایت پیش نیامده بود و چون بازآمد کتاب مبارک آنعزیزان آورد است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند کوهر شب افروز خطش چون سواد طرهٔ شب لطفش چون بیاض عشرهٔ روز چون چند بوستان مرصع چون کبوت آسمان طلا

چون شمهٔ از احوال آن عزیزان معلوم شدند چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران کلهٔ چند خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخهٔ زبان پهلوی چنان روشنست که زندکی دین از نیرنگست و زندکی نیرنگ از دستور و زندکی دستور از کرفه و خوی فرارون و دین آن بود که دادار اورمزد بزرتشت اشوکفت و او بشتاسپ و بشتاسپ فرمود که [illegible] و نیرنگ آن بود که از ورس و هیم و اوروان و فراهوم و مانثر و زند و برسم دستوران بسازند که تن اکر چون انکشت سیاه باشد چون بدهند تا بخورد نوریزدانی برو فرود آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد که با او پانزده هنر باشد یعنی آویژهٔ هیم و آشنیده خرد و دین اسفارکان و یزدان مینداری پاک منش و مینو منیش و راست کوش و خردکی کنش و ایوزداثر تن و شیوا هیزوان و نرم نسنک و راست اوستا و پادیاب سازش و خوب نیرنک و نابرزیوان این پانزده هنرش و دیکر هنر دستور که این پنج هنر نداند نشاید با ثور زمان بکا بنشستن و فرمان دادن یعنی حکم بردین و بر بهدینان کردن اول آله و فرورده چیرودوم پیشه و پسه چیش سوم مه و کهکار چهارم راه و درک درج پنجم چار واچار درویشه و آله مینو کرشن و فرورده کیتی نکرشن و پیشه هیم و یه استن و پسه خرو پرسیدن و مه دین انباره و که کار کرفه کردن و راه هم پرسکه و درک نیوشیدار ه و چار تخشائی و بدانیدن واچار خرسنده و بنده منش بیت چو دستور داری نباشی برنج ۵ که دستور دانا به از تاج و کنج ۵ دیکر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و خود نابرشده باشد آنرا هیربد کویند و موبد آن باشد که زند اوستا هرکز از زبان او دور نشود و کار یزشن میکند و دستور آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند که چه میکفت دادار اورمزد با شوزرتشت و دیکر معنی خط پهلوی داند و بر حکم او کار دین کردن واجب است و دیکر آنکه خط پهلوی چنان روشنست که درایثا اهو و پر یو بیت و یک واجه است یعنی بیت و یک سخن و در تحت هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزانرا معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است نسخهٔ اول سی و سه کرده است یعنی سی و سه صورتست و نامش ستودیشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب و رزکواری یزدان و فرشتکان فرود

آمده و این بدو جنس برخوانند و هر دستور پاک نیز نک که اوستا و زندش درست داند چون بسه بار درست بخواند فرشته پیش او فرود آیند و درین شک نیست و نسخهٔ دوم نامش استودگر است و بیست و دو کرده است سخنش در نصیحت خلقست و نسخ ستوم نامش وهشت مانثره است و بیست و دو کرده است و معنیش در اقرار آوردن دینست و چهارم نامش بغست و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هاماستست و سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادراست و آن سی و پنج صورتست و تفسیرش در معنی عالم نجوم است و اختران و برجها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم پاجمست این نسخ بیست و دو کرده است و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشند از جهت پیشتن کهنبار و دیگر آنکه چند مزد و گرفته است و نیز در جهت پنجور و فروردیان که آنرا مختار و خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایست و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر داشتند و سیزده کرده بیش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان و حاکمانست و نهم نامش برشست و این نسخ شصت کرده بود بعد از اسکندر دوازده کرده پس نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضاوان که چگونه عمل رعایا و ملوک و شهرها چگونه بدارند دهم نامش کشسروبست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیش بازنیافتند و تفسیرش در فصل و دانائی و عقل و طبعی و از عقل اکتسابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آینهٔ مردم را روشن دارد و یازدهم وشتاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده بیش بازنیافتند و سخن دربارهٔ شاه گشتاسپ روا کردن دینست و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرستش خرد و طاعت داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بدهند سیزدهم نامش سفندا است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه ازین نسخه معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بچندروز بهفت آواز بخوانند مردمرا از برای خلق بطلبد رواشود و چهاردهم نامش جرشت است و این بیست و دو کرده است و تفسیرش در آفرینش عالم آدم است در روز ازلی تا آخرین روز قیامت باشد بدیدآمدن در شکم مادر که چه اعضی در شکم میزند و بعضی نزنند

وبعضی پادشاه وبعضی عیبست و پانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مدح فرشتگان مقربست و بندگان عزیزترین که هریک چه زمان پیدا شوند وچه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارم است وپنجاه وچهار کرده است وتفسیرش در احکام بعیها و پیمان و وجرها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند وهفدهم نامش اسپارم است واین شصت وچهار کرده است وتفسیرش درین به جانب وطیبی وآنچه بدان مانند و هجدهم دواسر وجدشت وپنج کرده است وتفسیرش آنکه سخن درباب خلتوذث یعنی پیوند کردن بیک دیگر خویشان ونزدیکان ونوزدهم نامش اسکارم است وپنجاه ودو کرده است وتفسیرش در بودن فرشکرگرداری تا رستخیز تن پسین که مرده کانرا زنده گردانیدن واهرمن دیوان نیست شدن وچگونگی آن بیستم نامش جدیو داداست وآن بیست ودو کرده است وتفسیرش از حذر کردن مردم از زمین یعنی از پلیدی و بدی جستن خاص از بزرگان و دیدن زن دشتان ومثال اینها که چه زیان ونقصان بخلق رسید وبیست ویکم نامش هادخت است واین کتاب سی کرده است وتفسیرش آنکه این کتاب هرکس بایشت نهم بخواند ابلیس ملعون از وی دور شود واین کس بایزد سبحانه تعالی نزدیک شود درچگونگی آنکه نزدیک ایزد چگونه پایگاه یابد مقصود ازین نبشته آنکه این فقیر ازاچنین معلوم است که این کتابها درانجانب هست وآنعزیزان چنان نبشته بودند که درمیان ما کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن ومعنی این نسخها درخط پهلویست وکسیکه خط پهلوی نداند دستور وهیچ معجزهٔ دین نتواند نمودن وآنچه دربارهٔ زند این نسخهای نوشته شد و دیگر آنکه ازجهت اوستا معنی آنکه زند گویند سخن باز

نمایم اول زیشت

معنی این زند اوستا آنکه دانم ویاد کرایم یعنی پیروی کنم دادارا اورمزد امشاسپند خرد اومندرا

معنی این اوستا اینکه سی وسه هزگ اندرپیرامن دکرده اون که دستوران همیکنند اورمزد آموخت اوی زرتشت
واوآموخت اوی مردمان که چون میباید کردن وچرا میباید کردن یعنی گفتار راست گویا یزم ویزم معنی آنکه بزرگ وگرامی دارم یعنی
جینو وپول که اورا صراط خوانند یزم اورا یعنی گروثمان کاه اورمزد یزم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود همه
در دانستن پهلویست واینفقیر ازاد ونفر دستور که خط پهلوی وکیفیت ودین ونجوم دانسته یقین میشد ند که متوجه
انملک شوند دیگر اندیشه که چند شد از دیار اگر چنانچه مبارک آنعزیزان باشد امیدواریم که دونفر هیربد بهدین
متوجه ایران شوند واین بندگان آنچه توانیم خدمت بجا آوریم وآنعزیزان دلیل راه شوند ودونفر دستور باهمراه ایشان
متوجه کشور هندوستان شوند واز جهت پهلوی آموختن آنعزیزان ودیگر آنکه متهم دین باشد برونق داشته شود
وآنعزیزان که معلوم است که هر بهدین که اینکار بکند اوازگرفه شهمنشاه اردشیر بابکان زیادت بود ترجمه آنکه
امروز زمان فراهروئی بود امروز زمانی اوارونی است وآنعزیزانرا معلوم است که چون نزدیک رسیده است
البته سعی میباید نمود در آنکه بازنمانند که دریشت چند برسم می چینند وپراهیم چون پیدا می کنند ودر آنجانب درس
هست یانه چه چیز
است چه چیزاست بازنمانند آنعزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینانرا برشنوم
می کنند ودیگر آنکه هر کتابی که آنجانب هست اوستا وپهلوی از اول هر کتاب واز میان هر کتاب واز آخر هر کتاب چند فقره نوشته بازنمانند
تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست وشما در زمانه نوشته بودند که چندین نفر بهدینان هستند ولیکن نیایش نتوانند
کردن نبشته بازنمانند که چرا نیایش نتوانند کردن ودیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت وپشوتن وشاسپان وبهرام

همانا مذکور در دین چند نشانه گفته بودند جملهٔ نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شد که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند
و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا برزمین بابل برسد اکنون قبل ازین تاریخ تا غایت نه سالست
که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و در بارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین چنان
مینماید که این ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کیکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه امنشهر میانهٔ خطا و هندست التماس آنکه پیش
آنعزیزان آنچه معلوم است نوشته باز نمایند و دیگر سخنان در باب این مهمات بود که بنشستن آن مصلحت ندید دیگر در فرستاده
پیربهان و مردم که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میرود چون غرض احوال بود و چکونگی حالات و پیش
ازین بتصدیع آنعزیزان نمیدهد دولت ایشان و سعادت و مطالب و مقصود و آنچنانی حاصل باد بیت تا جهان
باد در جهان باشید وز بد خلق در امان باشید فرجبد بدرود شادی ورامشنی و دیرزیوشن و دیرفتایش وما
همان باد و دهان شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس پیوند اوی سیاوشان فیروزکرپد و ندها اندر بزرکترین روز
اورمزد و شریفترین ماه خورداد سال برهشتصد و هشتاد و یزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن نو
شیروان [illegible] یک هست راه اشایهٔ اواره آن
جدا راه فی تاریخ والراسعاء تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ست وعشر وتسعماء الهیه به السویه بشتن وآن کلمات به
یزدان کام باد شه محب المشتاق دستور مرزبان رستم بن شاه مردان ه از شرف آباد و ترکاباد ه محب المشتاق دستو
رستم شهریار ماوندادو دستور مهربان نوشیروان و دستوراردشیر ماوندادو دستورماوندادرستم و دستورجاماسب شاپور
و دستورشهریار مهربان دستور سیاوخش شاپور دستورآذرباد ماهوندادو دستورجاماسب مؤبد بهدین بهرام فرخاب
شهریار خره فیروز بهمن مرزبان پشوتن شهریار مروی کوشه رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهارصد نفر از دیر ه
محب المشتاق العباد یزد ه بهدین فرخ بخش نوروز فرپرزرستم اسفندیار ایران وشهریار کیقباد سرخاب رستم سیاوخش
رستم منصور خسرو کردان مرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نوروزرستم طوس کیوا اسفندیار نوشیروان
اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهرد سارستم اردشیر مرزبان رستم خسرو مرزبان و مهررستم وسعد مرزبان شاه این

جماعت پانصد نفراند ؛ دار الامان کرمان ؛ محب المشتاق دستور بیجن یزدیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان و دستور اردشیر یزدان داد مرزبان شاه و بهدین رستم خداداد و بخت آفرید و بایزدابان اینجماعت هفتصد نفراند ؛ دار الهرج سیستان محب المشتاق ؛ دستور اردکشسپ ایزدیار دستور بیجن بهرام دستور مهربان بیژن و دستور سفندیار هورمه بهدین و اران رستم ساقی فرهاد خسرو کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفراند ؛ دار الخراسان محب المشتاق ؛ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور یو و دشاه رستم و دستور شهریار اردشیر و بهدین فرخ زاد رستم و رستم فریدون و سرخاب رستم و کاوس کیقباد عادل وار دشیر جاوید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان و کیقباد و سرخاب و بندار یلمان و فرخ یلمیان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجماعت یکهزار و هفتصد نفراند از جهت تجارت متوجه کشور هند و ستان بهدین فرخ بزرگش نوروز فریرز و سعد الرر مرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست ایشان فرستاده شد البته البسته در آمدن تقصیر ننمایند ؛ تمت تمام

شد این مکتوب ایران زمین ؛

دیگر معلوم میت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود بمیرد نسای او را بسوزانند یا در زمین نهان کنند یزشن او را انشاید کردن آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شویند خان آب دهن باز برآب تاب می کنید این نه لایق و بدینان است این پیشه ورو ندان است که دهن دام بهم می شویند عجب از شما که اینقدر پرهیز نمی کنند عجب است ؛

بنام یزدان دگر مهربان

دستوران و دینداران دین آموزگاران دین چاشیداران دین سرایندگان دین پت گفتاران نیایش ورزیداران درست اوستای راست داوران از نیاکان آوربادبن مارسفندان استوان دین زراتشتی چون دستور ماهیار و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محل عرض قبول نمایند

یافت ملاقات گرامی آنعزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر در اینجانب دولت تاب توفیق آثار امارت و لشکرپناه یزدان کامه نوشیروان بهمن شاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بروجه احسن و متصل و مقرر باد دیدار در و دودهای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بیمن دولت پرورد کار پریشانی واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند امّا دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجانست که شرح درین طومار نمیگنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیزی میشود و از جملهٔ اخبار واثر درست در جانب هند خواهد آمد التماس است که از آنجهت اینجانبا نرا اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس است که از همه طور مرا و را گوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشتهٔ دین او رمزدی یکیست دیگر در باب سفارش ایشان چه حاجت که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که در اینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام گذشته قبول واقع و اعظم نماباد

کمال الدولت و الرفعت و السعادت و العظمت و الشوکت و العز و الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت آب سعادت نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه را بلاغ ارسالداشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده و می باشند امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

محب المشتاق	محب آرزومند	محب المشتاق	محب المشتاق
خسرو و نوشیروان و	کاوس و فرخ بخش و	رستم اقبال ماو نداد رستم	خسرو جمشید و برادران
برادران بهرام شهریار فرزندان	بهمن و مهر و فرزندان	خسرو و متعلقان	والدعای

تمت تمام شد این کتابت فریدون

م م م

بنام یزد مهربان دادگر

بدانند که چون داد اورمزد گیتی بداد و بعد ازان کاوه گیومرث بیافریدچون اهرمن پتیاره درگیتی آمد کاوه هم اندر ساعت بمرد و گیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با هرمن در وندگفت که ازین گیتی پتیاره او مند که هیچ راحت بی رنجی درینجهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری درانجای نیست و ترا بترست که چون زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد و ایدون باد با همه دیوان و دروجان ازجهان بیرون کنند تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی درگیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون این سخن بشنید دردی عظیم بدو رسید و هفت دیو اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نونانکهت و تاریخ و زاریخ و هیشم و هریک ضد و همتا را مشاسفند است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند است و ساول ضد شهریور امشاسفند است و نانکهت ضد اسفندارمد امشاسفند است و تاریخ ضد خورداد امشاسفند است و زاریخ ضد امرداد امشاسفند است و هیشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمان را نگذارد که بایکدیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و دادستان راستی اندرمیان مردمان پدید کند چون ظلم اندرمیان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و ویر مردمان زیادت کند و مردم براه راست می آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه نیک کردن سرد کند و هر که که مردمان بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که باهم خصومت کنند و جدل و لجاج پدیدار کنند و دران کوشند که مردمان بایکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار درمیان مردمان فکنند و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بدا کومن دیو است و اردیبهشت امشاسفند کارش این باشد که مردمان که کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد هر کاه که مردم خرم باشند بی انکه آزار سببی کند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افکند از بهر انکه کرفه باشد که ایشان معلوم نبوده و راه بجیبو و پول برا شوان اردی بهشت امشاسفند فراخ کند چون بجیبو و پول کذر

نیکند راحت و آسانی از او دیهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمانرا دلتنگی دهد و غم و اندوه
در دل مردمان افکند و چون مردمان گناه کنند ایشانرا بدوزخ برد و عقوبت روا نهاید و مردم که پیوسته ذکر دیو
باشد اندر دیو کند و سر جینود پول نخست اندر دیو پیش آید و جینود پول بر دروندان اوی تنگ کند و شهریور
امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هرپادشاه
که عادل بود دوست شهریور امشاسفنداست و هرپادشاه که عادلتر بود دیرتر بماند و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها
و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و بقوت شهریور امشاسفند اینهمه چیزها در کانها تمام تواند شدن
و تجد خویش رسیدن و بدینجهان روزی که بدرویشان رسد شهریور امشاسفند کند و بدانجهان شفاخواه درویشان
بود ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد شان طراری و دزدی و راهداری
و هرچه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمانرا گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
تا بدان سبب در هلاک افتند و اسفندارمذ امشاسفند را کار آنست که مردمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه
و تدبیر تمام کنند تکبر از طبع مردمان ببرد و مردمانرا خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بازنامه و تکبر نکنند و چون
رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمانرا صابور کند و خرسند کرداند و بدان درد دلخوشیها دهد
تا آنرنج بدان دلخوشیها بگذارد و چون گرفته کرده باشد و رنجی او را پیش نیاید بدان سبب اسفندارمذ امشاسفند نگذارد که
او از آن کار گرفته پشیمان شود و نانیکهت دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد نانیکهت
دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد نانیکهت دیو نگذارد و بیاشواند و جبرا زو بردارد تا گرفتها نگوید
و در ایزدناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و بی طاعتی
پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند کند از نانیکهت دیو باشد خرداد و امرداد امشاسفند
کارش آنست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان ایشان بگذرد و بهشت
رسند و ایشانرا چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند

کنند و تاریخ وزاریخ دیو کارش آنست که چیزها که ناخوش باشد ایشانرا خوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
دروندانرا خورشها پلید بکنند و کنده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که بهمه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار بهمه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با هیشم دیو بشبی هفت بار کارزار میکند و او را
از بدی کردن جهان باز میدارد و هیشم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود او یاری کند و با کنه کاران یار باشد تا ایشان بر کناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
اورمزد بیافریده است و این کارها بدیشان بازبسته است و روا میدارند و مر. م میباید که خویشتن را از راه دیوان
نگاه میدارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و او را براه اهرمن
کشند تا از رنج ایجهان پاده فراه آنجهان رسته باشند و چون اورمزد کیتی بداد و بود گفت اگر من دین بدین کیتی
نفرستم و مردمانرا از بندین به آراست آگاه نکنم مردمان از نیکار گرفه آگاه نشوند اهرمن بدین کیتی مسلط چیره شود و مردم
را از راه بیرد و باراه خویش باز برد پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از کیتی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زراتشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین رو ابکرد و پیش از آمدن زراتشت
دیوان بجهان آشکارا رفتندی بر عادت آدمیان بریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستدندی و با وی
فساد کردندی و چون زراتشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن برگردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خروکا و مانند
این چون زراتشت اسفنتمان دین بوشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان
ایران جمع کردند و گفت باز راتشت مناظره کنید و او را بسخن بشکنید دانایان ایران جمع شدند با زراتشت انوشه
روان باد مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای و
برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و نزدیک جاماسب حکیم شدند و او را از این حال آگاه کردند و جاماسب را

بیاری گرفتند وجاماسب حکیم با زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد مناظره کرد وچون سخنهای او شنود ومعجزاتهای وی دید عاجز بماند ودر ساعت بزراتشت ودین اقرار آورد وچون دانایان وفاضلان ایران شهر دیدند که جاماسب عاجز بماند وبه پیغمبری زراتشت اسفنتمان برویش اقرار آورد وهمه دانایان از پس جاماسب حکیم برفتند وبر دین زراتشت اقرار آوردند وبروی بگرویدند وگشتاسب شاه چون معجزهای زراتشت اسفنتمان دید دین به مازدیسنان بپذیرفت وبپاداش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسپ شاه داد که هرگز هیچ پادشاهی را نبود داد اراو رمزداورا پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد وپیر نشود وعاقبت دین به مازدیسنان بردست او بجهان آشکاره کند ومردمان از و دین بپذیرند ودیگر پسری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی او کسی نبود ودستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هرچه بود وباشد اورا معلوم بود وروان گشتاسپ شاه معاینه بهشت برد وجایگاه داوبا او نمود واورا نوید وامید بآن اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدیسنان گوید که چون یکبار زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد بهمپرسه داداراورمزد شد داداراورمزداورا گفت ایزرتشت ترا ازین همه فرشتگان وامشاسفندان بهتر ونیکوتر آفریدم زراتشت چون این سخن بشنید عجب بماند گفت ای داد به او زونی از بهمن وار دیبهشت وشهریور واسفندارمد وخورداد وامرداد بهتر آفریدی گفت ازایشان ترا بهتر آفریدم ازبهت آنکه این عالم همه خلایق از پیش تو بیافریدم وپادشاهان چون طهمورث وجمشید وفریدون وکیخسرو ومنوچهر واین دین به مازدیسنان با ایشان بنمودم وهیچ کس زهره ویاره آن نداشت که این دین روا بکنند وتو تنها آمدی ودین بپذیرفتی وبر دست تو اندر همه جهان روا خواهد شدن بهمه عالم بخواهد رسیدن چه روز اول که تو دین از من بپذیرفتی آب وجویهای بایستاد وحیوان که علف در دهان داشت بگلو فرو نبرد ناز خوشی آواز تو که اوستا میخواندی وهمه بجایگاه بایستادند وگوش باوستا میکردند وباول که آسمان وزمین آفریدم همه فروهر اشوانرا گفتم که آسمان نگاه دارید وچندانکه یک بدست نگاه نتوانست داشتن وفروهر روان تو بیامد ویک نیمه از آسمان نگاه بداشت واکنون ترا بهتر از همه خلایق وفرشتگان وامشاسفندان آفریدم وزراتشت اسفنتمان دین

سخن عجب بماند گفت ای دادار اورمزد من بهترم یا سیاوشانش که این گیتی پاکیزه باز کند و مردمانرا بی مرگ کند
و مردگانرا چون تو فرمان دهی برانگیزانی دین بایشان گوید و ایشانرا پاکیزه باز کند و از همه رنجها برهاند و من این نتوانم
دادار اورمزد گفت آن همه بکند اهنم بسبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و گرفه که فرزند کند همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و گرفه که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب
آن بیشتر بدوزخ شوند که کار گرفه بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز نیاموزیم یا نپرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانند که هر کاه که نکنند و دوم که باز نپرسند و چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز نپرسیده باشند اندر دین پیداست ازین مردمان که از نیجهان شده اند یک
جهان باز گذشتن هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه بر نیجهان مزد و پاداش و عقوبت و پادافراه آنجهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی برچه صفت است و رنج و عقوبت برچه و شخوار است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی مانند ابریست که یکساعت باشد و بگذرد و پایندگی اندروی نباشد و نیکی و بدی بسر آید
پس طلب آنجا میباید کردن که همیشه آنجا میباید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز بگذرنده نه آنچه گذرنده باشد و نابایان عمر آن بخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی زرتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد تو انگر دیدی زرتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون بمرد مال و خواسته او کجا شد
زرتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن تواند بردن زرتشت
گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیده مردمانرا آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن بتوانی آوردن
و اینجا بفریاد شمار سد و آنچیز کار و گرفه کردنست و گرنه آن چیز که تو بیندوزی و کس دیگر به دارد و بر بشخند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدینجهان ترا جواب باید دادن و چرا باید اندوختن اندر دین بهازدینان پیداست
که زرتشت از ایزد تعالی پرسید که تو انگران چرا غم بیشتر خورند از درویشان یزد تعالی گفت از بهر آنکه ایشان سفند

گرفو از تو انگران اندرخواهند و از درویشان گناه نگردن خواهند و چون کسی تو انگر باشد و کار و کرفه نکند
آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پاده فراه اندر دوزخ بروی نیابند
که اهرمن بار و انها میکند و آن را بر تند و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب
اندیشه ناک و غمخوار شود از اینجهت تو انگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هرچه
ایشانرا میباید آن نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که در مینو انست بهشت برند
و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در تنست گناه کم کند چون بدین جایگاه آید اینهمه
راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آنروان خرم شود و از بهر
آن غم کم خورد چه ما را روان واست یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هریکی که این روان اندر تن
بکند او را رامشنی نماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی دوژمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندرین گوید
که درد و دشخواری که بتن رسد از آن در دتن نداند چه آن در روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
بیفتد اگر هزار خم بعد از آن بران کنند هیچ آگاهی ندارد و بسبب آنکه روان از انجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی
است پس از اینجا بشاید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست او زاری یا آلتی است اگر
این آلت گناهی بکند پاده فراه بر آن باشد که این آلت را کار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب نشود و مانند
آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه ابر انگیزنده باشد همچنین هر گناه که تن بکند
عقوبت بروان برسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زرتشت اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود
چیزها میپرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خشنود باشی و
وامشاسفندان آن خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را بدان
جهان هریکی و سه ایست یعنی نگهداری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند
و ما از آنکس خشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایه من است

اورمزدو کوسفندان بهمن امشاسفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند وزروسیم و دیگر ایوخشت ها آن شهریور امشاسفند
وزمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خورداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشاسفند
نه هرگاه که پرهیز آن هفتگانه بجا بگاه آورند و نیکو دارند که ایشانرا رنجی نرسد و یزشن و نیایش ایشان کنند تا ازیشان
چون خشنود باشیم و بدینجهان مزد و پاداشن آن بیابند و اگر پرهیز ایشان نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدانجهان
بیمارها بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناکهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پاده فراه آن بیابند و پرهیز این
هریکی نوشته ام ۱۵۱ ۵ وزراتشت اسفنتمان اوشهروان با دازدا دار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
چندماند است دادار اورمزد گفت سه هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای دادار و او زوانی هنوز دیرگاه مانده
است و چندین گاه مارا بی تن میباید بودن دادار اورمزد گفت ای زراتشت اسفنتمان ترا این سه هزار سال بر چشم
تو عظیم است تو برو و دین به مازدیسنان رواکن و نیکی اندوز و روان خویش اشو بکن تا بهشت رسد و این سه هزار سال
بر چشم ایشان چنان باشد و خوارو سبک چنانکه دختری هجده ساله پاکیزه نیکوروی و پسری بیست ساله پاک نیکوروی
که هردو یکدیگر را دوست دارند و یکچندی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
بیم و آنزن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آنشب کوتاه باشد و روان اشوان اندر گرو تمان
همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
سبکتر بود و گوید این سه هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت و دین
پیداست که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هرکاری و گرفه که بخواهی کردن باز فرا مینگر و در آن کوش
که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد ازین بکنم چه باشد که روزگار ترا بنگذارد که آن گرفه کنی بمینوان پاده فراه
باشد بگویند که گرفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پشیمانی سود ندارد و این نیز
در دین پیداست که دادار اورمزد زراتشت اسفنتمان را گفت که بکار گرفه همه کن و تخشا باش و بر جوانی و تندرستی
اعتماد مکن و بر مال و خواسته شاد مباش چه مردم تواند بودن که با مداد با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشند

وچاشت گاه پادشاه بروی خشم گیرد واورا بنشاند ونماز پیشین مال وخواستهٔ اوغارت کند ونماز دیگر اورا بخواند
وبکشد وبیندازد تاسگ وکلاغ اورا بخورند ونیم شب همه باخاک بوده باشد پس بدانچیز که بیک روز وشبان
برنیسان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بران کنند که اوناچیز نشود هیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن
جز گرداریدخویشتن واندر دین پیداست که بنده وپرستار چون بخزند بعد ازآن نشاید که بجد دینان فروشند وگر
بفروشند بعد ازان هرگناه که میکند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جوُمال وخواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بدونکردیم وچون روان کسی درونده دوزخی بکنند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخلق اورمزد زیانی نکردیم واندر دین گوید بامردم بدنام وبدکردار نباید نشستن ودوستی نباید
کردن وازخوردن وگفتن ازایشان دور باید بودن چه دل بهدینان مانند آینهٔ باشد وگوزهٔ که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن ونیم خوردهٔ ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل ومنش راخلل رسد ومردم
بدکه دوست باشد درآن کوشد که تن وروان درونند کند وهمچنان خویشتن کند که دشمن باشد درآن کوشد که بتن
مردم زیانی بکند پس ازدوستی ودشمنی ایشان دور باید بودن وتا بتوانند کردن ازیشان پرهیز کنند وچنان
حلیمی نمایند که ما دوست شمایم تا ازنیک وبدایشان ایمن تر باشند ولیکن همه کاری باندازه میباید کردن
دردین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود وگفت ای دادار اورمزد وه افزونی
مراچنان کن که نمیرم تااین دین پیوسته درعالم روا بود ومردمان که برین دین قوی دل باشند ومعجزاتی تخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که اورا توربرا توربرش خوانند واورا
هوش بدست تست وترا بدست او واگر تو تارستاخیز زنده باشی اونیز زنده باشد پس قیامت رستاخیز
نشاید کردن واگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند وبکار وکرفه کردن تخشش نکنند ودین ضعیف شود وپس
خرد هروسب آگاه یکساعت بزراتشت اسفنتمان داده زراتشت بهشت ودوزخ بگروید وهرچه درهشت دوزخ
بود بدید وهرچه خواست تارستاخیز همه بدید وکسانی رادید درهشت که ایشانرا اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد و بیدور روان کسانی دیدم در دوزخ که ایشانرا در یخبان فرزند نبود و روان ایشان در دوزخ سوگوار و درمانده و دژم دیدم پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتر میباید که اهوشی که بهمه متن رستاخیز بپیوندد و بماند مرا اینچنین بهتر میباید چه اهوشی نمیباید و نمیخواهم و آنچه پرسیدند که مرکز زنها کدام بتر است مرداشوکشتن و جادوئی آموختن یا جادوئی فرمودن و نسا در آب و آتش افکندن و نسا خوردن و ستر شکستن و زن از کسان پسندن و آتش و رهرام بکشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرکز زنها ست که چون این گناهها جسته باشد دوزخی باشد تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید در نیایش کردن پرسیدند بدانند که مردمان که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را بهیچ گونه نیایش درگذرد چه بدین درونا و پول خوانند یعنی که هرکس را که او را نیایش درگذشته باشد اگرچه بسیار کوشد که تلافی آن بازکند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد اما بسر جینود پول پادهٔ فراه آن بکنند و بهیچ گرفو آن گناه ازین به نشود تا آن حد اگر از بامداد نیایش درگذرد و نماز پیشین دو نکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد درگذشته باشد پادهٔ فراه بدهند و بدانکه نماز پیشین دو کرده باشد مزدورامش بدهند و هرکسی که بامداد نیایش بکند و پس بیرون شود کارهاش روا تر باشد و برچشم پادشاهان عزیزتر و گرامی تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ گرفه در روان افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد بسر جینود پول آنرا شفاعتخواه باشد و از رنجهای نگاه دارند ؛ آنچه در معنی نان بواج خوردن و گرفهٔ آن پرسیدند بدانند که بدین درگرفهٔ بزرگ وارجمند ترگفته است و میباید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عزوجل بگویند و شکر آن نعمت ها بگذارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگرباره سپاس ایزد تعالی بگویند و آنکس که درون ندانه یشتن واج اورمزد ها کیرد و گراین نیز ندانه ایثا آدیزمیدی برخواند و سه اشیم وهو نخواند و نان بخورد و دهان پاک کند و چهار اشیم وهو و ایثا اهو ویریو ویک اشیم وهو برخوانند چه هرگاه که چنین کنند باول اشیم وهو که برخوانند اورمزد و امشاسفندان شنا سیده یشته بود و دوم اشیم وهو خورداد و امرداد امشاسفندرا

شنا سیده و یشته باشد و سوم اشیم و هوسروش اشو شنا سیده و یشته و چهارم اشیم و هوهمه یزدان مینوان و یزدان گیتیان و هرچه درعالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بجهار اشیم و هوچندین کرفه بشاید کردن چرا باید که بدین کرفه تقصیر کنند ؛ آنچه درمعنی بهتان نهادن پرسیدند بدانند که این گناهیست که بدین درازین گناه سخت تر هیچ گناه نکوید و البته هیچ کرفه این گناه ازوی نشود و چون ازینجهان بیرون شود روان آن کس را بسر چینود پول بازدارند و حساب او نکنند و امشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه که روان آنکس بدانجایگاه رسد و چون روان آنکس بسر چینود پول رسد دست دروی زند و خصمی او کند و ازدادار اورمزد پاده فراه او خواهد پس امشاسفندان اوّل داد وی بدهند و بدان بهتان که نهاده باشد کرفه از روان او بازگیرند و بروان این کس دهند که بروی بهتان نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر کرفه ندارد از کنج همیشه سود آنکس را عوض بازدهند اورا بدان بهتان که نهاده باشد پاده فراه و عقوبت بنمایند و پس آنرا دیوان بدوزخ برند و این گناه اندرین و ناه همیمال خوانند و اندرین کوید اگر کسی همادینی بفرمایند نیشتن بدان سبب که تا آن گناه ازوی نشود ممکن نبود الا که بدین گیتی دل خصم خوش کند و ازوی آمرزش خواهد داد حلال بکند و ازآن درگذرد و گرنه بچینود پول این عقوبت که نوشتم بدورسد و آنچه درمعنی دروغ گفتن از گناه پرسیده بودند بدانند که بدین درکوید که سرهمه گناهها که درجهان رود دروغ گفتن است و هرگناهی که مردمان کنند تا اعتماد برآن کنند که چون ازما بپرسند ما دروغ بگوئیم خرد نکنند و همچنین اندرین کوید که دروغ زن مانند هرمن است و ازوی تا اهرمن هیچ فرقی نیست و هرکاه که کسی چندان دروغ بگوید که سه یک از کتاب بیشت آفرین و نفرین وی مستجاب نباشد و امشاسفندان نشنوند و بدانجهان از جمله پاده فراهها که اورا بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند و دیگر باره برنگیرند تا اورا ازآن رنجهای عظیم باشد و آنچه پرسیده بودند که سود خویش از زیان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سرین ما اشیم و هوست و تفسیر آن راستی کردنست اگر براستی کردن و گفتن است و هیچ کاری بهتر درعالم از راستی نیست و اگر بر راستی کسی درزندان کنند به ازآن باشد که کسی بدروغ گفتن ازندان بیرون کنند و سود ازآنجای طلب باید کردن که خود بپسندد

واورمزد را رضا در آن باشد وهرچه ازینکونه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد وافزایش تمام وآنچه بحرام اندوزند یا
بحیله وطرازی بدست آورند اندران پایندگی نبود وبروی نماند وبزودی از دست وی بشود وازآن برخورداری
نباشد وبدین درگوید که درمی ازجایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی وبیش ازآن باشد که صد درم بحرام
بدست آورند وهرچه ازکسی بدزدد وبدین درگوید که بدانجهان دوچندان ازوی بازستانند وبدان جهان قماش نباشد
آن گرفته که او کرده باشد ازوی بازگیرند وبدانکس دهند واورا پاداش فراه دهند وآنچه بظلم وستم ازمردمان بستانند
بدان جهان یکی را عوض بازستانند وچهارچندان گرفته ازوی بازستانند وبروان مظلوم دهند وگرا ورا گرفته
نبود ازگنج همیشه سود اورمزد عوض آن بازدهند واورا عقوبت وپاداش فراه بدهند وآنچه پرسیدند که آنکس که بردین
وه مازدیسنان ایستد وبدان جهت طاقت دارد بکار وکرفه کردن مشغول باشد ونیز بود که اورا کناهها جسته باشد
اورا بدان کیستی چکونه بود بدانند که بدین درگوید هرکه بدین روزکار بردین به مازدیسنان ایستاده باشد ودین از
دست نکذارد ازهمه کس که پیش وی بوده باشد بهتر باشد واورمزد میکوید که چون ازآن کیستی پیاره اومند بدین کیستی
آیدروان او بدست اهرمن ودیوان نسپارم اکرچه کناهها جسته باشد بسرچینود پول پاداش فراه آن بفرمایم وروان
وی ازدوزخ بیوزم وممکن نباشد که هرکه دل بردین به مازدیسنان استوان بارد وی بدوزخ رسد که آن روانها
که پیش ازین ازکیتی رفته است شفاعت خواه آنروان باشند وازکرفه که ایشان کرده باشند آنرا نصیب دهند
که روانهای کذشتکان میدانند که ما درچه رنج وبلا ودشواری میباشیم واندرین کیتی پیوسته بخشایش میکنند وازاورمزد
الفیت وحاجت همیخواهند که ایشان با اینهمه رنج ودشواری صبور کردان تا اهرمن کجسته ایشانرا ازراه نبرد ودر
دل ایشان بدیها نه افکند ونیت ایشان بدنکند تا ازدین به مازدیسنان برنکردند وهمه وقت خواستار
الفیت باشند که نباید که اهرمن کجسته برایشان مسلط شود ودل ونیت ایشان بکرداند واینان ندانند که چون ازین
دین به مازدیسنی برکردند تا بعد ازآن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن وهرچند که ایشان دربن کیستی می پذیرند
ومیباید که مارا ازینجا خوشنود باشند وندانند که خوشی وناخوشی ازجهان پایدار نباشد چه هرچه بکذرد دانایان آنرا بچیزی

نشمرند و پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی همیشگی غم باید خوردن و رستگاری میتوان از او رمز طلب باید کردن
چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیدند که پرهیز این هفت امشاسفند که در کیستی زندگانی ما از ایشانست چگونه
میباید کردن بدانند که از همه چیز نگه ایزد تعالی آفریدگار مردم را بهتر آفرید و اینهمه چیزها از بهر مردم آفرید و کرکسی بکیستی
در نیک و بد خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو بشناسد ایزد تعالی را بتواند شناخت و هرچه در هر دو جهان
و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناس مردم ایزد شناس پس
بر مردم واجبست که هرچه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امشاسفند موکل است چون ایشان را
نه نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان کیستی شوند خصمی آنروان کنند و گویند آنچه تو از ما درخواستی
بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی نتوانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما ترا بهشت نگذاریم
و آنروان از شرمساری جواب ایشان نه دهد و از کردهٔ خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد اکنون
پرهیز یکیک نوشتم نخست چون سر همه دهش بهتر از همه آفریدها مردم است میباید که همه کس را یار و خویشاوند
خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و ببدی همه کس دلتنگ و ژرم باشند و با او یاری
کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و به نیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده اند
و بدو رسیده است و بدی و آزار مردم بهیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان نکنند
که بفرزند خویش و دست بر دریشان و مستحقان دارند و راست گویند و راستی ورزند که اصل همه چیزی رادی است
فضل مزدها و کرفهای که اندر دین بعظیم تر و بیشتر مزد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کرفه مهتر و بهتر از خویدیودث
نیست و لیکن مردمان به بیشت و نوزودی ناکردن کرفتر باشند چه اگر بیشت نکرده باشد یا کیتی خرید نشته باشد
و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد و کرفه کنند بهشتی باشد و لیکن کروثمان نباشد و دیگر کرفه راستی کردنست با همه کس
خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از شن باز گیرد و خواسته که گرد کند از نیکی و راستی گرد آن جمع کند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنست که گناه نکنند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بروان خواهد رسید از آن حذر کند و دیگر گرفه خورسندی گردنست و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن بگیتی و بدان و گناه کاران بتن رسد خورسندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی نهند و الفیت خواری از ایزد و امشاسفندان خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم و صلاح تر از یشان نیست و دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزی فریضه بر مردم است و خود چهار دو چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهار پای و گیاها و جوهرها و برنجها و زینها و مانند این و دار و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینهمه نُه چیز بداد پس مردم را داده است پس مردم بدان سبب آنکه مردم بی این نُه چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن همچنین از خدای تعالی بدین سبب فرستاده تا مردم بدانند که خدایتعالی اینهمه چیز از جهت مردم آفرید و داد و بر مردم واجب است نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیازارند و هر چه ایشان را بکار باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشد و روان ایشان بدانجهان بهشت و جایگاه خویشتن رسد اکنون بگویم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن تا اورمزد و امشاسفندان خشنود تر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتوانند کردن پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بزیان نیاورند و نا سزا مردم بدهند چون غلامبارگی و نزدیکی زن کسان و چهار پایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی جهش نیک دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و بنزدیک دادار اورمزد خصمی آن روان کند و نگذارد که روان او بهشت رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان پیوسته است و چندانکه بتواند کردن بریزش مینوی آسمان بکند یا بقباید و در پرهیز روشنی و روشنی را بمردم هیچ نیازمنیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان

نیک دارند و روشنی اندر جهان بنیازارند و نمازها که خدای تعالی کند بیشتر بروشنیها کنند و ازاورمزد و امشاسفندان
روشنیها نزانگاه دارند و ستایند و حاجت ازیشان خواهند و نیزش و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
سبب جهدی تمام میباید کردن و در پرهیزداروورخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر ستینها آنست که همیشه
بکشت ورزدارند و نکذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن وحد
بریدن دار و درخت آنست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون بار آن بسیار آید شش سال نشاید بریدن
و همیشه دارو درخت ازنسا و پلیدی بباید پرهیختن که هرکاه که چنین کنند امرداد امشاسفند که نکهدار دار و درخت
و شجر و نباتست از آنکس خشنود باشد و کر نه چنین کند امرداد امشاسفند بدان کیتی پیش اورمزد خصمی آنکس کند
و پرهیز بادرا بادرا هیچ کس بنتواند کرفتن و نتواند دیدن پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن یزشن و ستایش
بادمیکنند و درون و روزکار می یزند و در پرهیز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و
مردم راکفته است تا اینچیزها نیکو دارند و نکذارند که ایشانرا رنجی رسد که چون این همه وحفظ ایشان کردن
تا مردم زندکانی بتوانند کردن و پیغمبر انرا بدان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدکاری هست و نخست
چیزی دم را آن فرمود که این چیز نیکو نکاه دارند و پرهیزشان بتمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید که کشتی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ کندی از اندام نیاید و
دل از کینه ها پاک و از جمله کناهها که کرده باشند توبه و پشت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکنند چه در دین
پیداست که نیایش هرچه ساکن تر خوانند کرفته بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشیم و هو باید خواندن و کفتن
اوخشنوم پشیمان به تفتم از هر کناه که مرا جسته ام کفت اکر دام منید و چون روی خواهند شستن اشیم و هو بخواندن
و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید کفتن پس واج سروش کرفتن و اهنیم ویریم کفتن و ایثا اهو ویریو
کمنا مزدا برخواندن چه دیوی هست که اورا نسش دیو خوانند و بشب بر مردمان دوارد و بامداد چون اوستا
بخوانند برنه دوارد پس کشتی افزودن و هر خانه که کدخدای باید که این هفت چیز در شبانروز یکبار درج در آن خانه را نتواند یافتن

بربطی یا رباب یا سنکی یا کوسفندی یا سیمرغی یا خروسی که در خانه نگهدارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این کیتی بر کس نخواهد
بود و کر صد سال در نیجهان زندگانی باشد آخر هم بباید گذاشتن و امید بجایگاه دیگری باید داشتن و بجای میباید شدن
که چندانی که یکتا موی چشم باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و کر چندین مایه کرفه بیشتر باشد از کناه بهشت رسد
و کر هم چندین کناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایکاهیست که کرفه با وام ندهند و باین کیتی نکذارند که دیکر بار کرفه
کنند و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا باویل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسیرپول باید شن کفتن که آوخ
چرا کرفه نکردم و این کار ورزیدم که اکنون چندین عقوبت و پاده فراه میباید بردن چرا آنچنان باید کرد و که کوید که
سپارش ایزدمن از کسی کمتر نیستم و درویشان شرمکین نیستم و هر روز آنوقت که بخسپند در خویشتن حساب باید کردن
که امروز چند کرفه کردم و چند کناه و چند کرد ارنیک اند و خیم و چند کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم سنک کرفه باشد
و ده درم سنک کناه نه چنان که ده کرفه و سی کناه چه هر که که چنین باشد که کفتم بدین کیتی برخورد و نام نیکو اندوزد
و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این کیتی بی خلاف بجای
بباید کذاشتن و نام بد بجای بماند و دلی پر حسرت با خویشتن ببرد و بدان جهان تا قیامت عقوبت و پاده و فراه او برون
او می کنند و اندر دوزخ پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و کناه چون ازدین پیداست و اندر دین کوید که هر کس چون بالغ
بباشد باید که از یزدان ایزدی به پناه خود کیرد و از او مزد روز تا ایزان هرامشاسفندی که خواهد به پشت پناه
خود کیرد و دانائی بدست کیرد و دین آکاهی را بدستور کیرد و چه اکر آستانه یا بلائی یا سیبی رسد حاجت و الفیت از
آن ایزد خواهد که به بیاری و پناه خویشتن کرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرح آورد و هر نیک و بد که پیش
آید با آن دوست دانا باز کوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بکوید و هر کار که کرفه که بکند برضا و فرمان دستوری
آن دستور دین آکاه کند تا از آن کرفه او را آکاه کند چه هر کرفه بدستوری دستوران نکند اکرچه ارجمندی و بیش کرفه
و بزرکتر کرفه باشد بر وان آن کس نرسد آنکه از دستوران نپرسیده باشد اکرچه کرفه کمتر باشد چون بدستوری موبدان و
دستوران کرده باشد آن یکی کرفه بده شود و هر کرفه که در دین نکفته است چون در آن کرفه جهد و کوشش کند و اعتقاد

در آن بند و که این میباید کردن و بر آن استوان باشند هر کرفه که در هفت کشور کنند او را نیز در آن هم نصیب و هم بهره
باشد و در دین کرفه برادر کند و خوانند که پسر کند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آن زنان دیگر که کرفه کنند چون
چکر و ایوکن آنکاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن با شوهر بداده باشد کرفه نه شوهر را باشد هرگاه
که مردی را بیند نیک از کناهها پرهیخته باشد همیشه در آن باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اکر نیز آبی باشد
که تا قوت آبخیزد شکم او باشد هر کرفه که کند ترا در آن بهره باشد و هر کرفه که مردم کنند در ساعت بیفزاید
و هر سال چندانکه اصل بود چندانی دیکر پیرش میشود تا آنکاه که مردم زنده بود و کناه همچنین باشد هر سایل چندانی
دیکر شود و میشود تا آنکاه که پشت بکنند پس بیفزاید و چون کس کرفه بکند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
کرفه ازوی بشود و هر کاه که یکتا موی مژه چشم کرفه بیشتر از کناه باشد بهشت رسد و هر کاه که کناه بیشتر بود بدوزخ رسد
و چون کرفه و کناه هر دو برابر باشد و بهمیستکان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هر کاه که جادوئی
کنند یا آموزند چنان دروند دوزخی باشد که کیتی که دین به مازدیسنان دارد باشویه و اشایه هر کس که کرفه بکنند کیو
بسبب آن کردم تا آن فلان کناه که بفلان روز کردم از من همه ببرد و چون کرفه بکند آن کناه ازوی بشود
و کرفه بماند و هر کناهی که در یزدان مینوان و یزدان کیتان چنان پشت بکنند و تا وان و ویرشن فرمودن بکویند که
بسبب فلان کناه میکنم آنکناه ازوی ببرد و کرفه بماند آنکناه ازوی بشود چه اندر دین کوید که هر کس که او پشت کرده
باشد اکرچه کناه بسیار کرده بود هرکز بدوزخ نرسد مکر کناهی که در زن کسی جسته باشد چه آن کناه بهیچ کرفه ازوی نشود
هر کرا که کرفه و کناه هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمارا و کنند و یک یک بازشوند بسبب آنکه از کناه
کرفه بماند و جینو دیول بفراخی میان پل کرد دو او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود چون بجینو دیول بکذرد
بهمستکان رسد و در بهمستکان جایکاهی است که برده است برابر باشد و بدانجا یکاه که کرداریش بود برسد و
هر کاه که کرفه بسیار کرده بود و کناه کوچک جینو دیول آنکس را فراخ تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و کویند

چون ستی بدان گیتی با این همه بلا و بدکار از دست بدان مردمان بدبتو میرسید که ما را بسبب تو همیشه دل مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و کنه کاران بجستی هر بدی و دشخواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی و خرمی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان شادمان شود و بکروشمان رسد و خویشاوندانی و کسانی که او را باشد از پیش بازآیند و شناسند و خرمی کنند که بانیک کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را چینود پول فراخ تر گردد خاصه که سخاوتی که بانیکان و ارزانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت توانند شدن از هیچ راهی کسی بازندارند و روان او با خوشی و آسانی و رامش و خرمی و براحت بگذرد و بچینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند و بروی نثار می کنند و شادی می نمایند و او را بخوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بکروشمان رسیدن از همه راهها روشنتر و شادتر و باشکوه تر باشد و هرکه شومی و بخیلی کردن در وند بوده باشد چون بچینود پول رسد پل برانگس تنگ تر و دشخوارتر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر و سیاه تر باشد و هرگاه که بنوزودگردن و یشت سروش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بوی یزدان و امشاسفندان کامه باد ایدون باد ایدون باد تمام شد

تمام بالخیر

م م م

تمام شد نسخه دین به آویزمازدیسنان روز فرخ هورمزد بماه مبارک شهریور سال حجسته برکیزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسنده این نسخه شریفه هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن کیقباد ملقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روانی رساند

تمیم بالخیر

م م م

آغاز کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت چیزها از حکمت خود ساخته بود

کنون ای جوان و جهاندیده پیر — سخنهای نیکو ز من یاد گیر — یکی قصه از روایت بنو — ابا نظم گویم تو نیکو شنو

به نثر اندرون گفته اند این چنین — که جمشید هورم شه نامور — یکی خانه در شهر پارس زمین — برآورده بود آنشه پاکدین

بسازیده بود اندر و هفت چیز — که هرگز نه کس دید و نشنید نیز — بدو قایم آخیز تا آنزمان — که شد شه سکندر بملک جهان

گجسته چو آنجا یکایی رسید — ورا ساخته نیست هم ناپدید — یکی ساخته بد چراغی درو — که میسوخت همواره بی دود و غن او

دگر مرغی اندرته آسمان — بهمراه خانه برآورده آن — درآنجا معلق همیکرد وی — که از هور سایه نمیکرد وی

ستادی ته او اگر یک کسی — وگر ایستادی بزیرش هزار — بگردی بران سایه زان بیشمار

سه دیگر یکی بربطی برفراخت — وراو سته لاژوردی بساخت — همی بسته بد چار تا راندرو — چو بروی زدی باد آواز او

بمانند بربط سرودآمدی — ز آواز آوازهٔ تب شدی — بدانسانکه مردم پر از غم بود — چو آوازهٔ دوستان بشنود

شود اندوه و غم از و دور تر — بتمثال آن بود ای پرهنر — چهارم مکسهای زرین بساخت — بریدندی آن نالهٔ برفراخت

اگر کس شنودندی آواز آن — شدی زهر تریاک او از زمان — چو مردی که باشد پر از خشم و کین — وراو دوست گوید سخنهای لین

از آن چرب گفتن او و خشم او — بمانند آن بود ای پاک خو — بپنجم صراحی بدانسان بکرد — بدی در میزدی چو صد مرد رد

شرابی ابا نام هر مردمان — زهر گونه رنگ کردی در آن — بانگس رسیدی بآن نکتهٔ — که میکرد در وی ابا نام وی

فرودآمدی ز صراحی شراب — که با نام آنکس بگفتی شتاب — ششم رود آب اندر آنخانه ساخت — در آن آبطاقی ز شیشه فراخت

در آن طاق یک تخت بنهاد فرد — بران تخت تندیسه هیچو مرد — ابر سان داور نشانده بران — دو کس مردمان کز بیک دیگران

بدعوی همیالی ار داشتی — بنزدیک تندیسه هر دو شدی — هر آنکس که گفتی محال و دروغ — شدی زیر آب اندر آن عز و غ

و آنکس که با راستی گفت او — شدی پیش داور ابا آبرو — بهفتم یکی گنبدی ساخت بر — به نیم ابیض و نیمی اسود گر

که تا گر گذشتی کسی زین جهان — ببام چهارم مر او را روان — بسوی سفید آرپدید آمدی — روانش بهشتی اشو تر بدی

بیبودی اگر نیمهٔ آن سیاه | بدی دو زخی آن روان تباه | چنین حکمتی ساخت آنجا کدیت | زفرّ خداوند جان آفرین

حکایت جوانی و پیری

کنون من نگر دار این روزگار | بگویم تو را و رانگو کوشدار
گذشتم یکی روز در راه من | بدیدم یکی کس دوتا گشته تن | که جوید در از راه چیزی بزار | بجیران و دلتنگی و بازغار
چو دیدم مر آن پیر را همچنان | بپیشش همانگه گشادم زبان | بگفتم دوتا گشته ایمرد پیر | چه جوئی درین ره بروی زریر
همانگه مرا پیر پاسخ بداد | که چیزی زمن گم شده همچو باد | بجویم مر او را که بگرفتست | تنم را ابا خاک آمیختست
جوانی کجا رفت حیران شدم | دریغا که عمرم شده در عدم | بزیرکی چورومی رده برگشید | درنا امیدی بیامد پدید
کسی را که رفته جوانی ز سر | ور از زندگانی بیاید بدر | زنامش نکی چیز بد داده نیز | همان بستد و دیگری داد چیز
ستد مشک و کافور داده بمن | جوانی ستد داد پیری بتن | از آنروز گشتم چنین ناامید | بتن لرزه لرزان بگردا بید
دریغا که فصل جوانی گذشت | همه عیش با باز میگردپشت | کسی را که رفته جوانی ز خویش | سر نا امیدیش آمد بپیش
جوانی سر زندگانی شمرد | خوشا وقت فصل جوانی گذشت | برفته جوانی نیاید بدست | رود همچه طوطی که از بند رست
سر شادی اندر جوانی بدان | چو شد از جوانی بر فت از جهان | تو در ناخوشی روز پیری بمان | بود عیش اندر جوانی روان
چو پیری بیاید بدان ناخوشی | امید از جهان شد ز راحت کشی | جوانی نواز دکل و باده را | وز و آلت و تیغ هر جاده را
و دیگر همه چیز شد در جهان | جوانی ورا می نواز د تو دان | چنین است رسم جهان پر فریب | کند یک فراز و دگر در نشیب
کهی راحت آرد کهی رنج و درد | بهم دارد آمیخته گرم و سرد | نماید بیک لحظه هفتاد رنگ | نداند کسی راز این خرج تنگ
که این هست دنیای دون بیوفا | پدید آورد جور و ظلم و جفا | نداده زمان با کسی نیز مان | جهان خوانی اورا جهد بیکمان
پدید آورد هر زمان حال نو | ورا نام شد چرخ گردان ازو | نماند بیک گونه کار جهان | کهی باشد آسان و کاهی گران
ازین نه کهن گرک ابلق سوار | نمی یابد این هفت پیکر قرار | درین هفت ایوان چهار آخشیج | نماند بجاوید و گردد بهیچ
الا ایخردمند پرهیزگار | حکایت جمع شدن بزرگان در گاه شاه گشتاسب و پرسیدن | تو بشنو ز دارا یاب هرمزدیار
نوشته چنین دیدم از بخردان | شاه و حکما و جاماسپ از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر | ز گفتار پیشینگان مؤبدان

همین دفتری بود از پهلوی — بزیر اندرش معنهای دری — که روزی بر تخت گشتاسپ شاه — ستاده همه مهتران و سپاه
نشسته بر تخت او شاد و کام — حکیم و گرانمایگان تمام — پشوتن یل فرخ اسفندیار — بزیر بر اندر شه نامدار
وزیری چو جاماسب در پیش تخت — چو زرتشت پیغمبر نیک بخت — ز آئین و راز جویان میر — کهی باز راتشت و که با وزیر
بچوگان شاه و حکیم و وزیر — همی باخت کوئی گرانمایه پیر — همه پاسخش بود شیر و شراب — جواب سخنهای مشک و گلاب
گهی این دُر افشاند بر تاج دین — گهی آن گهر ریخت با آفرین — در آن داوریهای فرخ وزیر — ز راتشت راگفت کای بی نظیر
چه فرمود یزدان بستا و زند — که آنرا بجهد و بکوشش کنند — شتابی بباید در آن کار پیش — بخواهم که دانم من این را کیش
نشاید بدو مهلت و مولشی — بباید بدو زودی و کوششی — بجهد و بکوشش بزود و شتاب — چه فرمود یزدان تو فرما جواب
بدانا چنین داد پاسخ بهر — که رهبر که روشنتر از آفتاب — گر از ابر تاریک شد آفتاب — نگردد ز ماه و نیم خراب
من آن آفتابی نوشتم عجب — کز و نی پدید آمدی روز و شب — همان آفتابی که از کهربان — بگستر د آب از نیم جهان
گهر ریخت دریای دانش ز گنج — بر آورد شمشیر پولاد سنج — بسایه الهی و با همگنان — بشمشیر الماس شد همعنان
تو گفتی بر آمد گهر ابر بار — وز و گوشواران بند گوشوار — حکیمان از آن در حلقه بگوش — ندیمان ز اعجاز او در خموش
گرانبار دانای فرخ حکیم — چو انبان ز تاثیر او شد ندیم — بدانگه که افشاندی در بدم — شد و چاک تا ناف مشکین قلم
نوندی شب آسای کشتی روان — دُر افشان شدی در س آخسر وان — ز راتشت روشنترین آفتاب — زبان را ند چون موج دریای آب
غلط گفتم این آب دریا موج — که میرند آب بر خود ز اوج — بدآن موج دریا که در یتیم — برافشاند بر همگنان و حکیم
حکیم اندران در شده رشته دار — وز ان دُر شده همگنان حلقه دار — هر آن جاهلی کو بجوشش آمدی — چو آتش ز آبش خروشش آمدی
هر آن عاقلی کو بجستی چو آب — ز آهان و مس یافتی ز ر ناب — هر انگو بفرمان او کار بُرد — بهر دو جهان خویش پرکار بُرد
هر انگو گسسته عنانش ز راه — چو کرکین شده بند و بیژن بچاه — هر آنکس که از راه او ره نورد — چو گرسیوز شوم شد نام بد
هر آنکس که بر گفت او کار کرد — شد او همچو اغریرث پاک مرد — ز ری رای و ز رای ز حرف حیات — گز آغاز و انجام ایزاه رات
الف اول و آخر این ره یقین — چو یازان یکی هست ایزاه دین — و کر حرف شش از ز راتشت دان — که از نام او شد زمین آسمان

نشش حرف شش پهلو آمد پدید ... نشش حرف نشش کاراسته ... بهر کاه هر چیز پیراسته
زر و زیور آراست یکسر زمین ... زره روشنی داد چرخ برین ... زت تخم هر دو جهان شد بکام
ز افسر نشین بست سیصد قران ... کزو داشت پیمان با ابتران ... از آن کرد یزدان زراتشت نام
چو این اسم آمد بگوش سما ... بجنبش در افتاد از آن صدا ... چو دیوانه شد مست و کردش نهاد
دو نیمه از آن شد که در نیمه دو ... بر افکند از کمرهان ظلم و جو ... چو بشنید از نام زر تشت راز
چو فر و هر بدید ند از نام آن ... کشاده کمر از نگاپوی شان ... سر شش از خماری شده تیز مند
ز حیرت بیفتا د و شد سرنگون ... شب و روز تا زان درون و برون ... سر خود به بیهوشی اندر کشید
همیر یخت اسلاح رزم آزمای ... بلرزه در آمد فتاد و ز پای ... ز دهشت خزیدند در جای تار
نگون او فتاد و ند بیهوش وار ... بخواب اندرون ماند تا یکهزار ... بگردنکشی گردنش گشت پست
وکیلی چنان ساخت پروردگار ... بالچی گری خویش کرد آشکار ... کزو آسمان از برینت کشید
وزیری معظم چو دیدند هفت ... کمرها کشا دند زان هفت هفت ... یکی پاسبان هفت را رهنمود ... که بر آسمان هفت قد و افزود
از آن سر حرف او را کرفت ... که از هفت شد هفت اندر شگفت ... پس از زد و صد شد و صد را شمار ... نها د از قران یکصد و هم چهار
ز یکصد قران بیش و صد هزار ... صد و بیست از چار اندر شمار ... دران چار یکرفت دین روشنی ... که کشتاسپ بد شاه با آفرین
الف کرد زان بر سر آدمین ... که این ره یکی هست در پاکدین ... زت شد سر عالما نرا تمام ... که آن چهار صد بد فر و بست کام
ز پیشش همی بست سیصد قران ... که پیمان همی بست با ابتران ... زت آخرین چهار صد میشود ... از آن چهار صد سیصد و سه بود
بسیصد قران هر سه پیمبران ... نمود ه حق و راز ت اندر ان ... بهشت و سما شد چو زو مایه دار ... جها نرا ز مردم بست استوار
چو در مردم آمد نشان کرهی ... همید اندر میانه تهی ... میانه نباید تهی داشتن ... میانه زمین است از کاشتن
میانه دل آدمیرا بود ... که آنجا یگه داد و دین را بود ... میانه بود چیز نیکوترین ... میانه نکو ملک ایران زمین
میانه بود خوشتر و خوبتر ... چه از خورد نی و جوانی نیز ... فرستاد او را میان جهان ... که یابد همه لذت اندر میان

از اول پشت آزر روشنی — پس آن تیرگی از تن آدمی — چو در انس پتیاره اندوه فاقه — همان زنگ برد و داز زنگبار
چو از نه برون کرد ده کینه خواه — همانگه نه پیش بگرفت راه — بشش پهلو اندر نگرده درنگ — که بیند تماشای هفتا درنگ
بگاه ده و یک بشد رکشت — زنه در بشادی مه و دو نوشت — ده و دو چو بگذشت از هفتخوان — ابر هفت هفتم گرفته مکان
چو بر حجره اول قدم برنهاد — بپایش دوید و قمر سر نهاد — بگیند دگر از حساب رقم — بلرزید دست دبیر از قلم
ببام سه دیگر چو بنهاد گام — زخنیاگری بست ناهید کام — چو بنهاد بر پرده چارم قدم — رها کرد خورشید و برداز غم
چو شد بر توی پنجمین اندرون — شد از بیم خون ریز دل پر زخون — ششم گام بر خوان قاضی نهاد — زانگشتش انگشتری بر فتاد
بهفتم سرائی چو بنهاد پای — پراکنده شد کنج هند و زجای — سر هفت مشعل از آنهفت کاخ — بسجده نگون شد سوی نقطه راه
سوی نقطه ماند زیشان نظر — بجز دایره شان ندید دبر — که بینند شان در جزا بر هفت — نه بینند بالا زوا بر هفت
تو گفتی که برخواست برق از زمین — وز و روشنی یافت چرخ برین — همیرفت در روشنی روشنی
همان خاک کز خاک بدخاک گشت — وزان روشنی خاکها پاک گشت — که یابد مر آن روشنی رستخیز
چو کمرا هی شست از کمرهان — بمینو شرف داد بر آنجهان — ز نه حجره شد سوی عرش بلند
چو از آدمی تیرگی شسته شد — تن کمرهان از کنه رسته شد — نگون شد ز پتیارگان کینه دار
فریبش شد و برطرف از جهان — برین زمین ماند ز آن نهان — که خلد انتظار است و امستمند
کز اول به پیش جهان آفرین — اهوشی همیخواست و پاکدین — که بیدش ز کیتی همه نیک و بد
منوشش پس از غیب تخت زرین — که جای تو نیست خلد برین — وز انپس مد و زیب چرخ برین
که از بهر تو آفریدم جهان — چه گیتی و مینو چه کون و مکان — که خورشید مینو توئی دلفروز
بدی چونکه نزدیک خورآمدی — نیارش به پیغام دور آمدی — که پیغام مینو رسیدش بگوش
خبر کردش از پیل و زجاهسار — ز شاخ و ز اژدر ز افعی چهار — ز آرام موشان شد و برفراخ
بگیتی بمینو بپرواز شد — سر و شش بخدمت بهم باز شد — بر دسکه بر هفت چرخ بلند

همه میهنوان پیشواز آمدند — بسجده همه در نماز آمدند — بشادی گذشته بهفت آسمان — بهشت برین گشت چون گلستان

کنون ای سخنگوی چندین مپوی — دراز است این سرقصه جوی — حکیمان چو عاجز شدند از سئوال — بکس پایداری نماند و مجال

برزمآور افکند اندر غلاف — که شد بندرا و همه کبر و لاف — هم از خوان یکایک بشستند دست — وزیری خردمند یزدان پرست

بران خوان نیدایچ آب صفا — بجز آب خوردن نباشد روا — همانگاه فرزانه هشیار مرد — ازآن پرسش خویشتن یاد کرد

پمیر برون کرد آن تیغ تیز — نه شمشیر خونی نه شکر شریز — شکر ریخت باشیر برجای آب — که خوان شد گوارنده از انجواب

فرستادهٔ خاص داد آفرین — که نامش نهاد ست رتشت دین — بگفتا که فرمود این پنج چیز — که با جهد و کوشش کند زود نیز

یکی وام دادن بزود و شتاب — نشاید در و مولش از هیچ باب — مبادا که ناگاه آید اجل — بمینو روان زو بیابد خلل

بماند بگردن درت وام آن — رهائی نیابی از دام آن — بمینو ورا داد باید جواب — زیک چار بستاند از تو ثواب

و دیگر چو هر روز خیزی ز خواب — بگو فه فریضه بباید شتاب — زیشت و نیایش ز نهر ست تاج — که آن خواند باید ترا ناعلاج

نباید که اهرمن آرد گزند — تو محروم زان مانی و مستمند — سه دیگر چو فرزند کرد د جوان — چو از پور یا دخت بالغ شد آن

ورا زود پیوند دادن بجفت — که ناید گناهی ازو در نهفت — بگیرد در و ان ترا شرمسار — ز فرزند چون آید این زشت کار

و یا ناگهان بگذری زین جهان — بود آن گناهی بگردن روان — چهارم چو مهمان رسد مر ترا — بکن جهد و خشنود کردان اورا

بجهد و بکوشش بزود و شتاب — بکن شاد مهمان ز روی ثواب — بگیتی نباشد ز مهمان چیز — نگوید ز روان اشویان نیز

چو روزی بود خویش و فرزند زن — و یا از پدر و مادر و نزدیک تن — درون و میزد و یرنش آفرین — سبک کن خشنود کردان آن

به پنجم کسی کو بمینو رود — روانش چو از کالبد بگذرد — بباید درین باب کوشش بسی — کند جستیاط اندرین هر کسی

مر او را بزودی بدخمه برند — نباید دریگار مولش کنند — مر او را سوی دخمه بردن شتاب — بهر کام او را تنا و ثواب

بزودی همه کار بگذاشتن — نسا را سوی دخمه برداشتن — مبادا خلل او فتد ناگهان — زیانی رسد تا گهان از نهان

نماند بر و ن بران مرده دست — بماند بکش در نسا خوار و پشت — بجهد و ضرور و بجهد و شتاب

نباید که مولش کنند اندرین — چنین است حکم جهان آفرین — بکار د گر ساکنی هار و است — بفرمان دستور کردن سزاست

بزرتشت پیغمبر نامدار — زداراب باد آفرین بشیار — نوشتم من این دفتر دین تمام — بفرمان یزدان رسیدم بکام

نمانم بماند ازین نامه نام — که این یادگار ست تا من بپای

تمت تمام شد

م م م

اندر شناختن قدر کاتبان و محافظت کتابت داشتن کبیر

بود کاتبی کارهای عظیم — بهای مرا بر امدان زر و سیم — بهر حرف هر گوهری بی بها — بهم نرخ کن از کتب نسخها

مشقت نباشد زیاد و ازین — عزیز است چشم دل اینک ببین — سه گردد شکسته سه اندر چهم — مکون فهم نادیده روی و چشم

کمر کردن و پشت گردد شکست — بود پای برجای و گردد ز دست — زچندین محنت شود پس کتاب — مگو قدر نشناس ایجان بباب

پس این چیز را تو مدار خرد خوار — که تا بس زمان ماند این یادگار — ندانی اگر قدر این را بجان — تو خود رو بپرس از نویسندگان

که دانند ایشان ورا نیک ارز — بهای یکی نسخه یک شهر و مرز

تمام بالخیر

			طبقهٔ اول پیش دادیان این است		
نمرهٔ	نام پدران	نشانها	اثرها	نشانها	نمرهٔ
پیشداد	دیاکو	پیش داد	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	پیش داد	پیشداد
جمشید	یمک	جمشید	شهر شوش و شوشتر او ساخته است	جمشید	جمشید
طهمورث	جمشید	پیش داد	شهر اصطخر و همدان را او ساخت	طهمورث	طهمورث
هوشنگ	طهمورث	هوشنگ	جشن نوروز و استخراج طلب و جامه پنبه و آلت حرب و آهن از سنگ و آهن و جوهر آب و آن و آموختن جانوران و وحوش	هوشنگ	هوشنگ
فغاک	هوشنگ	پیشداد	ظلم کردن و بیگناهان کشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مسلط کردن اینهمه و نهاد و از عهد او ظلم و جور ماند	فغاک	فغاک
تهمورث	فغاک	تهمورث	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن و کاردان بنکوبر رعایا گماشتن و خشم فرو خوردن و کم آزاری اینهمه او را بود	تهمورث	تهمورث
منوچهر	ایرج	منوچهر	بنا و خنک و کینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و شبیخون کردن در رزم و حیلت کردن اینهمه اثر او بوده است	منوچهر	منوچهر
نوذر	منوچهر	نوذر	بی گناهان کشتن و سبکی کردن و زندان ساختن و بیدادی تدبیر بودن این همه او را بوده است	نوذر	نوذر
افراسیاب	پشنگ	افراسیاب	دریاد شاهی افراسیاب تا دوازده سال در ایران باران نبارید پس آخر افراسیاب ملک ایران بگذاشت بتوران رفت	افراسیاب	افراسیاب
زو طهماسپ	بگرد	زو طهماسپ	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آبادان شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است	زو طهماسپ	زو طهماسپ
گرشاسپ	زو طهماسپ	معلوم نیست	معلوم نیست	معلوم نیست	گرشاسپ

طبقهٔ دوم کیانست ایشان نه تن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان شهریاری و زمان پادشاهی ایشان هفتصد و هجده سال بوده است و ملک ایشان عریض و بسیط بوده و قانون جهانداری و رعایا از ایشان برجاست

طبقهٔ دوم کیان

			اثرها			
کیقباد	کی	قباد	ایران و عجم و چند شهرها از عراق ساخته است	بن کی	کیقباد	کیقباد
کیکاوس	کی	کاوس	پل عرتوب و خانهٔ آن و چند شهرهای دیگر ساخت	بن کیقباد	کیکاوس	کیکاوس
کیخسرو	کی	خسرو	کنکوثر ساخت و دژ فارس و شهرهای دیگر بنا کرد	بن کیکاوس	کیخسرو	کیخسرو
لهراسپ	کی	لهراسپ	در بلخ آتشکده ساخت و گنبد بنا کرد	بن کیخسرو	لهراسپ	لهراسپ
گشتاسپ	کی	گشتاسپ	حصن سمرقند ساخت و باره و خندق او بنیاد کرد	بن لهراسپ	گشتاسپ	گشتاسپ
زریاسپ	کی	بلخن	سیستان بنو بنا کرد و آبادان ساخت	بن گشتاسپ	زریاسپ	زریاسپ
خالی	کی	پشین	هزار ستون ساخت و چند شهر دیگر او ساخت	بن زریاسپ	خالی	خالی
داراب	کی	داراب	داراب کرد ساخت و عدل بنیاد کرد	بن بهمن	داراب	داراب
دارای	کی	دارا	شهر چند در عراق ساخته است	بن داراب	دارای	دارای

طبقهٔ اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ درمیان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست و او را بگرفت و بعد ازان پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را اسکندر نام کرده گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از ویست و چنین گفتند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را بایران آورد و او را بوی دهان بود و داراب ازان بترسید آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خواندند و بسیار دشمنی او روا میدارند اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد اما در آن که مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ حریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و روزگار با او بسر برد و در زمان پادشاهی او سیصد و سی و شش سال بود و همه عالم را آنچه ممکن بود بگرفته و بعضی گویند که ذو القرنین او بوده است بدلیل آنکه بظلمات بطلب آبحیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذو القرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود دانستیم و ما دانند

	نامها		سنتهای ایشان		لقبها	
	اسکندر		عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود و شاد و شاخت		ذوالقرنین	
	بطلیموس		شهرها چند بطرف روم او ساخت و داد عدل انصاف کرد		اقزر	
	بطلیموس		در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد		نشناسند	

طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشانرا ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اول کسی که حرب کرد و بر روم

برفت شاپور بن اشک بود او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور بروم رفت و خذا کرد و اسطیحش شوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاند پس بفرمود تا کشتی را غرق کنند بکینهٔ دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به مهر الملک او کشاد و از آن مال بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جمله نبوت ذکریّا و قصهٔ اصحاب الکهف و نبوت یونس و قصهٔ سمنون عابد و صدق صادق تا در روزگار عیسی النبی علیه السلام

نام پدران				نامها				
نام مادران				نسبها				
سیرت				کردار				
نام				نسبها				
نسبها				نام زنان				
حرف				اردوان				
ارد و ورد				نسبها				
حرف				کردار				
نسب				ارد و ورد				
زمی								

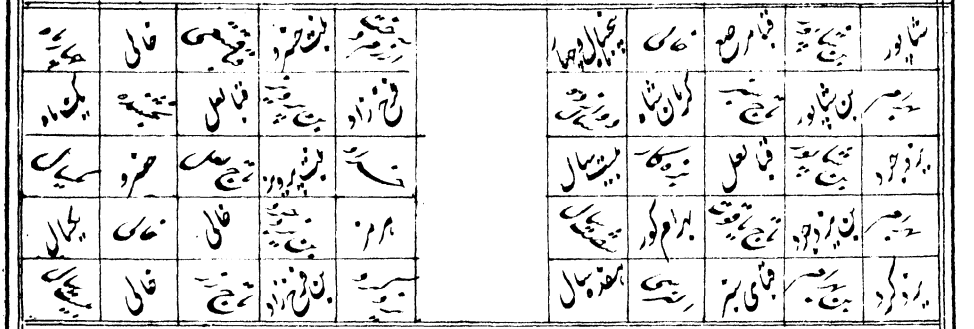
طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیانست و ایشان بیست و هشت تن بوده اند و مدّت پادشاهی ایشان پانصد و بیست و چهار سال و پنجاه بوده است اوّل چنین روایتست که بهمن را پسری بوده است نام او ساساج چون بهمن پادشاهی

زن را داد تنگ آمدش ازین تنگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گویند چندی بدست آورد و میداشت تا بمرد در ملک هندوستان و ازوی پسری بازماند و ساسان نام تا پنجم فرزند همچنین نام نهادند و روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر خوابی بدید و اورا ازگوه بیاورد و دختر خود بدو داد و اورا اغاز کرد و ولیعهد کرد و این حکایت در تاریخ آن جریر طبری مسطور است آنگاه ازوی پسری بزاد و اورا اردشیر نام کرد و در کتاب سیر الملک چنین است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ در پادشاهی ایشان بمیراث از همدیگر گرفتند و این طایفه سی تن برین موجب بوده اند که مشروح ذکر میرود والله اعلم

ساسان بن بابک بن ساسان

ردیف	نام پدران	لقبها	مدت پادشاهی	نامها	مدت عمر	کنیها	نسبها	مدت پادشاهی
اردشیر	بابک بن ساسان	از نشستن بر تخت	چهل سال و دو	فیروز	بن یزدجرد	ترنج زرین	خالی	بیست و یک سال
شاپور	بن اردشیر	ترنج سیم	اخوذ	پلاش	بن فیروز	تاج آسمانگون	خالی	چهار سال
بهرام	بن شاپور	پادشاه پیر آزاده	دو سال	قباد	بن فیروز	ترنج سیم	دلشوزیش	چهل سال
بهرام	بن بهرام	معلوم نیست	یک سال	نوشیروان	بن قباد	لحیم روز	عدل و دانش	چهل و هفت سال
بهرام	بن بهرام	تاج یاقوت	نوزده سال	هرمز	بن نوشیروان	ترنج سیم	ترک زاد	یک سال
بهرام	بن بهرام	نشستگاه	چهار ماه	پرویز	بن هرمز	قبا قسطی	خسرو	سی و شش سال
نرسی	بن بهرام	تاج آسمانگون	نه سال	شیرویه	بن پرویز	ترنج سیم	قباد	هفت ماه
هرمز	بن نرسی	خالی	هفت ماه و دو	اردشیر	بن شیرویه	تاج زر	بیگمال	یک سال
شاپور	بن هرمز	تاج آهنین	نوزده سال و هفت	بوران دخت	بنت خسرو پرویز	ترنج زرین	فرامین	دو سال
خسرو	بن هرمز	ترنج سیم	ده سال	آزرمیدخت	بنت خسرو پرویز	ترنج زر	سیمین	شش ماه


شاپور
بن شاپور
بزرجمهر
بن بزرجمهر
بزرجمهر
بن بزرجمهر
بزرجمهر
بن بزرجمهر
بختیار
کرمان شاه
بهرام گور
بهرام
بهرام
بن بهرام
بن فرخزاد
بن فرخزاد
فرخزاد
بن فرخزاد
بن فرخزاد
بن

زهر تیغ هندو را آفتاب — برانند خون همچو دریای آب — زمشرق بیاید فراوان سپاه — بگیرند زین پادشاه

یکی لشکر آید ز هند و ز چین — که ابوهشان برنتابد زمین — هرانکه که این دیده باشی بدان — که آید همی دین حق ازنشان

بیاید چنین مردی از تازیان — زسودش رسد دشمنان را زیان — بود عمرها و زمانها دراز — همان عهد شاهان کردن فراز

زحل را عطارد چو در سنبله — نه بیند زمین را بود زلزله — چو خورشید دارد نهم خانه جای — بود شاه با قدر و زینت فزای

بود مرز ایران و توران بهشت — پر از مردم و خانه و باغ و کشت — بگیتی شود پیر ودهقان عزیز — همان زاهد و ساکن کوه و نیز

هم آباد و خرم بود مرز هند — چو کران و عمان و هم غور و سند — گروهی بود مردم دین پرست — بفرمان ایشان بود هرچه هست

بود خوب و آباد با ماوران — دروشا دول کشت نام آوران — سپاهی سرافراز نامی بود — نیز دیگ خسرو گرامی بود

بود خرم اقلیم هفتم همان — چنین است تاثیر دور زمان — نه بینی چو زهره بود در زوال — زنا نرا و اهل طرب تیره حال

خرابی در اقلیم پنجم رسد — بر ایشان ستمها ز انجم رسد — بمیزان درون چون بود جای ماه — بگردون سانند رعیت کلاه

به امن و بخوبی گذارند روز — نیارد ستم کرد بر میش یوز — زبس عدل و بس امن و بس خرمی — عمارت بدید آید سراسر زمین

احکام فصل چهارم از روز سیزدهم

ششم مرز آباد باشد همی — چو نه سال دیگر بود پارسی — بود نه صد و سی و نه در شمار — در آنجا همه داد باشد همی

وز پنج چو شد سی بگیارسی — شود بازی دیگر آرد زمان — بود فصل چهارم بنقش زحل — زخیم ملوک عجم روزگار

بوقتی که خورشید سوی نگار — دو و ده هم از وی گرفته بها — جلالی ز آذر ستوم کاف دال — دگر باره گردد جهان متبدل

رسد هم بحمل کمان انتها — بدید آورم حالها خوب و زشت — ز نهصد فزون سال هفتاد و هفت — همی پنجصد کم شده نه بسال

قدیمی شده شش زار و بیست — شمارش بر نجد آسان بود — چو ثلث از جمادی الآخر شده — بتازی شماری برینگونه رفت

گذشته ز هجرت بدینسان بود — نخستین سبک زهره را رام گشت — چو بهرام باشد بحمل اسد — که این فصل خشت ها ظاهر شد

خداوند طالع چو بهرام گشت — فتد مرد در آسمان و زمین — مثلث دوم خانه بهرام راست — بطالع دهم خانه دار عدد

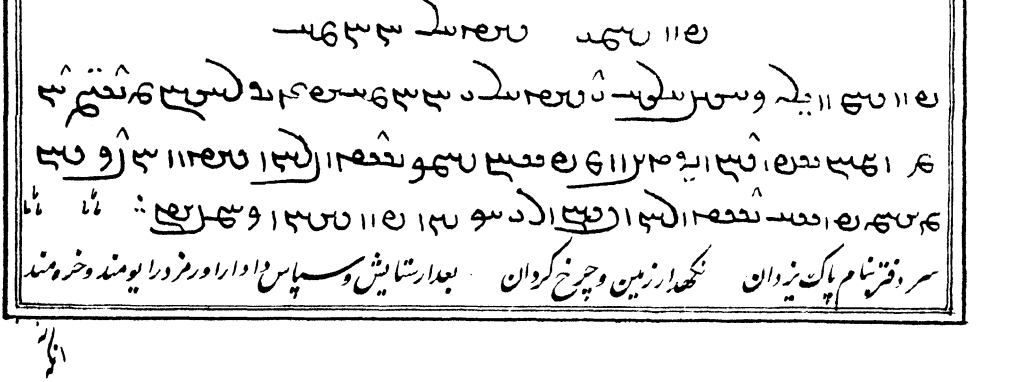
بود زهره در خانه چارمین — اگرچه و بالش دهد یا خوشی — همیدون کمانرا خداوند مهر — همان فرمدار او بود او پادشاست

بود در دوم خانه آتشی — رسیده ورا برج قوس از سپهر — رسیده ورا برج قوس از سپهر

زبرج فرح یافته هم شرف — بمیدان عنان بزرگی کجف — قمر در اسد یافته سروری — شده در سبط از فلک مشتری
همان ماهی و خوشه راس و ذنب — گرفتند و کردند پیدا عجب — زبس غارت و کشتن و جوشن جنگ — شود بر بزرگان جهان بار تنگ
ز تورانیان و کرا بره اندر سپاه — رسانند کردند تا ماه — پر آشوب کردد سر بهر زمین — چو ده سال باشد جهان همچنین
دهد نهمار اپس امید را — که اندر شعاعست خورشید را — بیاید توانا یکی شهریار — بخشش کند کنج گوهر نثار
جهانی سراسر تو انگر شوند — همه مفلسان برسر زر شوند — شود آشکارا بسی کنج ها — بود هر دلی ایمن از رنج ها
بود مدتی عمر مردم بسی — اگر چند جاوید نماند کسی — بود دولت خسروان بارنگ — با یران و تو ران و چین و فرنگ
اثرها بماند بسی پایدار — همه عهد شاهان بود استوار — کشاورز با مردم پیشه ور — بیاسایند از خسرو داد گر
بود شاه برکاه با دستگاه — رعیت سراسر نکوخواه شاه — همان قلعه او جایگاه پلنگ — ز آسیب دوران بود بادرنگ
کسانی که دارند آنجا نشست — وکر پیرو ابدال یزدان پرست — همه شاد باشند و آسوده حال — که دارند ما خوشدلی ها و سال
میانه بود کار دینداردین — بود چرخ با مردم دانا بکین — سپاهی زبردست و الا بود — پس از آز اقلیم بی بر شود
بود خوب احوال خنیاگران — زنان شاد باشند از شوهران

تمت تمام شد

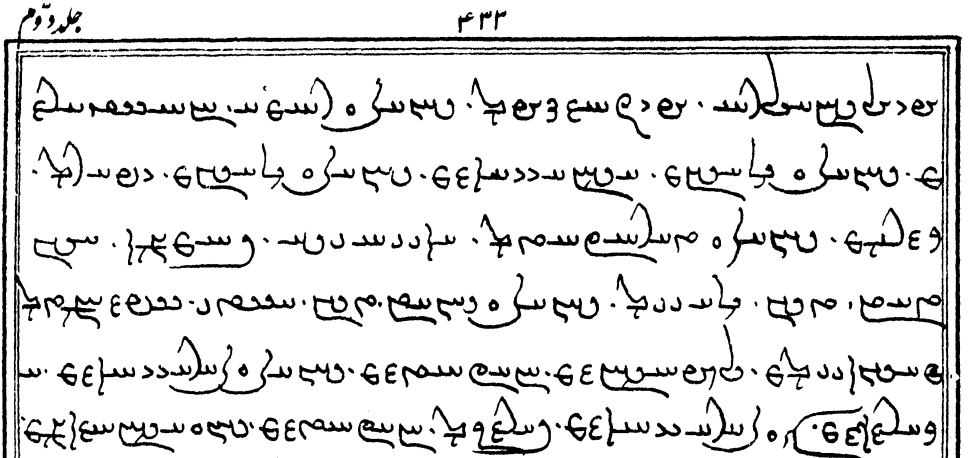
بنام یزدان بخشاینده بخشایش کر مهربان داور



آنکه آفریننده جهانست و روزی دهنده خلق است نه او بکس و نه کس با و مانند یکتای بی همتا و دور از آز و نیاز و آنکه تمام مینوان و گیتیان آراست و بلطف و همت اوی مینو برپاست و از جهان و جهانیان نکهبان و به نیکوئی راهنمای بندگان است بلطف و کرمش نویسیم این نامه از بهر پاسخ نامه که دستور برزو در سال هزار و پانزده یزدجردی از کشور هند و شاه از شهر کجرات بمقام دو نوساری رقم نموده بجهت دستوران ایران زمین ساکن یزد و ساکن کرمان و اصفهان ارسال داشته اند امید بدرگاه اورمزد و امشاسفندان که بخرمی و خوشحالی بفرجام رسد پاسخ درون کنبار یشتن در ایران درون کنبار بخشنومین اورمزد میخانند و دریشت و آفرینکان [illegible] میخوانند چون نسخه یشت و آفرینکان نوشته است نسخه درین کنبار ننوشته بخشنومین اورمزد خدا قرار داده اند و درون کنبار بروز در همه گاه شاید و بشب نشاید یشتن [illegible] نباید خواندن امید که اورمزد و امشاسفندان قبول کنند پاسخ زنده روان یشتن میباید که تا روز هر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بزند و روز سوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهین چهار درون بزند اول بخشنومین رشن و استاد خشنوم من امینت [illegible]

[illegible] فریزمیدی چنین آواید خواندن [illegible]

خارام بادیشتن خشنودن آنست تاسرخواندن درون دوم بخشنودن را



تا سر چنانچه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند میوه و ترہ و جامۂ اشوداد بدرون اردافروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشوان فروهر یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روز و خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند روز سی و یکم که همانروز باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش و هماز ور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بوند یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان و دستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و هماز ور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستا میباید خواندن معنی این دارد که درین سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نیایش گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن میباید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان یشتن و دستور باید بچار کس احتیاج نیست و گرد و زنده روان بیک روز ابتدا کنند چار هیربد باید هر دو هیربد بخانه جدا یزشن کنند پاسخ گیتی خرید یشتن باید که دو هیربد با

بکنند و بهر خشنومن که یشت کنند شاید باید که هر دو هیربذ نبود داشته باشند و روز اوّل یشت نوتا برخوانند و درون
نوتا بریزند و آفرینگان نوتا برکه خوانند هر کاه باشد بکاه هاون باید خواندن
تا جاخواندن
آن
تا سرخواندن
تا سرخواندن روز دوّم یشت سروش
و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سوّم یشت سیروزه و درون سی روزه و آفرینگان همان باید خواند
و آفرینگان روز دوّم و سوّم بهر کاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون یشتن تازه باید بست هفت تاک
تا مخی نماند و دیگر زنده روان که جهت ورزدکان خوانند یعنی کسی که بمینو رفته باشد یشتها بهمان روش
که نوشته شد باید خواند اما چهار درون شب که یزند و درون رامشن خوارن چنین باید خواند

فدیزه میدی همچنین باید خواندن بروش یزمیدی یشتها و درونها بروشی که نوشته شد باید خواند تا سی روزهٔ
هر یزشن و درون و آفرینگان و هراوستا که جهت وزردکان خوانند اهمای ریسچه نباید خواند چراکه اهمار یسچه
دعای تن است پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمانید و روز هشتم و نهم
دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بودن هر دو نابر بکنند و بهر خشنومن که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده
نه شوه تمام کند او را بدرشنگاه آورند همچنانکه در کیتی خرید نوشته شد در روز اول یشت نوتابر و درون نوتابر و آفرینگان
نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و در روز دوم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و در روز
سیم یشت سی روزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفر د خواند بخشنومن نوتابر
خواند و درون نوتابریزد پاسخ برشنوم و نه شوه داشتن پاک و ناپاک هیچ تفاوت نیست و همه نه شب میباید
خسبید آنزنی که بچه اش بزیان رود او را رمیست خوانند چهل و یکشب دور از آبادانی میباید خسبید بعد از
چهل و یکشب اگر خود را از هر دشتان پاک بیند سر و اندام بپادیاب باید شست و بعد از آن سر برشنوم کند
و نه شوه بدارد و گر نه شوه تمام نکرده باشد هر دشتانرا بیند باید نشست تا از دشتان پاک شود باز سر و
اندام بپادیاب باید که بشوید باز در سر نوسر برشنوم کند و نه شوه تمام کند بعد از آن پاک باشد دیگر آنکه
پرسش نموده بودند که پاک و رمین از نیزنک خوردن تفاوت هست یا نه رمین برهنه نیزنک باید داد و پاک خواه
پوشیده و خواه برهنه هر دو رخصت هست پاسخ درون یشتن بنوعی که دستوران قدیم ایران زمین
نوشته اند درست است خشنومنها چنانکه در نسخه نوشته است میباید خواند پاسخ در هر یزشن چند اثیا اهو ویریو
باید خواند یشت نوتابر روزهای سی روزه هفت ۷ یشت سیروزه دو ۲ یشت سروش پنج ۵ یشت کهنبار چهار
۴ یشت اشوان فرو هر هشت ۸ یشت رفتین دوازده ۱۲ دیگر آنکه درباب یشت سروش در آخر سروش
یشت سروشه اشیهه نباید خواندن در وقت واج گفتن دو بار سروشه اشیهه باید خواند چنانکه در نسخهای

بشت و وندیداد نوشته است پاسخ کسی که در نهشوه بوشاسپی شود یعنی در خواب او را شیطان بازی دهد اگر روز آب
یکم و دویم باشد خویشتن را بپاد یاب و آب بشوید بعد از آن چیزی بخورد و گر روز آب نباشد خویشتن را بپاد یاب بشوید
بیاید که واج از سر وش گیرد و گمنامزد انجواند تا اشهیه بعد از آن خویشتن را بشوید آنگاه بمنسچا و ایثا اهو ویریو دو
یسنچه چنانکه در اوستای دست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نهشوه هر وقت که خویشتن را بشویند اوستا
دست و روی میاید خواند پاسخ پای برهنه رفتن هیچ چه پای برهنه رفتن رخصت نیست چرا که گناه عظیم است
آن هیربد که پای برهنه یزشن بکند اگر فرش جامه یا پشمین یا پوستین انداخته باشد شاید و گر نه روا نیست
پاسخ ورس مثل گفته اند چار تخشای و فدمانی و آچار خرسندی و بندهشنی ورس از اسب میاید گرفت درین
زمانه محالست مایان ورس قدیم داریم شمایان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند
و پشوتن کی وشتاسپ و هوشیدر زرتشت پاسخ در نسکهای اوستا [illegible]
بیت و یک واجه است و اوستا هم بیست و یک نسک است نسک اول نامش ستود
یشت است آن کتاب سی و سه صورتست یعنی سی و سه کرده است و صفت خدای و فرشتگان در آنست
نسک دویم نامش ستود گراست و آن بیست و دو کرده است و صفت آن در نماز و عمل نیکو و جاودانی
نسک سوم وهشت مانثره و آن بیست و دو کرده است در ایمان و پرهیزگاری در دین مینو و صفت در زرتشت
درین کتاب یاد کرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زرتشت و قصهٔ این کتاب تا قیامت چنین بود نسک
چهارم یغ است آن بیست و یک کرده است تفسیر این در دین مینو و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان
در طاعت و پرهیزگاری و بر بستن راه شیطان بر خویشتن و نزدیک شدن بسرای آخرت کتاب پنجم
نامش دوازده هاست و آن سی و دو کرده است در ذکر بدی خلق عالم سفلی و عالم علوی و صفت جمع
آن و آنچه اورمزد پیدا کرد در آسمان و زمین و آب و اورور و آتش و مردم و چهارپای و چرنده و پرنده و آنچه
بیافرید در منفعت و علامت آن مثل این که رستخیز و صراط و گردکردن و فراکنده گردن و چگونگی احوال قیامت

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند نسک ششم نامش ناداست آن سی و پنج صورتست
در نجوم و طب و حیوت فلک و صفت کواکب که کدام سعد اند و کدام نحس اند در ترتیب علوم و فصل هر یک آنچه سخن
گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کردند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بپارسی نام آن
کتاب فوامیجان یعنی از دو متاخر از تعلیم بود نسک هفتم نامش پاجم است آن بیست و دو کرده است صفت
آن در چهار پایان که چون حلال کرد که کدام حلالست، و کدام حرام چون بکشند چون شاید کشت بسوی کهنبار و آنچه
در کهنبار چون باید کرد و خرج کهنبار که چند مزد است و چون بهیربدان و ردان و دستوران باید دادن و
صفت جامهٔ اشود ادتا بآخرت ثواب یابند از بهشت نسک هشتم رتشتای است آن پنجاه کرده است
معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهرها بیاراستن و عزیز کردن و پرنده و کوسفند و ماهی و آنچه که او را مزد است
آن دام آهرمن همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برشن است آن شصت کرده است
و در اخبار ملوک و قضات و تفحص عمل ایشان و چگونگی رعیت بر عایا و پادشاه بپادشاهی و قضات بقاضی آنچه
بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت ها و چگونگی آن و آنچه مردمان دانند
و از آن فایده بود بجز کناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشنیز است آن شصت
کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی از عقل اکتسابی یعنی عقل مادرزاد و عقل که تعلیم بیاموزند و علم در پاکی و راستی
و چیزی که مردم را از بدی بنیکی آورد و از پلیدی بپاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک
ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود همچنین چیزهاء که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گویند
چگونه باشد نسک یازدهم نامش وشتاسپست آن شصت صورت است بعد از نکبت اسکندر چون
باز جستند هشت کرده پیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی گشتاسپست و در دین زرتشت که بخواندن و
دانستن در جهان رواها پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو
پر کرد است در شش جزو جزو اوّل در معرفت خدای عزوجل و ایمان بپیغمبری زرتشت و کارهائ

که در کتاب دین فرموده بود جزو دویم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جزو سیوم در وعد
نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جزو چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
پیراستن درخت و قوت مردم چهارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
جزو پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اول بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
مرتبت دوم نگاهداشتن شرها و نیست کردن دشمن مرتبت سیوم کتابست در ثنای برزیگران و عمارت
شرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازار و بازداران که بفساد قیام ننمایند و ده یک دستوران
و پادشاه بباید دادن و بپای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و بمعرفت های آن و در کسانی که حریص بودند بر عمل
نیکو پیش پیروی علما و اهلدین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یاد کردان کردون که فایدهٔ روزگار ازیشانست
و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
زرتشت پدید آمد در ده سال بهفت آوا خوانند نسک چهاردهم جرشت است آن بیست و دو کرده
است بدانستن سببهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه
و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
خدای سبحانه تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او باز یابد در
آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بزدگرایزد کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنجاه
و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و رستگاری یافتن از دوزخ و خدمت
کردن و بندگی و چگونگی راه گذاریان و آنچه در منش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
نامش اسپارم است و آن شصت کرده است در نیرنجات آنکه در کتاب اهلدین امتحان و اهل خرج بدانند و بدستی
عقوبت فرمایند در دنیا تا در آخرت دستگیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایمان و در چیزی که بکارند و آنچه بدروند و در تدبیر مولود آنچه واجب کنند دریاد کرد و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن نسک هجدهم نامش دوآسروبست و آن شصت و پنج کرده است در روایان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدآن در هریکی از آن و آنچه واجب کند از زردی و ترس و بریدن راههای
و ترسیدن و رهگذری و آزردن زندان و آنچه بدین ماند نسک نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پرگرد است در قضات و حکومات و تربیت احکام و جنبش و معرفت حدها و قیاس آن در دیگر چیزها
نسک بیستم نامش وندیداد است آن بیست و دو گرده است و در حذر کردن مردمان از کارهای بد و از
ابلیس چره سچره لاتیه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کارشوند در جملهٔ چیز و پاکی و در جمله شرح پلیدی و شرح
آن و این کتاب وندیداد از بیست و یک نسک اوستا از نسک کتاب بیستم است که الحال ما و شما بر این نشان
میکنیم و چون بعد از نکبت اسکندر کتاب ها را باز جستند از هر نسکی جزوی یا فلتذ هیچ نسک تمامی نیافتند جز
وندیداد که تمام یافتند نسک بیست و یکم نامش ها دخت است آن سی گرده است در چگونگی باهم آوردن
و بسیار اعجزات و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب ابلیس ملعون بلعنت میشود و منیت میشود الحال چون نسکها درست در
نماند نمیتوان نوشت از بیرا که اسکندر رومی بیست و یک نسک اوستا آنچه نجومات و طبابت بود و بخط رومی
سواد برداشتند و باز کتابهای اوستا را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از نکبت او دستوران
بهم مشورتی هرکس از اوستا چیزی بخاطر داشتند جمع نموده کتاب بیست و و سفر دو و بیداد و فره وش و
و خورده اوستا و درون و آفرینگان وجیده و جرگرد و بندهشن درست نوشته تمه که ننوشتند از آن سبب
بود که درست بخاطر نداشتند و از میان افتاده امیدواری بدرگاه اورمزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی و رجاوند و پشوتن و هوشیدر بیدایهٔ دین رسند و باز دین بهی از سر نو رونق گیرد و جهان و بهدینان
خرم و خوشحال گردند و بدان و دروندمنیت و فاگردند آمین پاسخ آفرینگان خواندن کردهٔ یا ویسپرد پنجی
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان از اورمزد تا انارام دو دهمان و یک سروش باید خواندن و همازور خواندن تا

حاشیه: حرامزاده غلط بیاره

هرامشاسفندکه باشد او اشریکان خواندن مثلاً روز ورهرام باشد اردی بهشت آذر سروش ورهرام وکرروز آستاد باشد مینو امرداد ورشن وآستاد وزمیاد وکرنه هرامشاسفندی که باشد او اشریکان خواندن چون نام امشاسفند خواند چنانکه درهمازور نوشته است تا جاخواندن ونام امشاسفندان درآنموضع که نوشته شد باید خواند وآفرینکان کهنبار که خوانند یک کهنبار ویک دهمان ویک سروش وهمازور باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفندان میخواند ه بدان کاه کهنبار میدیوزرم کاه خرت وبرزت خدای فیروزکر بهار وپشت وپناه همه وهان ماز ویسان یا آن کهنبار که باشد خواندن ونام آن امشاسفند که باشد خواندن وکهنبار پنجی یک آفرینکان کهنبار ویک یا ویسا دو یک سروش وهمازور پنجی خواندن آفرینکان رفتون درروز خورداد وماه فروردین قدیم باید خواند ودرهمه آفرینکا نها پنج وسفرم باید نهاد ودرآفرینکان که یک دهمان میخوانند سه وسفرم باید نهادن که شما کل میخوانند وایجانب وسفرم میخوانند ووسفرم از درخت سنجد یا از درخت مورد باید چید بقدر برسم تا مخفی نماند وآفرینکان رفتون بکاه رفتون باید خواندن ۱۱ ایثا اهو ویریو دوازده اشیم وهئوشه بکاه رفتون باید خواند تا سرخواندن

چنین واج کرفت کفتن و یک آفرینکان دهمان خواندن و سفرم چنین نوشته شد برداشتن و یک آفرینکان سروش
خواندن و دو آفرین سروش و سفرم هیرخ برداشتن دهمار و زخواندن پاسخ هرکس برشنوم درست دارد اما
ازوی شکی و شبهه نباید برشنوم ثابتست و کرخواهند هر سال یکبار نیز برشنوم کنند شاید پاسخ درباب
آمدن ورجاوند که هرکروهی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هروسپ آکاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند کفته است و نشانها بعضی اشکرده امیدواری چنانست که درین
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه سیمون و خرس هر دو نسا است اکر در آبادانی بمیرند بدوکس اورا ندیده
دیده باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از هکرزهٔ او زمین نشوند و نسای ایشان همچو نسای آدم
است پاسخ خوک دام بهمن است و سردواست از واسطهٔ آنکه خراستر میخورد
کوشت او نتوان خورد اکر کسی اورا به بندد و کیاه بخورداو دهد بعد از سال درهنا
دیکر آنکه مرغی که اورا جغد خوانند بدینی مرغ اشوزشت خوانند اکر در آبادانی بمیرد نسا است
اورا باید پرهیخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد دیکر آنکه کرکدن درین جانب ندیده ایم و در کتاب هم نخوانده ایم
که دام بهمن است یا خراستر اما چون بدانجانب است بدلیل عقل توان دانست اکر شاخ دسم دارد دو مدار چیز
خوردن او همچو حیوانهاست دام بهمن است و کرنه دیکر آنکه سردهٔ شب پره که خفاش خوانند نسا است
بمثل نسای جغد است دیکر آنکه موش کور و موش دو پا که در صحرا میباشد نباید کشت دیکر آنکه در سردهٔ
پرندکان هیچ مرغ خراستر نیست بعضی نسا و بعضی نه و از پرندکان مکس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
دیکر آنکه هیربد اکر خود تریاک از دست خود بچیند و بخورد و برشنوم ثابت است و کرنه دیکر بدانند که مردم
دو سردواند و این مردم که در کسب و عمل مشغولند در کشور هنی رث وه بامی اند و دیکر سردهای بجز اریهند و ستان
و دریاها و کوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسپ است و بعضی سر همچو سر سک است و بعضی دنبه دارند همچو
کوسفند و بعضی نیم تن اند و هیچ کس این دو سردهٔ آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میانهٔ نسای بهدینان و در و ندان

تفاوت بسیار است اما اگر بهدینی بنسای دروند همگرزه شود زمین باشد او را برشنوم باید کرد بهرکاه بنسای دروند بجائی افتاده باشد که از آب و آتش بیم باشد یا رهگذر مردم باشد که مردم همگرزه شوند باید که دو بهدین آن بنسا به پرهیزند و خود را و جامه را بپاد یاب و آب بشویند پاسخ آنکه آهشیدر دو سال و هشیدرماه بیست سال و سیوسالش سی سال پیش اورمزد میمانند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که برحمت ایزد پیوست شهراورزین آمیخت بعد از آن مشیومشیانی بن لیث [illegible] زن و شوهر بودند تمام عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه یوپدشاه پسر اعزیزش است خدای تعالی او را مثل فرشته آفریده است سر تا میان آدم است و میان تا پا مثل گاو است و در کنارهٔ زره پرنشن میکند و آب بیوزد اش میکند و فرشتگان با او هم بیارند از آن سبب اهوش است دیگر آنکه نام پدر جاماسب حکیم هبوبست و هبوب با کی دشتاسب قوم بودند اما نام پدر ارداویراف معلوم نیست پاسخ اینکه زن دشتان تا ده روز یا بیست روز یا سی روز بیش یا کم اگر بدر دشتانست پرهیز باید کرد اگر از هجر دشتان پاکست از سبب علت است سر نتواند شست پاسخ زن چکر کردن رخصت است اگرچه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر روا باشد پاسخ ستر مرد که گمارند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است روا است اما کسی نزدیک خویشتر و دین دوستر باید دیگر بدانند که مرد که بدخمه برند کفن سینهٔ او را چاک بیاید کرد یعنی چاک کردن کفن اینست که مرغ آمزده را چاشنی کنند تا آن نسا زود ازهم ریخته شود هرچند زودتر نسا ازهم ریخته میشود بهتر است و روان آمزد خوشحال تر است پاسخ وندیداد بروز نیکوان یشت و شب که میخوانند خشنوم من بنام هرامشاسفند که خوانند و یسفیشا [illegible] باید خواند و وندیداد اشوان [illegible] میباید خواند و خشنوم من آبان در شب نباید یشتن پاسخ افزودن و کاستن ماه بدانند که در جسم خود روشنائی ندارد و نور از آفتابست چون از اجتماع گذشت و روی باستقبال نهاد هر روز نور او افزاید و چون مقابل آفتاب رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی باجتماع نهاد هر روز کاهد پس معلوم شد که نور ماه از آفتابست

واآن بگیروز که ماه مخفی میشود و پیش داراورمزد میرود و نیکی و روزی ازجهت بندگان می ستاند و در وقت افزودن نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بجنبو دپول سپارد تا دانند پاسخ درکتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد ستاره اورمزد است واهرمنی است چون اهورمزد با اهرمین [illegible] کرد که هرکس حصهٔ خود دنیا بگذرانند اورمزد بگروثمان باشد واهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هرازتندرستی و بیماری و نعمتی و درویشی و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوئی و دروندی بکنش مردمانست پس اگر شخصی را حادثهٔ پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و نیزش کنند تا آن بخش از طالع بیرون رود و چرا که نیکی از اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمین و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ آهرمنی خیرات نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تمته دیگر نه پاسخ بهشت تا فشون اخن روشن کروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یکدیگر است فلک سارهٔ همیستان فلک ماه بهشت دوم همچون تاکروثمان کاه و پایهٔ اورمزد و دیگر بدانند که روان اشو که بروزگار خویش فرودمی آیند هرکجا پاکی و یزشن یزدان و گرفه هست فرودمی آیند والّا بهوامی مانند پاسخ درباب گرفهٔ پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره مند کرده باشند گرفه اش از بهر پدر و مادر میرسد پاسخ هیربدزاده که بیشت و سفر آموخته باشد و زیرک و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد دیگر آنکه هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید یوزداثرکری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم و اد یاب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند برطرف میشود باز یوزداثرکری و یزشن میتواند کرد پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در محل فلان پادیابی نکرده باز از سر نو کیتی خرید یزد معنی کیتی خرید و نوزودیکی است هرچند کیستی خرید بیشتر یزند بهتر و دیگر آن هیربدی که بناچار بدخمه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و کیستی خرید باید بیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ نام اورمزد نهزار

فرق اول فلک

یکی است و آن صد و یک نام کم نوشته اند که بخط زند بنویسیم که آنجانب بفهمند در زند اورمزد یشت ملاحظه نمایند که تا نهما
میتوان فهمید پاسخ آنها که غایب بوده اند الحال باز آمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزند از
شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر گذارد و شوهر اول باز زن از سر نو عقد بشاه زنی بسته و زن خود تصرف شود
و گر آن زن از شوی چکر بار حمل داشته باشد شوهر اول باز زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند نزاید بشوی چکر دهند بعد از آن
شوی اول عقد را باز زن تازه بسته دخل کند پاسخ زنان دختر شوهر نمیتوانند داد اگر دختر پدر نداشته باشد
بزبان عموما شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمزد دختر شوهر کند پرسش اینکه اینجانب در
ملک هندوستان هستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و مرسوم میگیرند مانند حصه که از مال و میراث مادر و پدر
حصه کنند همان قسم از لوازم هیربدی حصه کرده میگیرند هیربدی هست که او پنج یک میگیرد هیربدی هست که او ده
یک گیرد هیربدی هست که پنجاه یک گیرد و هیربدی هست که صد یک گیرد و هیربدی هست که از هزار درم یک درم
حصه او می آید اینچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و دو یک میگیرد او را چندان
پاسخ هیربدان را هر پانزده سال میباید که هوشتان بخش کنند و در فراخور هیربدی هوشت بردارند و نیروم
بگیرند پاسخ کودک که از مادر بزاید تا هفت سالگی که بمیرد روز سیم یک یشت سروش یک یشت سروش خوانند و درون سروش
یزند و در شب بکاوا و شهمن جهار درون چنانکه جهت ورزدکان نوشته شد یزند دیگر احتیاج بدهه وسی فرو
وسال نیست پاسخ کفن مردکان از جامه پنبه کهن و پشمین هر کدام باشد راست است آما کهنه و فرسوده میباید پاسخ کسی
نابرداشته باشد و بنا دانسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باریشت باید کرد که نابردرست است پاسخ
اینکه شاه کیخسرو اهوش است و در کنکدژ است و مینو خوش است پاسخ اینکه تخت اورمزد بر چکاد ایتی
است و گروثمان دیگر بدانند که اهریمن در تاریکتر دوزخ بزیر زمین برتر دوزخهای دیگر است و در دوزخ
بزیر چینود پول بر بند مینوفی بسته است پاسخ اینکه نوشته دین است که یک پسر چهل ستری تواند کرد اما
خویشان نزدیک با نکس نباشند که ستری بکنند همچون روا است اگر نزدیک پدر و ند و پسند دین باشند هر یک را

بلکه

یک دستوری باید کرد ؛

معلوم دستور برزوبن روان کرد و ثمانی قوام الدین بن کیقباد بن اورمزد یار پرستار آتش و رهرام و جماعت دستوران و هیربدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد گجرات و از شهر صورت و قصبهٔ نوساری و قصبهٔ بهروج وغیره هر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزو قریب بهفت و هشت سال پیش ازین بدست بهرام مهربان یزدی فرستاده بود ندرسید بواسطهٔ حادثهٔ روز پیر جواب نوشتن میسر نشد الحال مکتوبی که بمصحوب اردشیر شهریاربن یزدی و شهریاربن رستم کرمانی فرستاده بودند رسید در بهترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این پرسشها که بآن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چه مکرر سپارش نوشته بودند بنابر بخاطر عاطر دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانای دین پرور و جماعت دستوران و مؤبدان و بهدینان آنجا خود و پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نمود بجهت ایشان فرستاده شد امید که نیکوترین روزگاری و شریفترین ساعتی بشرف مطالع ایشان مشرف باد ایدون باد ایدون باد ایدون ترج باد بیزدان و امشاسپندان کام باد فیروز باد خره آویژه وه دین مازدیسنان ؛

حسب الفرمودهٔ دستور زمان دستور دستوران دستور ماونداد دستور بهرام دستور اردشیر نوشتم ؛ ؛ ؛ ؛

کاتب العبد من دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سوری امیدواری چنانست که این مکتوب ؛ مطالع دستور برزو و دستوران ساکن هندوستان برسد ؛ هرکه ما را کند بنیکی یاد ؛ نام او در جهان بنیکی باد ؛ آرزومند دیدار این دستور بهرام دستور ماونداد دستور دستوران ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور ماونداد دستور رستم ؛ آرزومند دیدار دستور بخت آفرین دستور جاماسپ ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو و دستور فریدون ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سوری ؛ آرزومند دیدار دستور اردشیر دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو دستور ماونداد ؛ آرزومند دیدار دستور مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه ؛ آرزومند دیدار دستور شهریار دستور برزک امید ؛ ؛ ؛

مکرر اچنین بسمع رسید ومنهو که یزشن کاران ودین پرستان آنصوب روغن کوسفند وگاو که جدینان سر انجام می نمایند صرف خورشن خود می کنند ودیگر یوز داثر کری ویزشن می کنند آن روغن را پاک می دانند بسبب آنکه گداز آتش خورده واگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذهب است ودور از عقل ودین پرستی ایشانست چراکه از روغن چیزی آلوده تر وناپاکتر نیست ازمیان همه خورشها مغز استخوان جا میکنند میباید که بعضی را ازمردم بهدین خود معمور سازند که سر انجام نمایند تا بر روغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسمع رسیده بود واجب ولازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف گرامی آن عزیزان رسد که این حروف را مردم بهدین که در آنجا ها وارد میشوند واذکر مذکور نمودند پ تمام شد این مکتوب از بابت دستور برزو

متیم الخیر

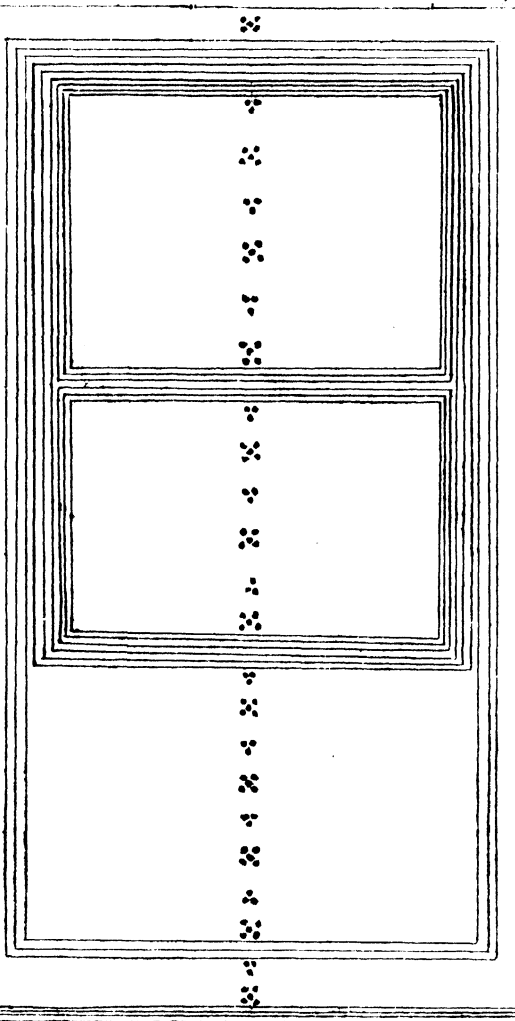
بنام نیکوشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

بنام دادار اورمزد یومند خرد مند هر وسپ آگاه دانا توانا توان کردار اوخشایشگر وهمامشاسفندان فیروزگر همامینو وزوان اشوزرا تشت اسفنتمان بدرود وستایش ونیایش بهدینان اثوزنان ریتستاران واستریوشان وهنتخشان بهدین مازدیسنان ولایات هندوستان چودستوران قصبهٔ نوساری چون هیربدنا کوچ بهمن وهیربد آسدین وهیربد جینک داداوهیربد پالهن آنان نیز بدخورشید چاذا وهیربد چاچا وهیربد آسدین وهیربد آذر وهیربد آسای رستم وهیربد رستم وهیربد ناکوچ رستم وهیربد رانا جینک وهیربد چاچا جینک وهیربد چاذا پالهن وهیربد اورمزدیار سنجانان وهیربد مهیار آسا وهیربد چانیان وهیربد آسدین سنجانان وهیربد جینک سنجانان هیربد سنجانا بهرام وهیربد رانای وهیربد کامدین وهیربد چندا او دیگر جمله هیربدان خورد وکلان وجمع درود ونیازمندی درمحل عرض قبول ومتابع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرباد پ ودیگر بهدینان قصبهٔ نوساری چون مانک چنگا بهدین بهمن شاه وبهدین مهروان آسدین بهدین طبیب شاعر

و بهدین آسا بهرامشاه و بهدین رانا چاماسب بهدین مانک بهمن و بهدین مانک پتل و بهدین بزرگ و خورد کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرباد و دیگر قصبهٔ سورت بیرمدرانای خورشید و بیرمدرنریمان خورشید و بیرمدفریدون چندا و بیرمدجیسنگ نرسنگ و بیرمدموبجیسنگ درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرباد و دیگر بهدینان قصبهٔ سورت چون بهدین بهرام بیرا و رانا و بهدین طاورنرسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرباد دیگر قصبهٔ اکلیسر چون بیرمدجیسا خورشید و بیرمدان کل و جمع بزرگ و خورد درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرباد دیگر قصبهٔ بروچ چون بیرمدکلیو اجیوا و بجمله بیرمدان و بهدینان بزرگ و خورد کل جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیرآباد دیگر قصبهٔ کمبایت چون بیرمدجدای شاپور و بیرمدآسای و بیرمدرانان و بهدین راکوبهرا و دیگر بیرمدان و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خورد هزاران هزار درود و نیازمندی قبول و مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد ؛ بعد ازرای شریف آنکه یزدان بسایه و عنایت و بیمن همت شما بهدینان و پاکان و راستان و آویژگان دین به مازدیسنان خوشیم و سلامتیم و تفرقهٔ واقع نیست بجز نادیدن دیدار شما بهدینان مازدیسنان انشاءالله که شما بهدینان مازدیسنان بصحت و سلامت بوده باشند ؛ ثانیاً اعلام آنکه بهدینان اسفندیارسهراب از ممالک هندوستان بمملکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف دینداری و نیکی و خوی آزادی بهدینان ولایت هندوستان کفتندی رحمت بر دینداری و بهدین شما باد و چند سؤالات از هر باب گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچهٔ او بزیان رفت یعنی بچه مرده آورده او را بخانه و موضع آتش و آب و مرداشو میگذارند شایست و آنرن را بزمین و موضع که نامزروع باشد و سی گام از آب و سی گام از آتش و سی گام از مرداشو و ریمهریشته بیاید و آب و نان دو کس هم بپوندخوردی بدو دهند و از بچه بزیان رفتن تا چهار روز آب نمیباید دادن و خوردی که از آتش و آب بچه باشد نمیباید داد مگر میوه

و بعد ازان روز چهارم خویشتن را بپادیاب شستن آب وخوردی میباید داد تا چهل و یکشب بگذرد روز چهل و دوم
برشوم سر باید شستن و نه شب در نه شب بودن واز پیوند مردم دور بودن وهم سه شب خویشتن بپادیاب شستن و آب
بر سر و اندام خود ریختن و روز دهم آب پاکان ریختن و بخانه رفتن پاک و آویزه پاک ؛ دیگر سوال انکه صورت باغ برشوم کا

صورت باغ برشوم



دیگر سئوال اینکه زنان کمتر کستی درمیان می بندند راه دین وزن ومرد چهارده ساله شوند واجبست که کستی درمیان
بسته دارند وفریضه است ودیگر زن دشتستانرا یک موضع وجایگه سازند که زنان دشتستان بجمله تمام درآنموضع
باشند تا روزیکه پاک شوند وخویشتن را بپادیاب وآب بشویند بخانه روند دیگر مرد وزن رانشاید پای برهنه
رفتن وبرزمین نهادن خاصه که زن دشتستان چه گناه عظیم باشد ودیگر آنکه سئوال ازدخمه ازسنگ باید
ساختن ودو نسا سالار ازمردم بهدین میباید که اوستا خواند اوستای دست وروی شوین ونیخ گاه واوستای
کستی وخورشید نیایش دانند چون بیشتر دانند بهتر نسارا بسکدید وپیوند باز گرفته برگیرند ومردها که درزیر کهن روند هرچند
باشند دو دو وهم پیوند شوند چهار چهار بزیر کهن روند هرچند باشند رفتن که شما بلنبر هندی تحت کوی وقتلی گویدو
نسارا بدادگاه بردن چون سیصد گام دخمه روند مردهای زیر کهن نسارا وکهن رابدست نسا سالار سپردن
ونسا سالار نسارا بدخمه بردن وسپردن واز دخمه بیرون آمدن وبازگفتن وبخانه آمدن وسر واندام خودرا به
بپادیاب وآب شستن ومردها که بزیر کهن رفته باشند خودرا وجامه رابپادیاب وآب شستن دیگر آنکه چنین
معلوم میشود که شما لنکوته سلوک می کنید دردین درست نیست شلوار میباید که بی شلوار ریشن وکار دین را
قصور دارد ودیگر از آب دهن ودندانی نشستن بدر کردن گناه عظیم است دست برجامی باید گرفت چوب برین
دندان کردن یا مالیدن ودیگر اعلام آنکه درمحلی که بهدین شاپور درملک ایران آمده بودند کتابتی درباب دین
وپرسش وپاسخ وشایست وناشایست وجره داه رو نیخ که درراه دین میبایست تمامی نوشته شد فرستاده شد
هرچه درآن کتاب هست عمل کنند جونا ازسبز شاید دریابید اوی آن باشد که دو نفر بهمرید ویکنفر بهدین
همراه به مملکت ایران فرستی آناکسانی که عاقل وزیرک وصاحب فهم که زود همه علمی دینی بیاموزند ومتوجه
ممالک هند شوند تا سررشتهٔ دین شما خوبتر وافزونتر وزیادت تر شود وخاطر ودل شما نیکی بهربیابد ودیگر مشیر کشتی
تحتها باشند ودیگر بهدین اسفندیار بهدین سهراب بسیار خوب دینداری بهدین ودانش علم شما بهدینان ازدونسان
گفتند وبهیربدان وبهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بربهدین شما باشد زیادکستاخی جایز نبود

دو دیگر حرمت داشتن آتش و خدمتکاری و بهرام نخستا باشند و آب و زمین و دار و اور و پاک و آویژه دارند و صلاح و آشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که داد او راه رمزد و امشاسفندان خشنود و خرم باشند و کهنبار را بقاعده برا استد پاک و آیژه و دیگر آنچه شما بهدینان سؤال کنند این محبان جواب بخدمت برسانم زیاده گستاخی نرفت عمر دولت دو جهانی و تحیات بی پایان و الدعای دیگر آنکه بهدین اسفندیار سهراب در ملکت ایران سر خود را بر شنوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بیایند بایران کیار دیگر سر بر شنوم کنند و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضع باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد که بهدین اسفندیار بهدین سهراب بجبران بیاید بر شنوم بکشد و باد و نفر هیربد متوجه هندوستان شوند و خاطر جمع دارند این کتابت در روزانیران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند ؛؛

محب المشتاق کاتب الآشنا الحروف هیربد نوشیروان هیربد اسفندیار هیربد اسفندیار هیربد انوشیروان و هیربد اسفندیار فریدون ؛؛ محب المشتاق هیربد فرزانه هیربد بهرام هیربد نوشیروان هیربد جسرو ؛؛ محب المشتاق بهدین بایربد آبادان بهدین بهرام مندکار شاپور بهدین فرامرز رستم بهدین روشن رستم بهدین بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین کودرز سهراب بهدین مرداد فریوزید بهدین آبادان مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفندیار بهدین بهرام کوراب و بهدین رستم سام تمیم بالخیر

اگر کسی مرکزان کرده یعنی بمرگ ارزانی شده او را باید کشتن مرکزان اینست مرد اشوکشتن و آتش و بهرام مرده کردن و نسا با آب و آتش رسانیدن و ستر شکستن و جادوئی کردن یا فرمودن و دشتان با آب و آتش رسانیدن و غلامبارگی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد بقصد و بمیرد و یا خود را بکشد ؛؛ جائی که نسا نهاده باشد یا بکش کرده باشند اگر منی از نسا بزمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی و ناخن بزمین رسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بزمین نرسیده باشد چون رفتن حاضر باشد پس

نه شب پاک باشد و گر رفتون حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان نشستن اگر محلی باشد که رفتون آید چون نه شود از رفتون بگذرد و شاید نشستن اگر رفتون رود چون یک ماه بگذرد شاید نشستن تا معلوم باشد فی یزدان کامه باد ؛ تمام شد این کتوبی که بنام مانک چنگا آمد بود

یتیم باتمام

بنام یزد مهربان داد گر دستگیر

بنام ایزد بخشاینده مهربان | پدید آرنده تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین چاشیداران دین آموزگاران پیشت گفتاران نیایش گزاران درست اوستایان راست واوران چون استوان دین زراتشتی دستور معظم و پیشوای دین اورمزدی دستور هوشنگ بن آسا و دستور کیقباد بن همچیار و دستور نوشیروان بن آذین را بهدینان کرمان مقدمان محترمان بهدین نوشیروان بن بهمن کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیریوسنگ بن جمشید با جماعت بهدینان آنجا کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجهٔ قبول افتد و دستور دیندار دین پرور تارک دستوار دشیر بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمع دستوران و بهدینان بروج دعاگوی بسیار برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینان کلیسیر تمامی دعوات و افیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران عظمان مقربان کرمان چون دستور رستم ابن دستور ماهیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلانتر بهدینان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کروثمان کاوس را با جمع دستوران و بهدینان کمبایت کشور هندنیاز نمندی بسیار بسیار از فرط اخلاص از نجابتان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کناد و بعد از درود و اعلام رای شریف آنکه مقدم مکرم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم کمبایتی بدین جانب بملک دار العبادت یزدکه بدامنهٔ فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخهٔ چند از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده و آنا بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور خطی کمبایتی نیاورده بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی بایشان نوشته شود از ین شایست و ناشایست که پرسیدند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که بایزدان کام باد و دولت دو جهانی عمر باد و کام ؛ آنچه پرسیدند که چون شاید پرسش اینکه آب انبار و برکه چون شاید پاسخ آنکه مذکور شد که در وند دخل کرده باشد بهیچ بابت بهدینان کار نفرمایند پرسش اینکه آب قدیر که در بیابان باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینکه زن دشتان آب و آتش و خورشید و ماه و بمرد اشو که نگرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نگرد و هربار فرمانی کناه باشد و پای برهنه نیز که پاک زمین نهد فرمان کناه باشد و تو خشش باید کردن پرسش اینکه گوسفند چند سرده شاید خوردن پاسخ آنکه احمشتر و گاو بخته و ماده و مشینه و بزینه و آهو و گوسفند کوهی شاید خوردن پرسش اینکه مرغان کدام شاید خوردن پاسخ مرغ خانگی الا خروس و کبوتر و کبک و تیهو کوهساری و چغو و بت آبی را شاید خوردن الا کلاغ و جغد وغیره نشاید خوردن پرسش اینکه خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ آنکه بهدینا نرا نشاید و اگر واقع شود بر شنوم باید کردن امّا دستورانرا نشاید که خون بگیرند پرسش اینکه دخمه ساختن بچگونه شاید ساخت پاسخ آنکه دخمه از نو ساختن بآب میتوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بیابند و بپیوند ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ شاید کردن پرسش دخمهٔ نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن پاسخ آنکه یکی از تخمهٔ مؤبدان مؤبد شاید نهادن و اگر گناهی از و ظاهر نشده باشد نیکو باید دید پرسش اینکه شخصی را دست و اندام بآتش بسوزد چون باشد پاسخ اگر سه شبان روز آید ریش نشود و بعد از سه شب جامه پوشش شش ربیا دیا شویند شش بار بخاک خشک کنند و شش بار بآب بشویند پاک باشد و بر شنوم کند و گر پیش از سه شب ریش شود

جامه را بخاک باید پوشانید و دور ایستد تا زخم بهتر شود برسشنوم کند پرسش اینکه بهدینان خوردنی خورند و آب دهن
کرده میشویند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بزمین بریزند تا فوری گناه باشد درین باب
پرهیز باید کردن پرسش اینکه زن دشتان دو تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر میسر نشود دو تن
بیک جا بوده باشند تن وادمام برهنه برهم نزنند و خوردنی که خورند جامه نیز بیکدیگر نشاید زدن پرسش اینکه روغن
کوسفند از درون و مرده سوز شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسیده در ین است
برسشنوم نیز پاک نشود پرسش اینکه عسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر عسل بدست خود از معدن زنبور
بیرون آورند اگر دستور و بهدین توانند خورد بدست دروند نشاید پرسش اینکه آب را بدیگ آتش گرم کنند و
سر شویند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نشش نمیبر د خصوصاً زن دشتان پرسش اینکه کشتی نو
کنند و اوستای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دشتان نگاه کند زن دشتان سی گام دور
باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده با برادرزاده و خواهرزاده
ها را و خویشاوندان با همدیگر پیوند آنرا شاید پرسش دیگ دروند خوردنی توان پختن یا نه پاسخ آنکه دیگ دروند
بسا وند و قلعی کنند بناچاره شاید پرسش اینکه دیگ تنوری که کلین دروند میسازند چون باشد پاسخ آنکه
اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور انرا نشاید پرسش اینکه خرگوش
چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه کاهنبار بخورد و هر کس چون
توان داد پاسخ آنکه کاهنبار همه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کستی نداشته واجب نیست
برسشنوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن
دست جدا باید پرهیختن و از پای جدا باید پرهیختن پرسش اینکه موی سترد چون باشد پاسخ آنکه موی
و ناخن را بصحرا باید بردن و بزیر خاک نهان بنا باید کردن پرسش اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یرشن
توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد یرشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر همیرود و بمیرد

دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه بسفر روند و نسا را که واقع شود باید جائی برند که آبادانی و آب و اور و رد و رباشد و کرسنک درست نباشد خرده جمع کنند و بر بالای سنک خورده بگذارند و بپیوند و فصل ۵۰ و کرسنک نباشد جای بلند نهند و دیگر معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود تفت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن بزاد مرک برند و بکش کنند و بداد کاه برند و غرض گفتند که نسا در شب مردنجانه میگذارند تا صباح اگر واقع است عقوبت بسیار است پرسش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنسا افتد برشنوم باید کردن و کر کوسفند معلوم باشد پاک باشد پرسش اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن پرسش اینکه بهدین در سفر خوردنی درونده خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی درونده بهیچ جا نشاید خوردن پرسش اینکه کور مرده سوزد و درونده اکر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اکر قاعدهٔ دین مستحکم نکاه دارد و پیوندد بدین و بهدین را آزار نرسد روا است می شاید پرسش پاسخ اینکه نسا در خانه بکش میکنند و کاهان و نسا سالاران خانه میرود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که کوشهٔ حصار کنند و سه کنبد بسازند و نسا را در آنجا بکش کنند و بعد از آن کش را بقاعدهٔ معمول شویند و مثل است که زاد مرک باید ساخت و کنبد و حومه جهت نسا میباید و علاحده به اندران حصار کنبدی دیکر بسازند که آتش سوزان باشد و سوراخ دران کنبد باشد که روشنائی باشد و سه شب و روز آتش بسوزاند بعد از آن روز چهارم برچینند و آتش دیکر حاصر نمایند که آتش زاد مرک سرد شود و دیکر انکه معلوم شد که بغیر آتش و رهرام که بنوساری ساکن است دیکر آتش در میان ایشان نیست بسیار بدست البته البته میباید که بر حلقهٔ بهدین کنبد آتش خانه بسازند و آتش آوران بنهند و یک خدمتکار مواجب بدهند که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بپزند آتش را برکیرند و بنزد آتش آوران برند و دیکر انکه آتش درونده که میسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صدل آهن بیاورند و همیشه علاحدهٔ بیاورند و در برابر آتش بسوزانند که در کنبد دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته بر درخانهٔ مرکمند آورند و یا آتش زاد مرد هر دو سر

کرده

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بر دارند و به پیش آتش آدران برند پرسش اینکه دباب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن برین مضمون باید و پاسخ آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بنوشند و سر و تن را پادیاب بشویند و خشک کنند و باب خود را از قاعده بشویند و بعد از آن سه شبان روز که اول که پادیاب سر و تن شسته باشد خشک سازد و یک طاس سر و تن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پادیاب بدستور بر خود بمالد و خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پادیاب دستوران ببرشنوم کن دهند و بعد سه شبانروز سیوم که روز آخر باشد پادیاب بر خود مالند و سه طاس آب خود را شوید که آب پاکانست و جامهٔ نو بپوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پادیاب و آبها تمامی دستوران ببرشنوم کن دهند [illegible] ماها

معلوم دستوران اینجانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که در آنجانب دستوری افزودن بواج درهوم کشودن وقت یزشن سه کره کرفتن و بدست چپ کرفتن

[illegible] ماها ماها ماها ماها ماها ۱۱۲۵

تمام شد این مکتوب بابت کاوس ماهیار کهنبایتی

بتیم باخیر

بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

بدیدارت چنانم آرزومند چو اسکندر بآب زندکانی فراقت را نمیخواهم ولیکن چه چاره با قضای آسمانی

در سایه و سعادت زندکانی و کامرانی و دولت دو جهانی چون دستور دیندار دین چاشیدار دین انور کاردین

سرانیدار دین پرور تا رهوهیم درست اوستا نیکو اعتقاد چون برادر عزاکرام دستور قیام الدین ابن کرو ثمانی دستور پدرم را درود فراوان وتحیات بی پایان از مخطه محبت وکمال یکجهتی رسانیده شد بدرجهٔ قبول باد بعد ازدرود واعلام رای شریف آنکه یزدان گواه است که اشتیاق بدیدار از حد نهایت بیرونست بیت اشتیاقی که بدیدار تو دارد دل من دل من داند ومن دانم وداند دل من خیال آمدن بخدمت واشتیم اما چون مدت پنجاه ونیم شد که کتابت بجانب آنعزیزان فرستاده بودیم هرچند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بظهور نرسید واندیشها مانع شد وباز برگشته عزم وطن کردیم بیت کرده ام عزم وطن زاید رولی بی اختیار گریهٔ دارم که پندارد بغربت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ماهیار را دیدیم وپسندیدیم واز هرباب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خداشناسی وراستی ودرستی ودین پروری وهوشمندی ویکجهتی ایشان زاکفت که اشتیاق فقیر یکی صدشد امیدیزدان که برخوردار باشند بیت کرد ورم از تو نقش توام در نظر بس است دل پیش تست دولت من اینقدر بس است بعد آنکه اکر این فقیر بهدین کاوس را در لاهور میدید البته درخدمت میرسید واز دیدار ایشان وجماعت مشرف میشد اما چون تقدیر چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس کفت که دستور قیام دین بسیار بسیار میل آمدن ایران دارد وبتحقیق می آید از زبکدر تسلی خاطر فقیر شد امید که دیدار سلامتی نصیب شود وطریقهٔ برادری ومحبت ودین پروری آنست که درنیولا را بهما امین واز بکبیگ شومیه نا پدیدار شده ومیانهٔ پادشاه هند وایران آمد ورفتست اندیشه بخاطر نرسانند چون جهت می آیند درجهٔ کلی در آخرت خواهد بود ودر دنیا نیک نام خواهد ماند وکار ایشان بهدینان آنجانب خالص وبی غش میشود ورنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی بتحقیق وراستی ودرستی بکذرد تا رستاخیز ایشان هم بهره هم نصیب اند وچون چنین است می باید که البته خود را معاف ندارند وباتفاق بهدین کاوس ماهیار بتوجه شوند ودغدغه نکنند که سروجان در راه است اکر فقیر در کرمان ویزد هرجا که باشد همراه ایشان خواهد بود وآنچه مدعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است ودر کار

دین تقصیر خوب نیست اگر احیانا که جماعت واندیشها مانع شود کتابت بدستور اعظم دستور مهربان بنویسند که دریزد است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که درکرمان اند و هر خدمتی و مهمی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدین کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواهد و مرگ امان دهد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بهدینان بخدمت میرسد اما تا تواند سعی آمدن کند که انتظار میرود تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند که تسلی خاطر حزین کرده و گر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که کمر جان درمیان بسته بتقدیم رسانیده شود یزدان کام هرکه باشد زحال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان [illegible] دیگر آنکه بسته سعی کنند که هرجا که بهدینان وبسته کستیان هستند البته باید که در آنجا آتش و بهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در ماهی کمتر چهار بار آتش خانه برچینند و بر آتش کاوند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام پزند گناه گرانست هرماه روز اردی بهشت و آذر و سروش و بهرام آتش باتشکاه باید برد البته سعی باید کرد که آتش بنشانند که آتش بنوساری باشد جای خود دارد اما کار دیگر جایها فوت میشود دریغست که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که در بهدین بی آتش نمیشود اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی کوسفند با آتش و بهرام باید داد که آذر خره در سر جنیو دپول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هرگاه آتش دور باشد در شهر بهروج و کهنبایت یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیه با آتش نرسد همه کار ضایع است و هر ماه آتش چهار بار افزودن و در پنج روز که خمسهٔ قدیمیه خوانند در دهی که بهدینان باشند بی آتش چو میگذرد میسر نمیشود البته بسته در این باب کوشش نمایند دیگر کوسفند بزور آتش و بهرام دادن نریاده که آبستن نباشد رواست و عیدار نباید و در یکسال کم باشد آن هم روانیست دیگر آتش درون پشته یزشن کرده راسر دگرده باشد در دین فرمودهٔ است که زور آن اوستا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد اورا یزشن کنند قوت آن بهشیم دیو رسد یعنی آن پشت هشیم دیو کرده باشد و دیگر هیربد زادهٔ که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پرسش اگر

هیربد شود بهتر آنکه نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور سه بار بر بشنوم پیاپی گیرد پس با چهارم کار نوزودی کند وگرنه روا نیست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجهٔ آخرت بسیار خواهد بود چرا که چنین معلوم میشود که تقصیرها واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هر گاه که بکاری تمام اعیار نباشند و تقصیرها واقع شود در داور مهر و سروش شرمساری است و رنجی که بوده از همه ضایع است باقی بعهدهٔ ایشانست و آتش و رهرام را که باشد بهیچ باب کار نباید فرمود بسختن و ساختن نتوان برد مبادا که از آن تشویش کسی بخانه برد و کار فرمایند مرکز رانست بیت می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم بیند روی دوست میروی ای نامه سوی منزل یاران من وه چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من نبشته شد در روز دینما فروردین قدیم سنه ۹۶۱ یزدجردشاهنشاه البته البته هر آفریده که بایجاب می آمده باشد یا داور آمده تا بیند که چشم در راه است بیت دوستانرا یاد کردن عار نیست فترهٔ کاغذ بصد دینار نیست وقتی که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملک هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این مکتوب بدستور قیام دین پدم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشتهٔ دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان آورده است تمم بالخیر

بنام یزد بخشایندهٔ بخشایش گر مهربان

بنام آنکه او بود ست باشد — هر آنکو غیر او باشد نباشد
ابتدا کردم بنام کردگار غیب دان — تا دهد توفیق کاندر صنعت کاشانیم

بنام دادار آفریدهٔ اورزوئی ریومند خردمند و امشاسپندان و یزدان مینوان و یزدان گیتیان مهست و بهمت و هوخت و هورشت منش و کوشش و کنش که دین و داویژه مزدیسنان باین منش در تن مردم اهمان راست باشد و بعد از درود و آفرین یزدان و کرم یزدان مینویات و غنایات او مزدی و توفیق خداوندی و هوشمندی مانثره سپند که مینوی اورمزد خدا و امشاسپندان و دین و داویژه مازدیسنان و بخشایشگر زمین و آسمان

وجان دهندهٔ بندگان وروزی دهندهٔ هر دو جهان از انس وجنس آفرینندهٔ امان وخورده دهندهٔ پادشاهان ودانش
دهندهٔ اشوزمان وروزی دهندهٔ ارتیشتاران ودخل دهندهٔ واستریوشان وهتخشان ودستوران وهیربدان
وچون هرکس که مانثره سفند داند متن ماهمان دارد هرگز روان آنکس بپادفراه دوزخ نرسد که مینوی آب وزمین
وزمان وانس جنس بپیروی وهیاری مانثره سفند کیتی ارد وجان درتن بندگان کمیخت وراستاخیز تن پسین بپیروی
هیاری مانثره سفند خواهد بودن وچون زراتشت اسفنتمان که بهم پرسی اورمزد رسید اول مانثره سفند را
نماز برد ومتن خویش ماهمان کرد وروزی که بکیتی می آمد تمام امشاسفندان بهیاری وی رسیدند واهرمن رانیست ونابود
کردن تا مانثره سفند بیاری زراتشت رسید واهرمن راستر دگر دودرمینوان کاه مانثره سفند بکار کاه اورمزد
باشد ودیگر بعد از درود وآفرین ودعوات بی نهایت که آرزومند دیداریم بغایت وآفرینها درخدمتی دستوران
وهیربدان وکدخدایان ودینداران بهدینان ملک هندوستان چنانچه درخطهٔ بروج ساکن اند چون دستور پدم
بن رامیار را باجماعت دستوران وهیربدان وکدخدایان وبهدینان تمامی جمع تاجمع درود ونیازمندی
فراوان رسانیده ومشتاق درای شریف حضور بوده ومیباشیم وبعد از درود وآفرین اعلام آنکه هیربدزاده کامدین
بدینجانب رسیدند وکتابت مبارک شما ازآن جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده وبوسیده وبرسروچشم
نهاده قبول یزدان وامشاسفندان بود واز هرباب سخنی چند معلوم شد وپسندیده آمد ودیگر بعد از رفع دعاگوئی
انکه نسخهٔ دینی طلب نموده آنچه میسر شد از ورس واز نسخهٔ دینی از هرباب[1] وصد وچند درود وبراق نامه صورت
وچند ورق وجز دینی از هرباب شایست وناشایست وباب آتش ورهرام رانشاندن وباب بناکاشتن بدن
بدست هیربدزاده کامدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت ومراد بدانجانب رسانیده شود واین فقیران
معلوم نموده اند که درقصبهٔ نوساری ورسی نوساخته اند از کاونر وبردین به آویژه ماذدیسنان که آن ورسی
که فراهوم کیرند ونیرنگ ویژشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آدرخورد که فرزند خاصه اورمزد بود آمده بارگاه
هفت آدرایزد گرفته وهیچ ورسی دیگر روا نباشد وهر ورسی دیگر که باشد باطل باشد ویژشن که به آن

[1] صد وچند نسخ هرباب

ورسی کنند بنیروو هیاری او رمزد خرد تا آمدن پشوتن کی وشتاسف که ورسی نوخواهد ساخت و دیگر در دو آنکه ورس وکتابهای دینی و وجرها بدست هیربد پدم پسپر را میار سپرده شد و هر دستوری و هیربدی و موبدی که خواهد بهند تا کار فرایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را بنزدیک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را بنایدن نهادن که زود تلف میشود و دیگر ورس بجایی که نهند کم از سه دستور نباید و گر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نشاید و دیگر آنکه ورس را از جهت خاطر دین وِه که در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد در اینجانب ورس چنین کمتر از بهزار شاهی نیند هند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده بوان بخشنو من آنرا فرزنیزند و دیگر معلوم دانند که چون چند سال دیگر آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که در اینجانب آتش بهرام وجمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی میسر نمیتوانند شد رباعی دل ما همچون زبان درجرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چمن مرغ هپروا زبدا نجا نرسد کز شما تا بر ما راه بس افتاده است و دیگر معلوم دانند که هیربد زاده کامدین کرت اول که متوجه یزد شده بود صندوق خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این باریک رحال که نام هیربد پدم دارد آورده تا معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین او رمزد او زراتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال بر نهصد و بیست و هشت یزدجرد شاهنشاه و در روز چهارشنبه و بتاریخ هجدهم ماه ربیع الاول سنه نهصد و شصت و شش هجری ؛

دیگر در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن بر یمضمون باید بود آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بپوشند و سر و تن بپاویاب بشویند پس بآب بشویند ؛

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماونداد رستم دستور ماونداد بهرام دستور رستم دستور بهرام ماونداد دستور مهیار دستور نجابه فرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شهرآباد دستور ماونداد هوشنگ دستور خره منه سیاوخش دستور کیخسرو سیاوخش دستور بهرام ماونداد دستور

جاماسب دستور خسرو ماونداد دستور آذرباد دستور نوشیروان دستور آذرمهرمند دستور اورمزد
جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار مؤبدشاه دستور شهروان بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم
بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر
دستور رستم خسرو دستور بهرامشاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور
فرخ زاد دستور اسفندیار جماعت بهدینان خراسان که در کرمان اند یزدجرد شهریار خسرو فریدون شهریار
یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد مهریان یزدجرد
بهمن زعیم مهربان غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بندآرایش بنده
شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن چارمدار دشیر بهرام ها جماعت بهدینان
ملک خراسان که ساکنند درین جانب شش هزار نفراند ها تمام شد
این مکتوب از بابت پدرم رامیاد

بنام یزدان مهربان دادگر

جماعت مؤبدان دستوران هیربدان زندخوان که خدایان ساکن بهروج تمامی درود رسانیده در محل عرض قبول فرمایند
بعد از درود اعلام رای شریف آنکه خویشم وسلامتیم وهیچ نوعی فرسایشی واقع نیست لطف یزدان همیشه افزون باد
امید که اوشان هم در پناه یزدان بوده باشند پرسش اول آنکه اتفاق بهدینان از دین خود برگشته واقرار
بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که از وی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن بزنی
کند شاید و پادشاه زن باشد پرسش دوم آنکه هیربدی که چشم او کور باشد پاسخ اینچنین نزدیک باشد
واوستا بدرستی داند دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد و پرسش دیگر دستور پدرم رام
وفات یافته عمر شما باد همه دان اورمزد است ما و شما ملکه میان داریم وهم هرکسی نمیدانیم حکم درین باب بفتوا نیم کرد از

میانه خود بنشیند آنکس که لایق تر باشد مقادم دانند بفرمان او باشند که امید که او مزدوا مشاسفندان قبول کنند اگر صورت نیابد به پیش دستوران نوساری روند هرکس که اوشان یقین کنند بفرمان او باشند و تقریر نکنند که بزدیزدان سرافراز باشند ۱۱ آرزومند دیدار دستور زراتشت رستم آرزومند دیدار زراتشت دستور کاوس آرزومند دیدار فهربان دستور نوشیروان آرزومند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزومند دیدار آذرباد دستور ماوندادها تمیم بخیر

بنام ایزد مهربان دادگر

دستوران دینداران دین آموزگاران دین چاشیداران دین سرایندگان دین پتت گفتاران دین پیشوایان دین یزدان درست اوستای راست داوران از نیاکان آذرباد بن مهرسپندان استوان دین زراتشتی چون دستور ماهیار دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان درمحل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات کرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر در اینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان کامه نوشیروان بهمنشاه را نیازمندی رسانیده درمحل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات برروجه احسن و متصل و مقرر با دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بیمن دولت پروردگار پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین درغایت پریشانی و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شده قیران شد و چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست درجانب هندخواهد آمد التماس است که از آنجهت اینجا نبا نرا اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را کوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشته دین او رمزدی یکیست دیگر درباب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه بشرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که در اینجانب

آمد آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بگذشته قبول واقع و اعظم نباد
بکمال الدولت والرفعت و السعادت و العظمت والشوکت العز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولتمآب
سعادت نصاب ورفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشند امید که دیدار بوجهی زود میسر شود ؛؛

محب المشتاق	محب آرزومند	محب المشتاق	محب المشتاق
خسرو نوشیروان و برادران	کاوس فرخ بخش وبهمن	رستم اقبال یاد نداد	خسرو جمشید و برادران
بهرام شهریار فرزندان	و مهرفرزندان	رستم خسرو و متعلقان	والدعاء

دیگر معلوم سیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی است بارداراست تابران دینداران واضح
باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و بپیر دنسای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند نیزش او را نشاید کردن
آن قادر میدانید که آب تاب می برید آب دست می کنید دیگر باره دهن میشوئید رخان آب دهن باز برآب تاب
میکنید این نه لایق و هدینان است این پیشهٔ دروندان است که دهن دام بهم میشویند عجب از شما که این قدر
پرهیز نمیکنید عجب است والدعاء تمام شد این کتاب

فریدون مرزبان یتیم بالخیر

بنام یزدان بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

پرسش نیزنگ کستی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل ایثمان ایثا اهو ویریو نفرموده است و آن هورمزد یشت
و دیگر یشتها بدل آن ایثا اهو ویریو فرموده است پرسش باشه کس همگر زهشتن بشنوم واجب شود یک کورکن
دیگر حجام سیوم حمامی پرسش خایهٔ مرغ از خانهٔ دروندان یشتن روانیست پرسش کسی که در نیخان کور
یا لنج میباشد یا بیمار بها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن اورمزد داد افزونی بخیر و پول
و یشان بدهد و گزاسپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یابد پرسش آب دریا هر روز که دو بار میاید و میرود

آن در سقر میرود و پلیدی سقر پاک کند دیگر جینود پول بر دوزخ سه گام روان بهشتی راهست بالای آن همیستکان
معلق است تحت النعامست دیگر در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن پیدا شود آنرا از دهن بدر کرده نیایش
کردن روا است دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست دیگر هجر دشتان بجامهٔ که آلوده
باشد آنجامه را از آنجا بریده پرهیز بیدن واست وگرنه بدان جامه چفشیدن نباید دیگر اگر تن دوزخی را جانور بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد وگر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد دیگر اگر در اوستا
خواندن باد بدر آید پادیاب وکستی کرده پس اوستا خواندن دیگر در نیایس کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تا زانو و دست تا رشنج پوشیدن اوستا خواندن روا است وگر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
دیگر اگر کسی اوستا خواند و دستش پاک نباشد بچیزی ناپاکی آلوده بود بهریک واجب اوستا فرمانی گناه بود دیگر بهر
گامی یعنی در هر کار پانزده تناول گناه و پیاپی کند مرکزان و گر از یک تنافور گناه تا بیست تنافور یاسی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش کرد جد دیوداد یشتن شصت هزار تنافور گرفته بود ؛ و مزدیشتن
جد دیوداد زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد ؛ اورمزد فرمود که هزار اسب ماده با کره بدستوری که
می یزد او را باید داد ؛ زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند ؛ گفت هزار اشتر سرخ باکواده ؛ گفت اگر چندانی
هم نتواند ؛ گفت هزار گاو باکو ساله ؛ گفت اگر آن هم نتواند ؛ گفت هزار باوره ؛ گفت اگر آن هم نتواند
گفت چهار صد میش ؛ گفت اگر آن هم نتواند ؛ گفت چهل میش ؛ گفت اگر آنهم وسع ندارد ؛ گفت از بهش
کمتر نباید داد ؛ اگر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزدیشتن جد دیوداد و بدین اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی یک برج زندسی و سه تنافور کرفته بود و او را گناه سی و سه تنافور برسیده شود و این داند که یک بهر بدتا یک
سال از بهروی پرسش کرده بود چندان کرفه یابد دیگر لاک پشت زند سه تنافور کرفته بود و سه تنافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیزتا یکماه پرسش کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی راه بیست و یک
ایشا اهو ویریو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن و پیش حاکم و بزرگان

رفتن و در زود و چشمه شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض ستدن یک اهنور خواند پس طلبیدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و کرکسی را دعا کند اول دو اهنور خوانده پس دعا کند و هاونی شش و
بعد از هاونی یافتن شش خواندن تخم کاشتن نُه اهنور خواندن پیش زن رفتن دو اهنور خواندن پیش
بکر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کار جنیه رفتن یازده اهنور خواندن و بر کوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و کر در سفر رفتن راه گم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه جستن دادار او رمزد باند تشت گفت که اهنور زدار دیو و پاسبان تن است دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم بامداد آفرینگان دیمان خواندن تا پل گذار آسان شود دیگر چون شخصی را دو فرزند نرینه
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم بمرد آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید ستر پدر کند اگر نکند مرکزان شود و کرکند او شوی خود
را شاه زن شود دیگر اندرون مهر درج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از و بگردد و
روانش بسیصد سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز کرده تا چهارصد سال در دوزخ بماند سیم بیع
گاو و چهارپایان بشکند تا هشتصد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند پنجم
بیع گوسفند بشکند تا پانصد سال اندر دوزخ بماند ششم پیمان دختر بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند و شاگرد که
با و ستاد بهم برآید و دلیل کند و استاد را سرد کوید و دیگر از قرار نورود بگردد هفتم تا نهصد سال در دوزخ
بماند دیگر کسی بزشن مردمان کند پس گوید که گناه گذارشن و کرفه افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود بماند
و کرفه هم بجای خود بماند دیگر باه فروردین روز خورداد بگاه و ماون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و گاه
رفتن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه اوزیرن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش وارد سیور بانو نیایش پیش آتش کردن روا نیست دیگر اگر کسی خون تن کشد یا رک بزند
او را برشنوم واجب شود دیگر اگر کسی برشنوم نکرده باشد و شیو گاهان رود زمین شود دیگر دختری

بود که او را کسی بزنی خواهد و او شوی نکند بهر بار که دشتان شود یک تنافور کناه بود و بپانزده تنافور مرکزران
شود و کرپدرند بدآن کناه پدر بود و اکر مادر بشوی ندهد آن کناه مادر را بود بپانزده دشتان مرکزران شود دیکر
چرم مردار کر رنک کرده باشد یا چرمی که جد دین رنکین کرده باشد آن چرم ناپاکست روانیست وچرم
پاک بچیزی کر پلید و رمین شود آن چرم پاک مینست نه بآب نه بپاد یا بآب پاک دیکر اکر آب پاک که بزمین بریزند
بعد از یکسال ته آب برسد و باوی پیوندد و کر آب پلید بود بعد از سه سال پیوندد و کر آب رمین باشد
که بنجا افتاده بود بعد از نه سال بجای پیوندد و آب غسل و آب پادیابی بسه سال پیوندد دیکر یک ستر بستری
چهل کس آوایند پل کذار تواند کردن در دین واجبست دیکر پل کذار مردم اکر فرزند نرینه بود بهتر و کر فرزند نباشد
و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم پل کذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اکر پسر زاید بشوی اوّل
باید داد و کر آن زن بمیرد یک ستر کردن آوایند و کر آن زن زنده باشد و شوهر نکند کناه کار باشد و بخویشان او
واجبست که ستر باوی دادن دیکر اکر دختر باشد و نامزد شوی نکرده باشد و کرما در و پدرش مرده باشند
آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اکر کسی او را نکاح شاه زن خواند مرکزران شود دیکر کیفیّت زن چکر اکر
هرچند فرزند زاید دران فرزند حصّهٔ شوی اوّل بود و کیفیّت سه حصّه از آن جمله یک حصّه شوی اوّل را و یک حصّه
کسی که پرورش او کرده باشد و یک حصّه شوی دیکر را بود و کر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن بکند و نکاح
ایوک بخواند و کرا و را پسر آید بشوی اوّل رسد و شوی دیکر را ستر آوایند دادن دیکر کیفیّت حصّهٔ فرزندان شاه
زن پسر را دو حصّه و دختر را یک حصّه و کر فرزند چکر زن باشد او را یک حصّه و فرزند شاه زن را دو حصّه دیکر
اکر کسی [illegible] شوو زن او تا یکسال شوی دیکر نکند چون که در یکسال اکر وی پشیمان شود و
در دین آید آن زن بدو ثابت بماند و کر یکسال بکذشت و در دین نیامد مرکزران شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
او را باید خواند دیکر اکر کسی بسفر رود و او شمشیر یا آلتی یا چوب هم بدست نکیرد و او را چه کناه بود اندر دین پیداست که آن کس بر شن
هر و سپ دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان را یاشته بود یقین است در وی شکی مینست تا دانند دیکر اکر کسی بسپاهی رود و تا

زند بنویسد او را بهم قلم فرمانی کناه بود فرمانی گناه سه درم سنگ بود دیگر اگر کسی گوشت نایشته بخورد گوشورنگ بشنا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب را بسته بدست شاه کیخسرو دادم همینطور بسته بدست دیوان او را سپارم
دیگر فرزندان جم وجمه از جم و پری میمون وخرس و دو الپای وسپر گوش واز دیو ناپاک وجمه سوسمار
و لاک پشت و وزغ وگربه دیگر اردیسور اناهیتی مینو آب هر روز بهزار سوراخ نال زرین آب را در دریا زر
فراگرد میریزد هریک ناوودان نال زرین را بهنا چندانست سه قسم که گفته میشود سیصد وسی وسه سوراخ ناوودان
چندان پهنا است که در وی اسپ سوار میرود سیصد وسی وسه سوراخ ناوودان که در وی مردم ایستاده شود
وسیصد وسی وسه سوراخ ناوودان که در وی گوسفند میروند دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
و آداوشتی نخواند یک دیو آبستن کرده وگر آداوشتی نخواند دادار او رمزد آنکس را یک فرزند زینه بخشد اگر تمام جم
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر بیست بار یا سی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود دیگر اگر کودکی با آتش سوخته باشد و او را آبله شود آن گناه مادرش را بود و مادر او زمین شود
پرشنوم بروی واجب شود و گر او آبستن باشد پدر که دک زمین شود او را پرشنوم باید گرفت دیگر
اگر کسی تابوت برداشته میرود و کسی از او پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بوی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیشک زمین کرده و نشش دیو از تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشینند
و گر نساکس باز او را جواب ندهد و خاموش بماند پرسنده زمین نکرده اما بروی غسل واجب شود دیگر اگر نساء در
راه افتاده بود و در وند را فرماید که این را بردار و نسا در وند برداشته میرود و خود همراه او باشد و در وند
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید زمین کرده نباشد بر آن میباید که از اول با
وی شرط بکنند که من با تو سخن در راه نگفتم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا بانگشت اشارت
نمایم بآنجا خاموش بگذاری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیشک زمین شود دیگر اگر کسی
نسا زمین شده باشد تا که پرشنوم نکند بهر چیزی هیکرزه نشود آنچیز زمین کرده جامه و یا چوبین یا سفالین بهیچ چیز

هم گرزه نشود و گرنا چار پیچیزی بگرزه شده باشد آنرا سگدید گردد پس دو تن بهم فیوندش بار بپا دیاب و خاک پاک
گرده جایگاهی بهند که تا چهار ماه شمس و قمر و صبا بروی تابد و گر مردم بگرزه شده باشد زمین بود دیگر آتش برز
شونکه پیش اورمزداست آتش وهوفریان در تن مردم و جانوران است و آتش اورواجست از آن درخت و
در اشجار و در اورو راست و آتش واجست آتش برق آتش اسپنست آتش که در سنگ است دیگر وهان شو
وتران دروند گیتی آرای مردم پنج مینو وشوب مردم پنج روان گیسنه وردروند روان شگاک دروند روان
گیسنه وراپل ازدروندان تنگتر بود و مشکلتر روان شگاک دروند آنرا میدیوب منشن خوانند ترشن مغز دررا گویند آنرا
هم روان دروند مکار را افسوسکر گویند آنرا هم روان دروند ازگهن کلاهان را گویند روانش هم دروند
دیگر بی واج خوردن هزار دیو آبستن و هزار دیو بزایند دیگر پای برهنه رفتن آنرا ایموک دوارشنی گویند
آنرا گناه چندانست که تاریخ و زاریخ دیو رایزشن کرده و یشته باشد کسی گداورا خوردنی دهد اورا چندان
گناه بود دیگر کسی که پای برهنه رود بیک گام صد گاو و گوسفند و اشتر را شیر بگاهد و بدیگر گام دو
صد چهارپایان را شیر بگاهد بسته دیگر گام سیصد گاوان و گوسفند را شیر بگاهد و بچهارم گام همه گاوان و
گوسفندان و چهارپایان هفت کشور زمین را شیر بگاهد دیگر را دگرا گویند که باشوان و وهان دهد دویم خیتودث
سوم کنبار چهارم هادین شتن پنجم یزشن یزدان کردن ششم نیکوخواه عالم بودن هفتم بوهان یعنی بنیکمردان نیکی
کردن دیگر گناه گرانتر اینست یک غلا مبارکی دویم زن بازن کسی بدله کردن سیوم خیتودث کردن منع
میکنند چهارم اشوم مردن و بپیچیدن پنجم شیر شکستن ششم آتش و بهرام سرد کردن هفتم سگ آبی کشتن
هشتم شیر و یوز و خرد بستر پروردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم درامانت خیانت کردن یازدهم
گناه کند وهم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد سیزدهم غازی کردن چهاردهم جادوی
کردن پانزدهم گوید دیگر وکند دیگر شانزدهم دیوپرستی و بت پرستی کردن هفدهم وزدی کردن
هجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم گیسنه وری کردن بیستم ستمکاری کردن بیست و یکم اشوانرا آزار دادن

بیست و دویم سخن چینی و منافقی و دورویی کردن بیست و سیوم غرّه‌ری کردن بیست و چهارم روسپی گری کردن بیست و
پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که ویران شود او را بدو نرشت و دشنام دادن
بیست و هشتم افسونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و گرفه گاه گاهی کند سی ام گرفه کند و باز پشیمان
شود و تشویر خورد دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اوّل بستر پایه است و فلک
دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین
آب مانند بیضه و آسمان از الماست و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ
و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه کز و عرض طول ستاره میانه پنج کز و ستاره خرد بمقدار سرکاه است و
فرسنگ آسمانی یکهزار و دو صد کز است و کز یک دست هست دیگر کیفیت در جگر و سه محلت و یک محلت
نهصد جفت است و در یک محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلت سیصد جفت است و ششصد فرسنگ دره است و دو فرسنگ
آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یک
عسل و دوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید
یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرد و نه کم نه زیاده دیگر کیفیت بیست و یک سنگ هفت سنگ اوّل دینی و هفت سنگ
طبیعی و هفت سنگ نجوم دیگر کسی که بشب ندید او اگر در شب پرگرد هشتم تمام گردد فرگرد نهم تا که گاه هاون
شود می آید ثابت بماند و گرنه در شب دیگر خواندن آید چونکه فرگرد هفتم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام
خوانده باشد تا گه گاه هاون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواند
رواست دیگر کسی که جد دیو داد نه یشته باشد او یوزداثرگری نمیکند اگر کسی را بر شنوم دهد روا
نیست و نشاید دیگر گر بر تن کسی داغ باشد او شیوگا هان نمیشود اگر شیوگا هان مرده را می بردمین
باشد دیگر فراهروتی داداری او اروتی آهرمنی چار تخشا چارخرسند دیگر درون یک تنافور گرفته
بقاعدهٔ درون بزرگ سه تنافور پیرشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور گرفته و با بر شنوم ده هزار تنافور گرفته

جد دیو داد نه بزور ده هزار تنافور بزور صد هزار تنافور ها دخت نه بزور بیست هزار تنافور با زور دو صد هزار تنافور دوازده همایست نه بزور بیست هزار با زور دو صد هزار کرفه بوده باشد تمام بخیر

بنام یزد مهربان دادگر

این مکتوب دستوران کرمان زمین بدستوران و بهدینان هندوستان از وجردین نوشته

فه نام یزد هیاره دادار اورمزد وه اوزونی رایومند خره مند

امشاسپندان هما یزدان مینوان یزدان گیتیان آفرین کنشنه آویژه

وه دین مازدیسنان فرارین فه نیک دهشن هیو مردا تن درسته

دیر زیوشنه کامه هوچشمه نویسیم این نامه فه دستوران وه

دینان هوهیم هیرتن بنده منشن نیک کوشن خرد کونشن ساکن

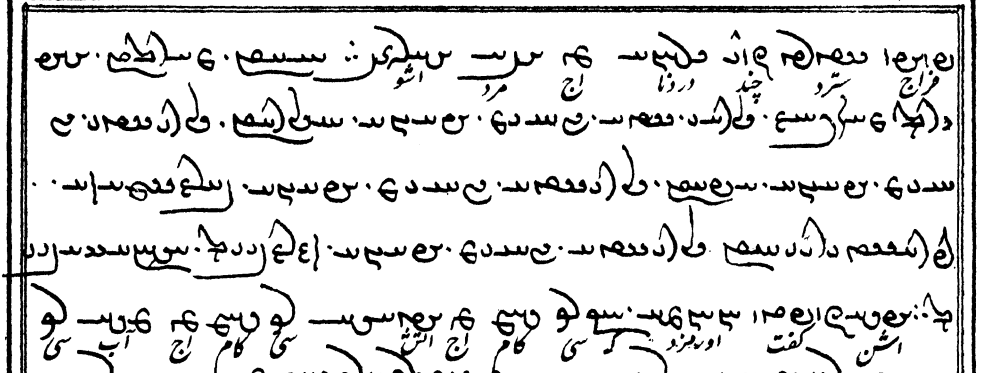
بندر سورت امید همیشه انجمن آن دستوران فه هیو فرجام

شادمانه اپی همیه زیوند بند

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی کامرانی و دولت و جهانی امید فراغت
جاودانی چون دستوران و دینداران دین چاشیداران و دین آموزگاران و دین پروداران و دین پرانیدران
و ملت گفتاران و ستایش و نیایش گرداران و درست اوستایان و پاک اعتقادان و پاکیزگان هنوهمان
و آوئزگان و نیکونیتان و خیراندیشان و دین دوستان و آن دانایان دین و دانایان دینان و هیربدان و موبدان
و خردمندان و پرهیزگاران و فراوهن منشنان و فراوهن کوشنان و فراوهن گنشنان چون دستوران
و بهدینان و کدخدایان و معظمان و کرمان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان حکومت مرتبتان نامی منزلتان
و سامی رتبتان و خورشید طلعتان و عدالت آثاران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
آگاهان و هوشمندان و کرانمایگان و فرزانگان و اجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و مهرپیشگان و سروش اندیشگان و فرشته خصلتان و ملایک اعتدالان و خجسته اقبالان و پسندیده فعالان
و روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران و بزرگان و بهدینان سکنهٔ مبارک سورت چون دستور
معظم نامدار رستم پشوتن و بهدین فرزانه کینورچی و بهدین هوشیار هیرچی و هیربد کرانمایه برزوبن آذرباد باهمه
جماعتان مقدمان و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و نوساری شهر و جمع دستوران
و دستورزادگان عظام و بهدینان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان و بهدینان و یکجهتان بر دین بهی مزدیسنان
را جمیع تا جمیع از مهان تا کهان درود فراوان و تحیات بی پایان و بیور هزاران دعا و نیازمندی و اظهار
هزارگونه اشتیاق آرزومندی رسانیده جهان جهان مشتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و بکرم
و شفقت ازین جانبان قبول و پیوسته اوقات و روزگار فرخنده آثارشان بعیش و عشرت گذاران
و برمراد و شادکامی و رزندگانی پایند همیشه بصحت و سلامت بی ملامت و بیزحمت بوده از آفات و حادثات
زمانه ایمن و رستگار باشند و هرگز ندی بذات شریف عنصر لطیف دیندوست ایشان مرساد و در پناه اورمزد
و امشاسفندان باشند ایدون باد و ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم ثنا و آفرین خوانی نیذان و اخلاص

ضمیر منیر او تنویر فیض پذیر میکرداند که شوق دریافت سراسر نور و ملاقات گرامی آنعزیزان بحدیست که در این نامه بیان آن توان نمود و کریم ذو الجلال لطیفهٔ از عالم غیب بظهور آرد که اینمطلب بوجه احسن میسر شود و ایزد بهمتا ذات ملایک صفات و الا درجات آن اقبال و اجلال پناهان برسند عزت و دولت متمکن داسته پیوسته سرافراز و سربلند گرداناد و آفتاب عالمتاب دولت روزافزون همواره بر مفارق جمیع دوستان خیر اندیشان تابنده و درخشان بادا تا نیاز معروض میدارد که بعنایت آلهی نامهٔ نامی و ملاطفت گرامی که دستوران منیدار وهوخت گفتار و بهورشت ورزیدار بهدینان و الاکهر کیخسرو جی و هیرجی ابنان مرحمت پناه بهدین بهشتی روان ناهانه بهانی بن پوتخبیر از روی مهربانی این جانبا نرا یاد و شاد فرموده بودند بمصحوب بهدین مهربان بن صندل بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعهٔ آن مشرف شدیم چون اخبار بسلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و دستوران دین بود اینجانبا نرا بسیار بسیار کمال شگفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس یزدان را که الطاف ایشان بخیر اندیشست و امید که همآغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبیها شنیده شد مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استدعا آنست که وسیلهٔ برانگیزد که دوستان باهم فراهم آیند انشاء الله تعالی آنچه در باب دخمهٔ شریفه نوشته بودند که بهدین اشوروان جنت مکانی فردوس آشیانی ناهانه بهانی بن پوتخبیر ابتدای آن کرفهٔ عظیم و درجهٔ بهترین نموده و بر عمر اعتماد نموده که باتمام رساند و برحمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دخمهٔ شریفه باتمام رسد کالبد و نسای اورا در دخمهٔ معظمه برند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند و کالبد و نسای اورا در دخمهٔ کهنه بسنگ زیرا و بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای اورا بدخمهٔ نو برده اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بدانند و در کتاب دین بهی چنین است که هر کاه نسا بجای سنگ زیرا و بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسا و کالبد دیگر کسی نباشد باید که دو مرد بهدین بواج اوستا و [illegible] پیوند نسا بردارند و بدخمهٔ نو برند

و بعد از آن دو مرد که نسا برده اند میباید که دستور بوزد اثر گرایشا نرا بر شنوم و یزنگ و نهشوه باید شستن شاید و آبا بی نه شوه و بر شنوم نشاید و امید بدرگاه ایزد عز و جل چنانست که روح و روان بهدین بکجبت این بهی ناهانه بهائی بگیرد و شمان بمکان اورمزد امشاسفندان و اشوان بیاسایاد چنانچه در نوزدهم فرگرد وندیداد گوید بوستا وزند ... معنی اینکه در زند جدیوداد گوید ... مکان اورمزد مکان امشاسفندان اوسان مکان اشوان ناهانه بهائی خدایش بیامرزاد چون همه را این راه پیش است بیت نگه کن تا بیشید شاه بلند جاندار طهمورث هوشمند بگیتی چو ایشان ببند نامدار سرانجام رفته سوی کردگار و باقی عمر و حیات فرزندان و دوستان باشد انشاء الله تعالی ما یان هم تا در گیتی بحیات هستیم همچون ناهانه بهائی که درجه و گرفت عظیم ابتدا نموده ما هم سعی و جهد کار نیک و درجه عظیم نائیم که در گیتی به نیک نامی و در مینو اشوروانی باشد و چون نوشته بودند که معنی زند وندیداد بخاطر روشن قلمی شود بدانند که در فرگرد سیوم وندیداد گوید در باب دخمه که چند گام دور باید بود پرسید اشوزرتشت از داوار اورمزد به افرون ... اشوان کیهان داوار اسمندان ... دونا اج آتش چند دروناج آب چند دروناج برسن فه اشایه



کام اج برسم فه اشایع فراج سترد سی کام اج مرد اشو ۰

میباید که برا هکذا را نیمقدار از دخمه دور بودن و قبل ازین نیاز نامه که بخدمت مرسله داشته یقین که بنظر کیمیا اثر درآمده باشد لهذا امید میدارد که نوعی کرم و مهربانی نموده پیوسته از خفایای احوال فرخ فال قلمی نموده بخدمات رجوعی اینجانبا را سرافراز فرمایند زیاده بی ادبی حد خود ندید الهی تا دوار لیل و نهار بوده پاینده و مستدام و برقرار و کامکار باشند و بر عالم و عالمیان و آدم و آدمیان مبارک و مسعود باد بحق الحق ه ؛

آرزومند دیدار رستم دستوار دشیر ۰ آرزومند دیدار مهربان بن دستور رستم مهربان ۰ آرزومند دیدار رستم دستور منوچهر ۰ آرزومند دیدار بهمیار دستور نوشیروان ۰ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام مرزبان ۰ آرزومند دیدار مخلص آن عزیزان بجان و دل مشتاق خواجه خسرو بندار فریدون امیدوار است که کام روائی باشند بحق اورمزد و امشاسفندان ۰ آرزومند دیدار مخلص حقیقی بنده تحقیقی مهربان دستور نوشیروان آذر ۰ ازین جانب بجان و دل مشتاق بهرام مرزبان مرزبان دعائی پیر یامیرساند و امیدوار است که

کام روائی باشند بحق اورمزد و امشاسفندان تمام شد

بنام یزد مهربان داور

ابتدا کردم بنام کردگار — تا دهد توفیق کاندر وصف بگشایم زبان

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت ذوجهانی و امید فراغت جاودانی
چو دستوران دینداران دین چو پاسخ دیداران دین پرور داران دین آموزگاران پتت گفتاران ستایش و نیایش
گرداران درست اوستایان بزم نشکان پاک اعتقادان پاکیزگان و هوهیمان و پرهیزگاران و فراوون منشنان
و فراوون کوشنان و فراوون کنشنان و آویژگان و نیکو نیتان و خیراندیشان و دیندوستان و دانایان و
دین وه مازدیسنان و هیربدان و موبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقدمان و کمرتان
و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان و نامی منزلتان و سامی زمینتان و خورشید
طلعتان و نتیجه الخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آگاهان و عدالت
آثاران و هوشمندان و فرزانگان و کرانمایگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و فرشته خصلتان ملایک اعتدالان حجته اقبالان نیکو فعلان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برزو بن قوام الدین و هیربد بالهن بن فریدون بادستور
رستم بن خورشید با هیربد رستم بن پشوتن با بهدین هیربد جیو بن ناهانه نهائی با بهدین ناهانه بهائی بن نرسنگ
با بهدین کوبرجی بن بهرام با بهدین کوبرجی بن ناهانه بهائی با بهدین دهنجی بن بهرام بروچی با همه جماعتان مقدمان
و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستورزادگان
عظام و بهدینان کرام با جمع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و یکهتان دین بهی را جمعی تا جمع از مهتران و
کهتران را بعد از عرض اخلاص یکجهتی و مراسم ثنا و دعاگوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار نیاز کونه اشتیاق
آرزومندی بر رای مهر تنویر کیمیا تاثیر میکرواند که مکتوب و پرسش چند که دو سه مرتبه بانیجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد نمیدانیم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسیده یا نه و در باب پرسش که مرد را نزاشیطان
در خواب بازی میدهد پرهیزش پیش از غسل باید کرد یا بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کند و ستار انجام
و بعد از آن غسل نماید و در پرسش زاغ و خرگوش و کور موش و موش پران و شپرک که کدام خر تهرست و کدام نسا

پاسخ اینکه در دین گوید دال من و سار گرد و مرغ که مردار خوارانند نسا است و مرغ که شبپرک خوانند سک سرده است نسا هست و خرگوش گوسفند سرده است نسا نیست و کور موش و موش پران در نیخانب نیست خرو ستر است و موش دو پا در نیخانب است نسا است و موش چهار پا خراستر است در باب پرسش که شخصی را شیطان در خواب بازی داد و فراموش کرد و زند او ستا خواند و چیزی خورد بعد از آن معلوم شد و غسل کرد پاسخ اینکه چون ناوانسته ایست ریمن نیست هر گاه دانسته باشند نشاید و در باب پرسش که شخصی بهدین را که ۶ ۵۵۶ ۶۶۶ ۶۶۶ ۶۶

گرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکو را نشویند و پرهیز
نکنند نزد عوام است **پاسخ** اینکه آن رکو را پرهیز میباید نمود و **در باب پرسش** ترهای که از باغ برای
خوردن می آرند مثل بادنجان و ترب وغیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان
همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آمرزا نیز و در روندها شد
خوردن این ترهٔ جایز است یا نی **پاسخ** اینکه نشاید **و در باب پرسش** اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود
و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان کشت
و او را معلوم نیست باز رو اگر و بعد ازان معلوم شد اما بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود
برفت شخصی که بنام هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد **پاسخ** اینکه نشاید **و در باب پرسش**
که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشتمان می آید نخست آن کمیز سوا
بشویند و نیز جامهٔ شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روش باید شستن بعد ازان آب پاک شستن و
الحال در دور در روندان ظاهر نباید کرد آب بر او واجب می آید یا نباید **پاسخ** اینکه پی ۵۵ ۲۱ ۱۱ سوا
نشاید **و در باب پرسش** حایض و محتلم هر دو را از کمیز سوا ناچار است و درین ایام از جهت
خوف در روندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود **پاسخ** اینکه پی ۵۵ ۲۱ ۱۱ سوا
نشاید اگر ناچار است آب تم تومه شاید که آب سبزی و برگ درختان شاید چار تخشا آچار خرسند **و چند**
پرسشات که هیربد زاده هیربد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ یوم پاک آذر ماه فرخ
خرداد سال اورمزد وسی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و در باب دخمهٔ جدید پرسش نوشته بود قبل
ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد **و پرسشات دیگر** که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید
که کسی برحمت حق رفته باشد جامهٔ اشود او جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب ستوم که بامداد چهارم
باشد و دویم بار در روز سی روزه که خوانده شد روز روزه اول جامهٔ اشود او باید بدرون اردافروه و ستوم

بار در سر سال گریشت سال کرده شد درون سیروزه و درون سر وشن خوانده شد جامهٔ اشود او را بدرون اردا فرود باید نهادن
و پرسش درباب زن دشتمان که دوازده هماست وچند یزشن باید یشتن پاسخ اینکه دوازده هماست
واجبست آما درین زمانه دوازده هماست بیست هر زنی را دوازده وندیداد فریضه است باید فرمود یشتن پرسش
صورت سع. پاسخ اینکه سع. آو تفاوت دارد ﻫﺪﻱ سع. رامزداو میباید خواند مزدانی
باید خواند و درباب ﻫﻤﺰﻩ ﻫﻤ ﺳﻬﻤ. الف که بلفظ اوستا ﻫ. گویند داخل نباید کرد سفتمه
باید خواند اسفتمه نباید خواند و دیگر پرسش درباب نساسالاران وحمالان که نساپیرند که از دست و پای ایشان خون
بیرون آید پاسخ اینکه هرگاه خون بیرون آمد که بپادیاب ﻫ ﻫﺎﻱ ﻫ سع. خوانند بر طرف شد بآب
شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بد و سه روز گشید هر روز برهنه شوند و بپادیاب واج سروش خود را بشوید و
واج تمام کند و همچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشد
تا که زخم او بی بیم شود خود را بآب نشوید و پرسش درباب یزشنگاه که هوم و اورورام ندارند پاسخ اینکه
در ایران هوم و اورورام است در آنجا که نیست در قدیم بزرگان دین سنق نموده داد نهاده اند عمل نمایند
و درباب یزشن که بر مرد و زن فریضه است کیتی خرید یشتن و ترس ستودان یعنی سه وندیداد سروش در سه
شب یشتن و زنده روان فریضه است و هرکس را دسترس باشد یک زنده روان واجب است درباب
درگاه خانه که نساندر سرای افتاده باشد باید که نساسالار بپیوندد. ﻫﻤﺴﻊ. ﻫﻤﺴﻊ. آن نسا را بر داز در گر
خون یا پلیدی بران در و آستانه آلوده باشد نساسالار آنرا بُریده بپرهیزند و آن در سرا را که نسازده یا زن
دستان خود را بآن درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه داشته باشد
دروازهٔ خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند و درباب سواره یا گاه
گردون که نسا بسپرده شد آنجا او خشست و رخوتست بشش پادیاب و شش آب شستن و گردون آنچه بخون و پلیدی
آلوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید بر هیخت و آنها که بیم ندارد در جائی که آفتاب و ماه بر و بتابد بگذارند تا یکسال

و بعد از یکسال بکار برند و در باب کسی که عصا بدست دارد که بعصا نسا بسپرد آن شخص را بر شنوم باید کرد و عصا را
باید بر بیخت و رخت او را بهفت پادیاب و آب باید شستن و شش ماه بآفتاب و ماه باید کذاشتن و بعد از آن زن دشتان
شاید که بپوشد و در باب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارکان بمثل چرخ دولاب دکردش اند
و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارکان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند و در باب مرد که با زن صحبت جماع افتد و زن
غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر دشتانها خود را بشویند و در باب درون نشستن پیش از آنکه اینا آویزید
خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون [illegible]
خوانده شد نشاید که یشته نشود و در باب زن دشتان باید که اول صبح دست بپادیاب بشوید و کشتی بنفزاید
و واج سروش بخواند و دیگر در باب نوزودی واجبست که سه هیربد نا بر کنند یعنی هر یک روز اول باین
سه تن هیربد یکتی خرید یشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نا بر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و مد نوزود با یک
تن را اسفی ورس دار باشد یزشن کاه روند و یشت نو نا بر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سیوم
یشت سیروزه کنند و درون و میزد و آفرینکان هر روز هر یشت بکاه خود عمل نمایند و کر دکیتی خرید یشتن نا بر این
هیربد چهار تن یکی ویراسته شود باز کیتی خرید را نا بر تازه کرده ابتدا بسر نمودن و در باب مهر و نکاح و
کابین که شوهر بزن قبول کرده باشد که زن بشوهر بهل نماید و ببخشد شاید و در باب اورمزد و امشاسفندان
بداند که شش امشاسفند است و باقی دیگر ایزدان شریک امشاسفندان اند چنانچه در سی روزه یشت خوانده میشود
و دیگر در باب ارویکاه و در هر درجائی که بالاخانه است و در زیر او کنبد و آمد و رفت است نشاید ارویکاه
بروی زمین شاید و از ایزدی همتا استدعا و امید چنانست که وسیله بر انگیزد که دوستان دیکهتان دین
بهی با هم فراهم آیند و ذات ملایک صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان در مسند عزت و دولت متمکن
داشته پیوسته سر بلند کرداناد و الهی که آفتاب عالمتاب دولت روز افزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

وخیر اندیشان تابنده و درخشان باد ایدون باد ایدون ترج باد زیاده وچه بی ادبی نماید جهان تابع امر بوده ومرادات نونبنو
حاصل وسعادات جاودانی متواصل باد بتاریخ روز بهدین فیروز کرماه فرخ دی قدیمیه سنه ۱۳۹ فارسی تحریر شد شهر ربیع
الاول سنه ۱۰۸۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد والدعاء ۞ آرزومند دیدار مهربان دستور رستم ۞ آرزومند دیدار
رستم بن دستور نوشیروان ۞ آرزومند دیدار کیخسرو دستور یزدیار ۞ آرزومند دیدار بهرام دستور یزدیار
مهربان ۞ آرزومند دیدار بهرام شاه دستور ایزدیار ۞ آرزومند دیدار شهردان دستور بهرام ۞ آرزومند
دیدار مرزبان دستور بهرام ۞ آرزومند دیدار رستم دستور ماونداد بهرام ۞ آرزومند دیدار عزیزان
بهرام دستور فریدون بهمن ۞ آرزومند دیدار العزیزان بنداردستور بهرام فریدون ۞ آرزومند دیدار العزیزان
ازدل وجان بنده نوشیروان مهربان ۞ آرزومند دیدار بندهٔ مهربان دستور نوشیروان آذر ۞ تمت بالخیر

دیدار العزیزان
شیر دستور رستم
اردشیر

تاریخ نسخهٔ کهنهٔ این مبارک کتاب از روایات داراب اورمزدیار

تمام شد نسخهٔ دین به آویز مازدیسنان بروز فرخ هورمزد باه مبارک شهریور سال خجسته بریکهزار وشصت و
یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسندهٔ این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزیار ابن قوام الدین بن
کیقباد ملقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد بر من بنده دعا و آفرین و انوشه روان سازند

تاریخ اتمام این نسخهٔ شریفه که الحال بطبع میرسد

در روز هرمزد ماه اردی بهشت سال یکهزار و دویست هفتاد و یک دستاپشاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم
ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۰ عیسوی مطابق تاریخ پنجم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری بسعی و اهتمام هیربد مانک جی ولد
مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اون والاحظ فارسی آن بقلم میرزا مهدی سیرازی
وخط زند و پهلوی آن بقلم خود مانک جی میباشد در بمبئی مطبع
کلزار حسنی بزیور طبع آراسته و انتشار پذیرفت
تمت بالخیر

بنام خدا

فهرست کتاب روایت داراب هرمزدیار

جلد دوم

ا

وندیداد که از خشنومن آبان نباید شتن ۳۳۲
درباب آب پای ویلید ۳۶۶
کرفه واج آب تاختن ۱۳
درباب آب دریا ۴۶۳
از آب دهن و دندانی شستن و بدر کردن گناه است ۴۴۹
بهدینان خوردنی خورند و آب دروهن کرده میشویند ۳۵۳
آب قدیر که در بیابان باشد ۳۵۲
درباب آتش آدران ۳۵۴

شخصی را دست واندام بآتش بسوزد چون باشد ۳۵۲
درباب آتش بهرام ۳۵۷-۳۵۹
درباب آتش بهرام نوساری ۳۸۳
قبلهٔ آتش بهرام کی بنید؟ ۱۵۹
درباب آتش بهرام نوکنند از کدام جا آتش بیارند؟ ۳۸۶
در وصف آتش ورهرام ۳۹۰
درباب آتش خانه ۳۵۷
آتش که درون ویرشن لشته سرد شود و جبر چون؟ ۲۵۷-۲۷
کودکی در آتش سوخته باشد چون کند؟ ۳۶۲

به پیش آتش آبان نیایش نباید خواندن ۴۶۵
آتش برق درجائی افتاده باشد با آتش بهرام میتاید یا نه؟ ۳۸۶
درباب آتش که در دخمه سوزند ۴۵۴
در صبح چهارم چربی گوسفند بر آتش ور بهرام باید داد ۳۵۰
نامهای آتشان ۳۶۸
درباب آفرینش جهان ۶۲
درباب آفرینگان ارد افروش ۳۳۰
آفرینگان نابر ۳۳۳
درباب آفرینگان وهمان خواندن ۴۶۵
در آوند گلین طعام پزند یا نه؟ ۳۸۵
درباب صورت سگ ۳۲۸
اگر مردی ابلق باشد بهیر مدی شاید یا نه؟ ۹
از احکام جاماسپ ۱۰۱-۱۰۹-۱۱۱
احکام فصل سوم دربن قران ۴۲۸
احکام فصل چهارم از روز سیزدهم ۴۲۹
نام پدر ارداویراف ۴۴۲
کتاب ارداى ویراف ۴۳۱
سنهٔ اردشیر کرمانی که درمند آمد ۴۵۸
درباب اردویسور ۴۶۷
طبقهٔ اسکندر رومی ۴۲۵
طبقهٔ اشکانیان ۴۲۸
درباب مرغ اشوزشت ۴۳۱
قصهٔ افراسیاب بن پشنگ ۲۱۰
درباب امشاشفندان ۳۲۹-۳۳۰
در وصف امشاشفندان ۱۶۴
درباب کوه البرز ۵۶-۶۳-۳۲۹
انبار و برکه چون شاید؟ ۴۵۲
درباب کردهٔ جمله اوستا که بازور دیو زور خوانند ۴۵
اوستا وزند پیش از زرتشت بود یا نه؟ ۶۸
از کتاب اوستا وزند ۶۹
شرح و ترجمهٔ اوستا ۱۳۰
معنی چند از اوستا وزند ۲۶۷
درباب اوستا خواندن ۴۶۳
حققتهای پیدا شدن اوشیدر ۳۶
اوشیدر و اوشیدرماه و سیوسانش چند سال پیش اورمزد ماند؟ ۴۸
اهریمن کی نیست خواهد شد؟ ۶۸
درباب اهریمن ۳۳۳
درباب اهمایزیسچیه خواندن ۴۳۵
درباب اهونور خواندن ۳۶۳
بهر کار چند ایثا اهو ویریو باید خواند؟ ۳۶۳
شرح ایثا اهو ویریو ۱۳۰
در هرنرشن چند ایثا اهو ویریو باید خواند؟ ۴۳۵
در صفت ایزد تعالی ۲۰۲
درباب ایلو دشاه بن اغریرث ۷۰

ب

خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه؟ ۲۹
بچه یکروز تا چهار ماه مرده شود آنرا بدخمه برند یا نه؟ ۳۸۵
درباب برج دوازده ۵۶-۶۳-۶۵-۶۶
درباب برسم و برسمدان ۲۸

درباب تای برسم ۳۲

درباب برشنوم ۳۵۳-۳۳۵-۳۳۱-۱۵۹-۲
۳۶۵-۳۶۳-۳۶۰-۳۵۵

چسان ببیرد برشنوم کند؟ ۲

برشنوم که بر مرد و زن بهدین واجب است ۴

دستور را اگر سه بار برشنوم پیاپی گیرد و پس بار چهارم کار نوزودی کند و گرنه روا نیست ۳۴

ببیرد ی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید و جبر چون؟ ۹

بهدین را بزور مسلمان کنند داستان چون ۴۲۶

بهرام کی خواهد آمد؟ ۶۸

نشان بهرام ورجاوند ۶۸

درباب بهشت ۴۴۳-۵۹-۵۸

معنی زند بهمن یشت ۸۶

در بیماری چه باید کردن با ۲۷۳

در بیماری شکر باید کرد ۴۶۳

پ

حکایت پادشاه زاده که دنیا ترک کرد ۳۱۸

درباب پادیاب کردن ۴۶۳

درباب پارچهٔ ناپاک پاک کردن ۲۷۶

در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن پیدا شود چون کند؟ ۴۶۴

درباب پانزده هنر که موبدان را شاید ۳۹۲

از پای برهنه نباید رفتن ۴۶۸-۴۳۹

درباب پرسش کردن ۴۵۲-۳۹۰-۱۶۱

درباب وفات دستور پدم رام ۴۶۱

پراهوم خورد و من پاک کرد پیش از ان که دست بر بسم ۲۳-۲۴

هندیک اشیم وهو بگوید و جرچون؟ ۴۴۱

درباب سروهٔ پرندگان ۱۰

بنام ابریشم باید بستن ۳۹۲

پنج هنر که دستور را شاید ۳۸۰
۳۸۱-۳۸۴

خط پهلوی که موبدان هند میدانستند؟

درباب پیدالیش هورمزد ۶۰

طبقهٔ اول پیش دادیان ۴۲۳

ت

اگر کسی تالوت برداشته میرود و بهدینی با او گفتگو کند چه باشد؟ ۴۶۷

درباب تخت هورمزد ۴۴۴-۵۱

درباب تر ها که از دست جدوین باشد ۴۷۷

درباب تن دوزخی و بهشتی ۴۶۴

تن مردم هفت طبقه است ۵۶

ج

چند چیز و نشانهای که جاماسپ حکیم فرموده است ۱۰۱

داستان پرسیدن گشتاسپ از حکیم جاماسپ ۲۸۲

نام پدر جاماسپ ۴۴۲

جامهٔ بکدسته که از بهر روان بروز سیروزه و بروز سالروزه باورون ارداوفروش باید بافتن ۴۷۷

بعد از رستخیز جدوینان زنده می شوند یا؟ ۳۸۶
۴۹

قرض جدوین باز باید داد ۳۸۷

جدوینان را بکشد خون بر سر بهدین نشیند

یانه ؟ ۳۸۷

کسی بهدین جدوین شده باز دردین آید یانه ؟ ۳۸۷

کسی بازن جدوین خیانت کند واوستان چون ؟ ۳۸۷

چیزی ازجدوین بزد رنباید گرفتن ۳۸۸

زن بهدین که جدوین شد چون کند ؟ ۳۹۲-۳۹۱

کسی جدوین وا نالیشته باشد وجرچون ؟ ۴۶۹-۱۰

درباب فرزندان جم ۳۶۷

درباب گفت چیزکه جمشید بناکرد ۴۱۶-۶۱

حقیقت درباب مرگ جمشید ۲۰۸

حکایت جوانی پیری ۴۱۷

نقش جهان ۶۴

چ

درباب چراغ افروختن ۲۰۷

چرم زنین پاک است یانه ؟ ۴۶۶

چنود پل بردوزخ چند گام است ۶۱

چون بت نگ درون نشستن بالارفتن وگرهیز ویازن دشتان باشد درون نشستن نشاید ۲۹

درباب صحن چینی ۳۸۶

درباب آوند چینی ۴۷۶

ح

کسی بحجومت کندیا دندان بکندیارگ بزند گنهگار باشد ۱۰

درکیفیت حصهٔ فرزندان ۴۶۶

خ

حکایت خادم و پادشاه ۳۱۳

خایهٔ مرغ ازخانهٔ درروندان نشستن روانیست ۴۶۳

صدویک نام خدا وترجمهٔ آن ۳۱۳-۱۳۲

درباب خراستر ۴۷۵

خرس نساست ۴۴۱

خرگوش چون باشد ؟ ۴۵۳

خواب دیدن معنی اش چیست ۵۵

بروزخورد او سال چه چه کار شود ؟ ۴۹

خوردنی که درخانهٔ دویران باشد همه اکار بود ۳۶۸

دوتن بیکجای خوردنی خوردن چون باشد ؟ ۴۵۳

درسفر خوردنی درروند خوردچون باشد ؟ ۴۵۳

خوک که دام بهمن است ۴۴۱

خون گرفتن اندام شاید یانه ؟ ۴۵۲-۱۰

ستایش کردن ودرون نشستن کرخون بینی آید دادستان چون ؟ ۳۱-۱۰

خون که ازدست وپای نساسالار بیرون آید دادستان چون ؟ ۴۷۸

د

اگر برتن کسی داغ باشد اوشیوگاهان نمی شود ۴۶۹

دام اهریمن ایشان ازکجارزق میخورند ؟ ۶۷

درباب شوی کردن دختر ۴۶۵

هیربدی که بناچار درودخمه رفت دادستان چون ؟ ۹-۴۴۳

کسی درسفرهیربدودخمه بناشد چون کنند ؟ ۶۷-۴۵۳

در باب دخمه دگاهان ۳۸۲
دخمه که از سنگ باید ۴۴۹
دخمه ساختن چگونه شاید ساخت؟ ۴۵۲
دخمه نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن؟ ۴۵۲
در باب دخمه نانا بهائی پونجیاجی ۴۷۰
خانهٔ در مهر چون کنند؟ ۱۸
در کرفهٔ درون نشستن ۱۵
در باب درون کردن که چند درم باید؟ ۱۷
کسی بدرون نشستن نشست داوستای درون نشستن همه گفت دبرسم نگر بیداوستان چون؟ ۲۸-۲۷
در درون نشستن خطا افتد چون کند؟ ۲۸
کسی درون نشستن نشسته است دیگر درون یامیوه تا از کجا باید نهاد؟ ۴۷۹-۲۸
کسی نشست دیر استه ندارد شاید که هوم درون یزد یا نه؟ ۲۹
کسی درون نشستن کسی بیگانه به بیند آن برسم درون بهیچ کار نشهید ۳۱
در باب درون نایستن ۴۴۴
دیگ دروند خوردنی توان نخستن یا نه؟ ۴۵۳
دیگ تنوری که گلین دروند میسازند چون باشد؟ ۴۵۳
مرده سوز دروند اگر بهدین شود یا نه؟ ۴۵۳
حکایت درویش دنان پاره ۳۲۸ (الف)
بفرمان دستور بودن ۶
دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه؟ ۸
ازده یک حصّه بدستور خویش دادن ۱۶۰
دستور کرا گویند؟ ۳۹۲
در باب دستور خویش کردن ۴۵۷
اززن دشتان چند گام دور یزشن و درون یزد؟ ۳۰-۲۶-۲۵
زن دشتان چو چشم بر درون افکند بهشتن شاید یا نه؟ ۳۰-۲۹
زن دشتان درون گاو شد اپیش درون شاید که خورد یا نه؟ ۳۱
در باب زن دشتان ۳۸۴-۳۸۰-۳۷۸-۴۴۲-۴۴۹-۴۵۲-۴۵۳-۴۶۴-۴۷۹
در شرح دنیا و آخرت ۳۰۵
در باب دوزخ ۵۹
در ستایش کنان از دهان چیزی پیدا آید داد ستان چون؟ ۱۰
حقیقت دین مهرمزد ۱۳۵
شرح دین ۱۳۷
گفتار اندر احوال دین میگوید ۲۱۳
نام هفت دیوان که بر سپهر ستند ۵۸
نام ده دیوان که فی البشرانند ۶۶

ر

راد کرا گویند؟ ۴۶۸
واج مینورام ۴۳۲
رستاخیز در کدام شهر خواهد شد؟ ۴۹
در باب رفتن نشستن ۷
در باب آفرینکان رفتن ۴۴۰
در باب یاد کردن روان پدر و مادر ۷

درباب روان ۶۷-۳۵
درباب روان درونده ۴۶۸
درباب روزگار بدتر چند سخن گفتست ۴۳۲-۹۷
درباب روغن جدوین ۴۵۴-۴۴۶
درباب ریمن ۴۶۷

ز

حقیقتهای خاندان زرتشت ۴۳
زرتشت چند سال پیش هورمزد ماند؟ ۴۸
روز و ماه گذشتن زرتشت چه بود ۴۸
شهر زرتشت چه بود؟ ۴۸
پرستش زرتشت از هورمزد ۳۵۴-۲۶۶
رفتن زرتشت بدرگاه یزدان ۲۹۰
پرستش گشتاسپ از زرتشت بتصنیف دارا بهرمزدیار ۴۱۷
در صفت زمان نه هزار سال ۵۰
درباب زن بچه مرده ۴۴۷-۳۹۰-۳۸۱
مرد با زن نزدیک کند و همه تن بشوید پاک شود ۳۸۵
زنان را که کشتی همیشه باید بست ۳۸۵
بهدین زن خود را بگذارد رواست یا نه؟ ۳۸۷
بهدین با زن بهدین خیانت کند و جرچون؟ ۳۸۷
بر زن چند وقت رفتن؟ ۳۸۷
درباب زن چکر ۴۶۶-۴۴۴-۴۴۳
درباب زن ایوک ۴۶۶-۴۶۵
درباب زنده روان بشتن ۳۹-۳۷-۳۴ ۴۲-۴۱
واج زنده روان بشب چهارمین ۳۹
ترتیب زنده روان بشتن ۴۶۸-۴۳۱
زوت نشسته است چون چاشنی سروش دروندگرفت راشفی بدر آید او ستان چون؟ ۲۵

س

طبقهٔ چهارم ساسانیان ۴۲۶
درباب دوره دفرید شاد ۴۷۸
نام هفت ستارگان ۵۸
درباب ستاره ۶۶-۶۳
ستر که از مرده بزرگتر باشد شاید یا نه؟ ۴۴۲
درباب ستر کردن ۴۶۶-۴۴۴
درباب ستر پایه ۴۶۴
سخن چند یاد کرده است بیاری هورمزد ۹۷
سر و تن همه سپید است بهیر بدی نشاید ۹
یزشن سروش که پیوست باید خواند ۴۳۲
در سفر رفتن چند اشیا اهو ویریو باید خواند؟ ۴۶۵-۴۶۴
در سفر آلتی بردن ۴۶۶
درباب سنگ و گچ ۳۸۵
سنده اکه درین کتاب نوشته است ۹۰-۸۰-۲۵۹-۲۳۰-۲۰۲-۱۶۳-۱۶۱-۱۵۷-۱۰۰ ۳۹۶-۳۸۸-۳۷۱-۳۶۸-۳۵۴-۳۴۲ ۴۸۰-۴۷۷-۴۵۸-۴۳۱-۴۱۵
از سیاهی در وندا وستا نباید نوشتن ۴۶۶

ش

حکایت شاهزادهٔ ایران زمین و عمر خطاب ۲۴۴
سردهٔ شب پره نساست ۴۴۱
شراب و می کدام رواست ۳۸۵

حکایت در شک و یقین گوید ۳۱۱
در باب شیطان بازی ۴۶۶-۴۳۷-۱۵۹ ۴۷۷-۴۶۶-۴۷۵

ع

هیربدان عسلی دست مردم نشاید خوردن ۴۵۳-۱۸۰
کتاب علمای اسلام ۴۲
کتاب علمای اسلام بدیگر روش ۸۰

غ

در باب غسل ۴۷۶
غلامان بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
غمازی کردن ناکسی از بهدینان در پیش جهانشاه ۲۰۱

ف

حدیث فرخ نامه که یونان دستور نبوشیروان نوشته بود ۲۳۲
فرزند خود را موی و ناخن کی باید برد؟ ۳۸۶
در باب فوردن نشستن ۷
کرفهٔ فوردن نشستن ۱۶-۱۳-۱۲
کتاب فریدون مرزبان ۴۶۲-۳۹۷
در باب فنام که کدام جای بستن؟ ۴۷۶

ق

در باب قحط سال و پرسش زرتشت از اورمزد ۲۰۳
کتاب قصهٔ سنجان ۳۴۲

ک

کار خیر که میان خویشاوندان باید کرد ۳۸۵
کتاب از کرمان زمین که بهمن سورتیه آورد ۱۴۹
کتاب از ترکاباد ۱۵۸
کتاب زیمان هوشنگ ۳۷۸
کتاب صد در بند هوشنگ و صد در و دیراف نامهٔ صورت دخمه و رقی و جریدی از هر باب شایست و ناشایست در باب آتش بهرام رانشاندن و از دریس و از نسخهٔ دینی بهند در سنهٔ چه آمد؟ ۴۵۹
کتاب دستوران کرمان در باب دخمهٔ نانا بهائی ۴۷۰
کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقتهای او ۴۳
کرفهٔ یزشن و ندیدا دکسی با آلت دبی آلت کند ۴۶۹-۱۳-۱۲۰
کرفهٔ هراوستا ۴۶۹
در باب کرفهٔ پسر و دختر ۴۴۳
گرگدن دام بهمن است ۴۴۱
در باب کش کردن ۴۵۴
مردی داج گیرد یا درون بزد کشتی نخوب و پیراهن کشتی درست و جر چون؟ ۱۱
کشتی کمر و استا خواند چونگاه زن دشتان بر افتد چون کند؟ ۳۰
در باب کشتی بستن ۴۴۹
نام هفت کشور ۶۱
کفن چه طور باید؟ ۳۸۶
در باب چاک کردن کفن ۴۴۲
در باب کفن ۴۴۴
کنیزک بهدین شود یا نه؟ ۳۸۸
کودک که از مادر بزاید تا هفت سالگی که بمیرد دادستان چون؟ ۴۴۴

مردی کور چه هیربد شود یا نه؟ ۸-۹
طبقهٔ دوم کیانیان ۲۲۴
پادشاه کیخسرو چند کس امرگ شده است؟ ۶۹
کیخسرو کجاست؟ ۶۹
شاه کیخسرو اهوش است ۴۴۴
درباب کیومرث ۴۴۲

گ

گاهان چه بین نشاید ۳۰۸-۳۰۹
درباب گاهنبار کردن ۷
کردن گاهنبار ۱۵
درباب گاهنبار جمشید ۱۶۲
خشنومن گاهنبار ۴۳۴
گاهنبار بخورد هرکس چون توان داد؟ ۴۵۴
درباب آفرینگان گاهنبار ۴۴۰
درباب گرگ که نسا هست ۱۵۹
ثواب کشتن گرگ ۱۵۹
پرسش گشتاسپ از جاماسپ ۱۰۱
درباب گل آفرینگان ۴۴۰
درباب توبش گناه و دستور ۴۷۶
درباب گواهی دروغ دادن ۷
درباب درون گوسفند پختن ۷۰
گوسفند چند سرده باید خورد؟ ۴۵۲
گوسفند که نزد آتش و هرام دادن چگونه باید؟ ۴۵۷
گوش سوراخ بهربدی شاید یا نه؟ ۹
گوشت نایشته نباید خوردن ۴۶۷
درباب گومیز ۴۷۷

درباب گیتی خرید ۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۴۳۳-۴۳۳-۴۳۸
کش گیتی بیست و پنج بهره نهاده اند ۵۵
گیتی که در یک سال پیدا کرد ۶۲

ل

درباب لنگوته ۴۴۹

م

مارنامه ۱۹۳
کتاب مانک چانگا ۴۴۶
درباب مانشه سفند ۴۵۹
درباب دین ماه نو ۱۹۳
درباب افزودن و کاستن ماه ۴۴۲
ماهی و مرغ چه باید خورد؟ ۳۸۴-۴۵۲
قصهٔ سلطان محمود غزنوی ۱۹۴
حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن ۳۰۹
درباب سردهٔ مردم ۴۴۱
هرچه بمردم رسد از رفتار ستاره است ۴۴۳
درباب مرگزان گناه ۴۶۴-۴۵۰
کسی هیربدی را فرماید که خشنومن فلان نیرشن در درون بنیرد و آن نیرد مرگزان شود ۲۹
آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل ۲۱۴
معجزات زرتشت درباب نشاندن سروآزاد ۲۱۳
معنی نمودن گام ۲۶۲
" اشه یما وچو ۲۶۷
" آیریو ما یشیو ۲۶۷
" ازیما گناه ۲۶۰

معنی مردیسنواهمی ۲۶۸
" اهمایژیشچه ۲۶۸
" زندخشنوثر ۲۷۱
" اشم وهو ۲۷۱
" فروردانی ۲۷۱
" پنجگاه فروردانی ۲۷۱
" باج اورمزد ۲۸۲
" اشاهوویریو ۲۸۲
" اینگهاتام ۲۷۲
" یسنجه ۲۷۲
" اتفرونشیا ۳۷۲
" اوستای چند ۳۹۴
درباب آب منی ۴۶۲
موبدکراگویند؟ ۳۹۲
درباب موبدان هندوستان ۳۸۱-۳۸۰-۳۸۴
موی سترده چون باشد؟ ۴۴۳
درباب مهردرد ج ۳۸۷-۴۵۲
میمون نساهست ۴۴۱
ازکتاب مینوخرد ۵۹
کتاب مینوخرد ۲۵۹
میوهٔ جددین باید خوردیانه؟ ۳۸۶

ن

کسی نابرداشته باشد وبنادانسته درون نالیشته چیزی خوردوجرچون؟ ۲۶
ناخن دست وپای رایکجا بشاید یانه؟ ۴۴۳
نام هورمزد چندست؟ ۴۴۲

درباب نسای زندگان ۱۱
ازنسای زندگان یزشن ودرون چندگام دور باید نشست؟ ۳۰-۲۶-۲۵
نسای زندگان که ازسه گام برسم برند ودیگر پادیابها وادیاب کندیانه؟ ۳۱
کسی تنها بسفر رود وبمیرد نسای اورابسوزانند ودرزمین کنندیزشن اونشاید کردن ۳۹۷-۶۷
نسا که ازدست کافرنباید برداشتن ۳۷۹-۳۸۹-۳۸۴-۳۸۰
بیچ چارپای نسانیست ۳۸۴
سرده مردم نساهست ۳۸۴
هست سردهٔ سگ نساهست ۳۸۴
پنج سردهٔ مرغ نساهست ۳۸۴
پای هیربدکه برنسا افتد وجرچون؟ ۳۸۵
درعمارت چوب نسا افتد دادستان چون؟ ۳۸۵
ترتیب نسا برداشتن ۳۸۹-۴۷۸
درباب نسای بهدین وجددین ۴۴۱
درباب نسالار ۴۴۹
کدام جانورنساهست؟ ۴۷۵
هرکه نسارابچشم دیدغسل بایدکرد ۴۷۶
گاوگردون که ازنسا آلوده شودچون پاک شود؟ ۴۷۸
نساکه برعصا افتد دادستان چون؟ ۴۷۹
نسخهٔ دین به مازدیسنان ۳۳۹
درباب هیت دیک نسک ۳۹۲-۳۷۹-۶۶
درباب مهرنکاح ۴۷۹-۳۸۵-۳۸۳
درباب نکاح ۵۷۶

دستوری نوزود شده باشد وچون وندیداد نه نشسته باشد چون؟ ۱۰

درباب نوزود- ۳۷-۳۶-۳۵-۳۴-۳۳ ۴۵۷-۲۳۵

ترتیب نوزود یعنی نابرکردن ۳۴۰-۴۷۹

درباب عمر نوزود یعنی نابر ۴۴۳

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل ۲۳۰

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل ۲۴۰

درباب نیالیش کردن ۷

کردهٔ نیالیش دیشت ۱۲

درباب نیالیش خورشید ومهر ۳۸۸

ترتیب نیالیش کردن ۴۶۴

درباب نیالیش خورشید ومهر بروز خورداد سال ۴۶۵

نیرنگ حاجت خواستن ۲۷۲

نیرنگ بیماری ۲۷۳

" کم مردن گوسفندان ۲۷۴

" دردسر ۲۷۵

" بیم دزد ورابدار ۲۷۶

" تعویذ نوشتن ۲۷۸

" بردرونات پیچه خواندن ۲۷۹

" تب بستن ۲۸۰

" بوقت زادن زن دشوار باشد ۲۸۱

درباب نیرنگ خوردن ۴۳۵

و

درباب بی واج خوردن ۴۶۸

درباب ورجاوند ۴۴۱-۱۵۹-۶۹

درباب ورجمگرد ۲۶۶

ورس گاو چون مرد کار شاید فرمود یانه؟ ۳۱

نیرنگ ورس پختن ۳۱

درباب ورس قدیم ۴۵۹-۴۳۶-۳۲

ورس نو در قصبه نوشاری ساخته اند ۴۵۹

درباب وناه وجارش که باید گفت ۱۳

در کردهٔ وندیداد ویسپرد ۱۵-۱۳-۱۲

وندیداد ویزشن که باو رستی نشیتن ۱۹

درباب جای وندیداد نشیتن ۲۲

در وندیداد که پرگرد نهم پیش از بامداد تمام کردن ۴۶۹-۲۲

در وندیداد که آتش نیالیش در هاون باید خواندن ۲۲

وندیداد که بروز انیران وآبان ودیپشام نباید نشیتن ۲۲

در تی کتاب وندیداد از دست خود باید گرداندن ۲۳

ترتیب دست پادیاب کردن در وندیداد ۲۳

وندیداد بروز نشاید نشیتن ۴۴۲-۲۶

وندیداد که بخشنو من آبان نباید نشیتن ۲۶

وندیداد که کسی نایشته باشد داستان چون؟ ۳۵

وندیداد که در سر شب نشیتن ۴۷۸

درباب کردهٔ وندیداد ۴۶۳

ه

درباب هزاره ۶۸

نشان آخر هزاره ۶۸

کردهٔ هماليست ۴۷۸-۱۶-۱۴-۱۲

در باب همسنگان ۴۶۴
در باب هوشیدر ۴۴۱
در باب هوم ۴۳۳ - ۴۷۸
در باب هوم که در یزشن نهند ۳۸۲ - ۳۸۱ - ۳۷۱
هیربد کرا باید کرد؟ ۵
هیربدی که یک چشم کور باشد و استان چون؟ ۴۵۳ - ۸
هیربدی هست بسبب عداوت کسی بسوزاند هیربدی شاید کردیا نه؟ ۹
هیربدی را باندام علتی باشد و جرچون ۹
در باب سزای هیربد که کار دین برابر بکند ۱۹
هیربدی که کشت و پراسته دارد یعنی خوب کرده چون شکسته و چون درست باشد؟ ۲۶
هیربدی گناه کند بهدین سیاست کند یا نه؟ ۳۸۸
هیربد کرا گویند؟ ۳۹۲
هیربد اگر خود از دست خود تریاک بچیند و بخورد برشنوم ثابت است ۴۴۱
هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید یونوا ثر گری نتوان کرد ۴۴۳
در باب لوازم هیربدان هند ۴۴۴
هیربدان را هر پانزده سال می باید که هوشتان بخش کنند ۴۴۴
کسی هیربد شود و در چهار روز چیزی حرکت شود و استان چون؟ ۴۷۷

ی

در باب یزشن کردن ۶
در باب کرفه یزشن ۱۳ - ۱۴
یزشن چه چیزست ۱۴
در کرفه یشت و یزشن ۱۴ - ۱۵ - ۱۶
هر دو که یزشن میکنند جامهٔ یزشن جدا آوا ید پوشیدن ۱۹
یزشن که تمام باید کرد ۲۳
در یزشن کنان بادی یا گندی پدید آید و استان چون؟ ۲۳
در یزشن کردن روی کجا باید کرد؟ ۲۴
در یزشن و درون یشتن اوستا غلط و کم و بیش نخواند شاید یا نه؟ ۲۶
در باب فرض یزشن ۳۴
در باب یزشن کردن ۳۸۴
در یزشن گناه گذاشتن باید گفت ۴۶۵
نیرشنگاه و در هر درجائی که بالاخانه است آنجا شاید یا نه؟ ۴۷۹
از ستایش کنان یسپس بدست آید داد ستان چون؟ ۳۱ - ۱۰
در باب یوپدشاه بن اغریرث ۴۴۲

تمام شد